

سرآب بود من بودم و غم

نویسنده: سمیه حسینی (ساغر) niceroman.ir

سمیه - ح (ساغر)

نورا

از کارگاه خیاطی بیرون میزنم و مسیر بازارچه را در پیش میگیرم! بعد از خریدِ مایحتاج به سمتِ خانه حرکت میکنم.

وارد خانه که میشوم. چادرم را روی چوب رختی آویزان میکنم و داخل آشپزخانه میروم تا آمدن نیلو یک ساعتی مانده فوری دست به کار میشوم و برای ناهار ماکارانی میپزم مقداری غذا در ظرفی میریزم تا برای پدرم ببرم. کارهایم تمام شده که نیلو با سرو و صدا وارد خانه میشود:

— سلام سلام من اومدم اهلِ منزل کجا تشریف دارین؟ گلتون اومد!
لبخند میزنم و به استقبالش میروم:

— چی شده هنوز از راه نرسیده خونه رو گذاشتی رو سرت خوشگل خانم؟!
با دیدنم خودش را در آغوشم میاندازد:

— دوست دارم وقتی میام تو خونه فرشته ی مهربون بیاد به استقبالم همینه که همینجوری داد میزنم و میام..

گونه ام را میبوسد و صورتش را از صورتم فاصله میدهد و چشمانش را میندود و میگوید:

— چه خوبه که تو هستی نورا وقتی هستی آرامش دارم کاش مامان بود و میدید که دختر بزرگش چه فرشته ای شده.

از بغلم دورش میکنم و به شوخی میگویم:

— خُبِه خُبِه همه ی کارارو راست و ریست کردم دیگه زبون نریز!

لب بر میچیند:

_لوس

می خندم و میگویم:

_برو دستاتو بشور تا منم میزو بچینم

لبخند میزند:

_ای به چشم الان میام.

ناهار را در حالی میخوریم که نیلو مدام از دانشکده و اتفاقاتی که در آنجا افتاده تعریف میکند و میخندد بعد از انجام مابقی کارها آماده میشوم تا به سمت محل کار پدر بروم پدرم سالهاست که در یک حجره ی فرش فروشی در بازار بزرگ تهران پادو است خانواده ی ثروتمندی نیستیم وضع زندگیمان متوسط رو به پایین است مادرم دوسال پیش بر اثر بیماری سرطان در گذشت و من ماندم و پدر و خواهر کوچکم نیلوفر چادرم را سر میکنم وبا صدای بلند نیلو را صدا میزنم:

_نیلو من دارم میرم ناهار بابارو بهش بدم زود برمی گردم

نیلوفر از اتاق خارج میشود و میگوید:

_نورا صبر کن منم باهات پیام باید برم کافی نت.

_باشه پس سریعترا.

به حجره ی فرش فروشی که میرسیم ضربان قلبم شدت میگیرد!

اوست که پشتِ ميز پدرش نشسته و به رایانه خیره شده است با نیلو داخل
میشویم:

_سلام.

سرش را بلند میکند و تا متوجه ی نیلو میشود نیشش باز میشود:

_به به سلام خانما؟ خوب هستین؟

و روبه نیلو میکند و به کاناپه ی گوشه ی حُجره اشاره میکند:

_بفرمایید بشینید

نیلو که همچنان نگاهش به فرش سرمه ای و آبی گل برجسته است بدون

توجه به هاتف روی مبل مینشید و من روبه هاتف که هنوزهم محو

بیحواسیهای نیلو ست میگویم:

_ببخشید هاتف خان پدرم کجان؟ کی میان؟

بالاخره از نیلو که حالا سرش در گوشیش است چشم میگیرد و با

حواسپرتی میگوید:

_ها چی گفتین شما؟!

_گفتم پدرم کجا رفتن براشون ناهار آوردم!

_آهان همین دوروراست. رفته چکِ حاجی رو نقد کنه الان دیگه پیداشون

میشه

و بی توجه به من رو به نیلو میکند و میگوید:

_از دانشگاه چه خبر نیلوفر خانم؟!

نیلو بدون اینکه سرش را از گوشیش بلند کند میگوید:

هیچی خبر خاصی نیست درس و جزوه و بهونه گیری های اساتید از این برخورد نیلو خوشم میآید کاش من هم میتوانستم مثل نیلو از این مرد خوش و قدوبالا و خوش صدا چشم بگیرم اما افسوس که قلبم توان مقابله با حسهایی که با دیدن این مرد در من بیداد میکند را ندارد. میدانم در وجودش چیست که من را تا این اندازه اسیر خواستش میکند خوب میدانم نمیتوانم از سطح سواد و وضع مالی با او برابری کنم اما باز هم آن حس سرکش این مرد را بیداد میکند خُب من درسم را تا دیپلم بیشتر ادامه ندادم بعد از آن درگیر بیماری مادر بودم و حالا که نیلوفر دانشگاه میرود باید بتوانم جای خالی مادر را برایش پر کنم تا بتواند با آرامش درسش را ادامه دهد و اما هاتفِ کیان دوسال پیش به هوای رفتن به سربازی از دانشکده مرخصی گرفت و حالا که خدمتش تمام شده دوباره ادامه ی تحصیلاتش را در پیش گرفته و حالا هم دانشکده ی نیلو ست از وقتی یادم میآید پدرم پادوی حجره ی حاج صفی بود و مادرم به همراه من وقتی در عمارت باشکوه حاج صفی میهمانی برگزار میشد برای کمک به پروین خانم همسر حاج صفی میرفتیم و کار نظافتِ منزلش را انجام میدادیم حاج صفی مرد خوب و با خدایی بود اگر کمکی از اون میخواستیم محال بود دریغ کند. وقتی از بی محلی نیلو خسته میشود از جایش بلند میشود و رو به من میگوید:

من یه لحظه میرم بیرون و برمیگردم شمام بی زحمت یه لحظه مواظب
این حُجره باشین تا من یه تُکِ پا برم انبار و پیام
لبخند میزنم:

باشه شما راحت باشین

لبخند مردانه ای میزند و میگوید:

مرسی خانم

ومن تمام تنم گُر میگیرد ازاین لبخندِ دلنشین اما فوراً به این دل مرد
ندیده ام لعنت میفرستم وقتی نگاهش را حین بیرون رفتن از حجره به نیلو
میبینم! کاش این دل حالیش میشد که این مردی که من محوش هستم.
محو نیلوست. وقتی بیرون میرود نیلو پوف کلافه ای میکشد:

پوففف. این چرا اینجوریه؟! ایش بدم میاد از این مردای چشم چرون

اخمه‌ایم درهم میرود نمیدانم چرا؟! بخاطر دل شکسته ام یا اینکه حرف نیلو
درست است؟! نیلو دقایقی دیگر از جایش بر میخیزد و رو به من میگوید:

نورا من میرم کافی نت، این عتیقه ام که رفت، حالا کی بیاد معلوم نیست،
من وقت ندارم بمونم تا این شازده بره انبارو برگرده تو اینجا باش تا پیام
باهم بریم نری ها!

باشه من میمونم تا بیای فقط زود بیا میدونی که بابا دوست نداره زیاد
اینجا بشینم!

کوله اش را روی شانه اش میاندازد و میگوید:

_ تا یه ساعت دیگه حداکثر میام فعلا بای

مدتی دیگه مینشینم اما هنوز از پدرم خبری نیست، شماره اش را میگیرم
که جواب میده:

_ الو بابا!؟!

_ سلام باباجون من یه ساعته اینجام برات ناهار آوردم کی میای؟!!

_ سلام بابا جون یه لحظه نفس بگیر تند تند حرف میزنی منم یه ذره فعلا
درگیرم نهارو بزار برو ظرفاشو خودم شب میارم خونه.
_ باشه بابا جون مراقب خودتون باشین.

_ باشه دخترم تو نگران من نباش

و گوشی را قطع میکند. اگر کسی بود که حجره را به او بسپرم الان میرفتم
اما هنوز هاتف نیامده است. واقعا حاج صفی به چه امیدی حجره اش را به
پسرش سپرده؟ مدتی میگذرد صدای احوالپرسی حاج صفی با یک نفر میآید
خوب شد پس خداراشکر یکی بالاخره آمد. صدای قدمهایش میآید صورت
نورانش از قاب در داخل میشود به احترامش بلند میشوم:

_ سلام حاج آقا.

با دیدنم گل از گلش میشکفت:

_ به به سلام کدبانو خانم چطوری باباجون؟!!

و پشت میزش میروود و مینشیند.

_ خوبم حاج آقا ممنونم

نگاهی به دور و اطراف میکند و میگوید:

_ کسی تو حجره نیست؟ هاتف کجاست؟!

_ مغازه رو سپردن به من و رفتن انبار

سرش را تکان میدهد و میگوید:

_ لا اله الا الله امان از دست این بچه نمیدونم دیگه از دستش چکار کنم! سر

به هوایی هاش تمومی نداره همش میگم اگه خدا به جای این پسر دوتا

دختر خوب بهم میداد چراغ خونه ام بیشتر روشن میشد.

چادرم را مرتب میکنم و از جایم بلند میشوم.

_ حرص نخورین حاج آقا خوب میشن انشالله خوب من دیگه برم خدارو

شکر که خودتون اومدین

میخواهم بروم که یاد نیلو میافتم قرار بود دنبالم بیاید. با شرمندگی میگویم:

_ ببخشید حاج آقا من میتونم یه چند دقیقه اینجا باشم؟ آخه خواهرم قراره

بیاد دنبالم!

میخندد و میگوید:

_ این چه حرفیه دخترم اینجا متعلق به خودته راحت باش اتفاقا باهات کار

داشتم

با تعجب به چهره ی خونسرد حاج صفی نگاه میکنم. با دست به صدلی

اشاره میکند:

_ بشین بابا جون

__ چشم حاج آقا

و روی صندلی مینشیم و سرم را پایین میاندازم که حاج صفی ادامه میدهد:
__ خُب دخترم! میدونی که چهارشنبه تولد حضرت رضاست. این عیال ما پروین خانم، نذری پزون راه انداخته ازم خواست که بهت بگم بری یه مقدار بهش کمک کنی حالا اگه زحمتی نیست برات میخوام چهارشنبه یه تُکِ پا بیای خونه ی ما، خواهرتم با خودت بیار البته اگه کاری نداری و سرت خلوته؟!

لبخند میزنم:

__ چه زحمتی حاج آقا زحمتی نیست کار خاصی ندارم باشه حتما میام
لبخند میزند و میگوید:

__ زنده باشی بابا جون راستی یه عرض دیگه ام داشتم به جعفر، آقات گفتم اون بنده ی خدا حرفی نداشت، فقط گفت نیلوفر سر میرسد و داخل مغازه میشود:

__ سلام حاج کیان خوب هستین؟!

حاج صفی ام مثل پسرش با شوق به نیلوفر نگاه میکند:

__ به به سلام نیلوفر خانم! حالت چطوره دخترم؟!

__ به مرحمتِ شما حاج کیان، خوبم، حاج خانم خوب هستن خداروشکر؟

حاج صفی با لبخند میگوید:

__ شکر پروین خانم خوبن.

_ خوب خدارو شکر سلام بهشون برسونید

_ چشم دخترم.

نیلو به من نگاه میکند و میگوید:

-بریم آبجی؟

_ آره بریم، با اجازه تون حاج آقا

_ خیر پیش دخترم مراقب خودتون باشین!

_ چشم، ممنون، سلام به حاج خانم برسونید

بعد با نیلو از حجره بیرون میزنیم کمی که دور میشویم نیلو با آرنج به

پهلویم میزند و میگوید:

-با حاج صفی چی میگفتین ناقلاها؟!

برای تاکسی دست بلند میکنم، اما توقف نمیکند، روبه نیلو میگویم:

_هیچی چهارشنبه خونشون نذری پزونه گفت برم کمک حاج خانم بقیه ی

حرفاش با حضور جنابعالی ناتوموم موند!

نیلو کمی به جاده نگاه میکند و میگوید:

_این حاج خانومم هی فقط ولش کنی رابه را نذری پزون راه بندازه!

برای ماشین بعدی دست بلند میکنم که باز هم نمیماند.

_حاج صفی گفت خواهرتم بیار.

ایشی میکند و میگوید:

_ لازم نکرده نه که خیلی خوشم میاد تو مراسماشون شرکت کنم، مراسم که نیست! سالن مُده! یه مشت دختر قرتی و سانتی مانتال جمع میشن اونجا مادرشونم که فقط ولشون کنی النگوهاشونو بهم نشون بدن و از سرویس و مبل و فرش و ظرف جدیدشون حرف بزنی اونسری رفتنم خونه ی حاج صفی یادته مراسم نیمه شعبان؟

_ نه!

-هیچی یه خانمه جلومو گرفته میگه خانم بعد از مراسم خواستی بیا در خونه مون یه مقدار لباس مباس اضافه است واسه دخترم، نمیخوادشون بیا وردار ببر تنت کن!

لبخند میزنم که نیلو اخمهایش را درهم میکند و میگوید:

_چیش خنده داره؟ نورا دلَم میخواست بزَنم تو دهنش!

دستم را پشت شانه اش میگذارم و میگویم

-حالا حرص نخور گذشته دیگه

نگاهم به جاده میافتد و نزدیک شدن اتوبوسِ مشیریه را میبینم:

_هی نیلو؟ بدو اتوبوس اومد!

با نیلو به قدمهایمان سرعت میدهیم و فوراً سوار اتوبوس میشویم حجمِ

مسافران آنقدر زیاد است که مجبوریم تا نزدیکی خانه سر پا بایستیم.

روز چهارشنبه سر میرسد، صبح زود به سمتِ خانه ی حاج صفی راه میافتم

نیلو همانطور که گفته بود به این مراسم نمیآید وارد خانه که میشوم با

استقبال گرم حاج صفی و همسرش روبرو می‌شوم فوراً داخل یکی از اتاقها میروم و چادر سیاهم را با چادر رنگی سبکی عوض می‌کنم و داخل آشپزخانه ی بزرگ عمارت می‌شوم پروین خانم که مشغول آماده کردن شربت پرتقال است با صدای پایم به عقب بر می‌گردد:

—نورا جان قربون دستت یه چندتا ظرف بزرگ سالاد برام درست کن لوازم دسرم آماده کردم.

—چشم پروین خانم

لیوانی شربت برای خودم خالی می‌کنم پروین خانم ادامه می‌دهد:

—می‌خواوم یه تزیین قشنگش کنی میشناسیشون که؟ انگار میان فقط زیر و ته سلیقه ی کدبانوی خونه رو بسنجن میدونی می‌خواوم این نسرین همچین دق کنه از حسادت نه که شنیده دختر فریده رو زیر سر گرفتم واسه هاتفم داره میترکه.

لیوان شربتی را که به لبم نزدیک کرده ام با این حرف پروین خانم از دستم ول میشود و به کف آشپزخانه برخورد میکند و چند تکه میشود! پروین خانم با خونسردی می‌گوید:

—عیب نداره دخترم فدای سرت اون جارو رو بیار جمعشون کن.

با رنگی پریده به سمت جارو میروم و تکه های شکسته ی لیوان را جمع می‌کنم و باقیمانده ی شربت روی زمین را با دستمال نمناک تمیز می‌کنم. بعد از کلی زحمت که برای تزیین سالاد و دسر میکشم، به حیاط میروم وارد

شدنم به حیاط همزمان میشود با پیاده شدنِ هاتف از خودروی گران
قیمتش دوباره قلب لعنتی ام ضربان میگیرد. از همان درِ ورودی که به
سمتِ عمارت قدم بر میدارد با همه شوخی میکند و سر به سر همه میگذارد
از کنارم میگذرد و اصلاً متوجه ام نمیشود و من میمانم و بوی عطری که
مشامم را مینوازد آهی میکشم و به سمت دیگ بزرگی میروم که کنار اجاق
گاز روی زمین گذاشته اند چادرم را محکم میگیرم و به سمت دیگ میروم
با سختی بلندش میکنم که در کمال تعجب هاتف سر میرسد و آن طرفِ
دیگ را میگیرد:

_ سلام احوال شما میخواین یه نفره این دیگ گنده رو بلند کنید؟! صدا
میکردین یکی بیاد کمکتون خُب

و دیگ را روی اجاق میگذارد و نگاهم میکند:

_ جواب سلام واجبه ها نورا خانم؟

چادرم را مرتب میکنم و میگویم:

_ عذر میخوام سلام عرض شد

حس میکنم تمام صورتم قرمز شده است نمیدانم او هم متوجه ی حالم شده
است یا نه؟!

_ علیک سلام

و پوزخند میزند:

_ نیلو خانم نیومدن؟!

و من دوباره وجودم پر از خشم میشود شاید حق با من نباشد اما با این دل
زبان نفهم چه کنم؟! نمیدانم صدایم چقدر لرزش دارد اما لرزش دستانم را
خوب حس میکنم چادرم را که عقب رفته جلو میکشیم و میگوییم:

__ نخیر نیومدن

و از هاتف فاصله میگیرم. تا آخر مراسم وارد حیات خانه نمیشوم تامبادا
نگاهم دوباره به آن دو چشم سیاه و بیتفاوت بیفتد! و خودم را با پذیرایی
سرگرم میکنم گرچه زیر نگاه های گاه و بیگاه اشرافیان به اصطلاح با دین
ذوب میشوم، جوری نگاهم میکنند انگار از سیاره ای دیگر آمده ام. نگاه های
همراه با ترحمشان هول زده ام میکند تند و تند از مسیر دیدشان خارج
میشوم و به آشپزخانه پناه میبرم حق با پروین خانم است انگار آمده اند فقط
حسنات خود را نشان دهند یکی از سرویس مبلی که به تازگی عوض کرده
حرف میزند دیگری از سرویس جواهراتش و دیگری از سفر کربلا و مکه اش.
دختران افاده ای با آرایشهای آنچنانیشان با تکبراز من چشم میگیرند و ریز
میخندند و من تازه متوجه میشوم که نیلو چه جالب همه چیز را پیش بینی
کرده بود! تا غروب مراسم طول میکشد دیگر رمقی برایمان نمانده چادرم را
سر میکنم:

__ با اجازه تون پروین خانم من دیگه رفع زحمت کنم!

مقداری پول از کیفش بیرون میآورد:

__ بیا مادر جون خیلی زحمت کشیدی مراقب خودت باش

__چشم خدانگهدار.

__به سلامت دخترم

از پله ها پایین میروم که حاج صفی متوجه ام میشود و به مردِ کنارش چیزی میگوید و به سمتم میآید:

__داری میری دخترم؟ صبر کن بگم هاتف برسونت!

با شنیدن اسمش قلبم با شدت به سینه ام میکوبد با سختی میگویم:

__نه حاج آقا، زحمت نکشید با اتوبوس میرم.

__این حرفها چیه دخترم ساعت هشت شبه تا با اتوبوس بری خونه میشه ده و یازده یه لحظه وایسا: هاتف! هاتف!

هاتف به عقب بر میگردد و به ما نگاه میکند. حاج صفی اشاره میکند که نزدیک بیاید با سرعت خودش را به ما میرساند:

__جانم حاج بابا؟!!

__ببر نورا خانم رو برسون خونه اشون بابا جون دیر وقته.

لبخندی میزند که نشانه ی نارضایتی اش است:

__چیزه. حاج بابا من راستش من جایی کار دارم باید برم!

برای اینکه قائله ختم شود میگویم:

__من خودم میروم حاج آقا با اتوبوس نشد با تاکسی میرم شما نگران من

نباشید

هاتف میگوید:

__ دیدین حاج بابا؟ خودشون ماشاءالله شیر زنن!

چرا از تعریفش خوشحال نمیشوم! شیر زن تعریف خوبی است ولی من دلم نمیخواهد شیرزن باشم دلم حمایت مردانه میخواهد حمایت هاتف را به خودم لعنت میفرستم شاید من زیادی پرتوقعم! نورا را چه به تک پسر حاج صفی ثروتمند و معتمد؟! خودم را جمع و جور میکنم و میگویم:

__ خدا نگهدار حاج آقا!

و دو قدم برمیدارم که حاج صفی میگوید:

__ هاتف رو حرف آقاش حرف نمیزنه مگه نه باباجون؟!

صدای دلخور هاتف را میشنوم:

__ باشه تا یه جایی میرسونمشون حاج بابا! بریم نورا خانم.

به حاج صفی نگاه میکنم که دوچشمش را به نشانه ی اطمینان روی هم میگذارد زیر نگاه های سنگین هاتف از کنارش عبور میکنم و به سمت ماشینش میروم. درب عقب را باز میکنم و مینشینم و هاتف بی حرف پشت فرمان ماشین مینشیند و حرکت میکند! کمی که از مسیر طی میشود هاتف از آینه نگاهم میکند و میگوید:

__ من به حاج بابا گفتم تا درب منزلتون میرسونمتون ولی یه کم جلوتر پیادتون میکنم! اوکی؟ یه وقت چیزی به حاجی نگین ها؟ بفهمه دهنمو آسفالت میکنه

سرم را پایین میاندازم و میگویم:

_هر جور راحتین مرسی!

اما دراصل اینطور نیست باتمام وجوداز دستش عصبانیم. کمی جلوتر پیاده ام میکند وباسرعت کم از من دور میشود. با دلی شکسته کنار خیابان میایستم. اولین ماشین عبور میکند و پشت آن ماشین دیگری با دومرد جوان جلوی پایم توقف میکند:

_بیا بالا خوشگله. بیا یه دوری بزнім

وبا لودگی میخندند

چادرم را جلوتر میکشم و چند قدم دور میشوم ماشینشان نزدیکم میشود:

_بیا هی باتوام

جیغ میزنم:

_برین گمشین بیشعورها

_او چه خشن! بابا کوتاه بیا! باما راه بیا!

از ترس اشک به چشمانم میآید:

_برید گمشید

جوانی که روی صندلی شاگرد نشسته پیاده میشود و به سمتم میاید گوشه چادرم را میگیرد و میکشد. جیغ میزنم کسی درآن خیابان خلوت نیست ماشینن نزدیک میشود:

_هوی احمق چه غلطی میکنی تو؟

پسر سوار ماشین میشود و با سرعت دور میشوند صدای جیغ لاستیک هایشان
گوشم را میآزارد با بیحالی لبه ی جدول مینشینم اصلا نمیدانم ناجی ام
کیست صدایی را بغل گوشم میشنوم.

_نورا خانم خوبین؟!

از ترس یکه میخورم و با گیجی نگاهش میکنم:

_ها چی میگین؟

به چشمانم خیره میشود و با لحن آرامی میگوید:

_هیچی واقعا ببخشید فکر نمیکردم این اتفاق بیوفته الان بهترین؟!

سرم را به نشانه ی تایید تکان میدهم. هاتف میگوید:

_پاشین پاشین بریم میرسونمتون.

از جایش برمیخیزد و من هم بی اختیار به دنبالش کشیده میشوم در عقب را

باز میکند و بطری آبی را به سمتم میگیرد:

_یه آب به صورتتون بزید رنگتون پریده

مقداری از آب را بین دستم خالی میکنم و به صورتم میزنم و به اشکهایم

اجازه ی باریدن میدهم هاتف میماند تا گریه ام تمام شود وقتی آرامتر

میشوم حرکت میکنیم سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشمانم را

میبندم کمی بعد با صدای هاتف که در حال صحبت با گوشی است چشم

باز میکنم.

__ باشه نازی دارم میام دیگه آره همونجا بمون تا بیام سوارت کنم تو
مسیرمی

گوشم با شنیدن اسم نازی تیز میشود از آینه نگاهم میکند:

__ اییدارشدین؟ راستی نوراخانم من الان یکیو سوار میکنم، اون اسم اصلیمو
نمیدونه اوکی، فکر میکنه اسمم سامیه حواستون باشه سوتی ندین حله؟!
آرام میگویم:

-باشه حواسم هست

ولی از درون میسوزم چرا من این مرد را تا این اندازه دوست دارم؟! در
سکوت مینشینم و میبینم دختری را که با آرایش غلیظ درب خودرو را باز
میکند و کنار هاتف مینشیند. هاتف با تک سرفه ای او را متوجه من میکند!
دختر با تعجب به عقب برمیگردد و به منی نگاه میکند که پوشیده در چادر
سیاه عقب خودرو آمریکایی و شاسی بلند هاتف نشسته ام، میخندد:

__ عزیزم؟ نگفته بودی مسافر داری؟

هاتف با اخم میگوید:

__ آشنا هستن مسافر نیستن.

دختر با دقت نگاهم میکند و دوباره میگوید:

__ مگه از این آشناهام شما دارین؟

وقتی از جواب هاتف مایوس میشود دوباره رو به من میکند و میپرسد:

__ شما نسبتی با سامی دارین؟!!

پر حرفیش کلافه ام میکند و از آنجایی که تمرکزی روی حرفهایم ندارم
رویم را از دختر بر میگردانم و به هاتف میاندازم:

_فامیلشون نیستم کارگر خوشونم!

چشمان عصبانی هاتف را میبینم که نگاهم میکند اما چیزی نمیگوید از
چشمان هاتف نگاه میگیرم و از پنجره به بیرون نگاه میکنم قطرات ریز
باران کف خیابان را خیس کرده و انعکاس چراغ ها تصویر زیبایی روی
آسفالت جاده انداخته است! با صدای دختر از خیابان خیس چشم میگیرم و
نگاهش میکنم:

_ساعتی چند تومن میگیرین برای نظافت؟!

هاتف به صورت دختر بُراق میشود و میگوید:

_دِ یعنی چی نازی؟

این حرفا چیه و بعد از دختر به من نگاه میکند و میگوید:

_شمام لازم نیست هی راه به راه خودتونو معرفی کنید!

از لحن عصبانیش جامیخورم وبابتهت نگاهش میکنم هیچ نرمشی در نگاهش
نیست! دلم میگیرد و سرم را پایین میاندازم. نمیدانم برخورد هاتف را به چه
توصیف کنم. دختر دوباره با ناز میگوید:

_وای سامی جون تو چرا ناراحت میشی؟ من فقط سوال کردم.

هاتف با غضب میگوید:

-لازم نیست شما سوال پرسین بیرونو نگاه کنی بهتره

دختر واہ کشداری میگوید و به بیرون نگاه میکند. بقیه ی راه به سکوت طی میشود سر چهارراه پیاده میشوم قبل از اینکه خداحافظی کنم. هاتف پایش را روی گاز میگذارد و میرود.

هاتف

در حیاط دانشگاه کنار باراد نشسته ایم، باراد دانشجوی رشته ی پزشکی است. یکی از صمیمی ترین دوستانم که نزدیک به چهار سال است که میشناسمش. سرم در کتاب است که باراد با آرنج به پهلویم میکوبد:

— آخ

باراد میگوید:

— زهر مار یه دقیقه اونجارو رو ببین همون دختره است که گفتم بهت. به جایی که اشاره میکند نگاه میکنم! از دیدن دختر تعجب میکنم!! دختری که توجه باراد را جلب کرده نیلوفر است. دختر پادوی حجره ی حاج بابا. نیلوفر بدون اینکه نگاهمان کند با دوستش از کنارمان میگذرد و به نگاه مستقیم باراد که بدرقه اش میکند توجه ای نمیکند. از حواسپرتی باراد استفاده میکنم و با انگشت زیر چانه اش میزنم

— آی

با درد به طرفم نگاه میکند:

— چته؟ چونه مو داغون کردی!

میخندم و میگویم:

—چشماتو بنداز پایین بابا! من اینو میشناسمش!
و از کنار باراد بلند میشوم که دنبالم میآید. بازویم را محکم میگیرد و
میگوید:

—جان من راست میگی هاتف؟ از کجا میشناسیش؟!

شانه ام را بالا میاندازم و میگویم:

—ما اینیم دیگه خودشو که هیچ، کل خانواده اش رو هم میشناسم.

با دهان باز میگوید:

—نه!!!

میخندم و میگویم:

—آره

و دوباره به راهم ادامه میدهم و باراد دنبالم میآید و شانه به شانه ام قدم

برمیدارد:

—بچه مایه داره؟!

خوشم نمیآید که باراد آمار نیلوفر را بگیرد پس با کمی اخم میگویم:

—به درد تو نمیخوره باراد این دختره ادعاست. با شاهم فالوده نمیخوره توام

که خداروشکر، نه تیپ داری، نه هیکل، نه پول و پله، پس کلا خطشو کور

کن.

باراد با مشت به بازویم میکوبد و میگوید:

_گمشو بینم بابا حالا شاید مثل تو بچه مایه دار نباشم ولی تیپ و قیافه ام

از تو که خیلی بهتره دراز!

هولش میدهم و میگویم:

-برو کنار بزار باد بیاد

و از کنارش میگذرم:

_برو سر کلاست بعد از کلاس منتظرتم امشب خونه ی نازی مهمونیه

صدایش را از پشت سرم میشنوم:

_نازی کدومشون بود؟!!

دستم را درهوا تکان میدهم و سوالش را بیجواب میگذارم که دوباره

باصدای بلند میگوید:

_من نیستم هاتف، باید آقاجونو بیرم دیالیز خودت برو خوش بگذره فعلا.

به عقب برمیگردم باراد را میبینم که در جهت مخالفم به سمت کلاش

میدود پوف کلافه ای میکشم و به کلاس میروم امروز با استاد شفق کلاس

دارم که از آن استادان بد قلق است. بعد از کلاس به خانه میروم. از شانس

بدم حاج بابا در خانه است و این یعنی اینکه برای رفتن به مهمانی امشب

باید از هفت خان رستم بگذرم:

_سلام.

حاج بابا سرش را از روزنامه بر میدارد و پایش را که روی پای دیگر است

پایین میاندازد:

— علیکم و السلام

و دوباره سرش را داخل رورنامه فرومیکند. برای اینکه مجبور نباشم نصیحت هایش را گوش دهم آرام و پاورچین به سمت پله ها میروم و خودم را داخل اتاق میاندازم. فوراً به حمام میروم و دوش میگیرم و بعد از حمام تیشرت مارک و شلوار لی ام را که تازه دیروز خریده ام از کاورشان بیرون میکشم و تنم میکنم، با اسپری دوش میگیرم و کت تکم را تن میکنم و از اتاق بیرون میروم. حاج بابا هنوز همانجا نشسته و رورنامه مقابل چشمانش است! آرام به سمت در میروم که:

— آقور بخیر شازده؟!

با خونسردی میگویم:

— میرم خونه ی یکی از بچه ها

— لابد میخوای بری درس بخونی

و روزنامه را تا میزند و روی میز میگذارد. میخندم:

— خب آره دیگه؟!

پوزخند میزند:

— بدجوری آلاگارسون کردی؟ درس چی میخوای بادوستت بخونی باباجون؟!

دستم را در جیب شلوارم میکنم و آه میکشم:

— حاج بابا شمام گیر دادی ها دارم میرم کار دارم دیگه!

با چشم به مبل اشاره میکند:

__ بیا بشین اینجا باهات حرف دارم!

میدانم حرفش چیست باز هم لابد صحبت از ازدواج است این بار چه کسی را انتخاب کرده؟ خدا داند! با کلافه ای میگویم:

__ حاج بابا اگه بازم حاج خانم رفته مهمونی فلان کسک و فلان دختر و انتخاب کرده تا ما بستونیم و حالا شمام میخوای منو راضی کنی و فلان و بیسار جان من بی خیال شو!

لیوان آب پرتقال را از روی میز برمی دارد و به لبش نزدیک و میکند و چند قلوپ میخورد و میگوید:

__ نه اتفاقا اینبار خودم برات دختر پیدا کردم. نداریم و نمیخوامم نداریم یا همینو میگیری و یا میری ردِ کارت دیگه از سر به هوایت به ستوه اومدیم. باید سرو سامون بگیری!

لحن قاطعش زبانم را برای هر حرف دیگری لال میکند. روی مبل مقابل حاج بابا نشستم و پنجه هام را درهم قفل کردم و آرنج دو دستم روروی زانو هام گذاشتم:

__ جدی که نمیگید؟!

با نگاه پر نفوذش خیره ام شد:

__ چند بار تا الان باهات شوخی کردم بابا جون؟! خندیدم:

__ کوتاه بیا حاج بابا آخه منو چه به زن گرفتن؟!

به آرامی لبخند زد و گفت:

_ چته که زن نگیری؟ بیست و شش سالتنه مشکل کارم که نداری دَرِستِم
که داری میخونی سربازیتَم که خداروشکر تموم کردی خونه ام که بهت
میدم ماشینم آخرین سیستمم که داری! حالا بگو ایرادش چیه که وقت زن
گرفتنت نیست؟!

سرم را به طرفین تکون دادم و دستمو دوتا دستمو تو جیب شلوارم کردم و
گفتم:

_ نه انگاری قضیه جدیه!

_ بله کاملاً جدیه.

_ خوب حالا کی هست این دختر حاجی؟!

پاشو رو پای دیگه اش انداخت.

_ غریبه نیست میشناسیش!

حاج خانم از اتاقش بیرون اومد و کنار پدرم نشست! حاج بابا رو بهش گفت:

_ پروین خانم به هاتف نگفتی کیو براش در نظر گرفتی؟!

حاج خانم اخماشو تو هم کرد و گفت:

_ والا چی بگم خودت بگو حاج صفی!

حاج بابا چشماشو تنگ کرد و به مادرم نگاه کرد:

_ این لحن حرف زدنت جوریه که انگار دلت رضا نیست به این وصلت

پروین!

مادرم با اخم روشو از حاج بابا گرفت. با انگشتم پیشونیمو خاروندم و گفتم:
_ جریان چیه؟ یکی به منم بگه بالاخره کیه که حتی حاج خانومم راضی
نیست!

مادرم به حرف اومد:

_ قربونت برم مادر من برات یکی دیگه رو انتخاب کرده بودم اما آقات پاشو
تو یه کفش کرده که الاو بلاً فقط همون دختر ولاغیر!
_ من میگم رزیتا دختر فریده همون دختر چشم عسلیه که فرنگ بود، درس
پرستاری میخوند!

ای بابا کیو برام در نظر گرفته بود این حاج خانمم خندیدم و گفتم:
_ اووون!! کوتاه بیا مادر من، چرا اینقدر بد سلیقه ای شما؟ همونو نمیگی که
بینیش تو آفسایده؟ کج و کوله و دراز، دختر مگه قحطه بابا
مادرم از جاش بلند شد و گفت:

_ خبه خبه دخترای که با سلیقه ی تو جورن رو هم دیدم حالا بین آقات
کیو برات در نظر گرفته

حاج بابا، باتوجه به لحن کنایه آمیز حاج خانم رو بهش گفت:
_ بس میکنی یا نه پروین؟ اون دختر به درد پسر سر به هوای تو نمیخوره،
دختر فرنگ رفته و گرگ به درد هاتف نمیخوره!
ابروهام بالا پرید، مگه من چم بود؟!

_ دست شما درد نکنه حاج بابا که اینقدر بهم لطف دارین شما. ولی من زن
نمیگیرم و السلام

و به سمت در رفتم که حاج بابا غرید:

_ یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم که بری هاتف خان!

سرجام ایستادم. حاج بابا اروم تر گفت:

_ برای چهارشنبه شب اجازه گرفتم بریم خورشون برای صحبت های اولیه.

غریبه نیستن این دخترِ گزینه ی خوبیه واسه ازدواج و تنها گزینه ی مورد

نظر من. غیر از اون هر جا بخوای بری خواستگاری رو آقات حساب نکن با

مادرت میری خودشم همه ی کارارو ردیف کنه بدون من.

به سمتش چرخیدم:

_ و لازم نیست منم بدونم کیه نه؟!

حاجی پاشو رو پای دیگه اش انداخت و گفت:

_ دخترِ جعفر!

برای یه لحظه از یادآوری نیلوفر یه حس شیرین دوید زیر پوستم اما با

حرف بعدی حاج بابا خون تو رگام منجمد شد:

_ نورا بهترین انتخابه!

_ چی؟ نورا؟؟؟؟!!

حاجی با خونسردی گفت:

_ درست شنیدی نورا رو میگم.

پوزخند زدم:

_دست مریزاد حاج بابا، آخه اون اُمْل چیه که نظر شمارو جلب کرده!؟

دختره انگار کم داره لطف کنید بهشون بگین کنسله خداحافظ

و به سمت در رفتم که حاج بابا گفت؛

-دو راه داری هاتف! یا نورا یا دیگه پدری به اسم صفی نداری

مادرم با دست رو دستش زد:

_این حرفا چیه حاج صفی!

_تو دخالت نکن پروین یه راه دیگه ام هست و اونم اینه که نورا بگه نه

حالام برو به مهمونیت برس خیر پیش

نورا

تو آشپزخونه بودم و داشتم کتلت هارو سرخ میکردم که پدرم اومد تو

آشپزخونه و نشست پشت میز ناهار خوری. نگاهش کردم و خندیدم و گفتم:

_نیم ساعت صبر کنید حاضر میشه.

پدرم دستی به موهاش کشید و گفت:

_عجله نکن بیا بشین باهات حرف دارم دخترم.

زیر تابه روخاموش کردم و اومدم روبروی پدرم نشستم:

_درخدمت شمام بابا جون..

_زنده باشی یه موضوعی رو میخوام بهت بگم و میخوام که نظرتو بدونم

_سرتا پا گوشم قربان

کمی من و من کرد:

_ این موضوع کاملاً جدیه دخترم و میخوام که خوب فکر کنی و بهم جواب بدی.

با نگرانی پرسیدم:

_ دارین نگرانم میکنید آقا جون!

_ نگران نباش بابا جون خدارو شکر خیره

_ خوب خدارو شکر

نفس عمیق کشید و گفت:

_ حاج صفی تورو برای پسرش خواستگاری کرده، قراره چهارشنبه بیان منزلمون برای حرفهای اولیه

تو دلم قند آب کردن حس خوشحالیم قابل توصیف نبود انگار یه رویای شیرینم به واقعیت رسیده بود. لبخند زدم و سرمو پایین انداختم. از چشمای تیز بین آقاجون دور نمودند. آقاجون گفت:

_ اما یه چیزی هست که باید بهت بگم!

به صورتش نگاه کردم چهره اش پر از تشویش بود با تعجب گفتم:

_ چیزی شده؟!

با دسپاچگی گفت:

_ نمیدونم دلم به این پسر رضا نیست.

بخ کردم:

چرا؟!_

ببین دخترم! حاج صفی مرد نازنینیه هر چی از خوبیشو مردم داریش بگم
کم گفتم ولی راجع به پسرش! اون سر به هواست مرد زندگی نیست اگه
نظر منو بخوای میگم ردش کن!

رنگ از صورتم پرید:

آخه._

دوستش داری؟!_

نتونستم حرفی بزنم، از پشت میز بلند شدم و گفتم:

بهبتره شامو آماده کنم

آقا جون آه کشید و گفت:

پس دوستش داری!

دستم که روی قاشق بود از حرکت ایستاد آقا جون اومد و کنارم ایستاد:

اجبارت نمیکنم بابا جون، اگه دوستش داری پس میتونی با بدیهاش هم

بسازی. مثل مادر خدایامرزت اصل هر چیزی دوست داشتنه!

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

اگه شما راضی نباشید من حرفی ندارم. ردش میکنم.

به خاطر من ردش میکنی?!_

با تردید گفتم:

خبُ آره

پوزخند زد:

_دلت با زبونت یکی نیست بابا جون فعلا ازت جواب نمیخوام تا سه روز دیگه وقت داری که تصمیم بگیری. به چیزی گوش کن که دلت میگه مردی که من بخوام انتخابش کنم به درد دخترم نمیخوره رضایت عروس شرطِ اوله

و از آشپزخونه بیرون زد میدونستم که دلش رضا نیست! اما پس دل خودم چی میشد؟ سه سال تمام از علاقه ی پنهانیم به هاتف میگذشت علاقه ای که از همه پنهانش کرده بودم چطور میتونستم دلمو راضی کنم تا هاتف و پس بزنه؟

سه روز مثل برق و باد گذشت از صبح مشغول تدارکات برای مراسم شب بودم نه پدرم و نه نیلو هیچکدوم خوشحال نبودن. اما خودم اونقدر حالم خوب بود که حالِ بدِ اونا اصلا به چشمم نمیامد میوه هارو توی میوه خوری چیدم و گذاشتم رو میز، دستی به کمرم زدم و تمام خونه رو از نظر گذروندم همه جا از تمیزی برق میزد. حالا وقتش بود که کمی به سر و وضعم برسیم یه دوش گرفتیم و بیرون اومدم رفتم سمت کمد لباسام. باید یه لباس مناسب پیدا میکردم با دقت توی کمد رو نگاه کردم هیچی نبود به جز دوسه تا مانتو و یه کت و شلوار که خودم دوخته بودمش. بقیه لباس خونگی بودن با ناتوانی روی تخت فلزیم نشستم. نمیدونستم باید چی بپوشم نیلو در زد:

_نورا میتونم بیام تو؟

سکوت کردم و نیلو داخل شد:

_چکار میکنی عروس خانم؟

با کلافگی به نیلو نگاه کردم:

_نمیدونم چی بپوشم هیچی ندارم نظرت چیه مانتو بپوشم؟!

نیلو با تعجب نگام کرد:

_واه یعنی چی نورا؟! مثلاً داره برات خواستگار میآدها!

_خوب باید چکار کنم؟

-خیلی خُب، بزار ببینم چکار میتونم برات کنم

و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد با دو دست لباس اومد.

_هرکدوم از اینارو دوست داری بپوش

یه دست کت و دامن و یه تونیک بلند زیبا بود. کت و دامن رو پوشیدم و یه روسری هماهنگم باهاشونم سر کردم نیلو اصرار داشت آرایش کنم اما این کارو نکردم غریبه که نبودن، من رو بارها بدون آرایش دیده بودن. روسریمو محکم جلوکشیدم و یه چادر سفیدم سر کردم نیلو بر عکس من ظاهر امروزی تری داشت مثل من موهاشو کامل زیر روسری نداشته بود خیلی راحت و معمولی. صدای زنگ دراومد. نیلو برای باز کردن در رفت و من رفتم آشپزخونه از اونجا نگاهی به سالن کردم اول پروین خانم داخل شد و بعد از اون حاج صفی و در آخر هاتف که یه دست گل بزرگ دستش بود. از

اونجا محو اندام پر و کشیده اش شدم با اخم وارد شد و یه سلام سرسری به پدرم کرد و روی یکی از مبلا نشست.

کمی که گذشت با سینی چای بیرون اومدم حاج صفی با محبت نگاهم کرد و لبخند زد. به سمت پروین خانم رفتم با سردی چای رو برداشت و یه تشکر خشک و خالی کرد. وقتی به سمت هاتف رفتم حتی حاضر نشد نگاهم کنه فقط زیر لب گفت:

_ممنون میل ندارم

حرفی نداشتم سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم و یه لبخند مصنوعی زدم بابا ساکت سرشو پایین انداخته و تو سکوت به فرش خیره شده بود. و در نهایت این حاج صفی بود که مجلس رو به دست گرفت:

_خوب جعفر اصلا فکر نکن من اینجا بالاسریتمو، توام پادویی. امشب تو اینجا صاحب اختیاری پس بی رو دربایسی هر حرفی داری بزن. بابا با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت:

_این حرفها چیه حاج صفی؟ اینجام شما صاحب اختیارین، دخترای منم مثل دخترای خودتون اختیار تام دارین ولی راجع به این موضوع حرف آخرو نورا جان میزنن این زندگی این دوتا جوونه ما فقط حمایتشون میکنیم.

صدای پوزخند هاتف پیشونی پدرمو چین انداخت به نیلو نگاه کردم با اخم روشو از هاتف گرفتم. اما من فقط سرمو پایین انداختم در هر حال من شیفته ی این مرد بودم. حاج صفی ادامه داد:

-خوب البته حرف اصلی رو نورا جان میزنن. راستش جعفر، من مدتهاست که دخترتو زیر نظر دارم برای هاتف، نورا از نظر من بهترین انتخابیه که میتونم برای هاتف داشته باشم ما دخترتو میخوایم در برابر شرط و شروط تو ما تماماً به دیده ی منت سر تعظیم فرو میآریم، نورا جان برای ما خیلی عزیزن و ارزشش خیلی بیشتر از ایناست و خلاصه که هر چی از خانمیش بگم کم گفتم.

پروین خانم هم با یه لبخند ژکوند حرفهای حاج صفی رو تایید میکرد. _به هر حال، ما نسبت بهم شناخت داریم و نیازی به معرفی بیشتر نیست حالام اگه اجازه بدی، اینا برن باهم حرفاشونو بزنن تا ما بزرگترام راجع به چیزای دیگه به تفاهم برسیم.

بابا گفت:

_امر، امر شماست

حاج صفی و نگاهی به من کرد و گفت:

-نورا جان پاشین برین حرفاتونو باهم بزنین

من فوری از جام پاشدم و ایستادم، اما هاتف سرش تو گوشیش بود. چند لحظه سرپا منتظر ایستادم تا بالاخره با تشر حاج صفی هاتف سرشو از تو گوشیش برداشت

_هاتف جان پاشوبابا جون نورا جان منتظر شما هستن..

تازه هاتف از جاش بلند شد و کنارم ایستاد با توجه به قد بلندم تفاوت قدیمون زیاد نبود. شاید ده یا بیست سانت از من بلندتر بود در هر صورت مرد قد بلند یکی از ایده‌آل‌های من برای ازدواج بود؛ و هاتف از این لحاظ کاملاً مرد نرمالی برای ازدواج با من بود از کنارم گذشت و دوباره عطر خوشش گیجم کرد مثل بچه دنبالش راه افتادم.

وارد اتاق شدیم. رفتم روی تخت نشستم. هاتف پشت پنجره‌ی اتاقم که رو به حیاط بود رفت از اونجا خیره شد به حیاط با سختی گفتم:
خب؟!

با اخم به طرفم برگشت:

خب خب چی باید بگم؟ مثلاً باید از آینده بهترتون بگم؟ آینده‌ای که می‌خواوم براتون بسازم؟

یکی از دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گوشه‌ی پایین کتتش کمی بالا رفت دست دیگه شو به دیوار کنار پنجره زد:

_بینید نورا خانم من چیزی از قول و قرار حاج بابا با مش جعفر نمیدونستم یعنی کلاً تو جریان خواستگاری و این چیزا نبودم اینو می‌گم که بدونید من اصلاً قصد ازدواج ندارم

و بعد از پنجره فاصله گرفت و اومد کنارم رو تخت نشست با خجالت کمی ازش فاصله گرفتم با این کارم گوشه‌ی لبش بالا رفت
چه خجالتی!

با تعجب نگاهش کردم. بدون اینکه برآش اهمیتی داشته باشه گفت:

__ ببینید نورا خانم منو شما به درد هم نمیخوریم. میشه به حاج بابا بگین نه؟!

دلَم شکست برای چندمین بار، اما بازم مهم نبود! خوب میدونستم که هاتف دوستم نداره من با آگاهی نسبت به حس هاتف قصد داشتم که جواب مثبت بدم پیش خودم فکر میکردم که من میتونم هاتف رو عاشق خودم کنم. اگر زنش میشدم اونوقت مجبور بود که منو بپذیره خودخواه شده بودم. با خودم میگفتم من اونقدر به هاتف محبت میکنم تا شیفته ام بشه اصلا دوست داشتن من برای هردومون کافی بود آروم گفتم:

__ چرا پس به خواستگاری اومدین؟ میتونستین به حاج صفی بگین که راضی نیستین! این اومدنتون به خواستگاری همراه خانواده یعنی اینکه خودتونم چندان بی میل نیستین!

چشماش گرد شد و بعد فوری اخماشو تو هم کرد:

__ ببخشید بعد شما از کجا به این نتیجه رسیدین نورا خانم؟!

نگاهش کردم، تو چشمام زُل زده بود و این نگاه خیره ضربان قلبم رو بالا میبرد. تو نگاهش هیچ حسی نبود، اما تمام وجود من رو به آتیش میکشید من هیچ جوهره نمیتونستم هاتف رو از دست بدم هیچ جوهره! از جاش بلند شد و دوباره به سمت پنجره رفت بهم نگاه کرد با جدیت گفت:

_من مردی نیستم که بتونم خوشبختت کنم فکر کردی اگه با من عروسی کنی مثل ملکه ها زندگی میکنی؟ نه، از این خواب بیدار شو من اهل زندگی نیستم هر حسی که نسبت بهم داری رو بنداز دور، به قرآن من رفیق بازم اهل زن نگهداشتن نیستم با من بیای زیر یه سقف بدبخت میشی ها! حالا خود دانی!

از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم سرتا پامو نگاه کرد تمام جراتمو جمع کردم و گفتم:

_من ایرادی تو شما نمیبینم که بخوام طبق اون به شما جواب رد بدم پوف کلافه ای کشید و به سقف نگاه کرد و دوباره نگاهشو تو صورتم انداخت وای کاش یکی پیدا میشد و بهش میگفت اینجوری خیره نگاهم نکنه و به دل من شیدای عاشق رحم کنه خدایا مگه میشد ردش کرد؟ مگه میشد از دستش داد این مرد همه چیز تموم رو؟ حتی بی توجه ای ها هم برام شیرین بود من هیچ جوهره از دستت نمیدادم هاتفِ کیان با لودگی گفت:

_نه انگار خیال داری فیتيله پیچم کنی؛ من میگم مرد زندگی نیستم، اصلا آدم نیستم، چروط ایرادای منو نمیبینی؟

چادرمو تو مشتم گرفتم، کف دستم عرق کرده بود با شک گفتم:

_تو زندگی مشترک همه چیز عوض میشه.

با گستاخی گفت:

_عجب، نورا من دوستت ندارم خدایا آخه چطوری بهت بگم چرا میخوای خودتو بدبخت کنی!؟

بهم برخورد با کمی عصبانیت گفتم:

_بهبتره خودتون به حاج صفی بگین!

_نمیتونم حاج صفی قبول نمیکنه!

اگه کمی غرور داشتم باید میگفتم نه، نباید بار این همه خفتو به دوش میکشیدم. اما پس عشقم به هاتف چی میشد؟ اگه هاتف با کسی دیگه ازدواج میکرد. تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

_من جواب رد نمیدم!

پوزخند زد:

_جدی که نمیگی!؟

_من کاملاً جدیم!

با عصبانیت گفت:

_خیلی خوب پس پای عواقبشم وایسا

و از اتاق خارج شد. ضربان قلبم شدت گرفت، هاتف منو تهدید کرده بود! کاش همون لحظه تو همون حال زمین دهان باز میکرد و منو میبلعید کاش عقلم اون لحظه نهیب میزد؛ که نورا این مرد وصله ی تو نیست. اما انگار بیخردی یه پرده انداخته بود رو دل و عقلم و با یه دستمال دهنشونو بسته بود که خفه شین! اون حس موذی سرکش تو وجودم به غلیان افتاد فریاد

میزد؛ درسته! راه درست اینه که تو زنِ هاتف بشی هاتف ثروتمنده! عروس حاج صفی شدن یعنی آخر خوشبختی! نورا فکر کن همون دخترای افاده ای که جلوشون خم و راست میشی وقتی بفهمن تو زن هاتفی سخته میکنن. و من احمقانه اون لحظه فقط به حالت متعجب زده ی اون دخترای افاده ای لوس فکر میکردم، بیخیال نورا، هان؟! اونا که نمیدونستن هاتف منو دوست نداره پس نگرانی بی مورده؟ من زن هاتف میشم من باید کنار هاتف خوشبختترین زن دنیا بشم. از اتاق با قدمهای آهسته بیرون رفتم ته دلَم شور میزد اما گفته بودم که مهم نیست، وقتی چیزی رو بخوای باید به دستش بیاری.

چادرمو جلو کشیدم وارد سالن شدم همه تو سالن پذیرایی نشسته بودن با دیدنم حاج صفی لبخند مهربونی زد و گفت:
_ به به عروس خانمم تشریف آوردن.

پروین خانم به یه لبخند زورکی اکتفا کرد. پدرم نگران به نظر میرسید و نیلو خیره به صورتم شده بود و منتظر عکس العمل بود. از همه بدتر هاتف بود که با عصبانیت نوک پنجه ی پاشو به زمین میکوبید و سرش پایین بود.
حاج صفی با نگاه مهربونش خیره ام شد و گفت:

_ خوب عروس خانم نتیجه چی شد؟ جعبه ی شیرینی رو باز کنیم؟

احمقانه ترین لبخند رو روی لبم آوردم و با حماقت گفتم:

-من مشکلی ندارم حاج صفی

هاتف اونقدر با غضب سرشو بلند کرد که حس کردم گردنش رگ به رگ شد فشار پنجه ی دستشو رو دسته ی مبل بیشتر کرد فکش منقبض شده بود حس میکردم اگه دم دستش بودم دلش میخواست تکه تکه ام کنه. کنار هاتف جا خالی بود پروین خانم به سمتم اومد و دست پشت کمرم گذاشت و منو به کنار هاتف هدایت کرد وقتی کنار هاتف جا گرفتم آروم زیر لب گفت:

__پس بالاخره کار خودتو کردی؟ باشه!

باشه رو اینقدر با حرص گفت که نفسم بند اومد. و بعد یه لبخند زورکی رو به جمع زد. حاج صفی با ذوق گفت:

__خدارو هزار بار شکر بالاخره این جوونام سروسامون میگیرن

پدرم لبخند کمرنگی زد و به هاتف نگاه کرد. نیلو با شادی سمتم اومد و گونه امو بوسید و گفت:

__مبارکه مبارکه

نگاه هاتف مات صورتش شد و من مکث نگاهشو روی نیلوفر دیدم. نیلوفر ازمون فاصله گرفت و نگاه هاتف بدرقه اش کرد پروین خانم جعبه ی شیرینی رو باز کرد و گفت:

__پس مبارکه انشالله خوشبخت بشین

و شیرینی رو بین جمعیت چرخوند و سرجاش نشست. حاج صفی رو به پدرم کرد و گفت:

_خُب مش جعفر آگه اجازه بدی من یه صیغه ی محرمیتی بین این دوتا جوون بخونم و یه نشون دست عروسمون کنیم؟

پدرم کف دستشو به نشانه ی احترام روی سینه اش گذاشت و گفت:

_اجازه ی ما هم دست شماست حاج آقا شما صاحب اختیارین.

حاج صفی رو به پروین خانم اشاره کرد و پروین خانم یه جعبه ی مخملی از کیفش درآورد و روی میز مقابل هاتف گذاشت و یه جعبه ی کادو پیچ شده از توی ساکش برداشت و کنار حلقه گذاشت. حاج صفی رو به پدرم گفت:

_زنده باشی مش جعفر

و بعد شروع کرد به خوندن خطبه. منو هاتف بهم محرم شدیم همه صلوات فرستادن قرار عقد و عروسی افتاد دوهفته ی بعد.

ده روز گذشته بود جز یه بار که همراه پروین خانم و نیلو با هاتف برای خرید رفته بودیم، من دیگه هاتفو ندیده بودم. کلی لباس گرون قیمت با چند تا سرویس طلا و جواهر خریداری کرده بودم، حاج صفی هر روز یه هدیه میخرید و به بابا میداد تا برام بیاره اما هاتفو اصلا نمیدیدم گوشه ی خونه زنگ خورد به طرفش رفتم و برش داشتم:

_الو

صدای مردونه و بَم هاتف تو گوشه ی پیچید:

_الو سلام.

ذوق کردم به خیالم که هاتف با شنیدن صدای من اینطور هیجان زده شد
با ذوق گفتم:

_سلام حالتون خوبه؟

کف دستم از هیجان عرق کرده بود. دوباره صدای شاد هاتف:
- به به، نیلوفر خانم شمایی؟ احوال شما چگونه؟ چکار میکنید خانم با
درستاتون؟ دیروز نیومدین دانشگاه نگراتون شدم؟

گوشی رو به گوشم چسپوندم:

_منم نورا صدای منو نمیشناسی؟!

مکت کرد. دوباره گفتم:

_الو آقا هاتف؟!

باسردی گفت:

_تویی؟! فکر کردم نیلوفر خانمه بین ساعت چهار آماده باش پیام دنبالتون
بریم منو تو با نیلوفر خانم یه دور بزنیم فعلا خداحافظ.

و گوشی رو قطع کرد دست عرق کرده ام یخ شد. نفسم بند اومد، سرم تیر
کشید. پس اون همه هیجان برای نیلو بود چرا اینقدر احمق بودم که فکر
میکردم نامزد من اگه با من کار داره خُب باید به گوشی خودم زنگ بزنه
چطور حاج صفی شمارمو داشت و هاتف نداشت؟ مگه میشد؟! با خودم عهد
کرده بودم که به این زودی جا نزنم هاتف به زودی شوهرم میشد و من باید

رگ خوابشو به دست میآوردم وارد آشپزخونه شدم نیلوفر پشت میز نشسته بود داشت درس میخوند از پشت به سمتش رفتم و گونه اشو بوسیدم:

_خانم دکتر چکار میکنن؟!

دو تا دستمو که دور گردنش بود به لبش نزدیک کرد و بوسید و سرشو به پنجه ی دستم تکیه داد:

_وای نورا خسته شدم از حجم درسا کلافه شدم سه تا امتحان با هم دارم. چکار کنم نورا!؟!

دستامو از دور گردنش برداشتم و رفتم روبروش نشستم دستمو زیر چونه ام گذاشتم و نگاش کردم کتابشو بست و گفت:

_یکی مثل تو نابغه که با نمره ی بیست دیپلم میگیره و تو المپیاد شیمی میشه اول بعدش میشینه تو خونه آشپزی میکنه، یکی ام مثل من با هلیک و هلیک دیپلم میگیره، بعدش وارد دانشگاه میشه و میخواد خیر سرش ماما ام بشه. کاش تو میرفتی دانشگاه و من بجات مینشستم تو خونه و آشپزی میکردم.

خندیدم و گفتم:

_دکتر شدن به تو بیشتر میآد تا من خوشگل خانم

سرشو گذاشت رو کتاب و گفت:

_اینجوری میگی خرم کنی دیگه نه؟!

از جام بلند شدم و گفتم:

_ دیونه ای نیلو.. چای میخوری؟

با لبخند گشادی گفت:

_ نیکی و پرسش نورا ملکه.

دو تا چای ریختم و گذاشتم رو میز. یکی از چای ها رو به لبش نزدیک کرد

و یه قلوپ ازش خورد:

_ راستی از بُختو نحس خان چه خبر؟ نیستش عتیقه!؟

لبخند زدم و گفتم:

-مرسی که این همه شوهرمو مورد عنایت قرار میدی خواهری!

نورا با خیالی چایشو سر کشید و گفت:

_ خبر داری جنابتون چند تا دوست دختر داره؟ نورا جای تو باشم یه بلایی

به سرش میآرم که دیگه هوس این کارا رو نکنه به جانِ خودم چه معنی

میده آدمی که داره زن میگیره بازم دوست داشته باشه!؟

به چاییم خیره شدم و آرام گفتم:

_ به مرور زمان عوض میشه

پوزخند زد:

_ مواظب باش عوضی نشه خواهرِ من!

با ناراحتی گفتم:

_ تو مشکلک با هاتف چیه نیلو اون که تورو خیلی دوست داره!

از جاش بلند شد و به طرف یخچال رفت و سبد میوه رو گذاشت رو میز و
یه گاز محکم به سیبش زد و با دهان پرگفت:

_اون همه رو دوست داره.

غریدم: _نیلووو

با بی خیالی خندید و گفت:

_مهربونه دیگه خوبه که قلب آدم این همه ظرفیت داشته باشه

یدونه خیار از تو سبد برداشتم و به طرف نیلو پرت کردم تو هوا گرفتش و از
آشپزخونه بیرون رفت. خندیدم:

_خل و چل اصلا تقصیر هاتفه که تورو دعوت کرد که شب سه تایی با هم
بریم بیرون!

سرشو از در آشپزخونه داخل آورد و گفت:

_جان من؟!!

_آره به جان تو.

کامل داخل آشپزخونه شد و گفت:

_ساعت چند؟ بریم دربند؟ بعدشم بریم رستوران!

_حالا یه جایی میریم دیگه برو آماده شو

طبق معمول نیلو مرتب و اتو کشیده و من با حجاب و چادری آماده دم در
ایستادیم. نیلو نگاهی به سرو وضعم کرد و گفت:

_آخه حیف این مانتوی شیک و گرون قیمت نیست که میزاریش زیر چادر؟!!

با تعجب به نیلو نگاه کردم و گفتم:

__چادر که خیلی خوبه؟ هاتفم مشکلی با پوشش من نداره!

پوزخند زد و گفت:

__بله ماشالله خدا بده برکت زلفون طلا و پری سیما تو جامعه فت و فراون و

چشم هاتف خانم که ماشالله تلسکوپ همینجوری رو هوا شکارشون میکنه.

زنه خودشم که تو بقچه است نگاه هیچ مردی بهش نمیافته

خواستم جواب نیلو رو بدم که ماشین هاتفو دیدم از سر کوچه که نمایان شد

نگاه همه یکسانی که تو کوچه بودن خیره ی خودش کرد همه با حض به

ماشینش نگاه کردن جلوی پامون توقف کرد. به هاتف نگاه کردم سلام

دادم. با خونسردی جوابم داد، انگار نه انگار که ده روز بود همو ندیده بودیم

در جلو رو باز کردم و نشستم نیلو هم با اعتماد به نفس یه سلام سرسری

به هاتف کرد و نشست عقب و درو بست.

دیدم که هاتف آینه رو تنظیم کرد رو صورت نیلو و چند لحظه نگاهش کرد

و ماشینو روشن کرد. نمیدونم که نیلو متوجه ی سنگینی نگاه هاتف شد یا

نه؟ فقط دیدم که گوشیه در آورد و بعد از چند لحظه با صدای بلند خندید.

به عقب نگاه کردم و هاتفم از آینه خیره اش شد.

__چی شده نیلو به چی میخندی؟!

خندید و گفت:

- هیچی بعدا بهت نشون میدم.

هاتف همینطور که به نیلو خیره بود گفت:

_ فقط ما غریبه ایم نیلوفر خانم؟

نیلوفر با خونسردی گفت:

_ اگه لازم بود شمام بدونین خوب میگفتم همه بخندیم دیگه شما بی زحمت جلو رو بپایین تصادف نکنیم جوون مرگ بشیم یه موقع. من هنوز عروسی خواهر قشنگمو ندیدم ها.

هاتف با اخم به جلو خیره شد به نیلو نگاه کردم که برام چشمک زد خندیدم و سرمو تکون دادم نیلو همین شکلی بود دیگه. کلی با هاتف گشتیم هرچند که من فقط یه موجود اضافی بودم تمام مدت هاتف منو ندید میگرفت و با نیلو حرف میزد و باهم میخندیدن. برای شام به یه رستوران شیک با غذاهای گرون قیمت رفتیم. اونجام تمام مدت مخاطب هاتف نیلوفر بود. من به خواهرم اطمینان کامل داشتم اما هاتف. مطمئن بودم که همه ی کاراش از روی عمد تا منو عذاب بده با بی خیالی همه چیزو تو خودم میریختم و سعی میکردم نهایت استفاده رو از کنار هاتف بودن داشته باشم همون که اون حرف بزنه و بخنده و من نگاهش کنم برام کافی بود. بالاخره اون شب خسته کننده ام تموم شد هرچند خاطره ی خوشی ازش برام نموند. بالاخره روز عروسی ما سر رسید.

هاتف

امروز روز عروسیم بود مقابل آینه ایستادم و حلقه ی کراواتمو دور گردنم انداختم، یه دامادِ ناراحت و غمگین به خودم پوزخند زدم، در اتاق زده شد:
_بله؟!

_شادوماد بیام تو؟

صدای باراد بود منتظر جوابم نمودند، درو باز کرد و اومد تو، شروع کرد با دهانش آهنگ زدن:

_دارا. رارای. رارای را ی را ی را ی دوما ما باید سبزه باشه. سبزه که نه سیاه سوخته باشه.
غریدم:

_خفه شو باراد حوصله ندارم

و شروع کردم به درست کردم یقه ام باراد با لودگی گفت:

_اووووه. حالا بهت برخوردی بهت گفتم سیاه سوخته؟! خُب سیاه سوخته ای دیگه داداش من.

روی تخت نشستم و دستی تو موهام که تازه کمی بلند شده بود کشیدم:

_کلافه ام باراد انگار شب مرگمه!

اومد و کنارم نشست دستی پشت کمرم زد:

_بابا بی خیال، بده؟ آدم بابای پولدار داشته باشه زود زنش بده

کمی مکث کرد و گفت:

ـولی کی فکرشو میکرد آبجی اون دختره بشه زن جنابعالی اصلا میگم هاتف؟ حالا بیا برادری کن یه دستیم رو سر ما بکش بلكم بخت مام با این خواهر زن گرام شما وا شد!
با عصبانیت گفتم:

ـول کن باراد همین خواهر بزرگشو بستن بیخ ریش ما بسه، تودیکه خودتو تو منجلاب زن گرفتن ننداز
باراد جدی شد:

ـجوری حرف میزنی انگار جذامی انداختن تنگ بغلت والا دختره دخترِ خوبیه تو ناشکری هاتف جون.
با اخم دستشو از رو شونه ام انداختم و گفتم:

ـنصیحت نمیخوام آخه اینم شانسه من دارم؟! یه آقای پولدار دارم که روزی ده بارمیخواد منوازارت محرومم کنه واسه همین که آلاخون والاخونم نکنه مجبورم با دختری ازدواج کنم که اون میخواد باز اگه...
یادم افتاد که بارادم بی میل به نیلو نیست پس ادامه ی حرفمو قورت دادم
باراد گفت:

ـباز اگه چی؟!

آه کشیدم و گفتم:

ـبیخیال پاشو بریم

و کرواٹمو محکم کردم. با باراد از اتاق بیرون زدیم باید میرفتم ماشین
عروس رو تحویل میگرفتم سوار ماشین باراد شدیم و حرکت کردیم از
ماشین باراد بیرون زدم و وارد گل فروشی شدم. دست گل و ماشین رو با
بی میلی از گل فروشی تحویل گرفتم مرد گل فروش با دیدن اخم گفت:
_آقا دوماد حالا حالاها جا داری اخم کنی تازه امروز اولشه زن آدمو پیر
میکنه

لبخند زورکی زدم و ازگل فروشی بیرون زدم. پشت فرمون نشستم و
سیگارمو روشن کردم با حرص به سیگارم پک عمیق میزدم و پامو رو پدال
گاز میفشردم. با عصبانیت ازبین خودروها عبور میکردم و صدای بوق
عصبانیشونو میشنیدم اونقدر با سرعت حرکت میکردم که ماشین باراد و حتی
فیلمبردار رو هم جا گذاشتم. به سر انجام رسیدن این ازدواج هیچ امیدی
نداشتم نورا یه زنه زوری بود، زنی مثل نورا هیچوقت مورد انتخابی من
برای ازدواج نبود. گوشیم زنگ خورد باراد بود تا گوشی رو برداشتم صدای
عصبانیش پیچید تو گوشم:

_بابا تو کجایی؟ پاتو میزاری رو گاز میری؟ اصلا تقصیر منه که رفتم از
بهترین استودیو فیلم و عکس برات فیلمبردار آوردم مگه رفیق من شده
مسخره ی تو هاتف؟!

_بی حوصله ام باراد درکم کن!

با عصبانیت گفت:

__بند دهننتو بابا الان کجایی؟

__نزدیک سالن آرایشم.

__همونجا بمون تا پیام حیف که امشب دوما دیته والا دمار از روزگارت در

میآوردم گنده دماغ

و گوشی رو قطع کرد.

نورا

تو آینه به خودم نگاه کردم حسابی تغییر کرده بودم. نیلو پشت سرم ایستاد و

گفت:

__خیلی خوشگل شدی عزیزم، حتما هاتف با دیدنت پس میافته

با حرف نیلو دوباره به خودم نگاه کردم، یعنی هاتف واقعا با دیدنم تعجب

زده میشد؟! نیم ساعت بعد، هاتف به دنبالم اومد ولی حتی یه نگاه سرسریتم

به صورتم ننداخت با بیحوصلگی به حرفهای فیلمبردار گوش میداد و

اوامرشو انجام میداد اما تمام مدت اخم از صورتش کنار نرفت فکشو

همچنان روی هم میفشرد به راحتی میتونستم به میزان عصبانیتش پی

برم. از پله ها پایین رفتیم و به طرف ماشین هاتف رفتیم درشو باز کرد و

من نشستم و هاتف با شدت درو بهم کوبید از صدای بلند درب ماشین به

خودم لرزیدم. سوار شد و درب سمت خودش رو هم با شدت کوبید سعی

کردم به روی خودم نیارم که هاتف منو دوست نداره، که یه داماد اجباریه که

ترجیح میداد به جای من خواهرم عروسش باشه. سعی کردم یاد نیارم که

خودمو به زور بهش تحمیل کردم اما من عاشق این مرد بودم باید بهش ثابت می‌کردم که تمام وجودمه پس نمودم که این مرد جذاب بهم بگه چقدر زیبا شدم. نگاهش کردم و گفتم:

__چقدر این کت و شلوار بهت می‌آد!

نگاهم کرد و پوزخند زد و با غرور گفت:

__آدمی که خودش خوشتیپ باشه گونی ام بپوشه بهش می‌آد ولی بازم ممنون که تعریف میکنی

و دنده رو عوض کرد. لحن سرد و خود بینانه اش دهانمو برای هر حرف دیگه ای قفل کرد. به باغ بزرگ حاج صفی رسیدیم و مهمونا به استقبالمون اومدن ما اقوام جدیدی نداشتیم و اکثر حضار از اقوام حاج صفی و صنف تجار بودن. افتخار می‌کردم که من عروس این بزم مجلل بودم میدیدم که دخترا چطور با حسادت بهم نگاه میکنن حس می‌کردم یه ملکه ام که کنار یه شاه برآزنده قدم بر میدارم. هاتف منو به سمت جایگاه هدایت کرد و بعد از تبریک مهمونا خودش رفت نگاهمو بین جمعیت چرخوندم خیلیاشون خودشونو تو چادرای رنگی پنهان کرده بودن ولی اکثرا بالباسهای راحت وسط مجلس مشغول خودنمایی بودن. دختر جوونی کنارم اومد و نشست، اولش لبخند زد و من هم جواب لبخندشو دادم نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

__عروس خانم شما خیلی برام آشنا هستین

میشناختمش از پایه های مراسم نذری پزون پروین خانم بود. به روش
نیاوردم که میشناسمش لبخند زدم و گفتم:

–اطلاعی ندارم!

دوباره خیره نگاهم کرد و گفت:

– آهان، حالا شناختمون کارگرشون هستین

لبخندم جمع شد حس حقارت تو تمام وجودم پیچید با سختی گفتم:

– نه. من با پروین خانم یه آشنایی قدیمی داشتیم

سرشو تکون داد و گفت:

– آهان خوشبخت باشین

و از کنارم بلند شد. نیلو سر جای خالیش نشست و گفت:

– این دیگه چی میگفت؟!

با ناراحتی گفتم:

– شناختم که کارگرشون بودم.

نیلو سرخ شد اما بعدش بلافاصله خودشو جمع و جور کرد و گفت:

– حالام بفهمه چی میشه مگه از حسودیشون اینجور میگن تو ناراحت نباش
خواهری

و بعد نگاهی به وسط مجلس انداخت و هاتف که با سرخوشی اون وسط

کنار رفیقاش میرقصید. حاج صفی به طرفم اومد به احترامش بلند شدم و

اون پیشونیمو بوسید:

_خوش اومدی به خانواده ی ما عروس

و رفت سمت پدرم که یه گوشه نشست به بود و تو خودش بود. بالاخره این مراسم ازدواج مسخره تموم شد و مهمونا منو هاتف رو تا خونه مون بدرقه کردن. باهاتف وارد خونه شدیم. خونه ای که با جهیزیه ی کامل حاج صفی شبیه قصر شده بود برای من. با لذت به اطراف خونه نگاه کردم و جهیزیه شیک و مد روزمو از نظرگذروندم چه کدبانویی میشدم برای این منزل هاتف روی مبل نشست و کتشو در آورد و روی دسته ی مبل گذاشت دستی تو موهاش کشید و موهاشو چنگ زد. همونطور با لباس عروس وسط سالن ایستاده بودم و به هاتف که با دودست سرشو گرفته بود نگاه میکردم.. سرشو بلند کرد و نگاهمو غافلگیر کرد. اومدو روبروم ایستاد و بی احساس گفت:

_خُب! به آرزوت رسیدی

دستاشو از دو طرف باز کرد:

_اینجا قشنگه نه؟ برای دختر بدبختی مثل تو مثل رویای سیندرلاست

_هاتف!؟

فریاد زد:

_هیچی نگو نورا

بعد دستاشو به کمرش زد و اطرافو نگاه کرد و گفت:

خونه ی نوساز. جهزیه ی لوکس و و. اما یه چیزو بدون نورا. قرار نیست من اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت باشم. منو تو خوب میدونیم که تو سلیقه ی من نبودی این یعنی هیچوقت نمیشی. یعنی قرار نیست بهت خوش بگذره.

سعی میکردم بغضو قورت بدم تا اشک و ویرانیمو نبینه دسته گل رو تو دستم فشار دادم هاتف بی رحمانه ادامه داد:

من برای زندگیم قانونای خودمو دارم رفیق بازی، پارتی، سفر مجردی و... من نمیدونم چی پیش خودت فکر کردی و به خیالت منو به دام انداختی و بعدشم دیگه هاتف رام میشه و غیره و ذالک نورا تو خودتو بهم انداختی میفهمی اینو؟!

سرم پایین بود.

-تو سلیقه ی حاج بابا بودی یعنی اینکه پیرا دوستت دارن حاج بابا دنبال یه دختر کدبانو و سر بزیر مثل تو بود اما من. من ترجیح میدادم به جای تو با... ادامه ی حرفشو خورد. میدونستم حدس بزخم چی میخواد بگه اون ترجیح میداد با نیلو ازدواج کنه. آره همینو میخواست بگه انگار پاهامو با میخ به زمین کوبیده بودن مثل سنگ سرجام ایستاده بودم و شاهد خرد شدن غرورم بودم. هاتف آه کشید و گفت:

روز اولم بهت گفتم دوستت ندارم گوش ندادی حالام اینجا نایست برو لباسو دربیار.

سرم با شتاب بالا رفت و نگاهم گره خورد به نگاه مردابیش پوزخند زد:
_چیه درخواست عجیبه؟ مگه من شوهرت نیستم؟ نکنه فکر کردی چون
خوشم ازت نمیآد مثل این مردای لوس این قصه ها میگم تو برو تو اون
اتاق و منم برم تو اون اتاق تا هروقت اولیا مخدره آمادگیشو داشته باشن و
با ناز و نوز بیان. نوچ اینجا از نازکشی خبری نیست از صحنه های رمانتیک
و عاشقانه ام خبری نیست، پس منتظر نباش بیام با عشق سنجاق موهاتو
باز کنم و دونه دونه موهاتو نوازش کنم و بگم وای عطر موهاتو دوست دارم
و از این شیرورا. میری مثل آدم لباسو در میآری و موهاتو باز میکنی و دوش
میگیری!

پوزخند زد! و کتشو از رو مبل برداشت روی شونه اش انداخت و با یه تنه از
کنارم رد شد. با لباس عروس روی زمین با دو زانو افتادم برای امشب
ظرفیتم پر بود. از جام بلند شدم و وارد اتاقم شدم، مطیع و فرمانبردار
نشستم و دونه دونه سنجاق موهامو باز کردم. هاتف داخل اتاق شد کت و
شلوارشو با یه تیشرت و شلوار طوسی عوض کرده بود بازوهای برجسته اش
از آستینهای تنگ تیشرتش بیرون زده بود. انگار برام یه رویا بود. توهین
هاشو فراموش کردم و خودمو تسلیم خواسته مردم کردم دوستم داشته باشه
یا نه اون بالاخره شوهرم بود مردی که قرار بود آینده مو باهاش بسازم.
اشکام رو بالشمو خیس کرد دلم گرفته که نه سوخته بود. در حمام باز شد و
صدای بی حسش:

چیه عزا گرفتی؟ مگه چیزی غیر از اینو میخواستی؟ من باید عزا بگیرم که تن دادم به یه ازدواج اجباری و ناخواسته! یا تو که به آرزوت رسیدی؟ حalam آبغوره نگیر پاشو برو یه دوش بگیر و یه قهوه درست کن. سرم درد میکنه. خدایا چرا نیمردم تا خار شدنم تو شبی که باید از همیشه عزیزتر باشمو نبینم.

به سختی گفتم:

میشه از این اتاق بری بیرون. میخوام لباس بپوشم.

پشتم بهش بود قیافشو نمیدیدم اما صداشو میشنیدم. با حرص گفتم:

آهان، عذر میخوام بانو که من محرمتم قصدی نداشتم شما ببخش.

تو زخم زبون زدن استاد بود یه استاد مقتدر صدای قدماشو شنیدم که از اتاق خارج شد و در اتاق رو پشت سرش محکم به هم کوبید. از صدای در چشمام رو هم افتاد. بالاخره خودمو از تخت گندم و با قدمهای لرزون وارد حمام شدم و رفتم زیر دوش آب سرد تا شاید کمی اروم بگیرم. ابلهانه به خودم امید میدادم که همه چی درست میشه دوش گرفتم لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم، هاتف روی مبل نشسته و به یه نقطه خیره شده بود. از کنارش رد شدم و اون حتی نگاهم نکرد مهم نبود رفتم داخل آشپزخونه و قهوه جوشو به برق زدم. اروم بهش گفتم:

با شیر میخوری یا تلخ؟!

با انگشتش وسط ابروهاشو فشار داد و گفت:

_من تلخ میخورم

یه قهوه ی تلخ براش درست کردم و روبروش گذاشتم و وارد اتاق دیگه شدم و رختخوابمو رو زمین پهن کردم و دراز شدم.

هاتف

شب دومادیم هم گذشت. چه شبی بود هیچوقت فکر نمیکردم زخم بشه همون دختر قد بلند و چادری که همیشه ظاهرشو مسخره میکردم چه بازیهایی داشت دنیا همیشه از چیزی که بدت میآد برات اتفاق میافته نورا بعد از درست کردن قهوه وارد اتاق بعدی شد و رختخوابشو اونجا پهن کرد و خوابید مهم نبود. قهوه مو خوردم وارد اتاق شدم و خودمو رو تخت انداختم. نفهمیدم کی خوابم برد. صبح وقتی از خواب پا شدم و وارد سالن شدم نورا رو دیدم که داشت میز صبحانه رو میچید. موهاشو بالای سرش بسته بود و لباس سفید و زیبایی پوشیده بود با دیدنم لبش به خنده وا شد:

_سلام آقا، ظهرت بخیر الان وقته بیدار شدنه آخه؟!

با اخم گفتم:

_دیشب دیر خوابیدم

و وارد سرویس بهداشتی شدم. پشت میز رنگارنگی که نورا چیده بود نشستم میز صبحانه رو به زیباترین شکل چیده بود خوب اون در واقع یه کدبانو بود. اما من هیچ میلی به خوردن نداشتم اتفاقات دیشب مثل یه فیلم

اعصاب خورد کن از نظرم رد میشد. به خودم لعنت فرستادم کاش حالا که دوستش نداشتم بهش نزدیک نمیشدم نورا سعی میکرد برخورد خوبی داشته باشه یه تیکه نون تست برداشت و روشو با کره و مربا آغشته کرد و به طرفم گرفت:

_میدونم که خیلی خوشگل چیدمش ولی قرار نیست که شما فقط نگاه کنید و چیزی نخورین

عصبی شدم دلم نمیخواست با زبونش خامم کنه برای همین یه تیکه نون تست دیگه برداشتم و کمی پنیر خامه ای روش پخش کردم و با اخم گفتم:
_کره مربا دوست ندارم

دروغ بود میخواستم نورا رو اذیت کنم دوباره گفتم:

_خودمم چلاغ نیستم که برای خودم لقمه بگیرم بچه نیستم دستش با لقمه رو هوا معلق مونده بود اروم لقمه رو داخل بشقاب گذاشت حالت سرخ شده ی صورتش آرومم میکرد. صندلی رو با حرکت سریع به عقب هول دادم و از پشت میز بلند شدم.

_من تا شب نمیام، میتونی بری خونه ی جعفر

و رفتم تو اتاق و لباسمو پوشیدم و از خونه بیرون زدم باید به دانشگاه میرفتم و بعدم حجره پیش حاج بابا. بعد از کلاس رفتم سمت حجره بازم حاج بابا نبود و فقط جعفر بود با دیدنم از جاش بلند شد و سربه زیر مثل همیشه گفت:

_ سلام هاتف خان

پوزخند زدم. پدرزنم کسی بود که هنوزم یادش نرفته بود که نوکر حجره ی ماست و دامادشو هاتف خان صدا میزد اینم از شانش من بود دیگه:

_ سلام مش جعفر چطوری؟!

_ خوبم آقا، نورا حالش خوبه؟!

_ آره چرا باید بد باشه تو غصه نخور جای نورا خوبه

و رفتم به سمت پله ها که دوباره گفتم:

_ نورا دختر حساسیه میدونم که انتخاب شمانبود ولی مراقبش باشین هاتف خان

پوزخند زدم:

_ دیگه کاراز کار گذشته مش جعفر همه چی تموم شده. من الان دیگه دامادتم توام لازم نیست هی جلوم خم و راست بشی و دست به سینه بمونی میدونم که نمیتونستی با حاج بابا مقابله کنی من توقعی از تو ندارم اونى که میتونست کارو درست کنه همه چی رو خراب کرد و از پله ها بالا رفتم.

نورا

چادرمو سر کردم و از خونه بیرون زدم و رفتم سمت خونه ی پدرم کلید رو تو قفل چرخوندم و داخل حیاط شدم. کسی خونه نبود خونه بر عکس همیشه بهم ریخته بود. مشخص بود که نیلو دست به هیچی نزده لباسامو

عوض کردم و مشغول نظافت خونه شدم برای شامم قرمه سبزی گذاشتم. حوالی عصر بود که نیلو از دانشگاه اومد و با دیدن من تو خونه شوک زده نگاهم کرد، گوشیشو از گوشش برداشت و با خوشحالی گفت:

_وای نورا تو اینجا چکار میکنی عروس خانم؟

و نزدیکم شد و بغلم کرد. بعدش ازم فاصله گرفت و گفت:

_تو دیشب عروسیت بوده! حالا اومدی خونه ی مارو تمیز کنی؟!

خندیدمو گفتم:

_میدونستم عرضه ی غذا پختن و خونه داری رو نداری اومدم ببینم اوضاع

خونه در چه حاله. بابا چکار میکنه؟! برآش نهار گذاشتی؟!

با بیخیالی کیفشو رو مبل انداخت و نشست:

_نه بابا، من که گفتم امتحان دارم طفلکی بابام گفت یه چیزی میخوره

خودش. من برم یه ذره استراحت کنم نورا، نمیدونی چقدر خوشحالم که

اینجایی

درحالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

_آخر شب هاتف میآد دنبالم، من که قرار نیست همش اینجا باشم، تو باید

مراقب بابا باشی

شام رو با شوخی و خنده خوردیم، ساعت نزدیک به ده بود که دیگه انتظارم

برای اومدن هاتف سر اومد گوشیمو برداشتم و شماره شو گرفتم. صدای

خواب آلودش تو گوشی پیچید:

_ الوو چکار داری؟!_

با تعجب گفتم:

_ هاتف منم نورا!_

با لحنی خشک گفتم:

_ شناختم

_ عه یعنی چی هاتف؟ تو قرار بود شب بیای دنبالم.

_ کی همچین قولی بهت دادم؟ بعدشم مگه خونه ی غریبه موندی خیلی

عجله داری بیای خونه یه آژانس بگیر بیا خودت، شب بخیر

و گوشی رو گذاشت صدای بوقِ گوشی انگار یه سوت ناخوشایند بود که

گوشم رو میآزرد. نگاهی به پدرم کردم با ناراحتی سرشو پایین انداخت و از

جاش بلند شد حین رفتن به سمت اتاقش گفتم:

_ اینجا هنوزم خونه ی خودته دخترم اتاقت سرجاش هست، تا هر وقت

بخوای قدمت رو چشمم بابا جون، برو بخواب فردا صبحم برو خونه ات به

روی هاتفم اصلا نیار، طول میکشه تا یادش بیوفته که چطوری باید با زنش

رفتار کنه!

و رفت خجالت کشیدم، خجالت کشیدم که همه میدونستن که هاتف دوستم

نداره، که حتی روز دوم عروسیم هم سراغی ازم نمیگیره، که براش مهم

نیست که زنش شب کنارش باشه یا نه. خجالت کشیدم برای این تحمیل

شدن زوری. هاتف نیومد، منم شب رو خونه ی پدرم موندم صبح روز بعد

تاكسى گرفتـم و رفتـم خـونه ام. هاتـف خـونه نـبود، بـه محض ورود بـه خـونه حـجمه ي بـوى بـد سـيگار مشـامـمو پـر كـرد. يـه مـيز پـراز بشـقاب كـثـيف از پـوست تخـمه و آجـيل و چـهار تا لـيوان پـر از تـه چـاى مـونده كـه رنـگش سـياه شـده و لـيوان رـو لك انداخـته بـود نـگاهـم كـشيده شـد بـه زـير سـيگار پـر از فـيلتر سـيگار رـو زمـين پـر بـود از پـوست تخـمه پـس شـوهر عـزيم سـيگار مـيكشيد! در نـبودـن من انـگار حـسابـى بـهش خـوش گـذشـته بـود.

آه كـشيدم و چـادرمـو از سـرم بـرداشـتم و گـذاشـتم رـو دسـته ي مـبل هـنوز نـيـومـده، بـايد كـثـيفـهـاى خـونه رـو پـاك مـيـكـردم فرـش كـرم رنـگـم بـا چـاى رـيخـته شـده از يـه لـيوان چـپ شـده رـو زمـين لك شـده بـود چـه شـوهر تـميزو مـرتـبـى داشـتم! تـميز كـردن خـونه يـك سـاعـتى طـول كـشيد و بـعدش بـايد نـاهـار مـيـداشـتم. در يـخچـال رـو باز كـردم، خـدارو شـكر مـواد غـذايـى زيـادى تـو يـخچـال داشـتيم مـثل خـونه ي بابـا نـگران تـموم شـدن مـواد غـذايـى نـبودم. پـول نـسبـتا زيـاديم رـوى مـيز آشـپزخـونه بـود كـه اـحتمـالا هـاتف بـراى مـن گـذاشـته بـود. خـوب بـود كـه حـداقـل اينـو مـيفـهـمـيد مـرد اـخـمو و عـبـوس مـن هـوس كـردم هـنر شـيرينـى پـزى و كـيك پـزيم رـو هـم بـه شـوهرم نـشـون بـدم هـاتف بـايد مـيفـهـمـيد كـه يـه زنـه كـدبانـو دـاره كـه بـه قـول مـادرم خـدا بـيامـرز، از هـر انـگشـتش يـه هـنر مـيـياره.

بـراى خـريد مـواد تـهـيه ي شـيرينـى پـزى از خـونه بـيرون زـدم.. دـوسـاعـت بـعد كـيـكم آمـاده تـوى فـر بـود. درش آـوردـم و بـا ذـوق تـزئـينش كـردم بـعدش وـقت

این بود که کمی ظاهرمو مرتب کنم من همه چیز رو برای استقبال از عشقم مهیا میکردم.

ساعت شد چهار، هاتف نیومد، دوساعت بعد بازم نیومد میز ناهار رو که با ذوق چیده بودم همینجوری رها کردم و رفتم تو اتاق و خودم رو پرت کردم روی تخت. نزدیکی غروب با صدای چرخش کلید تو قفلِ در، مثل یه پرنده پر کشیدم برای استقبال از هاتف، با چهره ای دمق وارد شد. سلام کردم و کیف و کتشو که دستش بود ازش گرفتم. باسردی جوابمو داد و رفت سمت اتاقش. به میز که رسید نگاهی به غذاهای تزئین شده انداخت و از کنارشون گذشت رفت تو اتاق. بیرون که اومد لباساشو با یه تیشرت جذب و شلوار راحتی عوض کرده بود. بازم پیچ و تاب بازوهاش دلمو برد اما ابروهای گره خورده اش جلوی هر واکنشی از سمت منو میگرفت. نشست رو مبل، روبروی تلویزیون و روشنش کرد. با لبخند گفتم:

-گرسنه ات نیست!؟

نگاهی گذرا به صورتم انداخت و گفت:

_ ساعت شیشه، چه وقته ناهار خوردنه؟!_

_ اما من منتظر تو بودم از صبح کلی زحمت کشیدم غذا پختمو میزو چیدم

به خاطر تو ناهار نخوردم

_ میخوردی کسی جلوتو گرفته بود

رفتم روبروش نشستم و پنجه ی دستامو تو هم قفل کردم:

چرا اینجوری میکنی هاتف حداقل باهام هماهنگ کن چه ساعتی میای
الکی این همه زحمت نکشم
با صدای دادش که گفت:
-ا که هی لعنتی

نگاهم به تلوزیون افتاد، داشت فوتبال پخش میکرد از ظرف تخمه ی رو
میز، یه مشت برداشت و همینطور که نگاه میکرد شروع کرد به تخمه
شکوندن کمی بلندتر گفتم:

هاتف حواست به من هست؟! 

نگاهم نکرد فقط گفت:

بگو دارم گوش میدم

و بازیکن فوتبال رو با چشم دنبال کرد

هاتف جان!؟

حواش نبود. از جام بلند شدم و رفتم سمت میز ناهارخوری و مشغول جمع
کردنش شدم. هیچ اشتباهی نداشتم ظرفهای کثیف رو بردم تو آشپزخونه و
شستم.

دوهفته از ازدواجمون میگذشت. رفتارهای سردِ هاتف کلافه ام کرده بود..
بی اعتنایی هاش عذابم میداد. بعد از چند وقت قرار بود امشب شام رو بریم
خونه ی بابا. هاتف برعکس همیشه اینبار سر موقع اومد خونه. حسابی به
ظاهرش رسید و بعدش راه افتادیم سمت خونه ی بابا

هاتف

یک ساعتی بود که خونه ی پدر نورا بودیم. نیلوفر ظرفِ محتوای تکه های جوجه رو بغلش گرفته بود و داشت از پله ها پایین میاومد نورا و من کنار جعفر نشستیم و اون داشت از خاطرات جوونیش با پدرم حرف میزد. از زمانِ جنگ و قضایای خرمشهر از آشناییش با حاج بابا و دوستیشون و از زمانی که تو حجره ی پدرم مشغول به کار شده بود نورا داشت بافتنی مییافت و با لبخند به حرفهای پدرش گوش میداد نیلو رفت. سمت منقل کباب و شروع کرد به باد زدن و شعله ور کردن زغالها رو به جعفر کردم و گفتم:

_مش جعفر اگه اجازه بدین من برم کمک نیلوفر خانم؟

جعفر لبخندی زد و گفت:

_نیلوفر همیشه خودش تنها کباب میزنه این کارو دوست داره، حالا شمام

میخواین بریدکمکش برید، شاید کمک لازم داشته باشه

به نورا نگاه کردم لبخندی زد و دوباره مشغول بافندگیش شد، کلا تو این

باغا نبود. رفتم سمت نیلوفر، بدجوری پیشش ضایع شده بودم، ازم آتو

داشت، بدجور با طلا چندباری دیده بودم:

_کمک نمیخواین؟

با غضب نگام کرد و گفت:

نه هاتف خان شما برید بشینید پیش همسرتون گناه داره نمیخوای که
عصبانیش کنی؟ آخه نیست که خیلی ازش حساب میبرین.
داشت طعنه میزد. آروم گفتم:

حالا یه اتفاقی افتاده قرار نیست بُکنیش پیراهن عثمان که
دندوناشو از حرص رو هم فشار داد و از بین لباس با صدای خفه ای گفت:
پیراهن عثمان زندگی خواهر بدبخته که قراره جوونیش به پات هدر شه
هاتف خان.

پشتمو به نورا که نگاهش جذب ما شده بود کردم و باد بزن رو از دست نیلو
گرفتم و مشغول باد زدن شدم و گفتم:

نورا خودش اینو میخواست، هزار بار به روشهای مختلف بهش حالی کردم
که حسی بهش ندارم. روزِ خواستگاری بهش مستقیم گفتم نمیخوامش
گفتم مرد زندگی نیستم بهش گفتم به حاج بابا بگو نه گوشش بدهکار نبود
نورا میتونست جلوی این ازدواجِ زوری رو بگیره اما این کارو نکرد هم
خودشو بدبخت کرد هم منو.
ابروشو بالا انداخت و گفت:

اوهو کی بره این همه راه رو اگه کسی بدبخت شده باشه این وسط، اون
نورای بیچاره است، نه تو تو که بهت بد نمیگذره اسم نورا تو شناسنامه و
دست طلا تو دستات. نورا مثل کُلفت تو خونه ات کار میکنه و تو میری با
طلا خانمت فلان رستوران و سینما هه شنیدم که آخر هفته ام قراره

تشریف ببرین شمال با سرکار علیہ اصلا نورا مقصر. شما که خیلی ادعات
میشد چرا نموندی جلوی حاج بابات و بگی نه همش مقصر نورا است؟
زبون تند و تیزی داشت والبته یه حواس جمع شاید همین خاصیتش اونو از
خواهرش متمایز میکرد مغرور بود و خوب میتونست که چه حرفی رو چه
موقع بزنه شاید بارادم عاشق همینش شده بود جوابی نداشتم که بدم پس
خونسردانه گفتم:

_ به نورا گفتم بمون پای عواقبش پس گله ای نداره
دست به سینه و طلبکار نگاهم کرد:

_ تو منطق تو عشق جرمه و عاشق مجرم؟! یعنی نورا باید بسوزه و بسازه
چون عاشقت بوده؟ خدای من تو خیلی پستی!
با غضب گفتم:

_ بهتره مراقب حرف زدنت باشی
_ نباشم چی میشه؟!
پوزخند زدم:

_ هیچی فعلا که دست نورا زیر سنگمه پس بهتره چیزی نگی نورا خودش
میدونه برام اهمیتی نداره که طلاق بگیره یانه دوست داری میتونی مثل
خواهرای دلسوز بهش بگی هاتف دوست دختر داره. پس منو تهدید نکن
خانم کوچولو!

_ شما اینجا چی میگید به هم؟!!

با صدای نورا هردو به عقب برگشتیم. نورا با لبخند داشت نگاهمون میکرد.

نورا

مدتی بود که نیلوفر و هاتف داشتن با هم آرام صحبت میکردن وقتی نیلو رو دست به سینه رو به هاتف دیدم، حس کنجکاویم برانگیخته شد! به صورت غمگین بابا نگاه کردم و از جام بلند شدم و رفتم طرفشون با شنیدن صدام هردو با صورتهای رنگ پریده به سمتم نگاه کردن. لبخندم محو شد هاتف نزدیکم شد:

-بیا عزیزم بیا کمک شوهرت کباب بزن

حالت عصبانی نیلو دلمو آشوب کرد، با غضب به هاتف نگاه کرد و ازمون دور شد. بعد از رفتن نیلو خیلی غیر حرفه ای گفت:

_خب نورا حاضری دو نفری کباب بپزیم؟

با صدایی که انگار از ته چاه در میاومد گفتم:

_باشه بزنیم

تا آخر شب، بابا سعی میکرد اون جو خشک رو کمی دوستانه کنه اما من انگار یه بار غم رو شونه هام بود نیلوفر نگاهشو ازم میدزدید و این نگرانم میکرد که نکنه نیلو هم به هاتف حس داره!؟

بالاخره از خونه ی بابا بیرون زدیم تو ماشین اون بازم همون هاتف خشک بود، نه حرفی، نه حدیثی خواننده میخوند.

"شقایق درد من یکی دوتا نیست / اخه درد من از بیگانه ها نیست" و این آهنگ چقدر به حالِ مزخرفم میخورد یه بغض سنگین بیخ گلوم گیر کرده بود نه آروم میشدم و نه بغضم میترکید تا نشه غم باد. بالاخره به خونه رسیدیم جلوتر از هاتف پیاده شدم صدام زد اهمیت ندادم رفتم داخل خونه:

_ چته یه دفعه رم کردی چرا صدات میکنم جواب نمیدی؟!

با غضب گفتم:

_ حوصله ندارم. ولم کن هاتف

اونم با فریاد گفت:

_ نه من خیلی حوصلتو دارم، ببین نورا من حوصله ی ادا بازی ندارم بگو چه

مرگت شده؟

_ مگه برات مهمه؟

با بی میلی گفت:

_ فکر کن هست.

اشکای مزخرفم بی موقع جاری شد:

_ با نیلو چی میگفتین؟!

دستشو به کمرش زد:

_ آهان پس بگو چته.

اومد نزدیکم و گفت:

_هرچی که گفتم به تو ربطی نداره!

طاقتم تموم شد؛ فریاد زدم:

_دالاره تو شوهرمی هاتف!

_بر صداتو تو کی هستی که سر من داد میزنی بهت یه ذره خندیدم فکر

کردی چه خبره؟ فکر نکن میتونی افسار منو دستت بگیری، من قرار نیست

به تو یکی جواب پس بدم!

با بغض گفتم:

_جایگاه من تو این زندگی چیه هاتف؟ دوهفته است زنتم اما دریغ از یه

روی خوش مدام بی اعتنام میکنی محلم نمیزاری دست به غذاهام نمیزنی.

بعد میری خونه ی بابام با نیلو خلوت میکنی خیال نکن نمیدونم روی

خوشت اونجا فقط برای این بود که لج نیلو رو دربیاری خیالته نمیدونم که

چشمت دنباله خواهرمه؟

پوزخند زد:

_چیه؟ به خواهرت شک داری؟

اشکامو باپشت دست پاک کردم و با حرص گفتم:

_نه به تو شک دارم!

آروم گفت:

_اونوقتی که خودتو بهم انداختی باید فکر اینجاشو میکردی زنه زوری.

کاش لااقل اونقدر عاقل بودی که میفهمیدی تا چه حد ازت بدم میآد نورا.

نفهمیدم چطور دستم بلند شد و تو صورتش فرو اومد صورتش عقب رفت
نگاهش طوفانی شد غریب:

چه غلطی کردی تو؟!_

ترسیدم. عقب رفتم دستمو جلوی دهنم گذاشتم و هین کشیدم:

هات هاتتف مَ منظوری نداشتم

جلوتر اومد عقبتر رفتم. با چشمای خون آلود گفت:

تو حالمو بهم میزنی احمق

به سمتم حمله کرد و فریاد میکشید:

زندگیمو. جوونیمو. آرزوهامو به تاراج بردی نورا

نورا

یه گوشه تو خودم جمع شده بودم هاتف پشت پنجره ایستاده بود و تندو تند
سیگار دود میکرد از جام بلند شدم و وارد اتاق شدم لباسامو از تنم در آوردم
و تو آینه به تن کبود شده ام نگاه کردم. زخمهای تنم میسوخت اما زخم
دلَم سوزناکتر بود. صدای در نشون از رفتنِ هاتف میداد. برام مهم نبود، اون
لحظه اونقدر از دستش عصبانی بودم که اصلا نمیخواستم ببینمش رفتم زیر
دوش و تنمو سپردم به قطرات گرم آب، اشکهام با قطرات ریز آب ادغام
شده بود گذاشتم صدای هق هقم بلند بشه چه ایرادی داشت؟ اینجا که
کسی صدامو نمیشنید! به این نتیجه رسیدم که نباید مقابل هاتف حتی از
حق خودمم دفاع کنم. اونشب هاتف نیومد حتی روز بعدشم نیومد نزدیک

غروب بود که صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم یادم رفت که
دیشب چه بلایی سرم آورده به استقبالش رفتم:

_سلام خسته نباشی؟

نگاهم کرد و گفت: -ممنون

و از کنارم رد شد! بازم انگار اون طلبکار بود! رفتم داخل آشپزخونه و براش
یه چای ریختم و همراه نبات و خرما بردم براش روتخت دراز شده بود و با
ساعدهش جلوی چشماشو گرفته بود سینی رو رو میز کنارش گذاشتم و به
سمت در رفتم که گفت:

_شام درست نکن امشب خونه ی حاج بابا دعوتیم

بدون اینکه برگردم گفتم: -باشه آماده میشم

_نورا؟؟؟

با شنیدن اسمم با این لحن آرام از زبونش ذوق زده شدم با لبخند به
طرفش چرخیدم:

_جانم؟؟؟

دستاشو از رو چشمش برداشت با تعجب نگام کرد و بعد گوشه ی لبش بالا
رفت و با لبخند گفت:

_جانت بی بلا!!

خندیدم و این لبخند یعنی که با هاتف آشتی کردم به همین سادگی انگار نه انگار از حالت درازکش به حالت نشسته در اومد چایشو تلخ سر کشید و گفت:

_اونجا خودشیرینی ممنوعه نینم پیش حاج بابا خود شیرینی کنی و چیزی از جریان دیشب بگی.

_چیه عذاب وجدان گرفتی؟!

رو تخت دراز شد و دستشو گذاشت زیر سرش و پاشو رو پاش انداخت و گفت:

_چرا عذاب وجدان؟ اون که حقت بود!

دستم از خشم مشت کردم و گفتم:

_نترس از هنرناایت چیزی نمیگم

و قدم برداشتم که گفت:

_سینی رو هم ببر یادتم باشه که من چای رو بدون قند میخورم حالام برو آماده شو منم یه چرت میزنم یک ساعت دیگه میریم..

تو دلم گفت:

_به جهنم بخواب که فقط صداتو نشنوم

لباس روشنی پوشیدم با یه روسری گل دار و چادرمو رو سرم کشیدم. هاتف ماشینو از پارکینگ بیرون برده بود و داشت دستمالش میکشید در ماشینو باز

کردم و نشستیم. هاتفم دستمال رو تو داشبورده گذاشت و نشست پشت فرمون، نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_ میمردی یه ذره میمالوندی؟!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

_ چیو میمالوندم؟!

گوشه ی لبش بالا پرید! ادامه داد:

_ هیچی بابا، حالت خوبه؟!

_ مرسی من خوبم

سویچو چرخوند و گفت:

_ خوبه خدارو شکر که تو خوبی من بدبختم که باید قیافه ی شبیه آل تورو

تحمل کنم

تازه متوجه حرفش شدم و با اخم گفتم:

_ من آرایش بلد نیستم خوشم از این قرتی بازیانمیاَد

_ آها اوکی.

و ماشین رو حرکت داد. چادرمو تا زدم و گوشه ی تخت گذاشتم و از اتاق

بیرون زدم از پله ها که پایین رفتم حاج صفی که روی مبل روبروی

تلویزیون نشسته بود نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:

_ بیا عروس بیا پیش پدر شوهرت بینم

رفتم کنارش نشستم. دستشو دور شونه ام انداخت و منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید فشار پنجه ی دستاش روی جای کبودی بازوم که نشست از درد آخ کوچیکی گفتم با تعجب دستشو از دورم باز کرد و گفت:
_ چی شدی بابا جون!؟

نگاه هاتف مثل عقاب روم زوم شد با ترس گفتم:

_ هیچی هیچی نشده حاج بابا من خوبم

حاج صفی نگاهی به هاتف انداخت و گفت:

_ اگه این پسر اذیتت کرد بگو تا خودم گوششو بیچونم باشه دخترم!؟

هاتف لبخند زورکی زد و گفت:

_ چه اذیتی حاج بابا نورا تمام دنیارو میگشت شوهری مثل من نصیبش

نمیشد مگه نه نورا جان!؟

اونقدر عمق نگاهش ترسناک بود که ترسیدم حرفی بزنم و باعث

عصبانیتش بشم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_ آره حاج بابا حق با هاتفه اون خیلی خوبه، منم ازش کاملاً راضیم

حاج صفی کنترلو برداشت و گفت:

_ خلاصه که اگه اذیتت کرد منو مثل پدرِ خودت بدون و بدون که من

بیشتر پدرِ توام تا پدرِ هاتف!!

با خودم گفتم کاش هاتف کمی فقط کمی شبیه پدرش بود. با صورت

خجالت زده گفتم:

__ خدا سایه تون رو از سر ماکم نکنه حاج بابا.. اگه اجازه بدین من برم کمک پروین خانم با اجازه.

و از کنار حاج صفی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. پروین خانم داشت با اخم غذاشو هم میزد با دیدنم بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

__ نوراجان بی زحمت اون لیمو ترشارو از یخچال بیرون بیار و قاچ بزن واسه حاجی، اون همیشه با غذاش لیمو ترش میخوره.

__ چشم پروین جون

و به طرف یخچال رفتم و لیموها رو در آوردم و یه بشقاب از روی آبچکون برداشتم و رفتم سمت میز و پشتش نشستم و مشغول برش زدن لیموها شدم. پروین خانم بی مقدمه گفت:

__ بیچاره بچه ام زیر چشماش گود افتاده خندیدن یادش رفته یه زمانی صدای خنده اش خونه رو میلرزوند. چقدر به صفی گفتم این راهش نیست عروس زوری که همیشه اگه میذاشت براش دختر حاجی صدوقی میگرفتم شاید اینجوری بچه ام راضیتر میشد.

بعد از کنار اجاق گاز اومد و نشست رو میز روبروم:

__ آخه خوبیت نداره همش دارم از این و اون حرف میشنوم که عروستون همون کارگرتون نیست مردم فضولن دیگه نه که فکر کنی تو ایرادی داریها؟ ولی باید با میل خود جوونا براشون زن گرفت اینجوری خوشبخترن ای بابا پاشم برم سروقت غدام و رفت.

نیش خودشو زده بود. دستام رو لیمو بی حرکت موند! تمام تنم از خشم
میلرزید نمیدونم از دست خودم عصبانی بودم یا دیگران. بغض کرده بودم.
چشمام آماده ی باریدن بود که صدای جرو بحث حاج صفی و هاتف شتاب
زده منو پروین خانم رو به سالن کشوند.

هاتف

حاج بابا قند رو تو دهنش گذاشت و چای رو سر کشید و فنجون رو تو
سینی گذاشت و گفت:

_آخر هفته دارم میرم کاشان یکی دوروز نیستم حواست به حجره باشه
جعفرم هست ولی باید بره دنبال کارای دیگه، همیشه حُجره تعطیل باشه!
پس بهتره تو باشی.

کنترل رو برداشتم و کانال رو عوض کردم و گفتم:

_نیستم حاج بابا، دارم با دوستام میرم شمال

صدای حاجی بلند شد:

_گفتی چی؟ با رفیقات بری شمال؟

سرم با تعجب به سمتش چرخید:

_خُب آره..

چشماشو تنگ کرد و گفت:

_نه! مثل اینکه حالت نیست که دیگه متاهلی بهتره رفیق بازی رو بزار

کنار هاتف، میخوای زنتو بزاری تنها بری شمال؟

_ای بابا مگه تو بیابون گیر کرده میره خونه ی باباش دیگه
-پسر تو کی میخوای آدم شی؟ ما پیر شدیم تو هنوز آدم نشدی. وقتی زن
میگیری یعنی عشق و حالِ مجردی تعطیل رفیق بازی تعطیل. حالیه؟
_حاج بابا من بهشون قول دادم نمیتونم که زیرش بزنم..
_زیر قول و قرارت با زنت چی. اونو میتونی بزنی؟
کنترل رو زمین گذاشتم و گفتم:

_چه قول و قراری؟ یعنی هرکی زن گرفت باید خودشو اسیر کنه؟!
حاجی با صدای بلند گفت:

_خجالت بکش بچه لا اله الا الله
با صدای بلندی گفتم:

_برای چی باید خجالت بکشم؟ هان؟ گفتمی زن بگیر، گرفتم، تازه اونم نه
کسی که خودم میخواستم کسی رو گرفتم که شما خواستین گفتم چشم اما
دیگه قرار نیست قید همه چی رو بزنم که به زور نشوندینم پای سفره ی
عقد هیچی نگفتم گفتین اِلا وبِلا همونی که من میخوام گفتم چشم حالام
گیر دادین که رفیق بازی و خوشگذرونی تعطیل؟ یه دفعه بگین کلا زندگی
تعطیل سرتو بزار بمیر.

فریاد زد:

_ببند دهنتو زن گرفتم برات که آدم بشی، دور کارای مزخرفتو خط بکشی،
حالا اومدی میگی روز از نو روزی از نو. میخوای دختر مردمو بدبخت کنی؟

نگاهی به نورا که کنار مادرم تو درگاه آشپزخونه ایستاده بود کردم و گفتم:

_دختر مردم باید عادت کنه

و کتمو چنگ زدم از خونه بیرون زدم. مادرم پشت سرم اومد و با خواهش و تمنا ازم خواست که برگردم به خاطر مادرم برگشتم اما تا آخر شب هیچ حرفی بین منو حاج بابا ردو بدل نشد.

آخرشب بانورا برگشتیم خونمون خونه که چه عرض کنم جهنمه مشترکمون نورا

وارد خونه شدیم دست خودم نبود علاقه ی شدیدی به حاج صفی داشتم، دلم نمیخواست هاتف اینجوی باهش حرف بزنه. لباسمو از تنم در آوردم موهامو باز کردم از اتاق خارج شدم جز یه تاپ قرمز رنگ چسبون و یه دامن کوتاه چیزی تنم نبود. هاتف داخل سالن روی مبل نشسته و سیگار میکشید. با دیدنم نگاهی به سرتا پام انداخت و بی حرف کتشو در آورد و از جاش بلند شد و کتشو انداخت رو شونه اش و رفت سمته اتاق که گفتم:

_حق نداشتی اینجوری با حاج بابا حرف بزنی.

سرجاش چرخید و یه دستشو به کمرش زد و با اخم گفت:

_تورو سننه؟ اصلا حرف زدن منو و آقام به تو چه ربطی داره؟

_میشه با من درست حرف بزنی هاتف جان؟

با طلبکاری مثل همیشه گفت:

_ من هر جوری دلم بخواد حرف میزنم اصلا بینم اون حرکتِ لوس بازیت
چی بود جلوی حاجی هان؟

با مظلومیت گفتم:

_ کدوم حرکت؟!

_ لزومی داشت جلوی حاج بابا خودتو لوس کنی و آخ آخ کنی؟
سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ اون دست من نبود شاهکار جنابعالی بود اونوقتی که میزنی بدنمو آش و
لاش میکنی باید فکر اینجاشم میکردی

_ زبون دراز شدی فکر کردی پشتیبان پیدا کردی؟ نه حاج خانم، از این
خبرا نیست. قرار نیست دیگه ببرمت خونه ی حاج بابا تا خودتو به مظلوم
نمایی بزنی اینو بفهمم اگه من امشب با حاجی گلاویز شدم مقصرش تو
بودی.

یکی از دستامو رو بازوی دست دیگه ام جای کبودی کمر بند گذاشتم و
گفتم:

_ چرا من؟ من که حرفی نزدم بخدا منظوری نداشتم خب دردم گرفت
یه لبخند جزیبی اومد گوشه ی لبش. چند قدم نزدیکم شد گفت:

_ زبون درازی تاوان داره دیگه

تنم لرزید. با لحن بمش گفت:

_نمیخواهی که عشقتو از دست بدم؟ میدونی که بهتر از من گیت نیما،

پس دختر خوبی باش تا آمون با هم تو یه جوب بره! اوکی؟

خواستم جواب بدم، من مقابل این مرد بلند قامت هیچی نبودم به خدا که

اگه هزار بارم به دنیا میاومدم بازم عاشق این مرد بودم. مردی که خلیا

دلخوشی ازش نداشتن اما تمام تنم! روحم! قلبم! تمام هستی وجود منو به

تاراج میبرد. من واقعا عاشق چیش بودم؟ خب شاید صدای بمو آرومش؟ یا

بلندی قامتش؟ یا چشمای سردی که سرماش فقط برای نورای بیچاره بود.

یعنی میشد برسه روزی که دیگه ابرهای سیاه برن کنار و هاتف بشه مال

من مال خود خودم خدایا یعنی اینجوری میموند؟

خوابیدم خوابیدمو تا صبح خوابهای رنگی دیدم سراب خوشبخت شدن کنار

هاتف. صبح با صدای گنجشک ها، چشمامو باز کردم، از سرما پتو رو روی

بدنم کشیدم چرا سردم بود؟ چشم باز کردم چرخیدم هاتف نبودش یادداشتش

رو، روی آینه چسبونده بود "نورا من تا شنبه نیستم برو خونه ی بابا یا

بگو خواهرت بیاد پیشت. بای" دلم گرفت پس رفته بود مرد بی احساسم!!

از جام بلند شدم و تخت رو مرتب کردم. چاره ای نداشتم جز اینکه برم

خونه ی بابا. هاتف همونی بود که هست خوش خیال بودم که فکر میکردم

هاتف از پدرش حساب میبره!

بعد از اتمام کارهای منزل راهی خونه ی بابا شدم. بازم خونه خالی بود نه

بابا بودش نه نیلو از وقتی که ازدواج کرده بودم، دیگه طاقت نداشتم تنها تو

خونه ی بابا بمونم انگار نه انگار که قبلا همیشه صبح تا شب اینجا تنها بودم. خونه ی بهم ریخته ی بابا رو جمع کردم و مشغول پختن ناهار شدم امروز میتونستم خودم برای بابا غذا بپزم، البته حاج صفی ام بود، الان دیگه باید به اندازه ی دونفرشون غذا میپختم. زرشک پلو و مرغی رو که پخته بودم رو با دوتا بشقاب و قاشق و چنگال تو یه سبد گذاشتم رو ظرف سالاد و با سلفون پوشوندم و گذاشتم کنار غذا بعدم به آژانس زنگ زدم و راهی حجره ی حاج صفی شدم وقتی رسیدم بابا نبودش فقط حاج صفی بود که داشت به حساب و کتابش میرسید.

_ سلام حاج بابا

با شنیدن صدام سرشو با حیرت از تو دفترش برداشت و بادیدنم ذوق زده از جاش بلند شد:

_ به به عروس، از این طرفا بابا جون؟ خوبی دخترم؟
لبخند زدم:

_ به لطف شما خوبم، خدارو شکر، براتون ناهار آوردم.

و نزدیکش شدم و سبد رو گذاشتم رو زمین. نگاهی به سبد انداخت:

_ به به پس امروز غذای خونگی داریم اونم دست پخت کدبانو خانم خیلیم

عالی دستت درد نکنه باباجون

رو صندلی نشستم

_ خواهش میکنم نوش جونتون آقا جونم کجاست!؟

دفترشو بست و گفت:

_همین دوروبراست الان میاد خوب بابا دیگه چه خبر؟ هاتف دانشگاست؟!

سرمو پایین انداختم و چادرمو جلو کشیدم و گفتم:

_نه حاج بابا رفتش شمال..

_چی؟؟؟

باصدای بلندش سرمو بالا کردم و با تعجب گفتم امروز صبح رفت آه کشید:

_لا اله الاالله خوبه بهش گفتم آخر هفته باشه

چشماشو تنگ کرده و پرسید:

_امروز که سه شنبه است؟! قرار بود فردا بره اونم بهش گفتم نره تو چرا

گذاشتی بره بابا جون؟!

از جام بلند شدم و رفتم سمت سبد و بلندش کردم و بردم طرف میزی که

گوشه ی حجره بود و شروع کردم به چیدنش و گفتم:

_تا این میزو بچینم آقا جونم میاد.

صدای قدمهای حاج صفی رو شنیدم، سایه شو کنارم حس کردم:

_جوابمو ندادی عروس؟

نگاهش کردم، تحمل مقاومت در برابر این نگاه های پر جذبه و باصلابتش

رو نداشتم با صدای ضعیفی گفتم:

_صبح زود رفت حاج بابا من خواب بودم

سلفون رو از روز ظرف سالاد برداشتم. ظرف سالاد و از دستم گرفت و گذاشتش رو میز:

_ تو زنتی نورا جان باید بیشتر از این حواست به شوهرت باشه هاتف اولادمه خوب میشناسمش. اون پسر سربه هوا و خوشگذرونه باید جلوشو بگیری دخترم

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ هاتف دوست نداره زیاد به پرو پاش بیچم.

حاج صفی دهن باز کرد که چیزی بگه که صدای آقاجون اومد

_ به به، دخترِ بابا اینجا چکار میکنه؟!

با شنیدن صدای پرمهر بابا باشوق به طرفش رفتم و آغوشمو براش باز کردم:

_ سلام بابا جون الهی قربونت برم و خودمو به آغوشش سپردم

بالاخره بعد از کلی تعریف و بگو و بخند با حاج صفی و بابا، ظرفها رو جمع کردم و گذاشتم تو سبدش و بعد از خداحافظی باهاشون از حجره بیرون زدم.

گوشیمو از کیفم برداشتم و شماره ی هاتف رو گرفتم برداشت دوباره و دوباره شاید ده بار تماس رو برقرار کردم و در آخر، بی جواب گوشی رو مایوسانه انداختم تو کیفم. دلم شور هاتف رو میزد یعنی کجا بود؟ تو این فکرا بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد اونو از کیفم در آوردم و نگاه کردم. با دیدن نام "عشقم" رو گوشی با ذوق دکمه سبز زدم:

_الوو هاتف جان؟!

_چیه هی راه به راه زنگ میزنی نورا؟ یه بار زنگ میزنی جواب نمیدم دیگه زنگ نزن ای بابا. من خوبم، لطفاً هی راه به راه زنگ نزن اعصابمو بهم بریز اوکی؟ خداحافظ.

صدای قطع شدن گوشی با خشم لبامو گاز گرفتم و گوشی رو با ناراحتی توی کیفم پرت کردم نگاهم به آینه افتاد راننده ی جوونش زوم کرده بود تو صورتم با اخم نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون انداختم نگاهم به زنی افتاد که با چشمای خمار از اعتیاد یه گوشه کز کرده و دستشو برای گدایی بالا گرفته بود. با تاسف بهش نگاه کردم یعنی واقعا اینا هم زمانی سالم و سلامت بودن؟ سرکوچه که رسیدم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم نیلو کلید رو انداخته بود به در و میخواست بازش کنه صداش زدم:

_نیلو وایسا

با خوشحالی چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد و هردو همو بوسیدیم و وارد خونه شدیم. برای اینکه کبودی های تنمو نیلو نبینه یه لباس پوشیده تنم کردم و رفتم تو اتاق پیش نیلو رو تخت دراز شده بود رو سینه اش و داشت درس میخوند

_خانم دکتر در چه حاله؟!

نگاهم کرد و خندید و رو تخت نشست:

_نمیدونی چقدر خوشحالم که اومدی اینجا نورا. وقتی نیستی این خونه صفایی نداره

رفتم کنارش نشستم و گفتم:

_خیالت راحت تا دو سه روز اینجام

چشماتش گرد شد و گفت:

_هاتف تا کی شماله مگه؟!

اینبار من با حیرت پرسیدم:

_تو از کجا میدونی هاتف رفته شمال؟!

رنگش پرید:

_چی؟ من؟ هیچی یعنی قرار بود برن یه اکیپ با هم شمال، هاتفم

جزوشون بود.

_آهان

اما دلم صاف نشده بود رو به نیلو گفتم:

_مطمعنی که چیزی رو از من پنهان نمیکنی نیلو جون؟

خودشو زد به اون راه:

_ای بابا چیو پنهان کنم آخه. تو خودت ماشالله عاقل و بالغی راستی نورا

امشب برای شام قیمة نثار میبزی خیلی وقته هوس کردم.

لبخند زدم:

_آره چرا که نه. فقط همه ی موادشو داریم؟

لبشو به پایین بر گردوند:

_نه. گوشت تموم کردیم با مخلفاتش اصلا ولش کن یه چیز دیگه درست کن.

دلَم گرفت یادم افتاد که ما همیشه خونمون خالی از موادغذایی بود و باید تا سر برج صبر میکردیم تا بابا حقوق بگیره. یه دفعه یاد کیف پولم افتادم اونقدری پول داشتم که بخوام یه خرید کلی برای خونه ی بابا انجام بدم دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

_پاشو بریم خرید نیلو. امشب قیمه نثار درست میکنم.

_اما نورا؟!!!

بلند شدم و دست نیلو رو کشیدم:

_پاشو تنبل بازی درنیار.

امروز جمعه بود. حتما هاتف تا شب بر میگشت. تو این چند روز حتی یه بارم تماس نگرفته بود منم سعی کردم باهاش تماس بگیرم اینجوری بهتر بود گوشیم زنگ خورد. عجیب بود من اصولا زنگ خور گوشیم کم بود. داشتم ظرف میشستم گوشه زنگ خورد و قطع شد و دوباره مجددا زنگ خورد شیر آب رو بستم و دستامو خشک کردم و رفتم سمت گوشه! با دیدن شماره ی هاتف با لبخند گوشه رو جواب دادم:

_الوو سلام

صدای فریادش تو گوشه پیچید:

_نورا پا میشی مثل آدم میای خونه و الا میام با زور میآرمت
وحشت زده گفتم:

-چی شده هاتف؟ چرا داد میزنی؟ الان کجایی تو؟!
دوباره با فریاد:

_من خونه ام پاشو گور تو گم کن بیا خونه بینم یالا
_اما ها...

گوشی رو قطع کرد یعنی چکارم داشت؟؟ هول زده خودمو به خونه رسوندم
در خونه رو که باز کردم با فضایی پر از دود سیگار مواجه شدم. هاتف رو
مبل نشسته و چند دکمه ی بالای لباسشو باز گذاشته بود و داشت سیگار
میکشید:

_سلام رسیدن بخیر!

جوابمو نداد فقط تو صورتم خیره شده بود. از کنارش رد شدم و رفتم توی
اتاق دستمو بردم سمت چادرم و درش اوردم و گذاشتم رو تخت، که صدای
کوبیده شدن در باعث شد از ترس به عقب برگردم. هاتف اومد نزدیکم،
نگاه عصبانیش داشت تمام صورتمو کنکاش میکرد. از ترس آب دهنمو
قورت دادم:

_خوبی هاتف جان؟!

قدماش نزدیکم شد. اونقدر رفتم عقب تا پشتِ پام به لبه ی تخت اصابت
کرد و افتادم رو تخت، خودمو نشسته نگه داشتم با ترس گفتم:

چرا اینجوری میکنی هاتف؟!

دستشو به کمرش زد و گفت:

رفتی چه زری زدی پیش حاج بابا؟ که زنگ زده منو شسته و آویزون

کرده. فریاد زد:

هااااان؟!

دستمو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

هیچی به خدا چیزی نگفتم.

و از زیر دستش در رفتم آرام گفتم:

چرا فکر میکنی میتونی حاج بابا رو با من گلاویز کنی ها؟

من چیزی نگفتم چرا وحشی شدی؟!

بلندتر از من فریاد زد:

خفه شووو و

دستمو رو صورتم گذاشتم و همینطور نشسته عقب عقب رفتم. هاتف

همینطور که دو دستش رو روی پهلوهاش گذاشته بود نزدیک شد:

فکر کردی کی هستی بدبخت؟ هان!!! فکر کردی میتونی چغولی منو به

حاج بابا بکنی فکر کردی با این کارات عزیزتر میشی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

من نمیفهمم چی میگی میفهمی هاتف؟ من چیزی نگفتم.

خفه شوو. نشنوم صداتو احمق

دستشو تو موهاش کشید:

_ لعنت بهت نورا بخاطر توی لعنتی حاج بابا حیثیت منو به باد داد آبرو برام
نداشت جلوی دوستانم اونقدر تو گوشی فریاد زد که همه صداشو شنیدن
به سمتم چرخید و آروم غرید:

_ چرا کاری میکنی که تحملت برام هرروز برام سختتر بشه، هان؟!
بغض کردم اما نداشتم اشکام آشوب درونم رو نشون بده آروم لب زدم:
_ چرا اینقدر تلخی با من هاتف؟ چرا فکر میکنی من هر اتفاقی میافته رو
میزارم کف دست حاج بابا؟

نشست رو تخت و سرشو با دستاش گرفت. جرات پیدا کردم:
_ کی میخوای دست از تحقیر من برداری؟ دوستم نداری قبول. ولی کاری
نکن که هرروز بیشتر از خودم بدم بیاد. چکار کردم باهات؟ هان؟ جز محبت
چی ازم دیدی هاتف؟ گفتم دارم میرم شمال گفتم باشه. گفتم بامن تماس
نگیر گفتم چشم و حالا بعد از چهار روز اومدی و اینجوری بامن رفتار
میکنی؟ بابا منم آدمم بفهم هاتف بگو حق من تو این زندگی چیه؟
دستمو تو هوا تکون دادم:

-همش تحقیر همش زور بس کن دیگه خسته شدم میگی دوستم نداری
باشه. نداشته باش، ولی زندگی رو برام جهنم نکن بابا بخدا من زنتم
عاشقتم. هرچند زوری هرچند اجباری.
با آشفستگی گفتم:

__ باشه اصلا. اصلا من

با دست کوبیدم تو دهنم:

__ اوم اوم من خفه میشم تو خودتو ناراحت نکن

اشکام بیشتر از این مجال نداد واز اتاق بیرون زدم. هاتف همچنان سرش پایین بود. رفتم تو آشپزخونه و خودمو سرگرم کردم حوصله ی جنجال رو نداشتم. کاری بود که خودم کرده بودم و حالا باید پاشم میموندم از قدیم گفتن "خود کرده را تدبیر نیست" یادمه همیشه مامان وقتی بابا اشتباهی انجام میداد این حرفو میزد. مشغول مرتب کردن کابینتا شدم که صدای قدمهای هاتف رو شنیدم. اومد تو آشپزخونه و صندلی ناهارخوری رو بیرون کشید و نشست روش، پشتم بهش بود اما کاملا حرکاتشو حس میکردم آروم گفت:

__ خودت میدونی که من و تو هیچ آینده ای با هم نداریم میدونی؟ من همین شکلیم خب هیچوقت تو هیچ کاری حاج بابا جلوم اجبار نداشته بود، تذکر میداد اما؛ گیر سه پیچ نه اولین باری که مجبورم کرد و قرص ایستاد سر حرفش و مصمم موند، همین مورد ازدواجمون بود. حالا اتفاقی که افتاده چاره ای نداریم ولی یه چیزو میخوام بدونی اونم اینکه، از من توقع عشق و عاشقی و تو همه چیزم، بدون تو نمیتونم زنده باشم و این حرفها رو نداشته باش فقط میخوام پاپیچم نشی. بزار کنار هم یه زندگی مسالمت داشته باشیم اوکی؟ حالا که دیگه تو زخم شدی پس درکم کن و بزار زندگی

خودمو داشته باشم، توام بجاش، از این همه پول و ثروت و رفاه لذت ببر منم ازت نمیپرسم که این پول رو چکار کردی و چرا اینقدر ولخرجی کردی، تا سر برج صبر کن و ندارمو بدبختمو اینارم از من نمیشنوی حله؟ پس مثل یه ملکه برای خودت زندگیو کن و لذت ببر سفر برو اصلا بشین درس بخون به خودت برس برو خرید همین چیزا دیگه اونوقت میبینی که همه چی آسونه. میبینی؟ من این همه امتیاز بهت میدم و در ازاش فقط یه چیز ازت میخوام که کاری به کارم نداشته باشی پس این یعنی خیلی خوشبختی. حالا من جیبم خالی باشه هزاربار قربون صدقه ات برم بگم تو بهترین شانس من تو زندگی هستی هی بگم دنیا یه طرف نورام یه طرف. میشه برات آب و نون تو سفره ات؟!

دستمال رو که دستم بود رو پرت کردم رو زمین و از جام پاشدم با عصبانیت رفتم سمت میز و محکم کوبیدم روش و فریاد زدم:

_ تو از عشق چی میدونی؟ اصلا دوست داشتن یعنی چی؟
آرومتر گفتم:

_ تو دیگه چه جونوری هستی هاتف؟
از جاش بلند شد و گفت:

_ عشق و عاشقی همش کشک و دوغه گرسنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بره پس آدم باش و زندگیو بکن. وگرنه گرسنگی رو رو سرت هوار میکنم تا عشق و عاشقی یادت بره منم اونقدر احمق نیستم نورا که فکر کنم که تو

عاشق سینه چاکمی! به والله اگر ثروت حاج صفی نبود تو آب دهنتم تو صورت‌م نمینداختی

تمام تنم از عصبانیت میلرزید با خشم گفتم:

_اینجوری نیست تو اشتباه میکنی هاتفا!

پوزخند زد:

_متاسفم نورا جور دیگه ای نمیتونم فکر کنم پس زور بیخود نزن که بخوای خودتو تو دلم جا بزنی. هیچ زنی از مرد علاف و الکی خوشی مثل من خوشش نیامد میدونی؟ کاش یه ذره از عقل اون خواهرت توو سر تو بود و رفت.

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بشه سدِ راهش شدم با اخم گفتم:

_برو کنار

که با عصبانیت گفتم:

_آهان پس همینو بگو؟! همینه که شده غده و بیخ گلو تو گرفته دلیلش اینه که نیلو اعتنایی بهت نمیکنه تو داری عقده بی اعتنایی های نیلو رو سر من خالی میکنی؟

پوزخند زد تلخ و گزنده و گفت:

_هرجوری دوست داری فکر کن

و منو با یه حرکت از جلوی راهش کنار زد و رفت تو اتاقش. آتیش گرفتم کاش منو میزد کاش فریاد میزد و میگفت اینطور نیست. شاید اینجوری آروم

میشدم ولی پوزخند زد پس ردش نکرده بود یعنی تاییدش کرده بود. همونطور ایستاده سر خوردم و نشستم رو زمین. هاتف از اتاق بیرون زد و بدون اینکه نگاهم کنه از خونه بیرون زد. حرف دلشو زده بود نامرد.

از اون به بعد روزها میگذشت و فاصله ی منو و هاتف هرروز بیشتر میشد، دیگه پاپیچش نمیشدم. روزها خودمو به خرید و نظافتِ منزل، اختصاص میدادم، شبها هم تا دیروقت منتظر هاتف میموندم و آخر سر خوابم میبرد و نیمه های شب با فرو رفتن تخت بیدار میشدم و میفهمیدم هاتف اومده. پشتشو به من میکرد و میخوابید و این برای من از هر تنبیه ای سخت تر بود اما سعی میکردم عادت کنم.

هاتف تو حموم مشغول آواز خوندن بود. اومدم تو اتاق و مشغول مرتب کردن کمد لباسها شدم گوشه هاتف رو میز کنار تخت بود. صدای ویریه ی گوشیش میزو لرزوند. نگاهم به گوشیش افتاد و آروم به سمت گوشه رفتم عکس هاتف با یه زن با موهای طلایی و چشمای آبی بود اسم طلا!! حس کردم چشمام سیاهی میره رو زمین نشستم و گوشه رو برداشتم و بدون اینکه چیزی بگم تماس رو برقرار کردم.

_الوو جیگر من؟ کجایی پس؟ یه ساعته تو آرایشگاه منتظرم بیا دیگه فدات شم بیا سالن یاس خیابون.. کوچه ی.. پیش روزانم بای زود خودتو برسون

و گوشى رو قطع كرد خواستم از جام بلند شم و برم بيرون كه نگاهم به هاتف افتاد كه با حوله ى تن پوش تو اتاق ايستاده بود گوشى رو با ترس پايين گذاشتم. نگاه طلبكارش روم زوم شد:
_ كى بهت اجازه داده گوشى منو جواب بدى؟
با اخم گفتم:

_ ببخشيد عزيزم كه گوشيتونو جواب دادم، نترس صدامو طلا خانومتون نشنيد
و رفتم سمت در كه مانعم شد و گفتم:
_ به من دست نزن.
با اخم گفت:

_ مگه قرار نبود به كار هم كار نداشته باشيم؟ قولت يادت رفت؟
_ يادم نرفته اما نميتونم وقتى شوهرمو با يه زن موبلوند ميبينم بايد چطورى خودمو كنترل كنم. اگه بازم بهم نميگى زن زورى.
سرشو پايين انداخت. حس كردم كمى خجالت كشيد. اما اين خجالت دوام چندانى نداشت چون بعدش گفت:
_ من قرار بود با طلا ازدواج كنم اگه كسى بخواد حسادت كنه اون طلاست
نه تو اما الان فقط دوستيم همين

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زدم و داخل اتاق دیگه شدم و درو بستم. هاتف قرار نبود چیزی رو از من پنهان کنه خودش بارها گفته بود که مرد زندگی نیست. باید چه انتظاری ازش میداشتم؟

پشت در اتاق نشستم انگار تمام غم دنیا رو شونه هام سنگینی میکرد، حس میکردم اکسیژن بهم نمیرسه و هوا خفه کننده است، از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره و درشو باز کردم. هاتفو دیدم که از پارکینگ بیرون زد تا یه ساعت دیگه طلا خانمش کنارش تو ماشین مینشست و از تنهایی درش میآورد ماشینی که من فقط سه چهار بار توش نشسته بودم ولی انگار خلوتهای زیادی رو از طلا و هاتف این ماشین تجربه کرده بود. بیشک همیشه زیر پای طلا خانم بود. داشتم فکر میکردم واقعا چه ایرادی هست که هاتف نداشته باشه؟ سیگاری! خوشگذرون! خیانتکار! چه چیزی تو مردای بد دیگه بود؟ که تو هاتف نبود؟ نمیدونستم باید چکار کنم؟ باید این همه بار غمو چطوری سبک کنم؟ برم خرید؟ نه این آروم نمیکرد زنگ بزnm به نیلو؟ خب چه کاری از نیلو بر میومد. به بابا میگفتم؟ اون که گفته بود هاتف مرد زندگی نیست. به حاج بابا بگم؟ اونم که هر بار میخواست کاری رو درست کنه بدتر خرابش میکرد. بغضم ترکید. من باید چکار میکردم تو این وانفسا؟ باید دردمو به کی میگفتم؟ نه تلویزیون، نه ماهواره، نه هیچ چیز سرگرم کننده ای آروم نمیکرد با گریه چقدر میتونستم آروم بشم؟ اصلا دردی رو دوا میکرد؟ اوج تنهایی و ناامیدی یعنی حال خراب

این لحظه ی من. خدایا چرا سبک نمیشدم چرا آروم نمیشدم خواستم نماز بخونم. خوندم ولی پر غلط اونقدر آشفته بودم که نماز یادم رفته بود بازم آروم نگرفتم یه بغض یه درد گنده بیخ گلوم رو گرفته بود رفتم سمت میز بار، میز باری که حاج صفی ازش خبر نداشت یکی دوبار اومده بود خونمون و هاتف هول زده همه چی رو پنهان کرده بود رفتم سمتش، خواستم ببینم چی توشه که گاهی هاتف یه لیوان پر میکنه ومیره پشت پنجره میخوره.

یه خواننده ی قدیمی زن داشت میخوند "مستی ام درد منو دیگه دوا نمیکنه. غم با من زاده شده منو رها نمیکنه". مثل دیونه ها با این آهنگ غمگین میرقصیدم و قهقهه میزدم. صدای زنگ در با صدای آهنگ گوش خراش قاطی شد میدونستم دارن زنگ میزنن اما حال باز کردن درو نداشتم چند ضربه به در خورد بازم تو عالم خودم بودم یه دفعه درِ خونه باز شد و هاتف داخل شد با قهقهه رفتم سمتش. هاتف بهت زده داشت تماشام میکرد.

_اومدی عشق.. قققم چه زود اومدی

و بلند قهقهه زدم سرم سنگین بود اما اختیار زبونم و اندامم دست خودم نبود -رفتی پیش اون طلای نکبت؟ اگه چشمای مننم آآآبی بودد دوسم داشتی؟

و دوباره قهقهه زدم:

-ببین من برات میرقصم آ آ

و شروع کردم خودمو تـكون دادم: -بیا دونفری برقصییم. شنیدی اون
آهنگو که میگه قِر تو کمرم فراوونه یا نه؟ خیلی با حاله.

یه دفعه دستم به زور کشیده شد:

_چه غلطی کردی تو بیشعور؟

صدای فریاد هاتف باعث شد گوشامو بگیرم. دوباره با خنده گفتم:

_بابا گوشمو کررررر کرددی. چه صدایی داری

_تو چکار کردی بیشعور؟ نوشیدنی خوردی؟ غلط کردی دست زدی به اونا تو
خندیدم:

_وای خیلی باحاله هاتف همینجوری خونه...

انگشت اشاره امو رو به بالا چرخوندم و گفتم:

_میچرخه. میچرخه. انگار تُو تُو آسموونم انگار گنجشکا دارن دور سرم

میچرخن و جیک جیک میکنن میچرخن، میچرخن میچرخن

دوباره فریاد زد:

_خفه شو نورا نشونت میدم عوضی نشونت میدم یه گنجشکی نشونت بدم

که صدتا کالغ از بغلش در بیاد میخوای منو عصبی کنی؟

و به سمتم یورش برد و کشیدم تو حمام همینطور میخندیدم. یه دفعه پرتم

کرد تو حمام از عصبانیت نفس نفس میزد:

_حالا نشونت میدم این کارا یعنی چی!

من همچنان میخندیدم و به هاتف نگاه میکردم. دوش آب سرد رو باز کرد تو سرم.

تمام تنم از سرما بی حس شد بالاخره طاقتم تموم شد و جیغ زدم. با صدای جیغم ولم کرد و از حمام بیرون زد. گیجی پرید از سرم. یه عالمه غم دوباره هجوم آورد تو دلم. اینبار زانوهامو تو بغل گرفتم وهمین طور با بدن خیس کنج حمام کز کردم. سرمو گذاشتم رو زانو هام و زار زدم بزار هاتف بفهمه منم بدم گریه کنم. بزار بفهمه که عشق هرچقدر گناه باشه مجازاتش این همه مصیبت نیست. نمیدونم چقدر گذشت تا درحمام باز شد چشمام از اشک میسوخت. سرم همچنان رو زانو هام بود که سرمو بلند کردم و به هاتف نگاه کردم. بلندم کرد براش سنگین نبودم مثل پرکاه بلندم کرد و از حمام بیرونم برد نگاهش نمیکردم خجالت میکشیدم از همه از هاتف و از همه بیشتر از خودمو و خدام. نشوندم رو تخت و روبدو شامبرمو که به تنم چسبیده بود از تنم بیرون آورد. دستش به سمت لباسام رفت که با غضب گفتم:

__ بهم دست نزن برو بیرون

__ بذار لباس...

فریاد زدم:

__ خودم چالاغ نیستم. برو بیرون!

بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد پتو رو دور تنم جمع کردم حس میکردم لرز کردم. دندونام رو هم ساییده میشد. اشکای داغم صورت سردمو گرم

میکرد. هاتف بعد از چند لحظه با یه لیوان شیر گرم اومد داخلِ اتاق و اونو به سمتم گرفت و آروم گفت:

_بخور

هنگ کردم! این همه محبت از هاتف بعید بود. لیوان شیر گرم رو سر کشیدم و به هاتف نگاه کردم لبخند گوشه ی لبِ هاتف دلمو گرم گرم میکرد. وای خدای من! انگار یه جریان برق قوی از وجودم رد شد و قلب یخ زدمو به ضربان واداشت. رفت کنار پنجره و دستشو تو جیب شلوار پارچه ایش کرد و با دست دیگه تو موهایش کشید و به سمت پشت گردنش برد و همونجا نگهش داشت. به خداوندی خدا که این مرد جذاب بود. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_دیگه هیچوقت دست به اونا نزن نورا نمیدونی چه حالی شدم وقتی اونجوری دیدمت من عادت کردم که همیشه پاک بینمت. پاک و بیگناه خودتو به خاطر من خراب نکن تو خوب بمون نورا. تا خواست قند تو دلم آب شه با حرف بعدش دوباره یخ کردم:

_درسته دوستت ندارم ولی خوش ندارم دیگه اینجوری بینمت دفعه ی دیگه که این خطا ازت سر بزنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی راستی! آخر هفته اینجا مهمونیه. چندتا از دوستانمو با خانوماشون دعوت کردم اینجا. شب عروسی دیدیشون باید بشناسیشون. کامبیز و رضا با خانوماشون و باراد

و خواهرش پس بهتره یه پذیرایی خوب ازشون کنی. خیرسرشون میخوان
بیان و شیرینی ازدواجمو بخورن
و یه تلخند زد و از اتاق بیرون زد.

چند روز گذشت و آخرهفته شد. هاتف بعد از اون شب سعی میکرد باهام
بهتر رفتار کنه لاقلا شبا زودتر میاومد خونه و چند کلمه ای باهام حرف
میزد. از صبح تو آشپزخونه بودم. حسابی سنگ تموم گذاشتم تا شوهرم
جلوی دوستاش سربلند بشه. از چندنوع غذا بگیر تا دسروسالاد و میوه آرایی.
خلاصه که هیچی کم نبود. همه چیز برای استقبال از مهمونای هاتف مهیا
بود خبر خوبتر این بودکه نیلو هم قراربود بیاد پیشم چون یکی دوتاشون
دوستای نیلو بودن یکی آزاده همسر کامبیز که از دوستای صمیمی هاتف
بود و دیگری خواهر باراد به اسم بهاره که شب عروسیم دیده بودمش.

زنگ در زده شد؛ درو باز کردم اولین نفر نیلو بود. بعد از کلی بگو بخند با
نیلو کم کم مهمونا سر رسیدن. دوتا از دوستای هاتف با همسرانشون و بعد
از اونا باراد و خواهرش. جالب بود که همه رسیده بودن. اما هنوز خبری از
هاتف نبود اونام سعی میکردن که خودشونو سرگرم کنن. بعد از یک ساعت
که دوستای هاتف رسیده بودن. تازه زنگو زدن. این دیگه حتما هاتف بود
رفتم و در باز کردم! و خدای من از چیزی که دیدم شوک زده شدم. هاتف
پشت در بود با طلا!

هاتف

هرکاری کردم نتونستم حریف طلا بشم که باهام نیاد خونه. بالاخره با هزار تا لوس بازی و اما و اگر خودشو همراهم کرد باید باهش راه میومدم تا بتونم بعد از رفتنم به بلژیک راحت اقامت بگیرم یه دختر لوس و مزخرف که پول باباشو کامیون نمیکشید تمام ثروت حاج بابا رو جمع میکردی پول تولید یک ماه کارخونه ی پارچه بافی باباش نمیشد اون یه دو تابعیتی بود و اگر میتونستم باهش ازدواج کنم میتونستم دوماهه اقامت بگیرم و راحت یه عمر عشق و حال کنم. اگه حاج بابا نورا رو به زور بهم تحمیل نمیکرد الان رفته بودم و شاید تا الانم اقامتمو گرفته بودم حیف که مجبور بودم فعلا نورا را تحمل کنم. نورایی که بجز بشور و بساب و خواهش و التماس هیچ عرضه خدا بهش نداده بود گاهی وقتا هنگ میکردم که چطور وقتی معدل دیپلمش بیست شده و راحت تو کنکور رتبه ی ۱۱۱ شده چطوری قید دانشگاه و میزانه و میشینه تو خونه عین خاله خان باجیها فقط آشپزی و شیرینی پزی میکنه! تو همین فکرا بودم که طلا گفت:

عشقم...؟!

از فکر و خیال بیرون اومدم و بهش لبخند زدم:

چیه خانمی؟!

لباشو غنچه کرد وبا لحن کشداری گفت:

_هانی خوشحال نیستی دارم میام خونه ات؟! مگه منم هم دانشگاهیت نیستم؟! خب دلم میخواد منم شیرینی عروسیتو بخورم هرچند دلم میخواد اون زنِ ایکبیریتو خفه کنم!

دنده رو عوض کردم و گفتم:

_اون زنِ ایکبیرمم دوست داره تورو خفه کنه و بلند خندیدم. گفت:

_ساکت شو میزمنت ها

و دوباره لباسو غنچه کرد. نمیدونم کی بهش گفته بود اینجوری خوشگلتر میشه به نظر من که شبیه میمون میشد. با لحنی که بدجوری بوی اجبار میداد گفتم:

_خوشگلم تورو خدا منو نزن!

بعدم تو دلم چند تا فحش آبدار به خودم دادم آخه طلا خانم این لوس بازیها رو دوست داشت. از این لوس بازیها خوشم نمیومد خصوصا حین رانندگی و جلوی چشم خلق الله برای اینکه برگرده سرجاش پامو گذاشتم رو ترمز که یه دفعه پرت شد جلو و دستشو گذاشت رو داشبورد.

_هانی حواست کجاست؟

واسه اینکه خرس کنم گفتم:

_خوشگلم وقتی نزدیکم میشی اختیار خودمو از دست میدم فاصله بگیر تا حواسم به رانندگیم باشه دلبر.

تو دلم گفتم:

_نکبت!!

سر راه یه دسته گل گرفت تا به اصطلاح بیره واسه نورا. بالاخره به خونه رسیدیم نورا وقتی طلا رو باهام دید به وضوح رنگش پرید.

نورا

با دیدن طلا کنار هاتف نفسم بند اومد و دهنم خشک شد تمام ذوقی که داشتم یکباره به غم بدل شد. چرا هاتف اینکارو با من می‌کرد؟! گناهم چی بود؟! خدایا کاش می‌مردم و راحت میشدم لبخندم جمع شد و نگاهمو از سرتا پای طلا گذروندم. موهای طلایش رو از زیر شال حریرش از بالا و پایین بیرون ریخته بود یه مانتوی خاکی رنگ و شلوار کوتاه سفید و تنگی که بلندیش تا چهار انگشت بالای موج پاش بود و زنجیری که دور پاش روی کفش جلو بازو و پاشنه بلندش بسته بود ناخن پاشو لاک قرمز زده بود. در کل خیلی خوشگل بود و من در مقابلش زیبایی این دختر هیچ امتیازی نداشتم لبخند زد و اومد طرفم و صورتمو بوسید:

_مبارکه عروس خانم.

و دسته گل رو به طرفم گرفت هیچ عکس العملی نداشتیم مثل چوب خشک دستامو دوطرف بدنم انداخته بودم وزبونم قفل شده بود. بادیدن نگاه خیره هاتف که دسته گل رو از طلا گرفت. با هزار زحمت زبونم چرخید و گفتم:

_خو خوش اومدین.

لبخند زد و از کنارم گذشت بوی عطر خوشش مشاممو نوازش کرد. هاتفم پشت سرش بی احساس از کنارم گذشت چه عروس و داماد خوشبختی بودیم ما. رفتم تو آشپزخونه. نیلو داشت ظرفها رو آماده میکرد با دیدن طلا تو سالن که کنار هاتف رو مبل نشسته بود با اخم گفت:

— این صنم بانو اینجا چکار میکنه؟!

سرمو پایین انداختم و سوال نیلو رو بی جواب گذاشتم. بهنوش خواهر باراد که از وقتی اومده بود حسابی خودشو تو دلم جا کرده بود. اومد تو آشپزخونه و گفت:

— این دیگه اینجا چکار میکنه نورا جون مگه اینم دعوت بوده؟!

برای اینکه آبروداری کنم گفتم:

— آره دعوت بود گفته بود ممکنه دیر برسه با هاتف رسیده دیگه.

ابروشو بالا انداخت و دست به سینه به کابینت تکیه زد و گفت:

— آهان ولی نورا جون، از من به شما نصیحت با این دختره زیاد گرم نگیرید

نیلوفر میشناسش از دانشجوهای رشته ی پرستاریه تو دانشگاه سرشناسه

مگه نه نیلوفر جون؟

نیلو که داشت قاشقا رو مرتب میکرد گفت:

— آره کیه که شناسش. ولی قرار نیست همیشه بیاد اینجا مگه نه نورا؟

— آره امشب هاتف دعوتش کرده نمیآد دیگه.

نیلوفر رو به بهنوش کرد و گفت:

— برو بشین بهنوش جون الان میایم ما هم.

— باشه فقط کمک نمیخواین؟

رو بهش گفتم:

— نه عزیزم نیلو هست شما بفرمایین.

بهنوش خارج شد و من به سالن خیره شدم، به طلا که با موهای باز و بلوز آستین کوتاه پاشو رو پاش انداخته بود مشغول بگو و بخند با مهمونا که البته، چه عرض کنم با مردای مجلس بود دوتا زنی که مهمونمون بودن. خودشونو به شوهراشون نزدیک کرده بودند چه شیرین بود که میدیدم همسرشون هم نزدیکشون بودند. آه کشیدم. چه چیزایی برام شده بود حسرت! با بغض رومو ازشون گرفتم. نیلو اومد سمتم و گفت:

— به چی نگاه میکنی نورا؟! بیا غذارو بکش. ایش، اینقدر بدم از این دختره میاد. من موندم بین هم دانشگاہیای هاتف دیگه کسی نیست که هاتف خانتون اینو دعوت کرده؟

نیلو چه میدونست که اون ارتباط نزدیکی با هاتف داره و چه میدونست که نورا بدبختم اینو میدونه و چقدر مزخرفه شرایط نورا بیچاره که مجبوره جلوی عشق شوهرش خم و راست بشه.

نیلو آه کشید و گفت:

— من برم بینم چیزی کم و کسر نباشه رو میز

و از آشپزخونه خارج شد وهمون لحظه نگاه دوستِ هاتف رو دنبال خودش
کشوند هرچند که از سر شب همینجوری بود نگاه باراد مدام محو نیلو بود.
پسره اینقدر با لذت به نیلو نگاه میکرد که دل من ضعف میرفت. یعنی میشد
هاتفم یه روز اینجوری به من نگاه کنه؟ اینقدر مشتاق! داشتم با لبخند به
نیلو نگاه میکردم که عمداً به باراد بی محلی میکرد که یه دفعه با صدای
هاتف یکه خوردم

_ من دعوتش نکردم

به سمتش چرخیدم:

_ کیو؟!

با سر اشاره کرد و طلا رو نشون داد! رفتم سمت یخچال و گفتم:

_ مگه من چیزی گفتم؟!

با اخم جلو اومد و دستشو گذاشت لبه ی صندلی میز ناهارخوری و به
صورتتم نزدیک شد و گفت:

_ نه، خواستم بدونی که من دعوتش نکردم. خودش اومد توام بهتره مراقب
رفتارت باشی نورا، نبینیم عقده ای بازی دربیاری؟

با ناراحتی زیر چشمی به هاتف نگاه کردم و جوری که صدام بیرون نره
دندونامو رو هم فشار دادم و از بینشون گفتم:

_ تو از من عقده ای بازی دیدی؟

با پرویی گفت:

نه پس، اون عمه ی من بود حتی جواب سلام طلا رو هم نداد و عین بز سرشو انداخت پایین تو نبودی نه؟!

چشمامو از عصبانیت رو هم فشار دادم و گفتم:

بس کن هاتف جان، الان وقت این حرفها نیست

و به سالن خیره شدم که نگاه تیز طلا غافلگیرم کرد رومو ازش گرفتم و به هاتف نگاه کردم و گفتم:

بفرمایین برید پیش دوستتون الانه که ناراحت بشن حضرت علیه. خندید:

حسود بازی درنیار

و از آشپزخونه بیرون رفت این مثلا اوج دلداریش بود. شام با کلی بحث سیاسی و ورزشی تموم شد. و بعد از شام همه دور هم تو پذیرایی جمع شدیم. که کاش جمع نمیشدیم. طلا پیشنهاد بازیه جرات و حقیقت رو داد که با استقبال جمع مواجه شد خب من اصلا نمیدونستم این بازی چی هست! برام جالب بود تا بدونم چیه؟ گرچه فقط تماشاچی بودم. بطری رو رو زمین میچرخوندن و هر بار نوک بطری به سمت کسی میایستاد و اونطرف مجبور بود به سوالات دیگران جواب بده. بطری توسط مریم همسر سعید دوست هاتف چرخید و روبه طلا از حرکت ایستاد. مریم از طلا سوال پرسید:

جرات یا حقیقت؟

طلا گفت:

__ حقیقت.

نمیدونم این سوال مزخرف از کجا رو زبون مریم اومد که پرسید:

__ دوست داری همسر آینده ات چه خصوصیاتی داشته باشه؟

طلا با حالت خاصی به هاتف نگاه کرد و با لحن لوسش گفت:

__ خب مرد مورد علاقه ی من؟

لباشو رو هم فشار داد و گفت:

__ اوووم. یه مرد قد بلند. سبزه رو. با سیبیل و صدای بم. و چشمای با نفوذ و

گیرا تحصیلکرده باشه والبته زنم نداشته باشه!!!

نفس تو سینه ام حبس شد نگاه جمع رو صورتم افتاد و این یعنی اوج خفت

به طلا نگاه کردم. پوزخند پیروزمندانه اش به صورتم سیلی زد. هاتف سرشو

پایین انداخت و هیچی نگفت. فضا رو سکوت عمیقی در بر گرفت. نیلو که

دنبال عوض کردن محیط و البته دفاع از خواهر بی زبونش بود رو به طلا

گفت:

__ طلا جون این مشخصاتی که گفتی اصلا به استاد فاضلی نمیخوره ها؟!

آخه میدونی من فکر کردم مرد مورد علاقه ات یه مرد موبور و زردنبو با

ریشای کم پشت باشه آخه نیست که همش با اونی نمره میگیری ازش،

فکر کردم مرد رویاهاته. ولی گویا سرکار محترمه عادت دارن چنبره بزبن رو

زندگی مردای متاهل.

هاتف رو به نیلو گفت:

_تمومش کن نیلوفر خانم.

نیلوفر داغ کرد و غرید:

_چپو تمومش کنم؟! از سر شب تا الان نشسته اینجا و همش ادا و اطوار

میاد نورا همش توآشپزخونه است، این شاهپسند خانمم نشسته وردل

شوهرخواهر من و دل و قلوه میگیره شمام که بدت نمیاد

و دوباره به طلا نگاه کرد و گفت؛

-فکر کردی هیچکس حواسش نیست؟!

هاتف دوباره با لحن بلندتری گفت: -گفتم بسه.

نیلو ادامه داد:

-حتما اگه میگفتن جرات و بپر فلان کارو انجام بده، هرکاری ازت بر

میومد؟

طلا با خشم رو به نیلو غرید:

_تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی دختره ی جنوب شهریه پرادعا!

نیلو هم گفت:

_جنوب شهری و شمال شهری فرقی نداره ادم باید شخصیت داشته باشه.

که تو نداری ببینم اصلا کی تورو دعوت کرده اینجا؟ هان؟ فکر کردی

رفتاراتو تو دانشگاه ندیدم؟! بهتره خجالت بکشی خانم معظمی.

بازوی نیلو رو گرفتم و اروم گفتم:

_بس کن نیلو

دستشو با غیض از دستِ من بیرون کشید و گفت:

_من دیگه میرم خیلی خوش گذشت.

طلا از جاش بلند شد و گفت:

_نه تو چرا بری؟ من میرم؛

و به هاتف نگاه کرد:

-هانی بار دیگه اگه این اینجا بود من دیگه نمیام هانی!!؟

به شوهر من میگفت هانی؟ فقط از عصبانیت مشتمو میفشردم اما جرات

دفاع از حقمو نداشتم. نیلو دوباره گفت:

_مگه قراره بازم بیای اینجا؟

فضا نا آروم شده بود سعید به زنش غر میزد که این چه سوالیه که پرسیده و

اون وسط، انگار فقط من بودم که همه ی حق با من بود و هیچ حقی

نداشتم. نیلو شده بود زبون من بدجور داغ کرده بود و صورت هاتف از

عصبانیت سرخ شده بود. بحث بالا گرفت و در آخر با فریادی که هاتف سر

هر دو کشید. فضا آروم شد. نیلو عصبانی به سمت کیفش رفت و اونو از رو

مبل برداشت و گفت:

_نورا یه زنگ به آژانس بزن.

بهنوش از جاش بلند شد و گفت:

_نیازی نیست آژانس خبر کنی نیلوفر، ما هم داریم میریم. باراد فردا کلاس

داره

و نگاهی به برادرش کرد و گفت:

_داداش بریم، سر راه نیلوفر میرسونیم.

باراد مطیعانه از جاش بلند شد و بعد از تشکر از من و هاتف خداحافظی کردن و رفتن. هاتفم، شوهر من! مرد من! مثل یه راننده مطیع و فرماندار بعد از رفتن بقیه ی مهمونا که حسابی دمع شده بودن زن رویاهاشو برد که برسونه و منم طبق معمول به خلوت خودم.

داغون بودم. خرد بودم ذره های غرور زنانگیم مثل یه شیشه شکسته و زیر پاهای هاتف در حال له شدن بود. یه حسی کشوندم پای کابینت و در کشو رو باز کردم. همونجا که هاتف باکس سیگارهای گرون قیمتشو نگه میداشت. داشتم کیو بدبخت میکردم خودم یا هاتفو؟! فقط میخواستم خودمو سرگرم کنم. خیابونها خلوت بودن و من خیره بودم به دریاچه ی کوچیکی که وسط پارکی ساخته بودن که روبروی خونه ی ما بود و تو تاریکی شب میدرخشید.

جنگیدن برای به دست آوردن هاتفی که هیچوره نمیخواست پذیرتم چه فایده ای داشت؟ خودم دیده بودم که امشب طلا کنار مردای مجلس نشسته بود، سیگار میکشید و پاسور بازی میکرد، هاتفم عین خیالش نبود. الان مهم این بود که یه چیزی رو جایگزین تنهاییام کنم. عادت نداشتم بشینم اونقدر پشت هاتف بد بگم تا خودمو آرام کنم، اهل غیبت و غر زدن مثل زنای دیگه ام نبودم، اهل گشتن تو این پاساژو و اون مرکزخریدم

نبودم. مثل زنهای دیگه شاید حسودم نبودم من مبارزه بلد نبودم بیشتر خودزنی میکردم. تو زندگییم اونقدر بخاطر دیگران از خودم گذشته بودم که دیگه خودخودم فراموشم شده بود چه تو بچگی که از همه چیزم میگذاشتم تا نیلو بهشون برسه چه وقتی که از درس زدم تا بشم پرستاره مامان. من دانشگاه نرفتم تا بجام نیلو بتونه تو پزشکی موفق بشه و لنگ پول ترم دانشگاهش نباشه. حالام که از خودم میگذاشتم تا هاتف عصبانی نشه تا فقط اسمش روم باشه تا مردم بگن این عروس حاج صفیه زن هاتف کیانی که خیلایا آرزو داشتن زنش باشن. سیگار میکشیدم و فکر میکردم. فکرای مزخرف، فکر میکردم که دقیقا درست توهمون لحظه هایی که من داشتم اوج سلیقه مو به کار میبردم تا یه میز قشنگ و باسلیقه با کلی مخلفات و دسر بچینم تا هاتف جلوی دوستاش سربلند بشه هاتف داشت به قول نیلو از ادا و اطوارهای طلا لذت میبرد. چرا من نمیتونستم بجای نیلو شکایت کنم؟ چرا طلا رو از خونه ام بیرون نکردم. چرا. چرا؟ یعنی راضی بودن هاتف تا چه حد برام مهم بود؟

تا بخودم اومدم آخرین نخ سیگار تو پاکتش رو هم درآوردم و روشنش کردم. صدای باز شدن در خونه باعث شد که سیگارو پرت بدم از ترس اینکه بوی سیگار دهنمو هاتف نفهمه فوری پریدم تو تخت و پتو رو رو سرم کشیدم. صدای قدمهاشو که به در رسید شنیدم. و فرو رفتگی یه طرف تخت. بدون هیچ حرفی رو تخت کنارم خوابید. یه نفس راحت کشیدمو صبح که از

خواب پاشدم هاتف غرق در خواب بود از تخت پاشدم و رفتم تو اشپزخونه و مشغول آماده کردن صبحانه شدم. هاتفم چند دقیقه ی بعد اومد سر میز صبحانه. سعی کردم بی تفاوت باشم. از پشت میز بلند شدم و یه چای برای هاتف ریختم و بدون حرف نشستم پشت میز و پنیر رو رو نون تست پخش کردم و بردم سمت دهنم.

_ نیلو دیگه حق نداره پاشو اینجا بزاره.

دستم جلوی دهنم با لقمه خشک شد.

_ حق نداشت به طلا بی احترامی کنه.

لقمه رو تو بشقاب گذاشتم. حرفی نداشتم. از پشت میز بلند شدم هاتف اومد پشت سرم:

_ اینجا چاله میدون نیست خواهرت صداشو بندازه رو سرش و داد بزنه.

تمام جراتمو جمع کردم و غریدم:

_ خونه ی منم جای آدمایی مثل طلا نیست

دست هاتف بلند شد تو صورتم فرو اومد. گوشه لبم خونی شد. بازم منو زده بود نامرد بخاطر یه دختر خونه خراب کن.

_ دیگه حق نداری پاتو از اینجا بیرون بزاری حالیه؟

با ناراحتی یه تنه بهش زدم و از کنارش گذشتم و رفتم سمت تو اتاق و

چادرمو رو سرم کشیدم و به سمت در رفتم. که سد راحتم شد:

_ پاتو از در بیرون بزاری قلم پاتو خرد میکنم.

دستشو از جلوم کنار زدم و گفتم:

_ کاری به کارت ندارم. پس کاری بهم نداشته باش.

با لحن آروم تری گفتم:

_ بری دنبالت نیام نورا پس عزت خودتو نگه دار. تا مجبور نباشی با

التماس برگردی. پاتو بیرون بزاری به منزله ی قهره و قهر نازکشی داره.

پس وقتی نازکش نداری ناز نکن.

با قدمهای لرزون عقب گرد کردم و رفتم تو اتاق و پشت در سر خوردم. من

یه بزدل بودم اگه میرفتم برگشتی تو کارم نبود. شاید باید میموندم تا جو

خونه ارومتر بشه. باید با این گوشه لب خونی کجا میرفتم؟! اگه بابا میپرسید

چی میگفتم؟ اصلا میفهمید چکاری ازش بر میاومد؟ وقتی عادت کرده بود

یه عمر به خانواده ی کیان ثروتمند و پر نفوذ چشم بگه. پشت در اتاقم

سرخوردم.

زندگی منم اینجوری بود دیگه، روزهام پشت سر هم میگذشتن دریغ از یه

ذره انعطاف که از هاتف بروز کنه سیگار کشیدن برام شده بود عادت

هرروزه خیلی وقت بود که خونه ی بابا نرفته بودم. بابا و نیلو مدام زنگ

میزدن و ازم دلیل سر نزدنمو میپرسیدن که هربار یه بهونه میآوردم. روزهام

پر شده بود از تکرار روز قبل و این سکون رنجم میداد. پای تی وی نشسته

بودم کانالها رو بالا و پایین میکردم. زنگ درو زدن. با تعجب به ساعت نگاه

کردم. هاتف اینموقع ها نمیآومد. یعنی کی میتونست باشه؟!

از جام بلند شدم و چادر رنگیمو رو سرم انداختم و برای باز کردن در رفتم. درو که باز کردم! شوک زده به حاج صفی و پروین جون خیره شدم. بالبخند گفتم:

__اه.. سلام خوش اومدین چه عجب از اینورا؟

پروین خانم با خونسردی جلو اومد و یه روبوسی سرد باهام کرد و گفت:

__سلام دخترم خوبی

و داخل شد. بعد از اون حاج بابا با شوق اومد تو و محکم منو تو بغلش فشرد و پیشونیمو بوسید:

__سلام بابا جون خوبی عروسم؟

__به لطف شما حاج بابا واقعا خوشحالم کردین..

و با هم به سمت مبلا رفتیم. حاج صفی نشست رو مبیل و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

__احسنت به این کدبانو چه خونه ی مرتب و تمیزی داری باباجون! از هاتف بعیده که بزاره خونه اینقدر تمیز بمونه!

تو دلم پوزخند زدم. هاتف بجز مواقع خواب مگه تو این خونه بود که بهم بریزش اصلا منو هاتف کی نهارو و شام با هم تو این خونه خورده بودیم. در اصل من خودم تنها فقط ساکن این خونه بودم. پروین خانم هیکل چاقشو تکون داد و رو مبیل جابه جا شد و پرسید:

__پسرم کجاست؟

پسرمو اونقدر غلیظ گفت که حس کردم میخواد قدرت مالکیتشو رو هاتف به رخم بکشه در حالی که داشتم پیش دستی های میوه خوری رو جلوشون میداشتم گفتم:

_ تا شب میاد پروین جون.

_واه نگفتم کی میاد. گفتم کجاست؟

من از کجا میدونستم هاتف کجاست اصلا کجا بود؟ با کی بود؟ مگه من نسبتی با هاتف داشتم که بدونم کجاست و چکار میکنه؟ با دستپاچی گفتم:

_ تا عصر که دانشگاهت بعدشم گفتم میره پیش یکی از دوستاش تا شب بر میگردد.

پروین خانم نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و سرشو تگون داد و از جاش بلند شد و شروع کرد به چرخیدن تو خونه از اتاق خوابها بگیر تا حموم و سرویس بهداشتی. چای ریختم و گذاشتم جلوی حاج بابا و کنارش نشستیم که گفت:

_ آقات دل نگرونت بود بابا جون، میگفت چند وقتی هست بهشون سر نزدی اتفاقی افتاده؟

به صورت مهربونش نگاه کردم و لبخند زدم و گفتم:

_ وقت کنم حتما بهشون سر میزنم.

نگاه نافذش صورتمو کاوید و گفت:

__ هاتف باهات سازگاره یا نه؟ اذیتت نمیکنه؟ رفیق بازی نمیکنه؟
بغض کردم و سرمو پایین انداختم وبه زور سعی کردم جلوی ریزشه اشکامو بگیرم. دوباره حاج صفی اینبار آروم تر گفت:
__ ها بابا جون؟

دلَم واسه آقاجونم تنگ شده بود واز طرفی بی محبتی های هاتفم حسابی روحیه مو بهم ریخته بود پس ناخودآگاه اشکم سراریز شد. سعی کردم لبخند بزنم پس با چشمای اشکی لبخند زدم و همین که خواستم دهن باز کنم پروین خانم گفت:

__ حاجی باز شما دو تا چشم هاتفو دور دیدین شکایتون شروع شد؟
حاج صفی با اخم غلیظی به پروین خانم نگاه کرد و گفت:
__ بازدیگه چی شده پروین؟ بازمن باعروسم خلوت کردم شما دخالت کردین؟
پروین خانم رو مبل کنار حاج صفی نشست و با سیاست گفت:
__ واه حاجی!؟ منظوری نداشتم آخه ببینید. ما الان اومدیم خونه ی تک پسرمون سر بزنیم نه اینکه این طفلکو سوال پیچ کنیم قرار نیست که ما تو زندگیشون دخالت کنیم. غیر از اینه؟

حاج بابا تسبیحشو از جیب کتش در آورد و گفت:
__ دخالت نیست، من فقط دارم اوضاع و احوالشونو میپرسم بعدم ما در برابر بد رفتاری هاتف مسئولیم. والدینشیم.
پروین خانم زد رو دستشو گفت:

__واه خدا مرگم بده

و دستشو جلوی دهنش مشت کرد و ادامه داد:

-عه عه عه. ماشالله ات باشه حاجی. جوری حرف میزنی انگار هاتف بچه دبستانی و ما باید مدام رفتارشو زیر نظر بگیریم. هاتف خودش عاقل و بالغه برای اینکه بحث بالا نگیره از جام بلند شدم و گفتم:

__من برم یه چیزی بزارم واسه شام امشب باید شام پیش ما باشین.

حاج صفی گفت:

__زحمت نکش عروس ما داریم میریم.

با لبخند گفتم:

__عمر اگه بزارم برید همینجا پیش ما باشین.

حاج صفی گفت:

__نمیخواد شام بزاری بابا جون یه زنگ بزن به هاتف بگو بیاد تا همگی با هم شام بریم بیرون.

اما

__اما نداره باباجون برو زنگ بزن به هاتف بگو خودشو سریعتر برسونه.

__باشه

و رفتم تواتاق و گوشی رو برداشتم. مدتها بود که به هاتف زنگ نمیزدم. خب اینجوری بهتر بود وقتی هاتف دوست نداشت. چرا من باید بهش زنگ

میزدم؟ اما چاره ای نبود. خواست حاج بابا بود. گوشی رو برداشتم و شماره ی هاتف رو گرفتم. چند بوق خورد و بعد صدای نازک و نحس طلا:

_الوو

با صدای بلندی گفتم:

_گوشی رو بده هاتف.

_عه به به نورا جون، دنبال شوهرت میگردی؟

صدامو پایین آوردم و گفتم:

_زود باش گوشی رو بده به هاتف والا میدم به پدرش گوشی رو. زود باش.

خنده ی مستانه ای کرد و گفت:

_عزیزم حرص نخور بهتره خودتو آماده کنی برای اینکه هاتف رو ازت پس

بگیرم.

زیر لب غریدم و گفتم:

_خفه شو دختره ی احمق یالا گوشی رو بده به هاتف زود باش.

دوباره خندید و گفت:

-درکت میکنم عزیزم هاتف دوستت نداره حق داری عصبی بشی.

بعد از چند لحظه صدای هاتف تو گوشی پیچید:

_بله؟!!

بدون اینکه بهش سلام کنم گفتم:

_حاج بابا و حاج خانم خونه مونن میخوان تورو بینن. بهتره از طلا خانمت دست بکشی و بیای پیش پدر و مادرت.

_چته چرا اینجوری حرف میزنی نورا!؟

_حاج صفی منتظرته خودتو برسون.

و گوشی رو قطع کردم. هاتف یک ساعت بعد رسید. پروین خانم با دیدن پسرش گل از گلش شگفت و من بعد از مدتها صدای خنده های بلند هاتف رو شنیدم. خنده هایی که به افتخار حضور مادرش بود. برای شام همگی به یه رستوران شیک رفتیم. حاج صفی سفارش کباب و دوغ داد. شب خوبی بود هرچند دلم میخواست بابا و نیلو هم باشن در هر صورت اینم یه شب بود مثل شبای دیگه. آخر شب با پیشنهاد حاج بابا هردو غافلگیر شدیم.

حاج صفی با دستمال دور لپاشو پاک کرد و گفت:

_الان شیش ماهه که عروسی کردین. وقتشه که دیگه بچه دار بشین هاتف که داشت دوغ رو سر میکشید یه دفعه به سرفه افتاد. پروین خانم زد پشت شونه اش:

_نوش جان مادر به قربونت نوش جان.

گلوش که صاف شد گفت:

_حاج بابا نوکرتم حالا چه وقت بچه دار شدنه؟! منو نورا حالا میخوایم از زندگیمون لذت ببریم حوصله ی ونگو وونگ بچه رو نداریم. مگه نه نورا!؟

سرمو پآیین اندآختم تو دلم پوزخند زدم چقدرم که ما از زندگیمون لذت میبردیم. آآ صفی با لحن خاصی گفت:

_ یعنی تو همه چی نظر نورا برات مهمه؟!

نگاه تیز هاتف افتاد تو صورتم با دستپآچگی سرمو به اطراف تکون دادم میترسیدم. هاتف دوباره باهام دعوا کنه و فکرکنه که چیزی به آآ بابا گفتم. هاتف نگاهشو ازم گرفت و روبه پدرش گفت:

_ نه آآ بابا، فعلا بچه نمیخوایم!

آآ صفی با خونسردی دونه های تسبیحشو بالا و پآیین کرد و گفت:

_ همین که گفتم. رو حرف آقات حرف نزن بچه.

هاتف دهندشو باز کرد که مخالفتشو اعلام کنه که آآ صفی وسط حرفش پرید و گفت:

_ حرف نباشه گفتم.

هاتف نفسشو داخل داد و آروم سرشو پآیین اندآخت. پروین خانم گفت:

_ آالا این بحثارو ول کنید. آآی جون پآشو یواش یواش بریم الان میخوام برم مسجد دعای کمیل بخونم پآشین بریم دیگه.

آآ بابا از آاش بلند شد و گفت:

_ یا الله. پآشو پروین خانم. پآشو بریم که شمام به دعای کمیلت برسی

به احترامشون ازآام بلند شدم پروین خانم صورت هاتفو بوسیدو یه بوسه ی سردم رو صورت من کآشت و از تخت پآیین رفت و کفش های آآ بابا رو

جلوی پاش جفت کرد حاج بابا از همسرش تشکر کرد و رو به هاتف گفت:
_دفعه ی دیگه خبرای خوب ازتون میخوام پس تا اون وقت حق یارتون
مراقب عروسم باش هاتف خودت که میدونی؟ هان؟!

هاتف با متانت سرشو پایین انداخت:

_چشم حاج بابا و با پروین خانم از ما دور شدن
هاتفم از از تخت پایین رفت و رو به من گفت:

_پاشو بریم.

_میشه یه ذره دیگه بشینیم هاتف؟ هوا خوبه اینقدر تو خونه موندم پوسیدم.

_تو بشین بعدم یه آژانس بگیر خودت بیا.

بغض کردم:

_هاشا به غیرت هاتف جان چه هوای زنتو داری، اگه طلا خانمم بود باز
پیشش دم از خستگی میزدی؟!

دستشو تو جیب شلوارش کرد و پوف کلافه ای کشید:

_نورا امشب به اندازه ی کافی حاج بابا اعصابمو قهوه ای کرده. تو دیگه
بس کن. امشب ظرفیتم تکمیله اوکی؟!

از تخت پایین اومدم و با ناراحتی کفشامو پوشیدم و جلو افتادم. هاتف با
قدمهای سریع پشت سرم اومد و گفت:

_آدم باش نورا اینقدر آبروریزی نکن یه چیزی بهت میگم ها.

جوابی ندادم سرجام ایستادم تا هاتف بهم برسه بعدم با هم رفتیم سمت ماشین. به خونه رسیدیم، خونه ای که دیگه برام دوست داشتنی نبود، هر بار به یاد طلا میافتادم که یه روزی ممکنه جای منو بگیره و بشه صاحب این خونه غم دنیا تو کنج دلم لونه میکرد.

از راه که رسیدیم هاتف فوری رفت و لباساشو عوض کرد و رفت سمت آشپزخونه منم داخل اتاق شدم بعد از تعویض لباس هام اومدم تو سالن که با دیدن هاتف که باکس خالی سیگار دستش بود نفسم بند رفت. از ترس آب دهانم رو قورت دادم و به سمت اتاق رفتم که با صدای هاتف میخکوب شدم.

_ این چرا خالیه؟

روی پنجه ی پا چرخیدم:

_ ها؟. چیزه! خب خب من از کجا بدونم.

کارتن رو تو هوا تکون داد:

_ تو نمیدونی نه؟

_ نه نمیدونم

با عصبانیت جعبه رو پرت کرد تو صورتم:

_ بهت میگم کو سیگارااش دوباره چه غلطی کردی هاااااان؟

با صدای بلندش تکون خوردم.

_ م من. نمیدونم.

اومدم طرفم گرفت:

_ چشمم روشن به به گل بود و به سبزه نیست آراسته شد.

حرصم گرفت و با لجبازی گفتم:

_ دلم میخواد بکشم به تو چه؟

با ضربه ی دستش پرت شدم. خودم از زمین بلند کردم و گفتم:

_ چی میخوای از جونم؟ مگه برات مهمه که من چه کاری میکنم؟ اصلا

نسبت من با تو چیه؟ چرا برات مهمه که من چه کاری میکنم. هان؟

نشستم رو صندلی به گلهای فرش خیره شدم:

_ خیلی بده که امیدت ناامیدت بشه خیلی بده من با هزار امید پاتو خونه ات

گذاشتم م...

وسط حرفم پرید:

_ یادم نیاد برات فرش قرمز پهن کرده باشم.

صدامو بلند کردم:

_ اره اصلا با اجبار با زور هرچی که اسمشو بزاری آره من سیگاریم. اصلا

دلم میخواد سیگار بکشم همدم تنهاییامه. تو چکارمی؟ من زنتم؟ اصلا

دوستم داری؟ نداری.

اشکم سرازیر شد مقاومتم شکست دلم برآش تنگ شده بود. من لعنتی

دیوونه اش بودم اعتراف کردم به هرچی که میخواستم زبون وامونده ام

چرخید:

__ هاتف دارم میپوسم. من دلم محبت میخواد دارم دق میکنم هاتف

خودمو به طرفش کشوندم

__دلم میخواد کنارت آرامش داشته باشم

__دلم میخواد بهم محبت کنی هاتف. دل تنگتم هاتف دارم دیوونه میشم

بغض چنبره زده بیخ گلوم هاتف. داره میشه غمباد.

__میخوای گندکارتو با این لوس بازیها بیوشونی من گوشام دراز نیست

مخملیم نیست. بکش کنار باع

به معنای واقعی کلمه ذوب شدم یا شایدم یخ کردم. نمیدونستم توصیفش

کنم. انگار بدوی بدوی توی کویر تشنه و خسته سرابِ یه چشمه ببینی، یه

چشمه ی خنک به هوای سیراب شدن بری به سمتش اما ببینی تلی از

خاکه توی برهوت دست خودم نبود وقتی رومیزی رو که روش یه عالمه

ظرف کریستال تزئینی بود کشیدم. صدای شکستن ظرفهای کریستال رو

سرامیک سکوت سنگین رو شکست کوتاه نیومدم رفتم سمت شمعدونی که

سالم مونده بود برش داشتم با تمام توان کوبیدمش رو زمین خرد شد هر

تیکه اش یه طرف افتاد. هاتف وحشت زده بیرون دوید جری تر شدم دوباره

رفتم سمت ظرفهایی که رو زمین افتاده بود برشون داشتم زدم به زمین

صدای فریاد هاتف رو میشنیدم اما دلم خرابکاری میخواست. طوفان

میخواست:

__نورا جان. عزیزم نورا اروم. آروم عزیزدلم نورا نورا حالت خوبه

نفس نفس میزد

- نورا ببخش من غلط کردم. آروم باش. هیشش هیشش آروم عزیزم آروم منو در پناه خودش گرفت. انگار آبی بود که رو آتیش دلم ریختن و حرارته درونمو خاموش کردن. خدایا به آرزوم رسیده بودم؟ دیگه چی میخواستم؟ آروم شدم:

_ آروم نورا جان آروم

خدایا رویاست؟ اگه رویاست نزار تموم شه اگه الان میخواد قیامت بشه بشه. اگه الان میخوای جونمو بگیری بگیر فقط بزار تو همین وضعیت باشم تا قیام قیامت این ضربان تو گوشم باشه و این صدا زیباترین ملودی زندگیم. چند ماهی گذشت، رفتار هاتف کمی بهتر شده بود. هرچند کمی اکثر اوقات به موقع خونه میومد و دیگه کمتر حرفی از طلا و اینکه من به زور خودمو بهش قالب کردم میزد. اما هنوزم محبتی بهم نداشت یه رفتار معمولی و کمی توام با احترام نسبت به گذشته باهام داشت خُب همینم خوب بود، همین که تحقیرم نمیکرد برای من دنیایی ارزش داشت سیگار کشیدنم کمتر شده بود. هاتف دیگه باکس سیگارشو تو خونه نمیآورد و این یعنی دستیابی من به سیگار کمتر شده بود هرچند گاهی از سوپری محل سیگار میخریدم و دور از چشم هاتف میکشیدم. اوضاع زندگیمون تقریباً آرومتر شده بود. اجازه داشتم برم خونه ی بابا و مثل گذشته چندروزی بمونم. البته خودم به تنهایی، چون هاتف معمولاً خونه ی بابا نمیومد. نیلو قدم به قدم

به رویاهاش نزدیکتر میشد دو ترم دانشگاهش تموم شده بود و تا یک سال و نیم دیگه میتونست به عنوان ماما توی یه بیمارستان به طور آموزشی مشغول به کار بشه قصد داشت تخصصش رو هم بگیره و به یه جراح زنان تبدیل بشه. قطعاً میشد چون نیلو مصمم بود تا به اهدافش برسه اهدافی که همه خوب و مثبت بود.

توی این گیرودار بهترین اتفاقی که میتونست بیوفته این بود که قرار بود برای نیلو خواستگار بیاد. با هزار تا شوق و ذوق لباس پوشیدم و آماده شدم تا برم خونه ی بابا روبه هاتف که روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بود و فوتبال تماشا میکرد گفتم:

__هاتف جان پاشو بریم دیگه دیر شد.

یه مشت تخمه از ظرف روی میز برداشت و گفت:

__کجا؟!

ابروهام بالا پرید:

__یعنی چی کجا؟! خونه ی بابا دیگه خواستگاری نیلوئه ها!

در حالی که تخمه میشکوند گفت:

__من با باجناتم خیلی وقته که آشنا همون بارادِ چَلغوز خودمونه دیگه.

__زشته به خدا هاتف بابام ناراحت میشه امشبو بی خیالِ فوتبال شو.

__نوچ. بازیش حساسه نیمه نهاییه. تو خودت برو

آه کشیدم و گفتم:

__باشه من خودم میرم. یه بهانه ای میارم واسه بابا، ولی جواب دوستتو خودت بده.

و به سمت در رفتم. کنار خیابون منتظر تا کسی بودم که ماشین هاتف جلوی پام ترمز کرد:

__سوار شو

حس خوبی زیر پوستم دوید. وقتی هاتف رو مرتب و اتو کشیده پشت فرمون ماشین آخرین سیستمش دیدم، واقعا این مردِ برازنده شوهر من بود؟! با لذت کنارش نشستم و راه افتادیم سمت خونه ی بابا وقتی رسیدیم مهمونا هنوز نرسیده بودن. نیلو تو اون لباس سفید و قشنگ حسابی برازنده شده بود. ناخودآگاه یاد مراسم خواستگاری خودم افتادم. منتها با کلی تفاوت. نیلو انتخاب خود باراد بود و من به قول هاتف یه زن زوری.

مهمونا رسیدن. تو تمام مدت هاتف یه گوشه بغ کرده تو خودش بود. بالاخره این باراد بود که کنارش نشست و یخشو باز کرد. مادر باراد با لذت به نیلو که یه گوشه نشسته بود و چادر سفیدشو دور صورتش گرفته بود نگاه میکرد و لبخند میزد. در حالی که پروین خانم تو مراسم خواستگاری من همش تو جو قیافه گرفتن بود. چقدر همه چیز این مراسم قشنگتر از مراسم خواستگاری من بود. نیلو و باراد رفتن تو اتاق تا باهم صحبت کنن و منم رفتم توی آشپزخونه هاتف اومد دنبالم و نشست پشت میز و گفت:

__یه چای هست واسم بریزی؟

_ آره برو پیش مهمونا من میریزم میآرم.

_ لازم نیست همینجا میخورم حوصله ی این مراسماتو ندارم. عصبی میشم.

چای رو جلوش رو میز گذاشتم و گفتم:

_ برات تداعی کننده ی مراسم خواستگاری زوریه خودته؟

با نگاه تیزش صورتمو شکار کرد با غضب گفت:

_ قصدت از این حرفها چیه نورا؟

با دستپاچگی گفتم:

_ منظوری نداشتم هاتف جان چرا ناراحت میشی؟

تکیه اشو به صندلی داد و دستاشو رو سینه اش گذاشت:

_ دیدی خودت مدام دلت میخواد تحقیر بشی!

_ هاتف من

دستاشو از هم باز کرد:

_ کافیه ادامه نده. من میخوام برم خونه میای بریم یا نه؟

دستامو تو هم قفل کردم و گفتم:

_ من امشب اینجا میمونم. توام اگه میخوای بری بمون بعد از رفتنه مهمونا

برو. خوبیت نداره وسط مجلس بری.

پوزخند زد:

_ چقدرم حضور من اینجا کارآمده.

_ تو داماد بزرگی باید باشی!

با طعنه گفت:

__ چه افتخاریم نصیبم شده

رو میز خم شد:

__ بینم حالا نمیشد خواهر جنابعالی به یکی دیگه جواب مثبت بده؟

لبخند زدم:

__ مگه نیلو به زور خواسته اون بشه شوهرش؟

گوشه ی لب هاتف بالا پرید و با لبخند پیروزمندانه گفت:

__ آره اینم هست. یه لحظه فکر کردم نیلو هم شبیه توئه پس نگو فرق داره.

حجم خون با فشار به صورتم دوید. دستامو از عصبانیت مشت کردم رو

زانوم. استاد زدن تو حال خوشه آدما بود این مرد. نگاهم کرد و با یه پوزخند

از پشت میز بلند شد و رفت تو سالن و با وقار نشست کنار پدر باراد. پدر

بارادم با لذت شروع کرد به حرف زدن با هاتف.

بابا یه لحظه به صورتم نگاه کرد و سرشو پایین انداخت. بغض کردم، اما

بازم خودمو سرگرم کردم تا طعنه ی گزنده ی هاتف باعث دگرگونیه عالم

نشه. مهمونا رفتن و هاتفم رفت. یه نفس راحت کشیدم. انگار نبودنه هاتف

آرومترم میکرد تا بودنش لااقل میتونستم چند ساعت از زبون تلخش دور

باشم.

کنار نیلو تو اتاقش دراز شدم و گفتم:

__ عروس خانم در چه حاله؟

داشت به سقف نگاه میکرد:

_میتراسم نورا!

_دیوونه از چی میتراسی؟ باراد که خیلی پسر خوبیه؟

نیلو گفت:

_اونا یه خانواده معمولین وضع رفاهشون اونقدر عالی نیست. شبیه خودمونن

دستمو زیر سرم گذاشتم:

_مهم نیست مهم خودشه که پسر خوبیه

نیلو پنجه شو زیر سرش گذاشت و به سمتم متمایل شد:

_اگه شبیه هاتف باشه چی؟ یه مرد خوش گذرون و رفیق باز. اگه منم

مجبور باشم مثل تو تحمل کنم چی؟

دلَم گرفت. چقدر شرایطی که توش بودم برای دیگران زجر آور بود حرفی

برای گفتن نداشتم فقط با سختی گفتم:

_اینجوری نیست همه مثل هم نیستن!

_تو چطورری رفتار هاتفو تحمل میکنی نورا؟

وقتی به بابا جریان هاتفو گفتم:

-خیلی ناراحت شد ولی گفت نورا خودش اینجوری خواسته و دیگه شرایط

برگشتی نداره چون من بهش گفتم هاتف به دردت نمیخوره. خیلی بده نورا

ما هیچ پستی نداریم اصلا دلَم نمیخواد تو شرایطی باشم که مجبور باشم

بسازمو بسوزم.

با احم گفتم:

باراد خوبه اگه دوستش داری دس دست نکن. خودتو با من مقایسه نکن نیلو. من تحمل میکنم چون عاشق هاتفم شاید یه روزی هاتفم خوب شد از کجا معلوم که همیشه بد بمونه. توام این فکرای مزخرفو بنداز دور.

نیلو آروم گفت:

امیدوارم

و خمیازه کشید. صدای نفساش نشون میداد که خوابیده پشتمو به نیلو کردم. باید فردا میرفتم آزمایشگاه باید خودمو آماده میکردم تا باردار بشم شاید اینجوری شرایط زندگیم بهتر میشد.

دکتر زنان در حالی که داشت برگه ی آزمایشگاه رو با دقت نگاه میکرد، عینکشو با یه دست از چشمش برداشت و با تاسف به صورتم نگاه کردم:

متاسفم خانم مقیمی. متاسفانه جواب آزمایشت چیز خوبی رو نشون نمیده فعلا نمیتونم بهت مژده ی اینو بدم که میتونی مادر شی.

با دهان باز به دکتر که داشت آواز ناامیدی تو گوشم میخوند نگاه کردم:

ی یعنی چی خانم دکتر؟!

یعنی همین. نمیتونم به طور دقیق بگم که کی بچه دار میشی ممکنه حالا باردار بشی و یا ممکنه تا ده بیست سال آینده ام بچه دار نشی این آزمایشاتو ازتون گرفتم که اگه مشکلی در شما نبود بعدا از همسرتون بخوام که برای آزمایش بیان اما با وجود جواب آزمایش شخص شما دیگه تقریبا

مطمئن شدیم که ایراد از خودِ شماست و دیگه نیازی نیست همسرتون آزمایش بدن. با این وجود من درمانتونو شروع میکنم اما انتظار درمان سریع رو نداشته باشین، ممکنه این درمان در دراز مدت تاثیر بزاره حالا این داروها رو مصرف کنید، ببینیم خدا چی میخواد. فقط سعی کنید روحیه ی خودتون رو حفظ کنید.

و شروع کرد به نوشتن نسخه.

با قدمهای سنگین و با کوهی از غم و غصه از مطب بیرون زدم خدایا این دیگه چه امتحانی بود؟ خراب شدن آوار رو سرت یعنی همین حال مزخرف من یعنی آتیش گرفتن قلب و روح با هم. هاتف همینجوریم زوری منو تحمل میکرد. اگه میفهمید که نازام چه برخوردی نشون میداد؟ من ازش فرصت زندگی کردن رو گرفته بودم و حالا حتی نمیتونستم یه وارث برای حاج صفی بیارم. نفهمیدم چطور سوار تاکسی شدم و خودمو به خونه رسوندم. چرا من اینقدر بیچاره بودم؟! خودمو ناامید روی تخت انداختم و ساعتها بدون اینکه نگاهمو از سقف بگیرم تو همون حالت موندم حتی متوجه ی اومدن هاتفم نشدم همینجوری رو تخت طاق باز خوابیده بودم.

نورا! نورا!

و وارد اتاق شد و با تعجب بهم خیره شد. حتی پلکم نمیزدم:

_چرا جواب نمیدی؟ مگه من تو رو صدا نمیکنم.

وقتی دید چیزی نمیگم نگران جلو اومد.

ـ خوبی تو؟ نورا؟

حوصله ی جواب دادن به هاتف رو نداشتم از روی تخت بلند شدم و از کنار هاتف گذشتم. وارد آشپزخونه شدم و تازه یادم افتاد که هیچ غذایی درست نکردم. هاتف دوباره مات زده دنبالم اومد. بی حرف رفتم سمت یخچال و دوتا تخم مرغ در آوردم که هاتف گفت:

ـ من گشنه ام نیست چیزی واسه من درست نکن.

تخم مرغ ها رو تو یخچال گذاشتم و بی حرف از کنار هاتف گذشتم.

ـ چه مرگته؟! موش زبونتو خورده؟!

چشمامو نیم اشک پر کرد از کنارش گذشتم. روزها پشت سرهم میگذشت من هنوزم چیزی از نازایی به هاتف نگفته بودم فاصله مون هرروز بیشتر میشد دیگه حوصله ی سروکله زدن با هاتف رو نداشتم هاتفم انگار اینجوری راضیتر بود چون هیچ تلاشی نمیکرد که حال خرابمو بهتر کنه. مثلا منو به یه مسافرت ببره تا کمی حال و هوام عوض شه. یا حتی کمی ازم حرف بکشه ببینه چه مرگمه. هرروز میرفتم به پارکی که نزدیک خونمون بود مینشستم رو نیمکت و به مادرای خیره میشدم که بچه هاشونو به پارک میآوردن. تا نزدیکی غروب تو پارک مینشستم و غروب هم به خونه میرفتم و یه چیز سرسری واسه شام میداشتم وقتی امیدی به زندگی نبود چطوری باید خودمو دلخوش میکردم. صدای خنده ی بچه ها رو که میشنیدم بغض میکردم.

یعنی هیچوقت بچه ای به من نمیگفت مامان؟ آگه هاتف میفهمید چقدر تلاش میکرد تا این نقص و بیرونم نکنه. اینم سرنوشت من بود اصلا کی این دنیا به من روی خوش نشون داده بود که حالا نشون بده. تو تمام عمرم توسری خور بودم همیشه مجبور بودم از خودم بگذرم بخاطر دیگران مادرمو از دست دادم، عاشق مردی شدم که دوستم نداشت و حالام حق مادر شدن نداشتم. کجای این دنیا تا اینجا به کامم بود همش غم و غصه. همش از دست دادن همش حسرت خوردن. من همیشه دوست داشتم مادر بشم مادر یه دختر کوچولوی خوشگل موهاشو ببافم و لباس فروری تنش کنم براش اسباب بازیهای رنگارنگ بخرم. اما حالا باید این آرزو رو باخ و دم به گور میبردم.

یه دختر جوون بود که تقریباً هر روز تو پارک بود و اکثر اوقات مینشست و روبروی من، روی نیمکت همیشگی و به من خیره میشد اونروزم طبق معمول نشسته بودم و تو غصه هام غرق بودم. دختره از جاش پاشد و اومد نزدیکم. در حالیکه آدامشوو یک وری میجوید با لحن نه چندان خوشایندی گفت:

__ اجازه هست ما اینجا بشینیم یا نه

و آدامشوو باد کرد. نگاهش کردم و گفتم:

__ بفرمایید بشینید این نیمکت عمومی.

نشست کنارم:

_ تو هرروز اینجا میشینی؟!

_ مگه شما همیشه اینجا نیستین؟

خندید:

_ من که آره جایی ندارم، مجبورم اینجا بشینم. تو چی؟ توام مجبوری اینجا

بشیننی؟

_ من برای هوا خوری میام.

_ آها چه خوب

و دوتا دستشو از هم باز کرد و گذاشت رو پشتی نیمکت.

_ اسم من گلناره. اسم تو چیه؟

و نگاهم کرد به چشمای سبز و زاقش نگاه کردم و گفتم.

_ نورا

_ اوه یس چه اسم با حالی داری.

دستشو به طرفم دراز کرد:

_ دوست باشیم؟

دستشو فشار دادم: - اوهوم.

_ خوبه من هرروز اینجا توام که هستی فردا میبینمت باز. فعلا بای

و بی مقدمه از کنارم بلند شد و رفت.

پروین خانم، پدرم و نیلو رو برای شام دعوت کرده بود. داشتم کمک پروین

خانم میکردم. با کمک پروین خانم برنج رو، رو آبکش ریختم که گفت:

__ دستت درد نکنه مادر انشالله تولد نوه ام

چیزی تو دلم فرو ریخت. نوه؟! نوه ای که من هیچوقت نمیتونستم مادرش بشم بغضمو فرو خوردم و با سختی گفتم:

- فعلا که زوده پروین جون

و نشستم پشت میز. پروین خانم روبروم نشست و گفت:

__ واه یعنی چی زوده؟! حاجی حسابی کفریه نورا جون زود دست بکار شین. حاجی تو این مورد اصلا شوخی نداره. اصلا ما واسه همین هاتفو زودی زن دادیم و اجازه ندادیم خودش لااقل انتخاب کنه.

هرکاریم که میکردم بازم هنوز من عروس زوری بودم و از نیش زبون مادر شوهر ناراضیم در امان نبودم نیلو از وقتی که با باراد نامزد کرده بود مدام هر جا مینشست از خوبی و محبت مادر باراد حرف میزد و من همچنان از زبون مادر شوهر فقط نیشش عایدم میشد. اگه بگم به نیلو حسودیم نمیشد دروغ گفته بودم. بالاخره خودمو سرگرم کردم تا کمتر مقابل پروین خانم باشم.

شام رو خوردیم و بعد از شام با نیلو رفتیم تا ظرفها رو تمیز کنیم. نیلو آشغال بشقابها رو تو کیسه ی زباله خالی میکرد و من تو ماشین ظرفشویی میچیدم. بشقاب چینی زرد رنگو رو تو ماشین ظرف شویی گذاشتم و گفتم:

__ باراد چطورره؟ ازش راضی هستی؟

لبخند زد:

–فعلا زوده از خوبيش بگم هنوز كامل نميشناسمش. اصرار داره عقد كنيم.
ولى من فعلا فرصت ميخوام. ازدواج همينجورى كه نميشه اما فعلا كه چيز
بدى ازش نديدم.

و كيسه رو گره داد و گذاشت تو سطل زباله:

–تو چكار كردى جواب آزمائش تو گرفتى؟ من كى خاله ميشم؟!

حجم غم هجوم آورد تو قلبم. بغض تو گيوم پر شد نيلو خواهرم بود. اگه به
اون نميگفتم. بايد به كى ميگفتم. با سختى دهن باز كردم.

–گرفتت نيلو من. من هيچوقت نميتونم مادر شم نازام

صدآى شكستن شى آى نگاه هردو مون رو به سمت محل صدا چرخوند

–خدآى من

پروين خانم با چشماى از حدقه در اومده پشت سرمون ايستاده بود. رنگ از
صورتتم پريد. نگاهى به خرده هاى شيشه شكسته انداختم و به طرفشون
رفتم و گفتم:

–الآن جمعشون ميكنم.

پروين خانم كه هنوز تو شوك بود دو قدم برداشت و نشست پشت ميز و
مات يه گوشه شد. نيلو نگاهم كرد و لبشو آروم گاز گرفت و بى صدا لب زد:

–بدبخت شدى

سرشو تگون داد. پروين جون هيچى نميگفت. اين سكوتش بيشتربهام

استرس داد. بادستآى لرزون تكه هاى شكسته روجمع كردم كه يه

تیکه اش دستمو زخم کرد و باعث بریدگی پوستم شد. نیلو هول زده اومد سمتم:

_ حواست کجاست نورا

و دستمال کاغذی رو گذاشت روی جای زخم. پروین خانم بی توجه به من از پشت میز بلند شد و از آشپزخونه بیرون زد. نیلو گفت:

_ حالا کی این مادر فولاد زره رو قانع کنه.

از جام بلند شدم و رفتم نشستم رو صندلی:

_ نیلو تو اصلا انگار عین خیالت نیست. میگم دکترگفت من نازام میفهمی؟

یعنی هیچوقت نمیتونم مادر شم هیچوقت

و دستمال رو بیشتر رو زخمم فشار دادم. نیلو روبروم نشست:

_ نشه اصلا تو بچه میخوای چکار؟ وقتی پدرش حتی نگاهتم نمیکنه

حرف نیلو سنگین بود. خیلی سنگین. یه حقیقت تلخ. با ناراحتی از آشپزخونه

بیرون زدم و رفتم پیش بقیه. بابا و حاج صفی مشغول صحبت بودن پروین

خانم با صورت دمق نشسته بود روی مبل و به گل فرش خیره بود و هاتف

طبق معمول سرش تو گوشیش. پروین خانم رو به حاج بابا کرد و گفت:

_ حاجی یه لحظه میان تو اتاق.

حاج صفی از بابا عذرخواهی کرد و دنبال همسرش رفت تو اتاق و دررو

بست انگار داشتن حکم قتلمو پشت اون درهای بسته امضا میکردن قلبم

ضربان گرفته بود و با آشفستگی به در بسته خیره شده بودم..

آبا گفت:

_ آالت آوبه نورا جان؟

نگاهش کردم به آهره ی مظلوم و مهربونش.

_ آوبم آبا آیزی نیست.

نگاه آیره اش یه دنیا حرف داشت. بعد از آند دقیقه آاج صفی و پروین آانم از اتاق بیرون اومدن. آهره ی آاج صفی دمق شده بود. پروین آانم هم بی حرف نشست سر آاش. بعد از آند دقیقه نیلو رو به آبا کرد و گفت:

_ آبا آون بریم؟

آبا با لبآند گفت:

_ بریم آبا آون.

هاتف رو به آبا کرد و گفت:

_ من میرم ماشینو روشن کنم.

از آاش پاشد که آبا مانع شد:

_ نه هاتف آان ما آودمون میریم هوا آوبه، کمی پیاده روی واسه سلامت بدن مفیده مخصوصا آالا که هوا عالیه.

آصرار هاتف راه به آایی نبرد و آبا ونیلو رفتن. با رفتنشون آس می کردم دارم آفه میشم. هاتف هنوز آیزی نمیدونست انگار یکی به پروین آانم گفت آالا وقتشه. وقتشه زهرتو بریزی بی مقدمه زد زیر آریه. آاج صفی و هاتف با آشمای آرد نگاهش کردن.

— چی شده؟!

صدای هاتف بود. کف دستم عرق کرده بود تیره ی عرق سردی از پشت گردنم به سمت پایین راه گرفت. پروین خانم بلندتر گریه کرد:
— ای خدا. آخه این شانس بچه ی من داره؟ ای خدا منو بکش تا نبینم این روزو

آب دهنمو قورت دادم سرمو تا آخرین حد تو یقه ام فرو کردم. پروین خانم بلندتر گریه کرد.

— مردم چی میگن ای خاک بر سرت پروین با این اقبال هاتف بلندتر گفت:

— چی میگی حاج خانم چه خبره؟

حاج بابا روبه همسرش غرید:

— چرا هوچی گری درمیاری زن انگار دنیا به آخر رسیده؟
هاتف اینبار فریاد زد:

— میگم اینجا چه خبره یکی به منم بگه

تحمل نداشتم اونجا بشینم و به گریه و زاری پروین خانم گوش بدم و ذلیل بودن خودمو حس کنم. رفتم تو اتاق نشستم رو تخت. گوشامو گرفتم تا ضجه های پروین خانم رو نشنوم. تو دلم آتیشی به پا بود. نشنیدم نخواستم که بشنوم. چند ضربه به درخورد:

— نورا؟ من تو ماشین منتظرم.

همین. صدای قدماشو شنیدم که دور شد. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. نه هاتف بود و نه پروین خانم. حاج صفی رو مبل نشسته بود. از اتاق بیرون زدم و سرمو پایین انداختم. نزدیک حاج صفی رفتم و گفتم:

— کاری با من ندارین حاج بابا؟

از جاش بلند شد و مهربون لبخند زد و پیشونیمو بوسید:

— ذره ای از ارزشت کم نشده نورا جان تو هنوزم عروس خوب منی.

ته دلم گرم شد. دوقطره اشک سمج اومد تو چشمام نداشتم فرو بیاد. بغضمو فرو خوردم:

— از قول من از پروین جون خداحافظی کنید.

و خواستم رد بشم که بازومو گرفت:

— قوی باش دخترم نزار این غمها و بیرونت کنه قوی باش و بجنگ.

کاش معنی حرفهای حاج بابا رو اون موقع میفهمیدم. فقط سر تکون دادم و آروم گفتم خداحافظ.

لبخند زد:

— به سلامت بابا، مواظب خودت باش.

با غم به در بسته ی اتاق پروین خانم نگاه کردم اون حتی نخواست با من خداحافظی کنه. از خونه بیرون زدم. هاتف پشت فرمون نشسته بود و تو خودش بود. آروم در ماشین رو باز کردم و نشستم. بی حرف سویچ رو چرخوند و ماشین رو به حرکت در آورد. کمی که گذشت گفت:

چرا به مامان گفتم؟ نمیشناسیش؟

حرفی نداشتتم سرمو به شیشه تکیه دادم و خیره شدم به خیابون.

با توام؟ خوشم نمیاد وقتی باهات حرف میزنم جواب ندی هنوز اینو بعد از

یکسال نمیفهمی؟

آروم و با حرص لب زدم:

تو که باید خوشحال بشی. یه بهونه پیدا کردی که از شرم خلاص بشی؟

فریاد زد:

تو اصلاً لیاقت اینو نداری که باهات آروم حرف بزنم فهمیدی بی لیاقت؟

منم مثل خودش فریاد زدم:

آره من بی لیاقتم دست از سرم بردار

نمیدونم کدوم نیرو دستمو به سمت دستگیره ی ماشین در حال حرکت برد

و بازش کردم. هاتف محکم مانع شد و با سرعت ماشین رو به گوشه هدایت

کرد صدای جیغ لاستیک ماشین با حالت گوشخراشی بلند شد هاتف ماشینو

نگه داشت و فریاد کشید:

تو یه دختر امل و عقب افتاده بیشتر نیستی. میفهمی؟

شاکمی بودم از خودم از دنیا از اشک تماسح های پروین خانم از همه چیز از

همه کس با سرعت از ماشین پیاده شدم و به جهت مخالف حرکت کردم.

هاتف از ماشین پیاده شد و دنبالم اومد فریاد زد:

احمق بیشعور. کدوم گوری داری میری نصفه شب؟ چه مرگته؟

منم جیغ زدم:

— بدبختی، تنهایی، بی کسی خودخواهی تو و مادرت. نازایی خودم. حالا میفهمی چه مرگمه یا بازم بگم؟
اخماشو تو هم کرد. لبه‌اش از عصبانیت میلرزید:

— تو خیلی ضعیفی نورا. حالم ازت بهم میخوره از این ضعف متنفرم و ازم دور شد و رفت سمت ماشینش. همین این دلداریش بود آروم کردنش این شکلی بود. نشستم رو لبه ی بلوار. بارغمم سنگین بود. نشستم خوب گریه کردم. هاتف تو ماشین نشسته بود و سرشو به عقب تکیه داده بود. هیچ حرفی نمیزد کمی که سبک شدم رفتم تو ماشین و نشستم. هاتف گفت:

— الان بهتری؟

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم من بهتر نبودم حال من مزخرف بود تازه غصه هام شروع شده بود.
اونشبم تموم شد مثل همه ی شبهای دیگه اما برای من تازه اول غصه هام بود حس حقارت تمام وجودمو گرفته بود من واقعا برای هاتف کم بودم؟
هاتف سالم و سلامت. تحصیلکرده و جذاب و من یه دختر معمولی که تازه بچه دار هم نمیشدم. همین شده بود برام که غده که جلوی نفس کشیدنمو میگرفت.

هاتف پشت ميز نشسته بود داشت صبحانه اشو ميخورد. روبروش نشستم،
يه نگاه سرسري به صورتم انداخت و دوباره مشغول صبحانه اش شد هر دو
ساكت بوديم يعنى خيلى وقت بود كه باهم حرفى نداشتيم بزنيم.

خودمو به سختى آماده كردم تا اين حرفو به هاتف بزنيم. كلا خيلى وقت بود
كه حتى براى صحبت كردن با هاتفم ترديد داشتم. حتى حرفهائى معمولى.
هاتف اونقدر اعتماد به نفسمو پايين آورده بود كه حس ميكردم تو حرف
زدن ناتوان شدم. با پت پت گفتم:

_هاتف؟ تو واقعا هيچ مشكلى ندارى با اينكه نميتونى پدر بشى؟
نگاهم كرد و با لبخند گفت:

_من ميتونم پدر شم. تو نميتونى مادر شى
و لقمه شو تو دهنش گذاشت. رنجيدم خيلى زياد از پشت ميز بلند شدم كه
گفت:

_شوخى بود

با اخم گفتم:

-هيچى شوخى نيست تو حقيقتو گفتى

و خواستم دستمو رها كنم كه اينبار جدى تر گفتم:

_واقعا برام مهم نيست نورا من از بچه ها خوشم نمياد اينو جدى ميگم.
بعدم وقتى ما دوتا زورى همو تحمل كنيم. چه نيازىه يكي ديگه رو بياريم

تو دنیای سرد و یخبندونه خودمون؟ نه من هیچوقت اون مرد دلخواه تو
میشم و نه تو زن رویاهای من پس وجود بچه چیزی رو عوض نمیکنه.
_ تو هیچوقت نمیتونی آرومم کنی هاتف. زبونت همیشه گزنده است کاش
میدونستم چه سود و لذتی از تحقیر کردن من عایدت میشه. قطعاً همینه،
تو اصلاً آرزوته که یه بهونه داشته باشی برای رد کردن من.
با دستمال دور دهنشو پاک کرد و بیحرف از پشت میز بلند شد و از
آشپزخونه بیرون رفت و همینطور که میرفت گفت:

-توأم که همش مثل بدبختا بشین و ناله کن. تو کلا ذهنت مریضه نورا این
خود تویی که داری زندگی رو به کام خودت تلخ میکنی و الا این چیزا منو
آزار نمیده. حرفی باهات ندارم.

و رفت تو اتاق و بعد از چند دقیقه مرتب و اتو کشیده با بوی عطر خوشش
از اتاق بیرون زد و به سمت دررفت اون نگاهمم نمیکرد. اما من تا لحظه ای
که کفشای براق و تمیزشو پاش کرد و دستش دستگیره ی درو لمس کرد
محوش بودم. مردی که برای من سنبل همه ی زیباییهای دنیا بود. اما فقط
تو خیالم. تو واقعیت من هیچ سهمی از این مرد نداشتی. هاتف رفت و منم
طبق معمول به همون پارک همیشگی پناه بردم من دیگه اون نورای سابق
نبودم تبدیل شده بودم به یه زن افسرده و پژمرده شاید هیچوقت فکر
نمیکردم که عشق میتونه یه آدم رو تا چه حد بالا ببره و یا خرد کنه برای
من قسمت بیرحمش نصیبم شده بود. هیچ انگیزه ای نداشتی. هیچی شده

بودم یه آدمی که انگار همه چیزشو از دست داده و به یه ریسمان پوسیده چنگ میندازه تا فقط روزگارش بگذره. طبق معمول همون دختر رو دیدم اسمش چی بود؟ آها حالا یادم افتاد. گلنار هاتف

بعد از دانشگاه تو محوطه طلا رو دیدم که با دیدنم با ذوق اومد طرفم. حواسم بهش پرت شد و بعد تو یه لحظه نگاهم افتاد به نیلوفر که کنار باراد ایستاده بود و داشت با غضب نگاهم میکرد. طلا به اون سمت نگاه کرد و از روی عمد و صرفا به قصد حرص در آوردنه نیلوفر نزدیکم شد. نگاه نیلو شد خنجر و ثابت موند رو طلا. گفتم:

_ خودتو به من نچسبون نمیبینی خواهر زنمو؟
با لبخند و ادا گفت:

_ هانی تو که میدونی خواه و ناخواه باید از اون زنه عزیزت دست بکشی بهتر نیست آماده باشن.

نیلوفر از باراد خداحافظی کرد و باراد به من نزدیک شد و نگاهی به طلا کرد و گفت:

_ میشه تنهامون بزاری طلا کارش دارم هاتفو.

طلا ابروشو بالا انداخت و ازمون دور شد و گفت هاتف من کنار ماشین منتظرم و رفت. دستمو تو جیب شلوارم کردم و نگاهمو از باراد گرفتم. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد:

_چکار میکنی تو هاتف؟ مثل اینکه نمیخواهی موقعیتو درک کنی بابا خدایی
خجالت بکش شورشو در آوردی دیگه.

_میگی چکارکنم وقتی خودشو بهم نزدیک میکنه؟ تو که میدونی باراد من
کارم راست وریس بشه رفتم اونور تا اون موقعم باید دم این دختره ی
نکبت رو داشته باشم. برم اونجا ولش کردم و رفتم دنبال زندگیم.
پوزخند زد:

_اونم بیخیالت میشه نه؟ تو چه ساده ای پسر آخه من نمیدونم چه مرگته؟
بابای خرپول، همه نوع امکانات، زن خوب به خدا یه ذره توجهی رو که به
این یارو داری بدی به اون زنه بدبخت زندگیت گلستون میشه.
دهنمو کج کردم و گفتم:

_آره. بابای خرپول. ازدواج زوری بدبختی نداشتن استقلال اینا خیلی خوبن.
در ضمن!!
با ناراحتی گفتم:

_زندگی من به تو ربطی نداره داش باراد مشکل منم اصلا نورا نیست من
میخوام برم از اینجا، حالیه؟ حاجی با کارای خودسرانه اش دستو پامو بسته
من میخوام به حاجی ثابت کنم که میتونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم
حتی تو مملکت غریب اون با زن گرفتن زوری واسه من میخواست جلوی
مهاجرت منو بگیره اما من بهش ثابت میکنم که اگه بخوام برم. میرم حتی
اگه عروس سوگلیشو براش جا بزارم و برم میرم.

باراد با تأسف سرشو تگون داد. این خوب بود اینکه نورا بچه دار نمیشد، یه پوئن مثبت بود تا راحتتر از حصار حاجی در برم و بتونم با طلا ازدواج کنم. ازدواج با طلا یه حُسن داشت. اونم دو تابعیتی بودنش بود چون راحت میتونستم اقامت بگیرم و از امکانات زندگی تو کشورهای اروپایی استفاده کنم. پس باید هر چه زودتر کارامو راستو ریست میکردم. رویای من، یه زندگیه راحت تو اروپا بود. باراد دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

_امیدوارم یه روزی پشیمون نشی هاتف

پوزخند زدم:

_اونی که پشیمون بشه من نیستم. تویی وقتی اوج موفقیتمو دیدی واست دعوت نامه میفرستم

و چشمک زدم:

_فعلا بای بلیط اروپا منتظرمه

و از باراد دور شدم. هیچی جز رفتن من از ایران مهم نبود نورا هم بالاخره بطوریش میشد دیگه قطعا حاجی نمیداشت بهش بد بگذره فکر نکنم حاجی اگه ده تا دخترم داشت اونا رو به اندازه ی نورا دوست داشت. حق داشت خب نورا کلا دختر بدی نبود. فقط اون باب میل من نبود.

نورا

حوصله ام حسابی سر رفته بود. گوشی رو برداشتم و با نیلو تماس گرفتم دلم میخواست بیاد پیشم. صدای شادش توی گوشی پیچید:

_ الووو سلام نورا

_ سلام خوبی نیلو کجایی؟

صدای بلند خنده اش اومد:

_ الان میام برو الان میام الوو هان چی میگی نورا؟ صدات قطع و وصل

میشه الوو. باراد جان شما برین الان من میام. ببین نورا بعدا زنگ بزن من

الان با بچه های دانشگاه اومدیم کوه باراد داره صدام میزنه کاری نداری؟

_ نه برو خوش بگذره

وگوشی رو گذاشتم. نیلو دیگه خیلی وقت بود که همدم خوبی برای درددل

باهام نبود شماره ی گلنارو گرفته بودم ازش. خب خیلی وقتها تو پارک

همدیگرو میدیدیم و تا ساعتها با هم حرف میزدیم گفته بود که تا عصر سر

کاره و عصرام میاد تو این پارک میشینه تا کمی حال و هواش عوض بشه.

میگفت خودش با نامادریش تنها زندگی میکنن پدرش سالها پیش فوت

کرده بود و اونجوری که اون میگفت. نامادریش رفتار خوبی باهاش نداره

اونم تنها بود درست مثل من. شماره شو گرفتم و بعد از چند بوق گوشی رو

برداشت:

_ الو؟!

_ سلام نورام.

_ به به نورا جون؟ چطوری؟ چی شده شماره ی مارو گرفتی؟ اخیانا دستت

اشتباه نرفته؟

__ نه اتفاقا درست شماره گرفتم. من تو خونه تنهام، خواستی نهار بيا پيش من.

با هيجان گفت:

__ مرگه من؟! بيام؟

__ آره بيا منم تنهام

__ قربونت بيام فدات برم همين حالا سه سوته ميام فقط زياد تشكيلايش نكني ها يه نون و بوقلمون كفايت ميكنه چون تو. لبخند زدم:

__ بيا ديگه مزه نريز. آدرس خونه ام كه داري. پس منتظرتم

و گوشي رو قطع كردم. بعد از حدود يك ساعت رسيد. وقتي درو براش باز كردم نگاهی به دور و اطراف خونه انداخت و دو تا سوت زد
__ اوعه چه خونه اي داري تو. لامصب خونه نيست كه قصره؟

و به همه جا سرک کشيد و گفت:

__ خدایي مگه تو همچين خونه اي زندگي كني. افسردگيم ميگيري؟ بابا ايول خيلي قشنگه.

رو مبل نشستيم و اونم نشست اما همچنان به اطراف نگاه ميكرد. بعد از نهار دو تا شربت درست كردم و رفتم روبروش نشستيم. ماهواره رو براش روشن كردم زدم كانال موسيقي با شعف از جاش بلند شد و شروع كرد به رقصيدن از خوشحالي اون منم به شعف اومدم. من دست ميزدم و اون

همچنان میرقصید بعد از ظهر با هم رفتیم خرید و به سلیقه ی اون من چند تا مانتو برای خودم خریداری کردم و برای اونم یه پیراهنو شلوار خریدم. کلی ذوق کرد. اون تا بعد از شام هم پیشم بود و بعد خداحافظی کرد و رفت.

گلنار از اونشب شد قسمتی از وابستگی هام هاتف همچنان نبودش و شبها دیر به خونه میاومد و من همدم شد گلنار و فقط گلنار اون شنونده ی خوبی برای غصه هام بود کم کم حتی نیلو هم برام کمرنگ شد و همه ی حواسم رفت پیش گلنار حسابی با هم عیاق شده بودیم. طبق تاثیراتی که گلنار روم گذاشت چادرمو کنار گذاشتم شدم شبیه اون من فقط میخواستم خوش باشم و از پولهای یامفت هاتف خرج کنم و شاد باشم. باهم کل روز رو به گردش و تفریح میپرداختیم و کم کم غصه خوردن جاشو داد به تفریح و خوشگذرونی های کاذب با دوستای گلنار هم آشنا شدم. زنهایی که همشون یه جورایی از غم های زندگیشون به خوش گذرونیهای مختلف پناه میبردن. تو تمام مدت حضور هاتف همچنان کم رنگ بود. معمولا صبح زود از خونه بیرون میزد و شبها دیر وقت بر میگشت و این فرصت خوبی بود چون میتونستم از صبح تا شب بیرون خونه باشم مهمونی برم با دوستای گلنار تا دیر وقت تو خیابونا بچرخم و وقتمو تو این قهوه خونه و اون رستوران سنتی بگذرونم.

آما هنوزم بعد از، تمام این خوشگذرونی ها وقتی هاتف میاومد خونه و بی حرف پشتشو بهم می‌کرد و می‌خواستید غم تو دلم سرازیر میشد. چرا من نمیتونستم مثل زنهای دیگه کنار همسرم با عشق زندگی کنم و ازش محبت ببینم بعد از مدتی دیگه حتی گشتن با دوستای سرخوش گلنار و رفتن به این رستوران و اون سفره خونه ام دیگه برام لذت بخش نبود. من از جنس اون زنها نبودم. من نمیتونستم خوشحال باشم من هنوز افسرده بودم هنوز هاتف برام تو اولویت بود. من خوشحال نمیشدم وقتی پسرای لات و بیعار از کنار ماشین هدیه دوست گلنار رد میشدن و بوق میزدن و با هدیه کورس میذاشتن. مثل گلنار و دوستاش دلم از خوشی قنچ نمیرفت با توجه شون من فقط توجه یه مرد و میخواستم مرد قد بلند و سبزه رو و سرد خودم. هیچوقت اهل ایجور کارا و این قرتی بازیها نبودم. من از تمام دنیا فقط یه هاتف برام کافی بود فقط یه گوشه چشم از هاتف کافی بود تا دنیا گلستان بشه تا تمام این خوشیها رو فدای یه لبخند هاتف کنم. گلنار هنوزم به خونه ام میاومد. هنوزم سعی می‌کرد خوشحالم کنه.

گلنار رو مبل نشسته بود و داشت میوه میخورد طبق معمول تو خودم بودم
آروم گفت:

_ اجازه هست یه کاری کنم؟

_ چه کاری؟!

_ حالا

__راحت باش. اینجام خونه ی خودته

لبخند زد و بشقاب میوه شو کنار گذاشت:

__پس با اجازه و از کیفش یه بسته آدامس موز برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

__آدامس میخوای؟

یه آدامس برداشتم و بازش کردم که گفت:

__کاغذشو بده من.

__چی؟ میخوای چکار؟

__تو بده کاریت نباشه.

کاغذ آدامسو دادم دستش از کیفش یه بسته کوچیک درآورد و مقداری از پودر رو ریخت و مصرفش کرد. من با وحشت به این صحنه خیره شدم.

__تو؟ تو داری چکار میکنی؟

دماغشو بالا کشید و گفت:

__مواد میکشم

فقط آسمشو شنیده بودم. با دیدن این صحنه از عصبانیت صورتم سرخ شد

نفهمیدم چطوری از جام خیز برداشتم و کوله ی گلنارو از درآپارتمان بیرون

انداختم و دست گلنارو گرفتم و به سمت دربردم و هولش دادم بیرون:

__گمشو از خونه ی من بیرون مفرنگی راجع به من چی فکر کردی

و انداختمش بیرون و در بستم. چند ضربه به در زد اما اعتنایی بهش نکردم
وحشت زده پشت در سر خوردم. صدای ضربات متعددی که به در میخورد
باعصبانیت از جام بلندم کرد درو محکم باز کردم و غریدم:
_گمشو عملی بدبخت مگه اینجا شیرخونه...

از دیدن چشمای بهت زده ی هاتف سر جام خشکم زد. با چشمای گرد شده
چند قدم عقب رفتم:

_س..سلام

_علیک

فوری از جلوی چشمای هاتف دور شدم و رفتم تو آشپزخونه پشت سرم
اومد. نگاهش کردم و با دستپاچگی گفتم:

_چی چیزی میخوری برات بیارم؟

و رفتم سمت یخچال و درشو باز کردم و گفتم:

_الان برات شربت درست میکنم

و نگاهمو تو یخچال انداختم که با یه حرکت سریع در یخچالو بست و با
لحن محکمی گفت:

_کی پیشت بوده؟ ها؟

سوالشو بیجواب گذاشتم و از کنارش رد شدم.

_احیاناً کر نیستی که؟ گفتم کی پیشت بوده؟

_مگه اهمیتی ام داره برات؟

نه پ. بی غیرت نیستم که زخم با یه آدم مفرگی تو خونه ی من تنها
باشه منم برم غاز بچروشم. چون عاشقت نیستم دللی نداره ولت کنم
هرکاری دلت خواست بکنی. دختر همسایه ی سرکوچه نیستی که بگم
بیخیال، منو سننه زخمی حالیده کودن؟ پس مثل آدم بگو جریان چی بوده تا
نزدم لت و پارت کنم

فریاد زد:

د یالا!..

یکه خوردم از فریادش. اشک تو چشمام جمع شد با چشمای اشکبار و لحن
شاکلی گفتم:

چه جالب گفتی زنت؟ کدوم زن؟ حالا یادت افتاده که زن داری؟ مگه من
اصلا از تو میپرسم کجا بودی؟ باکی بودی؟ سرت از صبح تا شب به کدوم
آخوری بنده؟ که حالا باید بهت جواب پس بدم که با کی بودم با کی نبودم؟
سبیلاشو جوید و تو صورتم خیره شد. دستاشو به کمرش زد:

زبون دراز شدی؟ دم درآوردی؟ نکنه تخم کفتر خوردی؟

غریدم:

ولم کن حوصله تو ندارم.

صورت هاتف از خشم سرخ شد. دندوناشو رو هم سایید. به طرفم حمله کرد
و کوبیده شدم به دیوار. اومد تو صورتم:

-حالیته میکنم با کی طرفی نورا. حوصله اتم سرجاش میارم.

حس می‌کردم دارم نفسهای آخرمو میکشم و چه لذتی داشت همینجا مردن
و چشم باز نکردن گلومو ول کرد و کشون کشون بردم سمت اتاق.
پرت شدم رو تخت. بسته ی مواد رو از جیب کتتش درآورد و مشتشو به
سمتم باز کرد:

_این چیه؟

_هاتف من

-از کیف اون دختره افتاد.

چشمام گرد شد، از جام بلند شدم با چشمای بهت زده گفتم:

_هاتف تو. تو میدونستی اون یه دختره؟ و داری سر من فریاد میزنی که یه
کی تو خونه ام چی میخواد؟
فریاد زدم:

_با این کارات میخوای چیو ثابت کنی؟ اینکه من با یه آدم غریبه ام تو
خونه ام قرار گذاشتی؟

نشستم رو تخت. سرمو با دو دست گرفتم:

_وای تو راجع به من چی فکر کردی؟

با طلبکاری گفت:

_الکی داد و قال نکن تو خودت داری از زیر جواب طفره میری زن یا مرد
به کنار. معتاد بوده یا نه؟!

_ تو روچه به یه دختر عملی و فراری؟! تو منو چی فرض کردی؟ زن من با یه دختر عملی چه کاری داره آخه؟ ها؟ فکر کردی سیگار کشیدی و چیزی بهت نگفتم. یعنی مجازی هر کاری خواستی بکنی؟ من ازت سوال کردم داری میزنی تو جاده خاکی؟

فریاد زد: -منو چی فرض کردی؟ هاااان؟

غرید:

_ بخدا دست از پاخطا کنی نورا خودم میکشتمت. تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه بیخود میکنی پاتو کج بزاری. حالام اینقدر این تو میمونی تا یادت باشه عروس حاج صفی و زن هاتف کیان بودن یعنی چی از اتاق بیرون رفت و در اتاق رو روی من قفل کرد. از جام بلند شدم و با مشت کوبیدم به در:

_ هاتف درو باز کن یا لا هاتف

جیغ زدم: _ تو حق نداری منو حبس کنی هاتف هاتف

اونقدر با مشت به در کوبیدم تا از تب و تاب افتادمو پشت در نشستم و به گریه افتادم. شاید خودم مقصر بودم، نباید از جواب دادن به هاتف طفره میرفتم.

هاتف

طلا با غرور از عمارت قصر مانند پدرش بیرون زد. وقتی منو تو ماشین دید، از دور با ادا و ناز برام دست تکون داد. براش دست تکون دادم و اون اومد و

تو ماشین نشست. هیچوقت ماشین خودشو بیرون نمیآورد میگفت حوصله
رانندگی تو خیابونهای شلوغ ایران رو نداره. کنارم نشست:

_عشق من چطوره؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

_تو رو که میبینم خیلی خوبم.

با ناز گفت:

_اُ مرسی هانی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

_کجا بریم؟

مشغول واریسی لوازم کیف دستیش شد و گفت:

_من باید برم سرراهم یه سر به کارخونه ی پاپا بزنم، منو کمی بالاتراز

اونجا پیاده کن حوصله ی فضولی نگهبانای کارخونه رو ندارم.

_اوکی.

جایی نزدیک کارخونه پیاده اش کردم و ماشین رو زیر درختی تو همون

نزدیکی پارک کردم و چشمامو بستم و سرمو به عقب تکیه دادم. تو فکر

نورا بودم و کارهای ساده لوحانه اش. کاش هیچوقت نورا با من ازدواج

نمیکرد برای من اون زیادی معصوم و ساده بود تو همین فکر بودم که با

زدن ضربه هایی که به شیشه میخورد چشمامو باز کردم طلا بود داشت

آشاره ميكرد كه قفل ماشين رو باز كنم. اومد و نشست و نگاهي به اطراف كرد و گفت:

_ با زنت چكار كردي هاتف؟ پاپا شاكيه من بايد تا سه ماه ديگه برگردم پاپا ميخواه بدونه تكليف ما چي ميشه؟ گفت ميخواه تداركي بينه تا همو ملاقات كنيد. هاني من راجع به زنت چيزي بهش نگفتم. بدونه مخالفت ميكنه با ازدواجمون. بايد زودتر بجنبي هرچي زودتر اونجا مستقر بشيم گرین کارتت زودتر آماده ميشه. اما بايد تكليفمون مشخص بشه سرمو پايين انداخته بودم با اين روحيه ي داغون نورا بايد چطوري آماده اش ميكردم براي جدائي؟

_ نميدونم طلا. حال نورا خوب نيست نميدونم بايد چطوري قضيه رو بهش بگم.

با اخم گفت:

_ يعني چي هاني؟ من نميتونم معطل اون خانم بشم من برم اين فرصت رو از دست ميدي هاتف اونجا به راحتی بهت اقامت نميدن حداقل بايد پنج شش سال معطل بشي تا بهت گرین کارت بدن. پس زودتر دست بجنبون. سويچو چرخوندم:

_ من نميتونم طلا فرصت ميخوام جواب حاج بابا رو چي بدم؟

_ بيخيال، بزارش به عهده ي من هاني من براي رسيدن به تو هر كاري ميكنم

نمیدونم چی تو سرش بود؟

نورا

تا نزدیکی غروب تو اون اتاق بودم. رو تخت دراز شده بودم که صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم. و بعدش هیکل تراشیده ی هاتف با تاسف نگاهم کرد. رومو ازش گرفتم، اومد کنارم نشست فرو رفتگیه تخت رو حس کردم.

_خوبی؟!

بی جواب گذاشتمش.

آروم گفتم:

_کجا با این دختره دوست شدی نورا؟ اصلا تورو چه به دوستی با همچین کسایی؟! هنوز جوابمو ندادی؟
بدون اینکه رومو برگردونم گفتم:

_همینجوری از تنهایی. اون دختر بدی نیست.

_یه دختر فراری و عملی کجاش خوبه؟

با اخم نگاهش کردم:

_دوستای تو همشون خوبن؟ همه عالین؟

با خونسردی گفتم:

_نه. خوب نیستن ولی منم مثل تو ساده نیستم. دیگه نمیخوام دوربرت بینمش. اوکی؟

پوزخند زدم:

وقتی حضورتو با تمام وجودم حس کردم همه رو کنار میزارم و میشم همونی که تو میخوای.

از رو تخت بلند شدم و به طرف در رفتم، به سمت هاتف چرخیدم و گفتم:
-قرارمون همین بود با هم کاری نداشته باشیم.

با پاهای بلندش خیز برداشت دستشو رو قاب در جلوی صورتم گذاشت و مانع رفتنم شد:

دنه د حرفمو متوجه نشدی انگار؟! این کارت ندارم با اون کارت ندارم زمین تا آسمون توفیر داره. گفتم کاری با من نداشته باش. اما نگفتم با خودت کار داشته باش. خودتو بدبخت کن تا منو تنبیه کنی تو بد راهی پا گذاشتی نورا کنار گذاشتن چادر سیگار کشیدن اونم از نوع خارجیش کش رفتن سیگارای من از تو کشو. میشه چندتا جرم خب بزار. ۱- دزدی ۲- سیگاری شدن ۳- رفاقت با عملی های فراری این یکی دیگه آخرشه این یعنی خیلی کارداری، با من نه ها با خودت! ولی من بهت اجازه نمیدم خودتو بدبخت کنی نه که بزاری به هوای علاقه ها. نه فقط حوصله ی توبیخ های حاج بابا رو ندارم پس دختر خوبی باش تا کلاهمون قاطی نشه. اشک قاب چشمامو پر کرد با خشمی نهفته گفتم:

تو یه راستگوی تلخ زبونی از اونایی که تا دهندشو باز میکنه باید هر بار منتظر یه نیش کلام زهری باشی تا تو عمق وجودت بره و زهرش رو تو

تمام بدنت پخش کنه. یه حقیقتِ گزنده کاش حتی آگه شده به دروغ هاتف
میفهمی به دروغ میگفتی نگرانتم چون دوستت دارم
هاتف

حاج بابا رفته بود کاشان برای سفارش فرش حاج خانم تو خونه تنها بود
بهونه خوبی بود تا بتونم طلا رو با حاج خانم آشنا کنم. گرچه این نقشه ی
خود طلا بود. گوشی رو برداشتم و با حاج خانم تماس گرفتم.

صداش تو گوشی پیچید:

_الووو

_الو سلام تاج سر؟ چطوری هاتف دورت بگرده؟

_ای وای سلام جان دلم سلام پسرم الهی مادر دورت بگرده حالت خوبه؟

_خوبم دارم میام یه سر پیشتون!

_واه بیا مادر، دیگه اجازه گرفتن داره؟ نکنه با نورا گشتی تعارفی شدی؟

_نه بابا، این حرفها چیه! راستش حاج خانم خواهر رفیقم از شیراز اومده

حالا برادرش نیست رفته اردوی دانشجویی این بنده خدا کسی رو تو تهران

نداره میتونم بیارمش پیشتون امروز، برادرش تا شب میرسه گفتم ببرمش

خونه خودم نورا ببینه داستان میشه حالا بیارمش خونه ی شما؟ میذارمش و

خودم برمیکردم خویت نداره من نامحرم تو خونه باشم

و به طلا چشمک زدم. موزیانه خندید و سر تکون داد.

_واه مادر این چه حرفیه؟ بیارش قربونت برم ولی خودت برو پیش زنت فکر نکنه حالا چه خبره! این دختره که عقل درست و حسابی نداره. فردا میاد پیش حاجی چغولی حاجیم یه موقع بفهمه برزخی میشه بیارش پسرم بیارش.

_چاکرتم به مولا

و خداحافظی کردم و گوش‌ی رو گذاشتم. بشکن زدم و گفتم:

_حله. بریم.

طلا لبخند زد و گفت:

_اول باید مادرشوهرمو راضی کنم دیگه تا وقت پدرشوهرم بشه.

خندیدم و گفتم:

_اون یکی رو که دیگه عمرا بتونی راضی کنی بدجوری جنس جَلَبَتو

میشناسه دنیا دیده است.

چشمک زد و گفت:

_مادرشوهر راضی باشه پنجاه درصد قضیه اوکیه.

چه مادرشوهر، مادرشوهرمیم واسه خودش راه انداخته بود. یه چمدون بزرگ

خریداری کردیم تا مسافر بودن طلا جنبه‌ی واقعیت‌تری به خودش بگیره.

طلا یه مانتوی بلند و مقنعه ام سریع خرید و سعی کرد چهره‌ی معصومانه

برای خودش بسازه. هرچند این چهره اصلاً بهش نمیومد. لبخند زدم و با

طلا راه افتادیم سمت خونه‌ی مادرم.

طلا با استقبال بی نظیر مادرم روبرو شد با دیدن چهره ی خوشگل و تک طلا آب از لب و لوجه ی حاج خانم راه افتاد. نمودم بینم چطوری طلا میخواد خودشو تو دل حاج خانم تو این چند ساعت جا کنه به هر حال چیزی بود که خودِ طلا قولشو داده بود. دوسه ساعت بعد رفتم سمت خونه ی حاج خانم دوباره بهش زنگ زدم و گفتم طلا آماده باشه تا برم دنبالش و ببرم به اصطلاح تحویل داداشش بدم. طلافرفت تو اتاق تا آماده بشه و من رفتم تو آشپزخونه پیش حاج خانم

_خوش گذشت با مهمونت این دختره؟!

ظرف سلفون کشیده ی سالادو تو یخچال گذاشت و گفت:

-وای دخترنگوبگو یه پنجه آفتاب هفت الله و اکبر چقدر این دختر خوشگله.

خدا تو خلقتش حسابی سلیقه به خرج داده

آه کشید و گفت:

_هی هی اگه من شانس داشتم که این دختره زرزو نمیشد عروسم یه

همچین پنجه آفتابی رو واست میگرفتم تا این فامیل دق کنن با گرفتن نورا

واسه تو یه عمر باید سرم پایین باشه با این عروس خاله ات رفته واسه

پسرش یه دخترگرفته معلم خوشگل خانم و ثروتمند بعد عروس ما دختر

پادوی حجره ی آقات از همه اینا گذشته نازام که هست اینم شانس ماست

دیگه سامان دیپلمشم به نذر و نیاز خاله ات گرفت حالام به زور تو یه

شرکت کار پیدا کرده اون باید بره اون دختر و بگيره، بعد پسر شاخ و شمشاد
من باید بره اين دختره رو بگيره
طلا اومد تو سالن:
_ببخشيد جناب كيان من آماده ام.

حاج خانم با ذوق اومد سمت طلا و بغلش كرد و گونه اشو بوسيد
_خوشگل خانم تا اينجايي بازم بهم سربزن خيلي خوشحال شدم از آشنائيت
طلا بغلش كرد و گفت:

_فداتون بشم حتما. دستپختتون واقعا معرکه بود خوش بحال جناب كيان با
اين مادر كدبانوشون

و همينطور كه سرش رو شونه ي حاج خانم بود چشمك زد و ابروهاشو
تكون داد و با حركت چشم به حاج خانم اشاره كرد. اين دختر شيطون رو
درس ميداد.

از وقتي حاج خانم طلا رو ديده بود حسابي مهرش به دلش نشسته بود. گويا
طلا مدام با حاج خانم در حال تماس بود و حسابي تو نقشش غرق شده بود.
برعكس نورا كه بيشتر توجه اش به حاج بابا بود و اصلا سراغي از حاج خانم
ما نميگرفت البته خب حق داشت حاج خانم كلا هيچ رقمه از نورا خوشش
نميومد. اونم احتمالا تماس نميگرفت كه حال حاج خانم با ديدنش خراب
نشه اين قضيه ي نازايي نورا حسابي اونو از چشم حاج خانم انداخته بود.
گوشي رو برداشتم، شماره ي طلا بود:

_الو..

_الووو سلام هانی چطوری؟!

_خوبم!

_از مادر جان چه خبر؟!

_اون که عالی بینم چکارش کردی این حاج خانم مارو؟! یه طلا میگه ده تا از بغلش درمیاد.

_ما اینیم دیگه راستی با ددی حرف زدم میخواد ببینت اون که حل شه احتمالا حاج بابای توام کم کم راضی بشه. تا میتونی اون دختره نورا رو از چشم خانواده ات بنداز

_مثلا چطوری؟!

_چه میدونم خودت یه کاریش بکن دیگه.

_اون خودش به اندازه ی کافی از چشم مادرم افتاده طلا، دیگه لزومی نداره منم بیشتر خرابش کنم.

_حاج بابات چی؟ از چشم اونم افتاده؟ باید پدرت با این قضیه کنار بیاد چون دیر یا زود نورا خانمتون باید بره اززندگیت بیرون. یه قدم بردار دیگه.

_بعدا حرف میزنیم فعلا خدافظ

روزی که میخواستم برم دیدن پدر طلا حسابی به سرو وضع خودم رسیدم. گرون ترین دسته گل رو خریداری کردم و راه افتادم سمت خونه ی پدر طلا. آیفون رو زدم و در بی صدا باز شد طلا با یه دست لباس سفید و زیبا

به استقبالم اومد. با هم وارد خونه ی قصر ماندشون شدیم یه خونه باغ بزرگ با انواع و اقسام درختان میوه و یه عمارت سفید رنگ و لوکس وارد عمارت شدیم. توی سالن روی مبل سلطنتی مرد میانسالی با ربدو شامبر قهوه ای رنگ در حالی که داشت پپ میکشید نشسته و پاشو روی پای دیگه اش انداخته بود.

_سلام

بدون اینکه از جاش بلند شه و جواب سلام رو بده رو به مبل اشاره کرد:
_بشین.

نگاهمو از سیل های چخماگی و موهای پر و جوگندمیش گرفتم و نشستم رو مبل. طلا رو مبل کناری نشست و با لبخند به ما خیره شد. پدرش با نگاه پر غرورش سرتا پامو کاوید و گفت:

_دختر من موقعیت خیلی خوبی داره برای اینکه بتونه همسر ایده آل برای هر مردی باشه. خصوصا اونایی که سودای خارج از کشور دارن این یعنی اینکه فکر نکنی تو اولین و آخرین خواستگاری، نه. اما اون از بین همه ی خواستگارش تو رو پسندیده و این یعنی اینکه قرعه ی شانس به نام تو افتاده.

دود پیشو بیرون داد: -برای اینکه داماد من بشی فقط یه پیش شرط سِرِ راهته و بعد از اینکه این پیش شرطمو قبول کردی شرایط دیگه ام رو هم بهت میگم این چیزیه که من از هرکسی که برای وصلت با دخترم پیش

قدم میشه درخواست میکنم این دیدار اولمونه و من اصلا نمیخوام که فکر کنی این جلسه رسمیت داره و امروز رو به عنوان خوستگاری قبول کنی و اوهام برت داره که داماد من شدی. راجع به شرطم بعدا طلا باهات حرف میزنه

پاهشو جابه جا کرد و گفت: -حالا میتونی بری خوش اومدی.

از جام بلند شدم و بدون اینکه حتی یه نوشیدنی بهم تعارف کنن از اونجا بیرون زدم.

نورا

مشغول نظافت منزل بودم. کارم که تموم شد، یه لیوان چای برای خودم ریختم و نشستم روی مبل و خیره شدم به خونه ای که از تمیزی برق میزد لیوان رو به لبم نزدیک کردم. که صدای در بلند شد نگاهی به ساعت کردم. از جام بلند شدم، چادر رنگیمو از روی رخت آویز برداشتم و سرم کردم. درو باز کردم و از دیدن طلا که مثل همیشه شیک و اتو کشیده پشت در ایستاده بود، اخم صورتمو پر کرد:

فرمایش؟!

لبخند حرص درآری زد و گفت:

اینجا بگم?!

از جلوی در کنار رفتم. با غرور وارد شد. نگاهی به دور و اطراف کرد و رفت نشست رو مبل و دستکشای سفید نخیشو از دستش درآورد و با نگاهی به دور و اطراف و عکس بزرگ شده ی عروسی من و هاتف روی دیوار گفت:
_خوبه همیشه اینقدر مرتب و کدبانو هستی؟

چادرمو از سرم برداشتم و روی رخت آویز انداختم و دستی تو موهایی که ساده از پشت بسته بودمشون کشیدم و نشستم روی مبل روبروش:

_ایرادی داره؟

ابروشو بالا انداخت:

_نه ایرادی که نداره فقط من اگه جای تو بودم اینقدر با عشق مرتب نمی‌کردم جایی که میدونستم موقتی‌ه و به زودی قراره ازش نقل مکان کنم. از عصبانیت دستامو به هم مشت کردم نمیدونستم باید جواب این همه وقاحت رو چی بدم. با پرویی روبه جلو خم شد و گفت:

_تو جایی تو زندگی هاتف نداری نورا اینو بفهم، میدونی؟ بعضی وقتها فکر می‌کردم که مگه تو چه ایرادی داری که هاتف دوستت نداره اما الان که تو این وضعیت دیدمت به هاتف حق میدم که تورو نخوادت.

فریاد زد: -خفه شو و از خونه ی من برو بیرون

با گستاخی گفت:

_تو مثل یه کلفتی برای هاتف خودتو نگاه کردی سروضعتو...

نگاهی به اطراف کرد:

_خونه ات از تمیزی برق میزنه حتما آشپز خوبیم هستی اما هیچکدوم از

اینها نمیتونه هاتفو بهت علاقه مند کنه. میدونی چرا؟

با اخم نگاهش کردم. ادامه داد:

_چون هاتف یه زن همه چیز تموم میخواد به خودش اشاره کرد:

-مثل من! تو باهمه ی کدبانوییت نمیتونی هاتفو داشته باشی چون در

شائش نیستی

_خفه شوووو.

بلند خندید:

_جوش نزن نورا جان، هاتف انتخاب خودشو کرده. من زنشم ما به هم

محرم شدیم و به زودی ازدواجمونو آشکارا میکنیم

با بی رحمی ادامه داد:

-من به زودی برای هاتف یه فرزند میآرم چیزی که تو هیچوقت نمیتونی

بهش بدی پس دمتو بزار رو کولتو برو. مادر هاتفم ترجیح میده من عروشم

باشم یه زن زیبا و تحصیلکرده و البته ثروتمند. نه دختر کارگر حجره ی

همسرش و کارگر و نظافتچی خونه ی خودش

زمان و مکان از حرکت ایستاد. برگه ای رو از کیفش درآورد و روبروم

گرفت:

_بین این برگه ی محرمیت ماست البته خب این برگه الکیه

لباشو کج کرد و دستشو رو هوا تکون داد:

_ چى بهش ميگن؟ همين كلاه شرعى ها از اين بهونه ها كه مردا ميگيرن
تا خطاهاي خودشون رو بپوشونن. مهم اينه كه به زودى اسمم وارد
شناشنامه ي هاتف ميشه بجاي اسم تو نورا
از جام بلند شدم با دستاي لرزون به در اشاره كردم:
_ ب. برو بيرووون

وقيحانه يه دستشو رو كمرش گذاشت و پوزخند زد:
_ من و هاتف خيلي وقته با هم در ارتباطيم.
دستامو رو گوشم گذاشتم جيغ كشيدم:
_ گمشو بيرون. برووو

_ جوش بيخود نزن نورا من اگه جاي تو بودم قبل از اينكه بيشتر از اين تو
نظر هاتف خار و كوچيك بشم ميرفتم. ميرفتم تا قبل از اينكه عزتم از بين
بره

درو باز كردم و به سمت در اشاره كردم. با پوزخند از كنارم رد شد و از در
بيرون رفت. درو پشت سرش بستم. رو زمين نشستم. حال يه شكست
خورده تو يه جنگ سخت رو داشتم اينجا ديگه ته خط بود از جام بلند شدم
و رفتم سمت اتاقم كتابهايي رو كه خريداري كرده بودم و در مورد مهارت
همسرداري بود توي يه كيسه گذاشتم و اونا رو از پنجره به بيرون پرتاب
كرده بودم اينارو به سفارشات برنامه هاي روان شناسي كه تو تنهائي هام
ميديدم خريده بودم ميخواستم تغيير كنم بشم هموني كه هاتف ميخواست

آما الان دیگه چه فایده داشت وقتی هاتف مردِ زنِ دیگه ای بود. سرم در حال انفجار بود من هاتف رو باخته بودم به طلا. به همون زن همه چیز تمومی که محبوب قلب هاتف بود. من میرفتم من از زندگی هاتف میرفتم من تمام زندگی رو که باعشق یه طرفه ام ساخته بودم واگذار میکردم به طلا، به طلا و آرزوهاش.

گوشی خونه زنگ خورد. شماره ی هاتف بود شوهرِ طلا اما هنوزم یه نصفه شوهرمن بود دلم نمیخواست به روش بیارم که طلاچی گفته. من میترسیدم که دوباره مرد راستگوی تلخ زبونم حرف راستو بزنه بگه طلا زنشه.

_الو

_الو سلام هاتف؟

_سلام شب مامان دعوتمون کرده.

_باشه

و گوشی رو گذاشتم من خیلی وقت بود که هاتف رو شوهر خودم نمیدونستم باید میرفتم راهی بود که پیش پام بود، ترک کردن هاتف. اما میخواستم امشب هاتف فقط برای من باشه بعدش برای طلا. لباس پوشیدم یه آرایش ساده کردم و با هاتف راه افتادیم سمت خونه ی حاج بابا. تو ماشین یه سکوت مرگبار سایه انداخته بود زیر چشمی به هاتف نگاه کردم شوهرِ طلا. حیف که باید از این مرد جذاب دست میکشیدم سرتا پاشو نگاه کردم زوم کردم رو چهره اش. نگاهم کرد و گوشه ی لبش به بالا کشیده شد:

_ خوشتیپ ندیدی؟!_

بغض کردم چطوری میگفتم مگه از تو خوشتیپ ترم هست؟ اما نگاهمو
ازش گرفتم. آروم گفت:

_ یه چیزی بگم؟_

سکوت کردم.

_ امشب خوشگل شدی.

آروم سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ ممنونم.

خندید:

_ تو چرا اینجوری حرف میزنی نورا؟ اخیانا سرت به جایی نخورده یعنی همه
وقتی خوشگل میشن با ادبم میشن؟

دللم لرزید هاتف بود که داشت با حرارت از خوشگلی من حرف میزد؟ یه
حس موذی تو سرم فریاد زد: "دیگه به چیزی که میخواستی رسیده برای
همین مهربون شده اون دیگه شوهر زن دیگه ایه دیگه گفتن این کلمه ها،
فایده نداره به این کلمه ها دلخوش نباش نورا!"

تو خونه ی حاج بابا اتفاق خاصی نیوفتاد جز چندتا از همون متلکهای پروین
خانم اونم دیگه برام مهم نبود. دیگه قرار نبود مادر شوهرم باشه. شام رو
خوردیم. میزو با کمک پروین خانم جمع کردیم. بعد از شام حاج بابا رفت تو
حیاط میخواست به باغچه ی بزرگ خونه اش آب بده هاتف داشت با

مادرش گل میگفت و گل میشنید دوتا چای ریختم و رفتم تو حیاط پیش حاج بابا سینی رو رو تخت گذاشتم پشت سر حاج بابا ایستادم:

__چقدر خوبه که شما اینقدر آرومین حاج بابا.

به سمتم بر گشت و لبخند زد:

__آب دادن به گل و گیاه آدم رو آروم میکنه بابا جون همه ی این درختچه ها و بوته های گل رو خودم کاشتم وقتی رشد میکنن، حس میکنم بچه هامن که دارن جلوی چشمم قد میکشن و بزرگ میشن عروس.

__چرا هیچوقت هاتف مثل شما نشد؟

شوک زده نگاهم کرد و شلنگ آب رو تو باغچه گذاشت و شیر آب رو بست. به سمت تخت رفت و نشست.

__بیا بشین کنارم نورا جان.

به حرفش گوش دادم.

__سخت بوی گلایه میده بابا جون. بوی غم رو تو صدات حس کردم. بگو پسر ناخلفم چی به روزت آورده؟

__میخوام از هاتف جدا شم حاج بابا.

با حیرت دهن باز کرد که چیزی بگه. دستاشو محکم تو دستام گرفتم:

__حاج بابا نگین نه نگین درست میشه نزارین هاتف یه عمر باحسرت زندگی

کنه. نزارین بار یه اجبار تاابد رو شونه های پسر جونتون سنگینی کنه. ما

اشتباه کردیم حاج بابا هم من هم شما

بغض کرد:

_ به این زودی وا دادی بابا جون؟

گریه ام گرفت:

_ آره وا دادم

اشکمو با دستم پاک کردم:

-من خیلی وقته شکست خوردم حاج بابا هاتف منو نمیخواد نگین درست
میشه نگین زمان همه چیزو درست میکنه نمیکنه حاج بابا این زندگی
پشتش یه عمر اجبار نهفته است یه عمر دوریبه عمر مثل یه روح سرگردون
زندگی کردن من و هاتف نمیتونیم نیازهای همو برآورده کنیم.

و خدا میدونست که اون لحظه چی تودرونم میگذشت داشتم تحلیل میرفتم
انگار داشتم یه تیکه از وجودمو از خودم میکندم. حاج صفی برافروخته از
جاش بلند شد با التماس دستاشو گرفتم:

_هیچی نگین حاج بابا. هیچی نگین

_اما|||

_تورو خدا حاج بابا نمیخوام ادامه بدم هاتف راضیه منم راضیم خودتون بعدا
به پروین خانم بگین فقط بهم قول بدین که بحثی نکنین خواهش میکنم
حاج بابا بزارین تموم شه من دیگه نمیتونم تحمل کنم دوساله که به هیچ
جا نرسیدیم هاتف کنار من هیچوقت نمیتونه طعم پدر بودن رو حس کنه
خواهش میکنم بزارین برم از زندگیش من راضیم بخدا راضیم.

پروین خانم بیرون اومد، چشماشو تنگ کرد تا بتونه مارو تو تاریکی ببینه:
_چه خبره اونجا!؟

حاج بابا نگام کرد. با التماس سرمو تکون دادم که چیزی نگه نشست
سرجاش و سرشو با دستاش گرفت. تا آخر مهمونی حاج بابا یه جا نشسته
بود و اخم غلیظی بین ابروهاش افتاده بود. موقع رفتن با گرمی در آغوشم
گرفت و سرمو بوسید و آروم در گوشم گفت:

_زن هاتف باشی یا نباشی تو همیشه عروس منی و من همیشه بهت
محررم و باباتم اینو که میدونی؟
آروم گفتم:

_اوهوم.

وارد خونه که شدیم لباسامو در آوردم و از پشت میز آینه بلند شدم. هاتف
نزدیکم شد. از دستش عصبانی بودم. بغض کردم، به سمتش برگشتم اشکو
تو چشمام دید و با تعجب و باصدای آرومش گفت:

_چته نورا؟ داری گریه میکنی؟ برای چی؟

صدای گریه ام بالا رفت هاتف با وحشت بیشتری نگام کرد:
_چی شده؟!؟

لبامو گاز گرفتم و سرمو تکون دادمو بعدش پایین انداختم. اگه فقط امشب
فقط امشب شوهر طلا برای من باشه به کجای این دنیا برمخوره؟ گناه که
نیست خدا؟ هست؟ اون هنوز شوهرم بود شوهری که با وجود عشق عمیقی

که بهش داشتم تصمیم داشتم دو دستی تقدیم هووم کنمش خدایا یه امشب رو میخوام فراموش کنم که هاتف چقدر بلا سرم آورده میخوام بیخیال باشم از فردا هاتف برای طلا اما امشب برای من. من تا آخرین لحظه نتونستم بیخیال مردی بشم که تمام وجودم فریادش میزد.

صبح زود بازم هاتف رفت. بی خبر. به سمت ساک دستیم رفتم و اونو دست گرفتم و با نگاهی به خونه ی که دوسال بدترین خاطراتمو برام رقم زد از در بیرون زدم.

زنگ درو فشردم صدای پای نیلو اومد. در باز شد و من با های های خودمو انداختم تو بغل خواهر کوچیکم. خواهر کوچیکی که بارها سعی کرد منصرفم کنه سعی کرد بهم بفهمونه که هاتف مرد زندگی نیست. وقتی جریان رو براش تعریف کردم تا چند لحظه تو شوک فرو رفت و بعد احمقانه سعی کرد بهم دلداری بده که اتفاق خاصی نیفتاده! مهم نبود؟ از دست دادن هاتف مهم نبود؟ بخدا که داشتم جون میدادم. دیشب هاتف دروغگو شده بود نقاب زده بود. اما برای من دوست داشتنی بود. حتی با وجود نقاب چه حیف که از امشب طلا کنارش بود. دیگه تا همیشه هاتف برای اون دختر چشم آبی بود.

دیگه هاتف تموم شد نورا اینبارم واگذار کرد اینبار نفسشو بخشید نیلو چه ساده بود که فکر میکرد به این زودی هاتف از دلم میرفت هاتف تا همیشه تا ابد مالک سنگدل قلبم بود.

شب آبا اوآد آونه، به آای ریآتم و با نیلو نشستیم کنارش با غم نگاهم کرد و گفت:

— آونه رو به صاحبآونه آحولیل دادم از پیش آآ صفی ام بیرون اوآم. من و نیلو با آیرت بهش نگاه کردیم. با سآتی گفتم:

— آرا اینآارو کردین؟ زندگی من و آاتف هیچ ارتباطی با رفاقت دور و دراز شما نداره.

آبا عصبانی شد:

— برم آم و راست بشم مقابل اون نامردی که زندگی رو به کام دخترم زهر کرد؟ تو اینو میآوای نورا؟ آم و راست شدن پدرت آلوی اون نامرد؟ اونوقتی که گفتم آاتف مرد زندگی نیست به همچین روزی رو میدیدم که دخترمو برام پس بفرسته. آقدر منه آردن شکسته گفتم آبا این مردیکه لاآالی به دردت نمیآوره. تازه عاشق شده بودی. پا گذاشتی رو دل آباتو نشستی سرسفره ی زوریه مردی که کل آانداتو به هیچی آساب نمیآرد بیا اینم عاقبتش. آرا شما آوونا ما پیرا رو ناقص العقل میدونید و آودتونو عقل کل؟

ناراحت بودم حرفهای آبا آقیقت داشت و آقیقت تلآ و آزنده. از آام پاشدم و رفتم تو آاق، درو قفل کردم و با تمام وجود آریه کردم. اما دیگه کدوم دردمو علاج میآرد؟ دوروز بعد نقل مکان کردیم.

آاتف

در کمال ناباوری احضاریه ی دادگاه بدستم رسید نورا تقاضای طلاق کرده بود. باورم نمیشد که به این سادگی نورا منو رها کنه چندین و چندبار از اول احضاریه رو خوندم دستم بی اختیار شماره ی تماس نورا رو لمس کرد شماره ای که کمتر اوقاتی پیش میومد که لمسش کنم؛ مشترک مورد نظر خاموش میباشد.

پس بالاخره نورا تصمیم خودشو گرفت. خوشحال نبودم هرچند ناراحتم نبودم ولی کاش این اتفاقات نمیافتاد. کاش هیچوقت نورا عاشقم نمیشد کاش باهام ازدواج نمیکرد. شماره ی طلا رو گرفتم. صدای پر انرژی تو گوش پیچید:

_ الو سلام هانی؟

_ نورا تقاضای طلاق داده

خندید:

_ جان من؟

_ آره.

جیغ کشید:

_ یووووو نگفتم بسپارش به من؟

با تعجب گفتم:

_ زیر سر تو بود؟

_ منو دست کم گرفتی؟

— چی بهش گفتی؟

— به مشت چرت و پرت ولی هرکاری بود زخم کاری بود باید به مزدگانی
اساسی بهم بدی.

— دقیقا چی بهش گفتی؟

— گفتم با تو عقد کردم گفتم مدتهاست که با هم در ارتباطیم. گفتم حتی
ممکنه باردار باشم وای اگه بودی قیافه اشو میدیدی خیلی مزخرف شده
بود.

با جدیت گفتم:

— بهش دروغ گفتی؟ چرا گفتی؟ چرا گفتی حتی ممکنه از من باردار باشی؟
میتونستی به چیز دیگه بگی چی میدونم میگفتی هاتف بدردت نمیخوره
جدی شد:

— تو حالت خوبه هاتف مگه همینو نمیخواستی؟

— آخه با این سرعت.

— چیه نکنه دلت پیشش گیره هاتف خان؟

— نه بابا این چرت و پرتا چیه؟ ولی آخه

— مثلا چی بهش میگفتم؟ اول تا آخر بالاخره باهم ازدواج میکنیم یا نه؟
حالا به ذره پیاز داغ زیاد کردن به جایی بر نمیخوره میخوره؟ ناامیدم نکن
هاتف، تو تازه باید از من تشکر کنی. من تورو از دست اون دختره ی عقب
افتاده راحت کردم و الا اون تا ابد مثل زالو بهت میچسپید و خونتو میمکید

بین هاتف من باید برم ددی صدام میزنه. راستی ددی شرطشو برای موافقت گفت به وقتش بهت میگم فعلا بای هانی.

راه افتادم سمت حجره ی حاج بابا وقتی رسیدم برای اولین بار حجره رو بسته دیدم. همیشه جعفر بود. حجره رو روی انگشتاش میچرخوند اما حالا کرکره ی حجره بسته بود نه از جعفر خبری بود نه حاج بابا راه افتادم. سمت خونه ی حاج بابا وقتی رسیدم، حاج خانم که چادر گلدارشو محکم دور صورتش گرفته بود با چهره ی دمق به استقبالم اومد.

_سلام حاج خانم؟ خوبی؟

با ناراحتی گفت؛ خوبم مادر و با سرآشاره کرد به حاج بابا که رو تخت چوبیش نشست و خیره به باغچه بود. حاج خانم آرام گفت:

-برو پیش آقات

و خودش به سمت خونه رفت. با قدمهای لرزون رفتم سمت حاج بابا:

_سلام حاجی؟

نگاه سرسری به صورتم انداخت و نگاهشو ازم گرفت.

_ام خوبین حاجی؟

چای توی استکان رو سر کشید و استکان خالی رو توی سینی گذاشت. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_رفاقتمون ریشه دار بود. یه روز بهش گفتم هیچی نمیتونه دوستی بین من و تورو بهم بزنه روزی که اصرار کردم دخترشو بهت بده. گفت حاج صفی

یه دختر دیگه رو بگیر واسه هاتفت گفت به این وصلت دلم رضا نیست
میتروسم رفاقتمون از بین بره گفت بگذر از دختر من. بهش گفتم یکبار یه
چیزی ازت میخوام نه نگو گفتم تا حالا مگه هر کمکی ازم خواستی دریغ
کردم حالا بعد از عمری من از تو یه درخواست دارم میخوای دست رد به
سینه ام بزنی؟ گفتم اگه دنیا دنیا باشه جز نورا نمیخوام کسی عروسم باشه
سرشو پایین انداخت و گفت: میبیریم از هم حاج صفی پسر تو و دختر من
بههم نمیخورن. بیا و از این درخواست بگذر گفتم نه مگه میشه یادم بره
دختر بچه ی موبلند و شیرین زبونی رو که پروین خاطر خواهش بود همیشه
دلش میخواست خدا کنار هاتف یه دختر بهش بده مثل نورا
آه کشید:

اون وقتا تو بچه بودی و دنبال بازیگوشیت یادمه یه بار از درخت پایین
افتادی و سرت شکست. نورا دوید سمتت و روسری صورتی رنگشو گذاشت
رو زخم سرت تا جلوی خونریزشو بگیره مادرت نبودش رفته بود خونه
مادرش. نورا با یه دست روسریشو رو سرت فشار میداد و با دست دیگه اش
اشکاتو پاک میکرد تا مادرش با باند و گاز استریل برسه تمام روسریش با
خون سرت قرمز شد. اون لحظه من خون سرتو نمیدیدم فقط دختر بچه ی
مومشکی رو میدیدم که مثل یه پرستار کنارت بود و مرحم میداشت رو
زخمت با خودم گفتم صفی این باید بشه عروست گفتم مگه از این دختر
بهتر پیدا میشه برای هاتف؟ تا سالها فقط آرزو میکردم تو بزرگ شی و من

نورا روبرات بگیرم. زمونه گذشت وضع مالیم هرروز بهتر شد و بچه ام ناهلتر

سرمو پایین انداختم. ادامه داد:

__گفتم برم نورا رو بگیرم شاید هاتف دست کشید از ناهلش نشد نورا شد عروسم اما پسر ناهلم هیچوقت اهل نشد نورا رفت و رفاقت منو و جعفرم بهم ریخت همون چیزی که جعفر ازش میترسید.

__بهت گفته بودم یا نورا یا هیچکس؟ گفتم هرجا بخوای بری خواستگاری قید منو بزن؟ پس قید آقاتو بزن نورا دیگه برنمیگرده هاتف پس تو هم دیگه برنگرد هرچی اینجا داری رو وردار و ببر و وقتی از این در رفتی دیگه پاتو تو این خونه نزار برو پی زندگیت و سعی کن هیچوقت اون ابلیسی رو که هوار شد رو زندگی دختر جعفر همون ابلیسی که رفاقت سی ساله ی مارو بهم زد رو اینجا نیاری. حتی سایه اش هم از کنار این در عبور نکنه راهتو بکش برو. مادرتم اگه میخواد میتونه باهات هرجا رفتی بیاد اما تا عمر داری اسم حاج بابا نیار تو عزتو پدرتو شکستی. خیر پیش

و از کنارم عبور کرد و رفت. قبل از اینکه حاج بابا ازم دور بشه گفتم:

__میدونستین که نورا رو نمیخوام. اما مجبورم کردین باهات ازدواج کنم هم منو بدبخت کردین هم نورا رو قرار نبود اگه نورا محبوب شماست، محبوب منم بشه. یعنی یه کلام نشد که خوشبخت باشیم.

به سمتم برگشت:

__ برو پی خوشبختیت میمونم تا ببینم.

و دوقدم برداشت که دوباره گفتم:

__ با این همه تجربه و دنیا دیدگی در عجبم که چرا متوجه نشدین عشق

زوری نیست حاج بابا. حالام باز من مقصرم؟! آره حاجی؟

دیگه برنگشت فقط گفت:

__ هرچیزی لیاقت میخواد، چیزی که تونداری میبینم روزی رو که ازپشیمونی

انگشتتو گاز بگیری که چرا یه فرشته رو از دست دادی. همونطور که نورا رو

گذاشتی کنار آقاتو هم کنار بزار دیگه نبینمت بچه

و رفت. دستامو تو موهام کشیدم و رفتم سمت حوض گردی که وسط حیاط

بزرگ خونه بود. یه مشت آب برداشتم و ریختم تو صورتم و با دست خیس

تو موهام کشیدم و رفتم سمت اتاق قدیمیم و هر چیزی رو که باقی مونده

بود رو گذاشتم تویه ساک و بدون خداحافظی از خونه بیرون زدم. حاجی

مجبور میشد که بیاد سراغم و برگردونم من تنها فرزندش بودم چاره ای جز

پذیرشم نداشت. بی خداحافظی از خونه حاج بابا بیرون زدم رفتم خونه ی

خودم خونه ای که تا چند روز پیش برای منو و نورا بود. عکس بزرگ شده

عروسیمون رو از روی دیوار برداشتم. بردم گذاشتم زیر تخت دیگه دلیلی

نداشت اونجا رو دیوار باشه رفتم سمت فریزر و درشو باز کردم چند نوع

غذای فریز شده توی فریزر بود، غذاهایی که نورا میپخت و تنهایی

نمیتونست تمومش کنه و بقیه شو میذاشت کنار برای یه وعده ی دیگه،

باید فعلا تا به مدتی اینجا زندگی میکردم اما زیاد طول نمیکشید چون به زودی از ایران میرفتم. گرچه حاج بابا سفارش کرده بود که باید خونه رو خالی کنم و تحویلش بدم خب نیازی هم بهش نداشتم خیلی زود کار رفتم جور میشد البته بعد از جدایی از نورا.

نورا

خونه ی قدیمی مادر بزرگ توی محله خیلی قدیمی بود. به محله ی فقیر نشین و پر از آدمهای جورواجور از همون آدمهایی که گاهی کنار خیابون میدیدم که گل میفروشن یا فال میفروشن خونه های قدیمی و سیمانی، کوچه های خاکی. خونه ی مادر بزرگم هم به خونه ی گلنگی و فرسوده بود با دیوارهای گلی که با به لایه ی نازک از گچ پوشیده شده بود به حیاط کوچیک و به در چوبی. از این خونه هایی که وقتی به درو دیوارش نگاه میکردی غم دنیا کنج دلت لونه میکرد خصوصا آدمی مثل من که همه چیزشو از دست داده بود پول پیشی رو که از صاحبخونه گرفته بودیم رو بابا باهاش به وانت دست دوم خرید و باقیمونده اش رو هم کرد سرمایه ی میوه فروشیش اوضاع زندگیمون خرابتر شده بود و بابا افسرده تر. نیلو مدام غر میزد که نمیتونه این خونه و محله رو به باراد نشون بده باهاش جای دیگه قرار میذاشت. بگذریم از اینکه رفتارش با من تغییر کرده بود خواهرم سرد شده بود دیگه مثل قبلا باهام درد و دل نمیکرد نگاهش سنگین بود. خب حق داشت من مسئول این همه اتفاق ناجور بودم انتخاب اشتباه من

باعث ازدست دادن کار خوب و آبرومند بابا شد باعث جداییش از دوست قدیمیش که تا جایی که میشد نمیداشت بابا تو تنگنا باشه.

کنار این همه بدبختی حالت تهوع های صبحگاهی که هر روز همراهم بود هم شده بود غوز بالا غوز دوسه هفته گذشته بود. کارهای طلاقم داشت درست میشد ترسیدم که نکنه باردار باشم تصمیم گرفتم که برم آزمایش بدم و دادم. اونجا بود که دنیا روی سرم خراب شد نفسم به شماره افتاد انگار یه آوار رو سرم خرابشد وقتی جواب تست بارداریمو گرفتم. وقتی مسئول آزمایشگاه با یه خنده ی مضحک بهم مژده ی بارداریمو داد. نمیدونستم بخندم یا گریه کنم یه خنده از روی ناباوری روی لبم و خیسی اشک توی چشمام!!

ترجیح میدادم بهم بگه سرطان دارم و بزودی میمیرم تا این فاجعه ی بزرگ! با بدن شل و واررفته روی صندلی آزمایشگاه نشستم. رنگم اونقدر سفید شده بود که آبدارچی با عجله برام آب قند درست کرد. خدایا باید چی میگفتم به حکمتت؟! نه خوشحال شدم ونه خدارو شکرکردم بر عکس دلم میخواست کفر بگم. گلایه کنم و به زمین و زمان فحاشی کنم تو وجودم فریاد زدم فریاد خفه ای که بلندیشو فقط خودم شنیدم و خدای خودم:

_خدایا نمیخوامش. من بچه ی هاتف رو نمیخواوم.

هق زدم مسئول آزمایشگاه و آبدارچی با تعجب بهم خیره شدن به درک بزار

زل بزبن اونا چی میدونستن از حال زارم؟ باید میرفتم به کی مژده ی مادری میدادم؟ به هاتفی که چشم دیدنمو نداشت به شوهر طلا؟! نه این بچه نباید به دنیا میومد من نمیخواستمش من حالا نمیخواستمش حالا که از زندگی پدرش کنار گذاشته شده بودم حالا که دوستی بابا و حاج صفی خراب شده بود حالا که طلا شده بود سوگلی هاتف و مادرش من این بچه بد قدم رو میخواستم چکار؟! اصلا مگه دکتر نگفته بود که حامله نمیشم؟ پس این بچه چی میخواست وسط بدبختی مادرش؟ از آزمایشگاه بیرون زدم باید از همه مخفیش میکردم. تا بتونم سربه نیستش کنم من ازش متنفر بودم من از این بچه بی موقع متنفر بودم بچه ای که وقتی خواستم نیومد حالا میخواستم چکارش کنم؟

دو روز بعد رفتم دادگاه برای سایر کارهای مربوط به جداییم. بیچاره تر شدم وقتی بهم گفتم باید جواب آزمایش بارداریمو به دادگاه تحویل بدم چه احمق بودن که فکر میکردن اگه بچه ای در بین باشه دیگه مشکل ما حل میشه وجودش چه فرقی داشت وقتی پدرش شوهر زن دیگه ای بود؟ رفتم آزمایشگاه باید مدارکو تحویلشون میدادم. مسئول آزمایشگاه لیوان یکبار مصرفی رو که اسم من روش زده شده بود و به طرفم گرفت:

_نمونه رو بزارین کنار بقیه ی نمونه ها.

با دستای لرزون گرفتمش دعا میکردم راهی باشه که بتونم از زیر این آزمایش اجباری خلاص بشم. رفتم تو سرویس بهداشتی جایکه نمونه های

آزمایشو نگه میداشتن دنبال یه راه میگشتم تا از زیرش دربرم نگاهم میچرخید تا مبادا دوربینی تو این حوالی باشه تا تصویرمو ضبط کنه شاید از خوش شانسیم بود که اینجا یه بیمارستان درجه پایین دولتی بود (از این بیمارستان های ارزون قیمتو فاقد امکانات ویژه) به نمونه های دیگه خیره شدم باید یه کاری میکردم بازم انگار خوش شانس بودم که یه پیرزن از دستشویی بیرون اومد و نمونه رو گذاشت کنار بقیه ی نمونه ها فکری به ذهنم رسید. یه دستمال کاغذی از کیفم درآوردم و گرفتم دور لیوان نمونه پیرزن و نمونه موجود توی لیوان رو خالی کردم تو لیوانی که اسم خودم روش بود این پیرزن محال بود باردار بشه. خوشحال و راضی از کاری که کرده بودم از آزمایشگاه بیرون زدم.

هاتف

وقتی پیشنهاد طلا رو به حاج خانم گفتم محکم زد رو دستش و دستشو جلوی دهنش مشت کرد و گفت:

__واه خدا مرگم بده حالا میخوای از کجا این یه میلیارد رو بیاری؟ مگه سر گردنه است؟

از رو مبل بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه:

__چیزی میخواین براتون بیارم؟

__ای بابا مگه چیزیم مونده تو خونه ات واسه پذیرایی؟

__دیگه حالا یه چای گیر میاد با هم دم کنیم بخوریم.

گره ی روسریشو شل کرد و گفت:

نه مادر چیزی لازم ندارم. بیا بشین این یه لقمه غذارو بخور پوست و استخون شدی.

خندیدم:

واقعا؟ یعنی اینقدر لاغر شدم

و بازوهامو بالا گرفتم و گفتم:

نه حاج خانم اونقدرام لاغر نشدم من کلا اکثر اوقات غذا از بیرون میگیرم حتی اونموقعم که نورا غذا میپخت من هیچوقت نبودم طفلی خودش تنها بود همیشه.

روترش کرد:

ولش کن مادر اسمشو پیش من نیار خواست خدا بود از دستش راحت بشیم چی بود دختری لاغر مردنیه نازا

باشه راست میگین حرفشو نزنیم بهتره حالا شما بگو من باید چکار کنم واسه این یه میلیارد؟

چه میدونم مادر از آقات که همیشه قرض بگیری اصلا جرات نمیکنم پیشش اسم تورو بیارم سریع از کوره در میره و داد و قالی راه میندازه اون سرش ناپیدا یه پونصدتومنش رو خودم میتونم برات جور کنم دور از چشم آقات ولی پونصدتومنه مابقیش رو خودت به فکر باش دیگه.

رو کابینت جلوی آشپزخونه خم شدم و گفتم:

— یعنی شما موافقین این پولو بدم؟

— واه مادر بخوای عروسیم بگیری و خرج ماه عسلتون همینقدری میشه
دیگه تازه شایدم بیشترتر از این سربه فلک بکشه حالا یه چک و وچونه ام
باهاش کن کمتر بگه
خندید و گفت:

— اما در عوض یه دختر همه چی تموم گیرت میاد بعد سرتو بالا میگیری با
زنت. چی بود اون نورا؟ دختره ی مردنی
بی مقدمه شروع به کل زدن کرد. دستمامو جلوی بینیم به علامت ساکت
گرفتم و گفتم:

— حاج خانم آروم تر همسایه ها میشنون زشته
خندید:

— آی این فامیل بینن چی میشه؟! دهنشون باز میمونه از عروس پروین.
خصوصا این خاله ات که با عروس جدیدش حسابی دم درآورده فکر میکنه
دخترشاه پروین شده عرووش عروس منو بینه چکار میکنه.
از جاش بلند شد و صورتمو بوسید:
— قربونه تو عروست بشم ایشالا.

بعدش کلی با حاج خانم گل گفتیم و گل شنفتمیم و آخرشم قرار شد پونصد
تومن حاج خانم بده و بقیه ی باقیمونده اشم از حساب خودم بدم. پونصد
میلیون فشار کمتری بهم میآورد هرچند گذاشته بودم واسه بعد از

فارغ التحصیلیم تا بتونم باهاش یه شرکت کوچیک بزنم ولی خب اونور که میرفتم حتما چند برابرشو در می‌آوردم.

نورا

چند روز دیگه جلسه‌ی دادگاه داشتم و بعدشم طلاق به همین سادگی پرونده‌ی زندگی مشترک منو هاتف بسته میشد. زنبیل خرید رو روی زمین گذاشتم و از کیفم کلید رو درآوردم و خواستم درو باز کنم که باصدای دادو فریادی به سمت چپ برگشتم دختر جوونی رو از خونه پرت کردن و درو روش بستن. با عجله به سمت دختره رفتم و کمکش کردم تا بلند شه وقتی صورتشو دیدم تعجب زده ازش فاصله گرفتم:

_ت تو گلنار؟

با تعجب از جاش بلند شد لباسشو تکوند و گفت:

_نورا خودتی؟ عه عه تو اینجا چکار میکنی؟ باورم نمیشه تو کجا؟ اینجا کجا؟ اومدی به بدبخت بیچاره‌ها کمک کنی؟ آفرین بابا تو دیگه کی هستی؟

با من و من گفتم:

_تو اصلا خودت اینجا چکار میکنی؟

پوزخند زد:

_خونه مونه مثلاً.

_اینجا؟!!

نه پس، قصر مظفرالدین میرزا چی فکر کردی واس خودت؟ فکر کردی
ما بدبختا کجا زندگی میکنیم؟ رفتی به خونه زندگی خودت؟
دماغشو بالا کشید:

خونه بالا شهرو ماشین آخرین سیستمو و دریاچه و پارک و غیره و ذآلک؟
ازش فاصله گرفتم دنبالم دوید و بازومو کشید:
د کجا داری میری؟ دارم باهات حرف میزنم ها؟
حرفتو بگو؟ زود باش.

سرشو خاروند:

هیچی!

چشماشو تنگ کرد:

بینیم حالا چی آوردی واسه کمک به ما؟ مواد غذاییه یا لباس کهنه هاتو
جمع کردی آوردی واسه این جماعت بدبخت؟
هیچکدوم
چشماش گرد شد:

عه! خو پس واسه چی اومدی؟! اومدی برای تحقیقات؟ حالا فهمیدی ما
چطوری زندگی میکنیم؟

با سر به خونه ای که ازش پرش کرده بودن بیرون اشاره کرد.

یه زمانی خونه بابام بود ننه امم کدبانوش بود. ننه هه مُرد و باباهه ام رفت
پشتش جلدی زن گرفت دوسال بعدشم از ساختمون افتاد پایین و مُرد این

خونه ام شده واسه زن بابام. مام شدیم سگ پاسبون، حالا فهمیدی من تو چه سگدونی زندگی میکنم؟

خندید:

_راستی شوهر غول چماغت چکار میکنه؟ اونروز که پرتم کردی بیرون، خوردم بهش! تا پایین پله ها دوید دنبالم میخواست بدونه تو خونه ات چکار میکنم مواد و از دستم گرفت بد آدمیه ناکس. البت توام بدچیزی رو تور نکردی ها ناقلآ؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم و پوزخند زدم:

_همش رفت. نه اون مرد دیگه شوهرمه نه اون خونه خونه ام نه اون ماشین، ماشینم. میخوای یه چیز جالب بهت بگم؟

به چهره ی بهت زده اش نگاه کردم و پوزخند زدم:

_خوشحال باش چون دیگه از این به بعد همسایه اتم

و به سمت خونه راه افتادم سرچاش ایستاده و بهت زده بود درو باز کردم و داخل شدم و بلافاصله درو بستم و نشستم رو پله هایی که میرفت داخل گودی حیاط خونه گریه ام گرفت من واقعا چه چیزهایی رو از دست داده بودم؟!

بالاخره روز دادگاه رسید روزی که ازش میترسیدم، ازدست دادن هاتف برای همیشه. جلوی آینه ایستادم و مقنعه مو مرتب کردم. به چهره ی خودم نگاه کردم چهره ی زنی شکست خورده و بدبخت زنی که تو طوفان زندگی

نتونست دووم بياره و شكست. نيلو پشت سرم ايستاد و دستاشو رو شونه هام به نشونه ي دلداري گذاشت:

_متاسفم نورا اتفاقي بود كه دير يا زود ميافتاد اما دنيا به آخر نرسیده خواهری يه روزی چوبشو ميخوره هاتف من مطمئنم.
پوزخند زدم با خودم گفتم:

_كدوم چوب؟ مگه هاتف گناهيم مرتكب شده بود؟ اون كه از اول گفته بود منو نميخواود. من اشتباه كردم كه فكر كردم ميتونم کنار هاتف خوشبخت باشم.

يه لبخند از سر ناامیدی زدم و سرمو تكون دادم و از کنار نيلو عبور كردم بابا رو از صبح ندیده بودم كلا حسابی تو خودش بود اونقدر عمق غمش زياد بود كه جرات نداشتم حتي يه كلمه راجع به هاتف باهش حرف بزنم از کنار اتاقش گذشتم و رفتم سمت حياط كفشامو پوشيدم و با قدمهای سست، از دوتا پله بالا رفتم، درو باز كردم و بيرون زدم.. براي اولين ماشين دست تكون دادم و سوار شدم حس تلخی بود جدا شدن از مردی كه سالها آرزو داشتم کنارش خوشبخترين زن دنيا بشم. يه وقتهايی قبلنا تو خيالم تصور ميكردم منو و هاتف با يه دختر كوچولوی ناز توی پارکيم دخترمون با شيطنت ميده و هاتفم با يه لبخند دنبالشه دخترمو تو بغل ميگيره و زير گلوشو با لبش قلقلک ميده صدای خنده ي دختر كوچولومون توی فضای

پارک میپیچه و هاتف قربون صدقه اش میره منم با لذت به اونا خیره میشم
صدای بوق ماشین و دعوی راننده رشته ی افکارو خیالاتمو بهم زد:
_ هوی مردک تو باید بری گاو بچرونی.

پاهشو رو ترمز گذاشت و من به جلو پرت شدم باوحشت دستمو گذاشتم رو
شکمم جایی که بچه ام بود. بچه ای که نمیخواستمش. من بالاخره از شر
این بچه راحت میشدم. راننده راه افتاد:

_ ببخشید خواهرم کجا پیاده تون کنم؟

_ یه ذره جلوتر پیاده میشم جلوی دادگاه.

_ باشه یه سریا نمیدونم چطوری گواهینامه میگیرن هرکس پاشده یه
ماشین انداخته زیر پاش شده راننده گازو از ترمز تشخیص نمیدن مردم
میدونینن چقدر بابت این ناواردی تلفات میدیم؟

حوصله ی پر حرفی راننده رو نداشتم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و
چشمامو بستم. انگار فهمید چون دیگه ادامه نداد. جلوی دادگاه پیاده شدم و
رفتم که صدام زد:

_ آبجی کرایه ی مارو نمیخواهی بدی؟

_ آخ آخ. ببخشید حواسم نبود.

کرایه رو حساب کردم و رفت سمتم دادسرا وارد سالن که شدم دیدمش
همون مرد رشید و قد بلندمو همونی که نفسم به نفسش بند بود عشق
همیشگیم شوهر طلا!! با یادآوری طلا اخمام تو هم رفت از اینکه بخوام به

هاتف فکر کنم حالم بد شد. نزدیکش شدم با دیدنم از جاش بلند شد سعی کردم خودمو نبازم آروم قدم برداشتم به سمتش بدون حرف نگاهش کردم.

سرشو پایین انداخت:

_ سلام، چطوری؟!_

با ضعیف ترین صدای ممکن گفتم:

_ خوبم حاج بابا خوبه؟_

سرم همچنان پایین بود. هاتف گفت:

_ خیلی وقته ندیدمش

با کلافگی به اطراف نگاه کردم:

_ کی نوبت ما میشه؟_

با عادی ترین لحن ممکن گفتم:

_ الانا دیگه نوبت ماست. چیزی نمونده.

با بغض نگاهش کردم:

_ برات خیلی عادیه نه؟_

آه کشید:

_ از اولش اشتباه بود.

چشمام پر از اشک شد:

_ میشد اینجوریم نشه میتونستی دوستم داشته باشی.

وای خدا من داشتم دوباره ازش محبت گدایی میکردم این دم آخر ناچار ازش فاصله گرفتم تا این دهن وامونده ام بیشتر از این باز نشه و ذلیلترم کنه. لعنت بهت نورای ابله. رفتم نشستم رو صندلی. اومد کنارم نشست! عطرش زد زیر بینیم کاش میتونستم زار بزنم کاش کاش اما افسوس. با لحن مخصوص به خودش گفت:

_کاش میشد نشه تو عاشقم بشی. کاش میشد نشه زندگیتو با یه انتخاب الکی و اجباری به فنا بدی کاش میشد نشه! نشه! نشه! ازدواجی که به اینجا ختم بشه. اما شد و ما حالا داریم بهترین کار ممکن رو میکنیم که جدا میشیم، این ازدواج به هیچ جا نمیرسد جز همینجا نورا! تو همین نقطه! و تمام. از این به بعد تو میری سوی خودت و منم سوی خودم هنوز جوونی، فرصت داری زندگی کنی، عاشق بشی، عاشق مردی که قدر عشقتو بدونه تو لیاقت بیشتر از ایناست که خودتو از بین ببری واسه مردی که هیچ جوهره بهت نمیخوره.

با چشمای اشکی نگاهش کردم:

_الان تو کنار طلا خوشبختی!؟

بی حرف سرشو پایین انداخت. این یعنی اینکه خوشبخته. اشکامو با دست پاک کردم و گفتم:

_امیدوارم خوشبخت بشی.

منشی صدامون زد و باعث نجاتم از اون مخمصه ی دردناک شد. شونه به شونه ی هم وارد شدیم نشستیم. قاضی پیر نگاهمون کرد:

__ چرا میخواین از هم جدا بشین؟

هاتف گفت:

__ نمیتونیم با هم زندگی کنیم.

__ مشکلی هست که نمیتونین؟

با سختی گفتم:

__ ما همدیگرو دوست نداریم نمیتونیم کنار هم زندگی کنیم منم بچه دار نمیشم.

هاتف دوباره خیره ام شد.

__ یعنی راهی نیست که برگردین به هم؟! یعنی این تنها راهه؟! ما اینجا

خیلی دوست داریم آخر این جلسه ها به جدایی ختم نشه جدایی غم انگیزه

کما برای قاضی و مسئولین دادگاه خانواده

عینکشو جابه جا کرد و گفت:

__ راجع به مهریه به تفاهم رسیدین؟

سند ازدواج رو ورق زد:

__ چهارده سکه ی بهار آزادی. خوب جناب کیان چکار میکنید؟

هاتف جعبه ی مخملی از جیبش درآورد و مقابلم روی میز گذاشت.

__ مهریه اشون حاضره.

قاضی با لحن معنا داری رو بهم گفت:

_خوبه همسر سابقتون مهریه رو کامل پرداخت میکنن شانس آوردین!
خانما معمولا باید کلی دوندگی کنن تا بتونن مهریه شونو دریافت کنن. اما
همسر سابق شما بی حرف مهریه رو پرداخت کردن. فقط حیف که گاهی
اوقات چهارده سکه خوشبختی نمیآره.

به هاتف نگاه کردم و بعد نگاهمو دادم به جعبه ی مخملیه روی میز.

_آره به نیت خوشبختی گرفتم اما نشد. کجا رو باید امضا بزنم جناب
قاضی؟

قاضی گفت:

_شاهد دارین؟ اگه ندارین به همکارام بگم بیان.

هاتف آروم گفت:

_لطف میکنید. خیر ما شاهی نداریم.

_بسیار خوب.

دوتا مرد اومدن و شدن شاهد طلاقمون سند امضا شد و منو هاتف برای
همیشه بهم نامحرم شدیم. جعبه ی سکه رو برداشتم و نگاهش کردم و بعد
همه رو روی میز جلوی هاتف ریختم:

_نمیخوامشون نیازی بهش ندارم.

نگاه هاتف و قاضی و حضاری که اونجا بودن با تعجب ثابت موند روی صورتتم گاهی به من نگاه میکردن وگاهی به سکه ها از جام بلند شدم. قاضی با ناباوری گفت:

_دخترم این حق شماست. برش دارین.

به هاتف نگاه کردم و گفتم:

_هیچوقت بخاطر پولت زنت نشدم کاش اینو لااقل میفهمیدی خداحافظ. مهمرم حالات

و از اون اتاق مزخرف که هاتف رو ازم گرفت بیرون زدم. تموم شد. داستان ناتمام این عشق یک طرفه ام تموم شد و من از هاتف جدا شدم. از دادگاه که بیرون زدم رفتم تو اولین پارکی که سر راهم بود روی نیمکت نشستم سرمای پاییزی تا مغز استخونم رو سوزوند شاید هم من زیادی یخ کرده بودم. درحالیکه میلرزیدم باصدای بلند زار زدم به نگاه تعجب زده ی رهگذرا هم توجه ای نکردم. اونا مگه میفهمیدن من چی رو از دست دادم؟! هاتف

نورا مثل یه نسیم از جلوی چشمم گذشت در سریع ترین حالت ممکن. شبیه یه طوفان اومد و مثل یه نسیم ملایم گذشت واقعا نورا چه مزاحمتی برای زندگی من داشت؟ ناراحت شدم، نه برای از دست دادن نورا بیشتر به خاطر این زندگی دوساله ی بی سروسامون زندگی که از اول روی پایه های شل بنا شد و در آخر فرو ریخت. کی مقصر بود؟ من یا نورا؟ شایدم حاج

بابا. سرآب خشکم زده بود. نگاهم خیره بود به سکه های پخش شده روی
میز هنگ کرده بودم. باصدای قاضی از هیروت در اومدم:

__جناب کیان! نوبت مراجعه کننده ی بعدیه!

__هان؟

به قاضی نگاه کردم. داشت با خونسردی نگاهم میکرد. قبل از اینکه از جام
بلند شم گفتم:

__آهان باشه

و سکه ها رو جمع کردم و تو جعبه اش ریختم و جعبه رو گذاشتم تو کیف
دستیم. بلند شدم و به سمت در رفتم که با صدای قاضی به عقب برگشتم:

__امیدوارم به جای این گوهر لااقل یه الماس به دست بیاری.

تو تحلیل حرفش بودم که گفت:

__خوب زنی رو از دست دادی جوون اینو تجربه ام بهم میگه. خیر پیش.

بی حرف از اتاق خارج شدم. تو محوطه ی بیرون هرچی چشم چرخوندم

اثری از نورا ندیدم. رفتم سمت ماشین و روشنش کردم. تو تمام مسیر فکرم

پیش کارِ نورا بود. چرا مهریه اشو نگرفت؟! چهارده سکه زیاد نبود. اما

میتونست یه گوشه از مشکلاتشو کم کنه. اینکه کی به خونه رسیدم؟ کی

بدون استفاده از آسانسور پله های طویل ساختمون رو طی کردم؟ کی کلیدو

تو قفل چرخوندم؟ کی مستقیم رفتم سمت اولین کاناپه و روش ولو شدم؟

همه ی اینها تو بی خبری بود. اصلا متوجه گذر زمانش نشده بودم. جعبه رو

در آوردم و سکه هارو روی میز پخش کردم دونه دونه روهم چیدمشون و با یه ضربه دوباره همه رو پخش کردم دوباره و دوباره گوشه رو روشن کردم و چند تماس بی پاسخ از طلا دیدم.

حوصله نداشتم بهش زنگ بزنم دستمو زیر سرم رو پشتی کاناپه گذاشتم و چشمامو بستم. دوباره صدای زنگ و دوباره شماره ی طلا. با بی میلی تماس رو برقرار کردم. صداس تو گوشه پخش شد:

_ الو سلام هانی.

_ سلام.

_ خوبی هاتف جان؟ کجا بودی گوشیت خاموش بود؟!

دستی تو موهام کشیدم و اونا رو به عقب بردم:

_ دادگاه خانواده از نورا جدا شدم.

با شوق گفت:

_ ای وای مبارکه عشقم. پس بالاخره از دستش راحت شدی؟

با صدای آرومی گفتم:

_ مهریه اشو نگرفت.

_ چی؟!

_ میگم نورا مهریه اشو نگرفت.

_ واقعا؟! چقدر بود مگه؟!

_ چهارده تا

صدای پوزخندش اومد: -دختره ی دیونه!

_چی میگی؟!

_هیچی منظورم اینه زیاد جدی نگیر چهارده سکه چیزی نبوده که بخواد

بگیره. میخواستہ ادای قهرمانارو دربیاره

_اینجوری نیست. این پول میتونست مشکلات زیادی از نورا رو حل کنه.

اون مثل تو تو نازو نعمت بزرگ نشده که این پول مبلغی براش نباشه.

با لحن مثلاً دلخوری گفت:

_هاتف جان من تو ناز و نعمت بزرگ شدم ولی با این اوصاف ددی با یه

میلیارد راضی شده! تازه نه مراسمی در کاره و نه ماه عسلی یعنی دارم با یه

میلیارد بهت یه زندگی حاضر و آماده با کلی امکانات رفاهی هدیه میدم. اینا

همه بخاطر عشقیه که بهت دارم والا ددی آرزو داشت که تو کشتی مراسم

ازدواجمونو برگزار کنیم اما من قبول نکردم. اونوقت تو گیر زن گداتی که

چهارده سکه رو بخشیده.

پوزخند زد:

-اونوقت تو فکر میکردی که من حاضر میشدم برای جنابعالی توی کشتی

مراسم بگیرم؟ رویای شیرینی داشتن ددیتون.

_چرا اینطوری حرف میزنی هانی؟

_بین من الان حاله خوش نیست بعدا تماس بگیر. درضمن یه میلیارد

همچین پول کمی هم نیست طلا تقریباً نصف حساب بانکیم خالی شده،

تازه بماند که حاج خانم ما هم نصفشو تقبل کرده. قرار بود با این پول واسه نوعروسای مستضعف جهزیه جور کنه. اما واسه خاطر تو این پولو داد. خندید:

_خب دیگه حاج خانم میدونن که من ارزشم بیشتر از اینهاست پس از طرف من ببوشش راستی تا پس فردا پولو بریز به حساب تا یه ماه دیگه میریم اونور عشق و صفا بای.. دوستت دارم هانی!
گوشی رو با عصبانیت پرت کردم رو میز و بلند شدم رفتم تو اتاق و خودمو انداختم رو تخت.

نورا

شده بودم مثل یه روح سرگردون نه حوصله تمیز کاری داشتم نه آشپزی. بابا زیاد باهام حرف نمیزد نیلو هم که هیچوقت نبودش صبح از خونه بیرون میزد برای رفتن به دانشگاه و عصرم خسته و کوفته بر میگشت خونه شام حاضر نبود سرم غر میزد از وقتی که جدا شده بودم تا حالا چند بار با نیلو بحثم شده بود هیچ جوهره نمیتونست شرایطی رو که توش بودم درک کنه سرکوفت میزد که احمقم که نتونستم هاتفو فراموش کنم. چرا فکر میکرد فراموش کردن هاتف برام راحت؟ سرگرمیم شده بود رفتن به پارک درب و داغونی که تو محله ی قدیمی و بیخودمون بود و دیدن بچه هایی با زانوهای پاره و دمپاییه پلاستیکی که بالذت از سرسره ی فلزی و قدیمیه پارک سُر میخوردن بی توجه به زمینی که پر سنگ ریزه بود اینجا از

پارک‌هایی که کفشونو با کف پوش میپوشوندن خبری نبود (دقیقا شبیه پارک‌های بچگی خودمون با همون عمو چرخ و فلکیها) یه چیز دیگه ام اینجا به وفور پیدا میشد! آدم‌های معتاد و عملی که تو آفتاب چرت میزدن و مواد فروشهای موتوری و ماشینی.

اینجا کلا یه دنیای دیگه بود هراز گاهی تو کوچه دعوا میشد دعواهایی که به فحاشی و حتی کتک کاری هم ختم میشد. خلاصه اینجا یه دنیای زشت بود، پر از فقر و بدبختی هیچوقت قبلا به این محله نیومده بودم. مادر بزرگ بعد از ازدواج مامان و بابا اینجا رو اجاره داده بود و جای دیگه ای زندگی میکرد چهار پنج سالمم که بود، فوت کرد.

و اما بزرگترین دغدغه ی حال حاضر من از بین بردن بچه ی هاتف بود چیزی که تو این دنیا بیشتر از هر چیزی ازش متنفر بودم یه بچه ی بد قدم. یه بچه ای که اگه چند ماه زودتر شکل میگرفت الان من شاید سر زندگیم بودم تو همون خونه ای که از دید گلنار شبیه قصر بود و درواقع همینطورم بود. در مقابل اینجا و این خونه های گلنگی اون خونه تو اون محله با اون دریاچه ی قشنگی که توی پارک روبروش بود یه قصر بود. و شاید من لیاقت نداشتم که ملکه ی اون قصر باشم. تو این فکر بودم. صدای آشنایی اومد. برگشتم گلنار بود:

نقل مکان کردی به این پارک؟ اینجا مثل اونجا قشنگ نیست دلتم باز نمیکنه. بشینم!

_ اوهوم.

کنارم روی نیمکت نشست و بعد سیگاری از جیبش درآورد:

_ میکشی؟!

به دستش که رو هوا مونده بود نگاه کردم. حرفی نزدم. دوباره دستشو تکون

داد:

_ میکشی یا نه؟!

ازش یه دونه گرفتم با آتیش سیگار خودش روشنش کرد. پک اولو زدم، که

گفت:

_ داستان زندگیت برام مجهوله؟ چی شد اینجور شد؟! واسه چی؟

دوده سیگارو بیرون دادم:

_ زن گرفته بود.

پوزخند زد: - تف تو ذاته هرچی نامرده

_ مگه توام شوهر داری؟!

پوزخند زد:

_ ساده ای ها، کی منو میگیره آخه؟

بی مقدمه پرسیدم:

_ کسی رو میشناسی بچه از بین بیره؟!

با دهن باز نگام کرد سیگار از لای انگشتاش پایین افتاد:

_ چی؟! بچه؟ واسه کی؟ خودت؟!

_ آره من حامله ام.

_ از شوهرت؟!

چنان با اخم تو صورتش نگاه کردم که رنگش یه آن پرید:

_ خب بابا ببخشید آخه آدم که بچه خودشو که از بین نمیره.

_ سراغ داری؟!

_ پولو پله داری؟

_ آره یه مقدار هست.

_ یکی هست تو همین محل دوتومن میگیره.

_ دو میلیون؟!

_ نه دوهزار تومن. دو میلیون دیگه.

_ چه خبره؟

_ تازه زیور ارزون میگیره بالا پنج تومن میگیرن.

_ تو از کجا آمار داری؟

نگاهش پر از غم شد:

_ دوبار این کار رو کردم

با وحشت نگاهش کردم:

_ تو که گفتی شوهر نداری؟

پوزخند زد:

ندارم. از همونایی بود که که زن بابام مجبورم میکرد تا یه پولی بهش برسه.

آخام رفت تو هم:

کافیه دیگه ادامه نده.

چندشت شد؟ نه؟ باش دیگه نمیگم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

کی بیام بریم پیش این یارو؟

کی؟ زیور؟

سرمو تکون دادم. گلنار گفت:

پس فردا خوبه؟

اوهوم.

با گلنار رفتیم سمت خونه ی زیور، کمی دلهره داشتم. گلنار گفته بود سخته و دردناک. تمام پولی رو که داشتم گذاشتم تو کیفم به یک و نیم میلیون هم نمیرسید. امید داشتم که شاید بتونم کمی با چک و چونه پول کمتری بهش بدم. رسیدیم به یه کوچه ی تنگ سر کوچه یه ماشین پلیس دیدیم و صدای داد و بیداد یه مرد و جیغ های یه زن با تعجب به هم خیره شدیم. گلنار گفت:

- یه دقیقه وایسا برم بینم چی شده.

سر جام ایستادم و گلنار جلو رفت شروع کرد با مامور زنی که کنار ماشین بود صحبت کردن. بعد از چند لحظه زنی سیاه چرده و کوتاه دست در دست مامور زن از کوچه بیرون اومد مرد هم از کوچه در اومد و شروع کرد دوباره به فریاد زدن:

اینو باید اعدامش کنید. اون قاتل بچه امه و مسبب بیماری زخم دیگه باید تا همیشه قید پدر شدن رو بزنم

و نشست رو زمین و شروع به گریه کرد. ماشین پلیسی که زیور داخلش بود از کنارم گذشت از ترس پشت درخت پنهان شدم تا در معرض دید پلیسا نباشم. ماشین بعدی هم که مرد شاکوی و یه پلیس داخلش بودن از کنارم گذشت و تازه اونوقت یه نفس راحت کشیدم نفس راحت که نه، اینم باز از بد شانسی من بود که این بچه عین گنه بهم چسبیده بود. گلنار به طرفم اومد:

زن یارو زده ناکار کرده الان تو آی سی یوئه.

واقعا؟!

آره کلا واسه همیشه از مادر شدن افتاده. شانش آوردی که نرفتی پیشش و الا بعید نبود توام ناکار بشی.

نشستم لبه ی جدول:

حالا باید چکار کنم؟ چطوری از شر این بچه راحت بشم؟

گلنار کنارم نشست و کوله شو رو شونه اش مرتب کرد:

_آی بابا چه عجله ای داری این زبون بسته روازین ببری بدبخت نگهش
دار بعدبروخراب شو روان خونواده ی مایه دار شوهرت بگویالا حق بچه امو
بدین بچه ات که بی کس و کار نیست حالا خودتو نخواستن اما دیگه بچه
مال اوناست تو ساده ای دختر. این بچه یه برگ برنده است واسه ات.

_من هیچ علاقه ای به مال و ثروتشون ندارم، میخوام چکار؟

_د خری دیگه. تو عمرم آدم مثبت و ساده لوحی مثل تو ندیدم. اگه این
بچه واسه من بود. شیشه میشه واسه خونه اشون نمیداشتم همشو رو
سرشون خود میکردم. تا حق بچه امو بگیرم.

_من هیچوقت واسه پول زن هاتف نشدم.

پوزخند زد:

_آدمای بی مخن که عاشق میشن مثل ما تو هرجایی زندگی نکردی و
گرسنگی نکشیدی تا عاشقی یادت بره.

بهش نگاه کردم. این حرفش شبیه هاتف بود اونم یه بار عین این حرفو بهم
زده بود. گلنار که حوصله اش حسابی از حرفهای من سر رفته بود نگاهی به
اطراف کرد و گفت:

_من میخوام برم جایی میای توام یا برمیگردی؟

_نه حوصله ی رفتن به خونه رو ندارم باهات میام

با گلنار به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم و سوار شدیم مقصد گلنار رفتن به
یکی از پارکهای شمال شهر بود. به اون پارک رسیدیم پارکی که پر بود از

آدمهای خوش و خرم رفتیم رو یه نیمکت نشستیم. من تو عالم خودم بودم. اما گلنار حواسش جای دیگه بود مثل جغد همه جا گردن میکشید و آدمهارو با دقت زیر نظر داشت. پسر جوونی از کنارمون گذشت. با چشم و ابرو به گلنار اشاره کرد و گلنار رو به من گفت:

_همینجا بشین تا من پیام.

و یه بسته ی کوچیک سیاه رنگ از جیبش در آورد و از کنارم بلند شد و به طرف پسره رفت. هردوشون از دیدم خارج شدن. بی تفاوت نگاهمو دادم به پسر بچه ای که داشت دوچرخه سواری میکرد و پدرش داشت. پا به پاش قدم برمیداشت. نگاهم محو اون پدر و پسر بودم که گلنار اومد و کنارم نشست.

_کجا رفتی با اون پسره؟!

_هیچی بابا چیز مهمی نی

یه دفعه با اضطراب از جاش پاشد به مسیر نگاهش نگاه کردم همون پسری بود که صدایش زده بود. کنار یه افسر پلیس ایستاده بود. دو قدم عقب برداشت و گفت:

_نورا مراقب کوله ام باش من باید در برم.

و یه دفعه پا به فرار گذاشت با صدای دویدنش مرد جوون و پلیس به طرفش نگاه کردن و با سرعت دویدن پشت سر گلنار. هاتف

پولو جور کردم و ریختم به حساب طلا. آگه بگم راضی بودم بابت پرداختش دروغ بود. طلا گفت تا چند هفته ی دیگه از ایران خارج میشیم داشتیم خودمو آماده میکردم واسه سفر کارهای دانشگاهمم راستو ریست کردم تا چند وقت مرخصی گرفتم اول باید میرفتم اونجا و وقتی که جا افتادم، بعد واسه ادامه تحصیلم برنامه ریزی میکردم. هرچیزی که به کارم نمیومد رو گذاشتم واسه فروش اونجا بهشون احتیاجی نداشتم. دوهفته گذشته بود. با طلا مدام درحال تماس بودم میگفت که دنبال راستو ریست کردن کارهاست. به خونه ی خالی از اسباب و اثاثیه ام نگاه کردم. جز چند تیکه کوچیک و کمد لباسهای نورا چیزی باقی نمونه بود. یه بار دیگه به عکس عروسیمون که کنار دیوار به حالت اوریب گذاشته بودمش نگاه کردم تو اون عکس نورا داشت میخندید یه برق خاصی توی چشمش بود برقی که هیچوقت دیگه تو چشمش ندیدم. آه کشیدم. کاش اینجوری نمیشد دلم بحالش میسوخت. گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ی طلا رو گرفتم در کمال تعجب خاموش بود!! چند شماره ی مختلف ازش داشتم که همه خاموش بود. چطور امکان داشت؟! ناچار رفتم در خونه اشون. چندبار زنگ رو زدم صدای زنی تو آیفون پیچید.

_ کیه؟!

_ طلا کجایی تو؟ بیا دم در؟

_ طلا کیه آقا اشتباه گرفتین!

— یعنی چی اشتباه گرفتم اینجا مگه خونه ی جناب شمشادی نیست؟

— چند لحظه صبر کنید.

بعد از چند دقیقه اومد دم در زنه میانسالی بود.

— بفرمایید آقا با کی کار دارین؟!

— ساکنان این خونه.

— جناب سعادت تازه از اتریش اومدن دیشب رسیدن و الان در حال

استراحتن.

صدامو بلند کردم:

— یعنی چی خانم؟ سعادت کیه؟! من میگم شمشادی. شما میگین سعادت؟!

طلا کجاست؟ طلا و پدرش؟ اونا تو این خونه زندگی میکردن.

— والا من بی اطلاعم اما قبل از ایشون پسرعموشون اینجا بودن با

دخترشون اما فقط این خونه دستشون امانت بود دو سه روز پیش خونه رو

تحویل دادن و رفتن.

— رفتن؟ کجارفتن؟!

— من بی اطلاعم.

صدای مردی از پشت سرمون اومد.

— سلام وقت بخیر.

با تعجب به مامور پلیس نگاه کردم زن میانسال هم همینطور. زن گفت:

— سلام وقت شما بخیر امری داشتین؟!

_ ما با ساکن اصلی این منزل کار داریم باید بیان کلانتری واسه پاره ای از توضیحات.

_ اتفاقی افتاده؟!

_ راجع به پرونده ی کلاهبرداری چهل میلیاردی توسط متهمانی به اسم سارا سعادت و چنگیز سعادت. همه ی شاکیان این پرونده آدرس این خونه رو توی شکایت نامه نوشتن و تحویل دادن. اما متاسفانه با خبر شدیم که چند روز پیش به طور ناگهانی غیبتون زده هم پدر و هم دختر.

حس میکردم از بالای یه بلندی در حال سقوطم کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

_ وای خدای من بدبخت شدم وای بیچاره شدم

دستی تو صورتم کشیدم:

_ وای نه آخه چرا؟

مامور با تعجب بهم نگاه کرد. روزمین نشستیم. مامور بهم نزدیک شد:

_ شما هم جز فریب خورده هایین؟!

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم

_ هستین؟!

سرمو تکون دادم.

__ بسیار خب غصه نخورین خیلی سریع گیرشون میاریم تنها شما نیستین ده تا شاکی تا این لحظه مراجعه کردن احتمالا بیشترم بشه تعدادشون. بهتره شمام بامن بیان. و روبه زن کرد و گفت:

__ به صاحب خونه ام بگین همراه ما بیان ما اینجا منتظریم

و دست پشت شونه ام گذاشت:

__ بفرمایید تو ماشین بشینید.

در ماشین خودم رو قفل کردم و رفتم نشستم تو ماشین پلیس. درد بدی تو سرم پیچیده بود با انگشتم دو طرف سرمو فشار دادم تا کمی تسکین پیدا کنه، فایده نداشت حس فریب خوردگی حس خیلی بدیه وقتی حس کنی چند سال با یه دختر بودی و هیچی ازش نمیدونی. چطور امکان داشت طلا بهم خیانت کرده باشه؟ سرباز راننده پرسید:

__ حالتون خوبه؟!

انگار لبامو قفل کرده بودن حرفم نمیآومد.

__ آقا خوبین؟

بازهم فقط سرمو تکون دادم. مرد محترمی ام از خونه ای که مثلا برای طلا بود بیرون اومد و توی ماشین کنار من نشست. ماشین راه افتاد به کلانتری رسیدیم. اول اون مرد ثروتمند رو داخل بردن و بعد از یه ساعت اون بیرون اومد و من داخل رفتم. روبروی افسر نشستم نگاهی به پرونده ی زیر دستش انداخت و سرشو بلند کرد:

__چقدر ازتون اخاذی شده؟! اصلا کجا باهاش آشنا شدین؟

__هم دانشگاهیم بود یه میلیارد.

__چطور اینقدر راحت راضی شدین این همه پول بدین به یه غریبه؟ حتما

شمارو هم به وعده ی اقامت در اروپا فریب داده؟ نه!؟

__دو تابعیتی بود، فکر میکردم باهاش ازدواج میکنم با خیال راحت گرین

کارتمو میگیرم.

__بله خب. دو تابعیتی بودنشون درسته و این یه برگ برنده بوده تو دستشون

برای کلاهبرداری و فریب جوونایی امثال شما که فکر میکنن اونور یه

زندگی کامل و بی نقص و رفاه کامل در انتظارشونه. میدونین از چند نفر با

این بهونه کلاهبرداری کردن؟ شما جوونا پیش خودتون چی فکر کردین؟

میدونین چقدر از این جوونا میافتن تو دام قاچاقچیان انسان؟ اقامت تو اورپا

به چه قیمتی؟ تازه خیلیها که حتی دینشون رو هم عوض میکنن. چرا باید

این خارج رفتن بشه یه دستاورد واسه سواستفاده کردنه آدمهای زرنگی مثل

سارا سعادت و چنگیز سعادت، ده تا جوون رو به بهونه ازدواج و گرین کارت

به دام انداخته این دختر و چهل میلیارد کلاهبرداری کرده تازه اینا اون

دسته ای هستن که شکایت کردن چند نفر دیگه ام اضافه بشن الله اعلم.

دستاشو تو هم قفل کرد:

__ به احتمال زیاد این پولها از کشور خارج شدن اما تلاش ما برای به دام انداختنشون ادامه داره ولی در حال حاضر این که به زودی به پولتون برسین رو فراموش کنید.

کاغذی به طرفم گرفت:

__ عرائضتون رو اینجا بنویسید. امیدوارم هنوز از کشور خارج نشده باشن اگه نه که باید اینترپل رو در جریان بزاریم.

شکایت نامه رو تنظیم کردم و از کلانتری خارج شدم. گوشیم زنگ خورد. شماره حاج خانم بود. تماس رو برقرار کردم:

__ سلام مادر جون کجایی؟

__ کلانتری!

__ خدا مرگم بده اونجا چکار میکنی؟!

__ بدبخت شدیم حاج خانم طلا پولارو برداشته و فرار کرده.

صدای یا زهراش تو گوشی پیچید.

__ چکار کردی هاتف تو؟

__ من همون کاری رو کردم که شما گفتین. گفتین به طلا پول بدم خوب

دادم اونم بردش تموم شد حاج خانم کل پس اندازمون به فنا رفت

و گوشی رو قطع کردم. بی هدف تو خیابونا پرسه میزد. نورا چه زود خدات

منو نشوند سرجام و زد پس کله ام. حوصله ی رفتن به خونه ی سوت

کورمو نداشتم تا نزدیکی شب تو خیابونا پرسه زدم.

من چكار كرده بودم با زندگيم؟ با نورا؟ تمام توجه هم به رفتن بود، واسه همين هيچوقت نخواستم نورا و خوبيهاشو بينم، تو اين دوسال انگار برام مثل يه سد بود سرراه آرزوهام، غافل از اينكه طلا يه كابوس بود و من مثل يه رويا ميديدمش. حالا ياد حرف باراد افتادم كه گفته بود مواظب باشم طلا منو ناك اوت نكنه. هنوز نورا برام اهميتي نداشت ولي عذاب وجدان سختي وجودمو گرفته بود. و فكر پولي كه از دست داده بودم داشت ديونه ام ميكرد. به خونه رسيدم و درو باز كردم. كليد برق رو كه زدم دركمال تعجب حاج بابا رو ديدم كه روي يكي از صندلي ها نشسته بود كه با روشن شدن چراغ به سمتم نگاه كرد. با خجالت سلام كردم. با سردى جوابمو داد وبه سمتم اومد. قبل از اينكه حرفى بزنم يه طرف صورتم سوخت. اونقدر شدت ضربه زياد بود كه كمى از جام تكونم داد. شورى خون رو تو دهنم حس كردم. خودم ميتونستم چه خبطى كردم پس پرسيدن دليلش بدترين كار ممكن بود. خون ليمو با پشت دست پاك كردم و همونجا سر جام ايستادم.

_ الان به آرزوهات رسيدى؟ الان ديگه مشكلي ندارى؟ نه؟ مانع بدبختيتو از سر راهت برداشتى؟ چقدر گفتم دور اين كارهاى مزخرفتو خط بكش چقدر گفتم به فكر زن و زندگيت باش. زنت رو از دست دادى و دارو ندارِ تو و اون مادر بى عقلمت به فنا رفت. با برداشتن نورا از سر راهت به چى رسيدى؟ هان پسر؟

سرم پايين بود. دوباره فرياد زد.

-آخه بی عقلی تا چه حد؟ یه میلیارد پول یامفتو دادی دست یه گرگ و دلتم نسوخت که حتی مهریه ی دختر جعفر رو هم بدی؟
نگاهش به جعبه ی سکه ها بود. -نورا با هزار آرزو زنت شد و خواست کنارت خوشبخت باشه چه کردی باهش که اون دختر صبور رو فراری دادی؟

با سختی گفتم:

_این دوتا هیچ ربطی بهم نداره حاج بابا نورا رفت چون ما کنار هم خوشبخت نبودیم
با صدای بلند گفت:
_الان خوشبختی؟!
_بد شانسی آوردم.

_نه بچه بدشانسی نبود این دنیا محل تاوان پس دانه. حق یکیو میخوری و یکیم حق تورو میخوره. شرم دارم از وجود اولادی مثل تو من از دست اون ابلیس عصبانی نیستم ناز شصتیش. اما راجع به تو هیچ نرمشی در کار نیست. خونه رو خالی کن. برآش مستاجر پیدا کردم. تا دوروز دیگه اسبابشونو میارن رو من دیگه هیچ جوهره حساب نکن جولو پلاستو جمع کن و برو پی کارت هرجا فقط جلوی چشمم نباشی. یادم میره پسری به اسم هاتف داشتیم. تموم شد پول مفت صفی الدین تموم شد برو پی زندگیت.

و از کنارم گذشت و بهم با شونه اش تنه زد و از در خونه بیرون زد. کیفمو رو زمین انداختم و خودمو به زور به اون صندلی رسوندم و همونجا وا رفتم.

نورا

تنها بودم و طبق معمول کاری واسه انجام دادن نداشتم رفتم سمت کیف گلنار کیفی که چند بسته مواد داخلش جاسازی شده بود. از سه هفته ی پیش تا الان گلنارو ندیده بودم به نظرم گیر پلیس افتاده بود من مونده بودم با یه کیف پر دردسر!! نمیدونستم با این چند بسته مواد چکار کنم. اگه به پلیس میدادم خودم گیر میفتم اگر هم همینجا بود. ممکن بود بابا بفهمه و دیگه هیچ. روزی چند بار بسته ها رو در میآوردم و نگاهشون میکردم. در اتاق زده شد هول زده کیفو زیر تخت انداختم و پتوی روی تخت رو پایین کشیدم تا زیرش مشخص نباشه:
_ بیا داخل.

نیلو با چهره ی بشاش وارد شد. شادمانی از چهره اش میبایرد. اومد خودشو انداخت تو بغلم و دستاشو دور گردنم حلقه کرد:

_ نورا خیلی خوشحالم تا یه ماه دیگه میرم تو بیمارستان مشغول کار میشم. و ازم فاصله گرفت. با شادی گفتم:

_ اینکه عالیه مبارکه خانم دکتر.

_ اوهه حالا کو تا دکتر بشم. فقط به عنوان کارآموز میرم.

_ خب همینم خوبه میتونی تولد نوزادای زیادی رو ببینی

و بلافاصله یاد نوزاد خودم افتادم جنینی که داشت تو بطنم رشد میکرد یه دنیا غصه سرازیر شد تو دلم. از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره ی چوبی که روبه حیاط باز میشد. خیره شدم به حیاط کوچیکو غم زده امون. نیلو پشت سرم ایستاد:

— چی شد نورا؟ خوشحال نشدی؟!

لبخند زورکی زدم:

— چرا چرا خیلی برات خوشحالم

و به سمتش برگشتم و گونه اشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم. اما نیلو زرنگتر از اینا بود که به راحتی گول بخوره. پشت سرم اومد:

— توقع داری باور کنم که از موفقیتتم خوشحالی؟

با ناباوری به نیلو نگاه کردم:

— تو چی میگی نیلو؟! معلومه که خوشحالم.

دستاشو رو سینه اش قفل کرد:

— حقیقته نورا تو دیگه مثل قبل نیستی حس میکنم شکستت تو زندگی از تو یه آدم دیگه ساخته.

روبه نیلو گفتم: -اینطور نیست؛ من هنوزم همونم نیلو.

برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم: -کی میری خرید عقد؟ مگه هفته ی

بعد مراسم عقد کنونت نیست؟ تو دیگه چه عروس ریلکسی هستی؟

باجدیت گفت:

_دلیل همیشه چون عقده دست و پامو گم کنم. من مثل تو نیستم نورا، من از روی احساسات تصمیم نمیگیرم.

با دلشکستگی گفتم:

_من که منظوری نداشتم نیلو! میشه اینقدر اشتباهمو تو سرم نکوبی!؟!

با ناراحتی که کمی با چاشنی عصبانیت مخلوط بود گفت:

_من به زودی عقد میکنم اما خوشحال نیستم نورا. میدونی چرا؟ چون

جدایی تو از هاتف باعث شده که اونا تازگیها خودشونو دست بالاتر از ما

بگیرن جدایی تو و مهاجرتمون به این خونه خراب شده و این محله درب و

داغون باعث شده احترامی رو که قبلا داشتم دیگه نداشته باشم. مدام ازم

سوال میکنند که چرا خواهرت از اون مرد همه چیز تموم جدا شده؟ اونا

دنبال ایراد در وجود تو میگردن.

با عصبانیت و در حالی که میلرزیدم غریدم:

_زندگی من به اونا هیچ ربطی نداره. مگه غیر از اینه که آقازاده شون قبل

ازاینکه من زن هاتف خدانشناس بشم به تو علاقمند بود؟ پس این بهونه ها

واسه چیه؟ قرار نیست که دیگه سرکوفت زندگی من رو به تو بزنی بهتره از

همین حالا جلوشون وایسی تا فکر نکنن چه خبره و الا هر لحظه میخوان

زندگی منو چماغ کنن تو سر تو بکوبن.

نیلوفر با بی رحمی ادامه داد:

-تو لازم نکرده منو نصیحت کنی تویی که یه زندگی شکست خورده رو پشت سر گذاشتی و هیچوقت نتونستی اونجور که باید زن خوبی برای هاتف باشی و اونو گرم زندگیت کنی پس تو منو نصیحت نکن لطفا. میدونی چیه؟! خرید عروسیم فرداست اما مادرشوهرم گفته بهتره خواهرت نباشه! میفهمی؟ رسم ندارن یه زن بیوه رو برای خرج عروسی با خودشون راهی کنن حتی گفتن برای مراسم عقدمم تو داخل اتاق نباشی تا مبادا نحسی زندگی تو دامن زندگی منو بگیره میدونی یعنی چی؟ من با همچنین کسانی طرفم

دستشو رو پیشونیش گذاشت:

-وای خدای من نورا تو میتونستی هیچوقت با هاتف ازدواج نکنی تا این همه آبروریزی به بار بیاد

انگشتشو به نشونه ی مقصر جلوه دادن روبروم نشونه گرفت:

_ولی تو با اشتباهت همه رو بدبخت کردی بیشتر از همه خودت. بابا شده یه مرده ی متحرک، زندگیمون سرد شده و همه ی تقصیرا گردن توئه گردن تو و فقط تو

لیوان آبی برای خودم از شیر پر کردم و سر کشیدم. نیلو گفت:

_تا ابد باید تاوان اشتباه تو و هاتف رو دیگران پس بدن اگه تو عروس حاج صفی نمیشدی اگه این همه خفت بالا نمیآوردی حداقلش این بود که حاج صفی یه جهزیه ی خوبم واسه من میداشت! مثل همه ی اون دخترایی که

بهشون جهیزیه میدن اما من الان بجز چهار تا قابلمه و بشقاب هیچ چیزی ندارم که با خودم ببرم، من دارم با سرشکستگی میرم خونه ی بخت و اینا همه بخاطر توئه.

طاقتم طاق شد و با عصبانیت لیوان رو روی زمین پرت کردم و فریاد زدم: -خفه شو، برو بیرون، نمیخوام ببینمت.

صدای گوشخراش شکستن لیوان توگوشم پخش شد و نیلو با ناراحتی از آشپزخونه بیرون زد. بعد از رفتنش نشستیم و با بیچارگی زار زدم. لعنت به این زندگی.

برای خرید عقد نیلو من همراهشون رفتم، اینجوری دیگه بهونه ای دستشون نبود تا به نیلو سرکوفت بزنن شاید نیلو هم حق داشت. اونا به اعتبار خانواده ی حاج صفی اصرار داشتن تا با ما وصلت کنن. اما حالا ما تمام اون امتیازات رو از دست داده بودیم. نیلو عصر شاد و سرحال اومد خونه با لذت خریداشو نشونم میداد و میخواست راجع به شون نظر بدم.

در جواب ذوق بی حد و حصرش جز یه لبخند کوتاه هیچ عکس العملی نداشتم و شاید همین باعث میشد تا نیلو برداشت بدی داشته باشه و فکر کنه حسادت میکنم اما من حسادت نمیکردم بارِ غمم اونقدر زیاد بود که میتونستم از شادی خواهرم شاد باشم. فکر از دست دادنه زندگیم، از دست دادن هاتف و بچه ای که نمیدونستم چی در انتظارشه باعث میشد که هیچ چیزی به نظرم زیبا نیاد. من محو شده بودم تو انبوهی از سیاهیهای زندگی.

یه زن افسرده و ناامید رو چی میتونست خوشحال کنه؟! شاید میتونستم به تولد فرزندم امیدوار باشم! اما نه، شرایطم جورى نبود که بخوام از وجود این جنین ناخواسته خوشحال باشم میتونستم حدس بزنم که آگه زمانى به هاتف میگفتم باردارم قطعاً تو صورتم خیره میشد و با بی رحمى میگفت:

-از کجا معلوم که بچه ی من باشه؟

صددرد اون دلش میخواست مادر بچه اش یه زن خوشگل و چشم آبی مثل طلا باشه تا نورایی که ازش متنفر بود. نیلو با غضب وسایلیش رو جمع کرد و با تندى به قدمهاش سرعت داد و رفت تو اتاق و در محکم به هم کوبید. رفتم سمت آشپزخونه و نشستم پشت میزش. این روزا بیشتر از هر زمان دیگه اى اشک شده بود مرحم دردام. اما بازهم دل زبون نفهمم هاتف رو میخواست اون مرد بی رحم و خونسردم.

آلبوم عکسای عروسیمون رو از خونه با خودم آورده بودم. هوس کردم تصویر هاتف روبینم. از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق نیلو یه گوشه خوابیده بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود. از روی رختخوابهایی که گوشه ی اتاق رو هم چیده شده بود یه پتوی نازک برداشتم و کشیدم روش. آلبوم عکس رو از کشوی دراور درآوردم و از اتاق بیرون زدم و رفتم دوباره نشستم پشت میز آشپزخونه و شروع کردم به ورق زدنش رو تصویر هاتف با اون کت و شلوار خوش دوخت که جذابیتشو دوچندان میکرد دست میکشیدم و افسوس میخوردم. افسوس اینکه این مرد بلند قامت و کشیده

حالا شوهر طلا بود و داشتن با هم به خوشی زندگی میکردن. حتما طلا کلی برایش ادا میومد و هاتفم قربون صدقه اش میرفت. به خودم تشر زدم: -نورا تو ابله‌ی فکر کردن به هاتف گناهه اون دیگه به تو نامحرمه و آه بود که از دل‌م بیرون اومد سرمو رو تصویر هاتف گذاشتم و زار زدم. امروز روز عقد کنون نیلو بود. از صبح با خواهرشوهرش رفته بودن آرایشگاه یه آرایش مختصر کردم و شال آبی رنگمو رو سرم انداختم. بابا اومد تو اتاق و گفت:

_آماده شدی نورا جان من تو ماشینم.

نگاهش کردم و لبخند زدم رفتم سمتش و یقه ی پیراهنشو که کج و کوله شده بود درست کردم و دستی به کتش کشیدم و گفتم -چه خوشتیپ شدی بابا جون.

لبخند زد و پیشونیمو بوسید:

_بریم بابا من میرم وانتو روشن کنم.

لبخند زدم و گفتم باشه.

دوباره به صورت خودم تو آینه خیره شدم و کیفمو برداشتم و از در بیرون زدم. کمی تو محضر منتظر شدیم تا نیلو و باراد اومدن. نیلو خیلی خوشگل شده بود ابروهای نازک شدش به صورت گردش زیبایی خاصی داده بود اومدن نشستن رو مبلا ی بزرگی که جلوشون یه سفره ی عقد طلایی رنگ پهن بود. باراد در گوش نیلو حرف میزد و نیلو میخندید. یاد عقد خودم و

هاتف افتادم تو تمام مدت هاتف بخ کرده و به یه گوشه خیره شده بود بله رو هم برای بار دوم داد. پروین خانم هم که یه گوشه نشسته بود و با تسبیحش ذکر میگفت. در صورتی که مادر باراد داشت با عشق به پسر و عروسیش نگاه میکرد. عاقد اومد. دوتا خواهر باراد پارچه رو روی سر نیلو گرفتن رفتم که قند رو روی سر نیلو به هم بزنم که مادر شوهرش جلو اومد و با لبخند گفت:

_نورا جون قربونت برم شما زحمت نکشید مینو جان این کارو میکنن.

مینو دختر عموی باراد بود. با لبخند زورکی گفتم:

_باشه هر جور راحتین.

باز هم شرم نکرد و گفت:

_میشه بیرون باشین تا بعد از خوندن خطبه؟

به نیلو نگاه کردم. سرشو پایین انداخت. باراد لبشو گاز گرفت و سرشو تکون داد. به نظرم از رفتار مادرش شرم زده بود. به بابا نگاه کردم چشماشو روهم گذاشت و بهم حالی کرد که بیرون باشم بهتره. سکوت بدی توی فضای محضر سایه انداخته بود هیچکس کار مادر بارادو تایید نمیکرد. برای اینکه اون فضای سنگین رو عوض کنم از اتاق عقد بیرون زدم و رفتم نشستم تو سالن انتظارشون چندتا زوج دیگه ام منتظر بودن تا بعد از نیلو و باراد عقد کنن. مراسم عقد تموم شد. تو سالن نشسته بودم که باراد بیرون اومد نگاهی بهم کرد و گفت:

__ من بابت رفتار مادرم عذر میخوام نورا خانم. ببخشید تو رو خدا.

نگاهش کردم و گفتم:

__ چیزی نیست ناراحت نشدم

و از جام بلند شدم که گفت:

هیچوقت دلم نمیخواست زندگی شما و هاتف به بن بست بخوره اینو از ته دلم میگم.

__ ممنونم در هر صورت کاریه که شده الان دیگه هاتف همسر زن دیگه ای هستش و همه چی تموم شده.

اومد روبروم ایستاد:

__ هاتف هر دو خطش خاموشه، به پدرش زنگ زدم، گفت هاتف از ایران رفته و دیگه هیچوقت برنمیگرده شمام دیگه افسوس نخورید یه زندگی جدید رو واسه خودتون بسازین. هاتف بی معرفتی کرد حداقل به منی که دوست صمیمیشم باید خبر میداد که از ایران رفته.

باراد حرف میزد و نمیدونست که من هر لحظه بیشتر تحلیل میرم. یعنی هاتف رفته بود؟! یعنی دیگه تو هوایی که من نفس میکشیدم نفس نمیکشید؟! پدر بچه ام رفته بود اون رفته بود برای همیشه شاید تا همین لحظه فکر میکردم که درسته هاتف نیست اما شاید زمانی بینمش شاید زمانی بیاد و بگه نورا بریم باهم زندگیمونو ادامه بدیم درست بود که از هم

جدا شده بودیم، اما شاید من به احمقانه ترین حالت ممکن توقع داشتم هاتف بیاد و با هم دوباره شروع کنیم، شاید سرش به سنگ بخوره و برگرده پیشم اما حالا!!!! هاتف رفته بود، رفته بود و من دیگه هیچوقت نمیدیدمش. حس بدی بود حس پیروزی هاتف و شکست من!

نموندم به خواهرم عقدشو تبریک بگم. نموندم تا صدای کل زدناشونو بشنوم. آره وجود من باعث نحسی زندگی نیلو بود. حق داشتن بترسن از وجود سایه ی نحسی که رو زندگیه نورا افتاده بود. ترس داشت نحسی زندگی نورای بدشانس ترس داشت حس بدی بود. حتی بدتر از اولین باری که خیانت هاتفو حس کردم. همون اولین باری که سیگار کشیدم و نوشیدنی خوردم. در مقابل چشمای بهت زده ی باراد از محضر خارج شدم. برای اولین تا کسی دست تکون دادم و آدرسو دادم گوشیم چندبار زنگ خورد. جواب ندادم خودمو رسوندم به خونه فقط دلم میخواست اون لحظه یه بلایی سر خودم بیارم. امروز زیادی پر بودم زیادی عذاب کشیده بودم. عقلم اون لحظه کار نمیکرد. من به قصد نابودی زندگی خودم اومده بودم رفتم سمت تخت همونجایی که اون موادِ وسوسه انگیز بود من نوشیدنی خورده بودم و بهش وابسته نشده بودم حتما معتادم نمیشدم یه بار بی خبری از دنیای بیرحم که به جایی برنمیخورد. میخورد؟! من معتاد نمیشدم نه نمیشدم. یه بسته از مواد برداشتم. گلنار چطوری میکشید؟! دلم میخواست بریزمش تو روشویی تا آب ببرش و جلوی وسوسه ام رو بگیرم. اما یکی بغل

گوشم زمزمه کرد. به کدوم امید؟! کو روزنه ی امیدی که راه رو نشونم بده؟!

این همه تحقیر، این همه توهین، این همه بی وفایی. منو به جرم بیوه بودن از اتاق عقد بیرون کردن و هاتف حالا داره با همسرش تو خیابونای اروپا قدم میزنه خواهرم من رو یه مقصر سر ناکامی های زندگیش با خانواده ی همسرش میبینه. منی رو که راه رو براش باز کردم تا پزشک بشه و با یه پزشک ازدواج کنه. یا بابایی که با بیرحمی تو جلد سکوت فرو رفته. راستی حاج صفی چی شد؟ چرا سراغی ازم نمیگیره؟ مگه نگفته بود من تا ابد عروشم. زار زدم من گناهم بزرگ بود. اما تاوانش این همه طردشدگی نبود. بخدا که نبود من فقط عاشق بودم عاشق مردی که عشقمو ندید حالا باید به چی دلخوش میکردم به بچه ای که اگه بدنیا میومد باید بابتش کلی جواب پس میدادم؟! چطوری ثابت میکردم که نازا بودم و حالا ناخودآگاه صاحب فرزند شدم؟! اونم بعد از جدایی از هاتف.

نیلو میتونست هنوز مثل قدیما دوستم داشته باشه پس چرا نداشت؟ وای مامان تو کجا بودی؟ کاش هنوز زنده بودی تا سرمو رو شونه ات بزارم از زمین و زمان بهت شکایت کنم. بگم از کم لطفیه نزدیکام از بی احترامی مادر شوهر نیلو تا رفتن هاتف نامرد. توام بغلم کنی و مثل بچگی هام بزنی پشت شونه هام و بگی آروم باش نورا تو نباید از هرچیز کوچیکی ناراحت بشی یعنی میشد؟ یا نه، شاید توام الان رفته بودی تو جبهه ی بقیه. من

فقط بیار خواستم اون چیزی رو بدست بیارم که دلم میخواستش یعنی جرم بود؟! سخت بود دیدن این همه بی مهوری به جرم عشق. این توکدوم فرهنگ و دین و مذهبی وجود داشت؟!

زارزدم ونفهمیدم کی دستم بالاومد! کی مواد رومصرف کردم. کی کاسه ی چشمم پشت پلکم رفت کی رفتم تویه خلسه ی شیرین، کی شاد شدم. انگار یه آب ریختن رو آتیش دلم. همه چی فراموش شد. یعنی الان میتونستم بخندم؟!

کوتاه بود.زودگذر اما خوشایند مثل شنیدن صدای آب اما گذشت تو کمترین زمان ممکن گذشت، هرچی آرامش بود رفت. حس کردم تنم میخاره گردنم. گونه ام بازوی دستم خاروندم خمیازه کشیدم خوابم میاومد. دلم میخواست فقط بخوابم بیخیال شدم دیگه هیچ فکری نداشتم جز اینکه بخوابم سعی میکردم چشمامو باز نگه دارم. اما نمیشد. چقدر خوب بود که نتونی جلوی خواب مقاومت کنی و زور خواب بیشتر از تو باشه وای چه لذتی داشت. کیفو گذاشتم زیر تخت خوب بود همین یک بار خوب بود، من که دیگه سمت اون مواد نمیرفتم نه دیگه سمتش نمیرفتم فقط همین یکبار بود. با صدای داد و فریاد نیلو چشمامو باز کردم:

_بایدم بخوابی. مگه مهمه ترک کردنه مراسم عقد تنها خواهرت فدای سرم که همه مات رفتنم شدن فدای سرم که همه نیلو رو باز خواست کردن که یه دفعه خواهرت کجا غیث زد.

از جام پاشدم و خمیازه کشیدم:

_چیه همه ی خونه رو گذاشتی رو سرت نیلو؟ همش جیغ و جیغ مگه اصلا مهمه که من نباشم؟ تو خریدت نبودم وسط عقدت نبودم حالا بعد خوندن خطبه پیام مثل کلفتا وایسم و پذیرایی کنم؟

نیلو شوک زده به حالت عصبیم خیره شد. عصبی بودم و دلم میخواست فریاد بزنم، دست خودم نبود شاید اینم از اثرات همون مواد بود.

هاتف

دو سه ماهی بود که تو ترکیه زندگی میکردم بعد از قضیه ی طلا و جداییم از نورا حاج بابا تردم کرد دیگه هیچی نداشتم جز همون مقدار پس انداز باقی مونده ام و ماشین گرون قیمتت ماشین رو گذاشتم واسه فروش من باید هرطور شده یه مدت از ایران دور میشدم به یه سفر و دورو دراز نیاز شدید داشتم. نمیتونستم اقامت دائم بگیرم اما برای آرامشم خوب بود. ماشین رو فروختم و با پولش رفتم ترکیه چهارصد میلیون پول خوبی بود دیگه نیازی نبود به باقیمونده ی پس اندازم دست بزنم با همون پول ماشین عازم شدم. معلوم نبود این سفر تا کی طول بکشه ولی حالا حالاها قصد برگشتن به ایران رو نداشتم. طلا چهل میلیارد و بالا کشید و دست هیچکس بهش نرسید. قبل از رفتن، تمام ارتباطمو با رفقایم قطع کردم، خصوصا باراد که حالا شوهر خواهر نورا بود تلفنی با حاج خانم خداحافظی کردم، بماند که کلی گریه کرد و خواهش کرد که بیخیال بشم گفت حاجی

یه مدت دیگه از خر شیطون پایین میاد. اما مشکل من طرد شدگیم نبود
حاج بابا حق داشت عصبانی باشه من داشتم از خودم فرار میکردم از خود
بی عقلم که عقلمو دادم دست طلا به خیال اینکه پام برسه اونور و طلا رو
ول کنم به حال خودش غافل از اینکه اون هم همین فکر، حتی بدترو راجع
به من داشت و الحق که خوب زرنگ بود و خوبتر فرورفت تو نقشش. فکر
میکردم چقدر تفاوت بود بین دوتا آدم از یه جنس! هرچقدر نورا ساده لوح در
عوض طلا هفت رنگ و خوش خط و خال بود.

یه خونه تو ترکیه اجاره کردم اونقدری پول داشتم که تایه مدت راحت و بی
دغدغه زندگی کنم. اما طولی نکشید که تمام پولم ته کشید موندم تو
دوراهی دلم نمیخواست به پس اندازم دست بزنم از طرفی هم خجالت
میکشیدم از حاج بابا طلبه پول کنم، روی برگشتن به ایران رو دیگه نداشتم.
اما برای ادامه دادن در اینجا، به یه کار نیاز داشتم. بالاخره بعد از هزار
مکافات با کمک یکی از دوستای ایرانیم تونستم داخل یه رستوران تو
استانبول مشغول کار بشم اونم چه کاری!! گارسونی! خیلی زور داشت با
مدرک لیسانس برم و تویه رستوران گارسون بشم اما چاره ای نبود باید یه
مدت اینجا میموندم تا با خودم کنار بیام و بتونم خودمو متقاعد کنم تا
برگردم به ایران.

نورا

به خودم قول داده بودم که دیگه سمت مواد نرم اما هربار که دوباره یاد بدبختیهام میفتادم خودمو بالای سر اون کیف میدیدم. هربار مقداری از اون مواد رو استفاده میکردم تا برای لحظاتی برم تو بی خبری بی خبری از دنیای بیرحمی که احاطه ام کرده بود. تو چرت بودم که گوشیم زنگ خورد. حوصله ی جواب دادن نداشتم چندتا زنگ خورد و بعدش خاموش شد. اما دوباره زنگ گوشی اینبار با عصبانیت گوشی رو برداشتم و گفتم:

_الووو

_سلام نورا.

صدای نیلو بود با بی حوصلگی گفتم: -بله کاری داشتی؟

_میدونم هنوز ازم دلخوری ولی میشه یه کاری برام کنی؟!

_چه کار؟!

_نورا امشب باراد برای شام میاد خونه مون با مادر و خواهراش.

_خب!؟

_میشه کمکم کنی یه شام خوب درست کنی میخوام چند نوع غذا براشون

درست کنم به کمکت نیاز دارم. میشه!!

گرچه خیلی وقت بود که حوصله ی پخت و پز رو نداشتم ولی از روی

ناچاری قبول کردم به نیلو سفارش چندتا خرید دادم و خودم رفتم تو آشپز

خونه و مشغول شدم نیلو سرحال از بیرون اومد و وقتی دید مشغول پخت و

پزم اومدو صورتم رو بوسید و مشغول کمک کردن شد، باورم نمیشد که این

نیلو باشه که اینقدر داره سلیقه به خرج میده و تلاش میکنه که جلوی خانواده ی شوهرش سربلند بشه با شوق خونه رو تمیز میکرد و میزارو دستمال میکشید و گاهی کنار منم میایستاد و ازم آشپزی یاد میگرفت انگار به خودش قول داده بود که یه کدبانوی تمام عیار باشه برای زندگیش. خوب بود که انگیزه داشت برای آموزش خونه رو تمیز کردیم و چند مدل غذا براشون مهیا کردیم کم کم مهمونا سر رسیدن.

تا دوساعت اول فقط به حرفهای عادی و روزمره گذشت. با کمک نیلو سفره شام رو چیدیم و چند مدل غذا را با سلیقه توش گذاشتیم و ازمهمونا خواستیم که بیان سر سفره جمع صمیمی و دوستانه ای بود یه جورایی هردو خانواده شرایط نزدیک به همی داشتیم این خیلی خوب بود اینکه دو خانواده چیزی برای پنهان کردن از هم دیگه نداشتن، مادر باراد بابت رفتارش تو محضر ازم عذرخواهی کرد نمیدونست که اون کارش دربرابر بلاهایی که سرم اومده اصلا به حساب نییاد. نورا از این بدتراشو تو زندگیش دیده بود.

کم کم دردِ بدنم شروع شد. پیشونیم عرق کرد و دستام شروع به لرزیدن کردن باسختی خودمونگه داشتم تا مهمونا دورسفره جمع بشن. هرطور شد خودمو تا بعد از صرف شام و جمع وجور کردن نگه داشتم هرچند که رنگ پریده ام و پیشونی عرق کردم به وضوح بیانگر حال خرابم بود جوری که کنجکاویه مهمونارو برانگیخت و باعث شد

که نتونن جلوی خودشون رو بگیرن و راجع به حاله سوال نپرسن! با یه مشت دروغ سروته و قضیه رو بهم آوردم واز زیر جواب طفره رفتم. بی طاقت رفتم تو حیاط و رو پله ها نشستم و شروع کردم به ماساژ دادنه بازوهای دردناکم طاقتم طاق شد و رفتم سمت اتاق و بی توجه به اینکه تو اتاق چه خبره درو باز کردم. نیل و باراد داشتن با هم حرف میزدن با ورودم به اتاق صدای هییی بلند نیلو به گوش رسید با وحشت از اتاق بیرون زدم و از جلوی چشمهای متعجب زده ی مهمونا عبور کردم و رفتم تو اتاقِ بابا و درو بستم و بازوهای دردناکم رو با دستام احاطه کردم دلم میخواست جیغ بزنم و هرچی دم دستم هست رو خرد کنم اما بازم یه گوشه از حواسم به مهمونا بود، باید آبروداری میکردم در اتاق زده شد و بابا سراسیمه واردشد:

چی شده بابا؟ حالت خوبه جاییت درد میکنه؟!

و کنارم نشست دلتنگ آغوشش بودم پس خودمو تو بغلش انداختم و هق زدم. مرتب ازم سوال میپرسید که چمه و چرا ناراحتم؟ جوابی برای سوالاتش نداشتم فقط، بیحرف تو آغوشش گریه میکردم. ازم خواست آرامشمو حفظ کنم و جلوی مهمونا آبروریزی نکنم به زور سعی کردم خودمو آروم کنم و از بابا خواستم بره پیش مهمونا و بابت عدم حضورم ازشون عذرخواهی کنه. بابا بیرون رفت و منم با دردم تنها موندم. از درد سرمو از پشت به دیوار محکم میکوبیدم دلم میخواست زمین و زمان رو رو سر خودم خراب کنم.

سخت بود شرایط اسفناکی بود از درد لبامو گاز میگرفتم تا صدای جیغم بالا نره حس میکردم دارم تو جریان تند رودخونه حرکت میکنم و هیچ راه نجاتی نیست و بی هوا دستامو تو هوا میچرخونم تا چیزی پیدا کنم و بهش تکیه بدم. چرا نمیرفتن اینا؟ چرا راحتمون نمیداشتن؟! بالاخره با صدای یاالله خیر پیش بابا فهمیدم که بالاخره رضایت دادن تا برن حتی حوصله ی بدرقه شون رو نداشتیم. تا وقتی مواد بهم نمیرسید نمیدونستم عاقلانه فکر کنم. صدای در سالن که بلند شد با سرعت خودمو رسوندم به اتاق مشترک خودم و نیلو و سریع کلید رو تو قفل در چرخوندم و درو قفل کردم و با سریعترین حالت ممکن خودمو به کیف رسوندم و یه مقدار مواد از توش برداشتم. صدای ضربات متعددی که به در اتاق میخورد تمرکز رو بهم زد و با جیغ گفتم:

_برو راحتم بزار نیلو.

نیلو هم فریاد زد:

_هیچ معلوم هست چه مرگته این درو باز کن بینم نورا؟ اون کار چی بود انجام دادی چرا بی اجازه اومدی تو اتاق؟ هان؟!
بلندتر از خودش فریاد زد:

_برو گمشو نیلو نمیخوام صداتو بشنوم برو ردِ کارت.

نیلو غرید:

-خودم میدونم چه مرگته نورا نیازی به توضیح نیست.

و از پشت در کنار رفت منم با خیال راحت مشغول استعمالِ موادم شدم به درک بزار هرچور که میخواد فکر کنه. اونشب هم تموم شد. نیلو دیگه پایبچم نشد منم سعی کردم به روش نیارم اما نگاههای بابا بدجوری عذابم میداد حس میکردم متوجه یه دگرگونی تو حاله شده تو خونه که راه میرفتم با چشم دنبالم میکرد و هربار شرمنده تر میشدم اما چاره ای نبود این شرمندگیها فقط تا زمانی دوام داشت که درد بدنم شروع نمیشد بعداز تبدیل میشدم به یه عملی بدبخت که هیچ چیزی آرومش نمیکرد جز افیون. بابا رو بدرقه کردم و با هول و ولا خودمو رسوندم به مرحم بی رحم روحم.

نیلو هم صبح زود رفته بود خونه خالی بود و نیازی به پنهان شدن تو اتاق خودم نبود نشستم پشت میز تو عالم خودم بودم و چشمان خمار که صدای بلند بابا رو شنیدم:

یا حضرت عباس، یا ام البنین

مواد از دستم افتاد و نگاهم گره خرد به نگاه آشفته ی و پریشون بابا. از جام پاشدم بابا از آشپزخونه بیرون رفت پشت سرش رفتم، داخل اتاقم شد و در رو بست. با مشت به در زدم:

بابا بزار توضیح میدم بابا درو باز کن توروخدا.

باز نمیکرد با گریه گفتم: -باز کن بابا

صدای چرخش کلید رو شنیدم. بابا بیرون اومد چشماش از خشم سرخ بود کیفو بالا گرفت. نگاهم با کیف بالا رفت. بابا فریاد زد:

چکار کردی با زندگیت

و موآدها رو ریخت رو زمین و خودشم نشست بالای سرش، بسته ها رو برداشت و کوبید تو سرم:

- چرا؟ چرا؟ چرا؟ چکار کردی با خودت؟ ارزششو داشت؟ اون مردیکه ی عوضی ارزش داشت؟

با کف دست کوبید رو پیشونیش: -خارم کردی نورا؛ خارم کردی

صدای ضجه های بابا دلمو سوزوند ضجه زدم:

دست خودم نیست. بابا نمیتونم.

بابا باعصبانیت تو یه حرکت سریع موآدها رو ریخت تو کیف و با خودش برد انگار یه قسمت از وجودمو داشت با خودش میبرد، دنبالش رفتم:

چکار میکنی بابا؟ کجا میریشون. بابا؟

باورم نمیشد که چطور دستم رفت سمت کیفو کشیدمش:

- تورو خدا بابا نبرشون لازمشون دارم

جیغ کشیدم: -بابا؟

دست بابا بالا رفت کوبید تو صورتم، پرت شدم. افتادم رو زمین. اما دوباره

پاشدم؛ مثل بیچاره ها پای بابا رو گرفتم: - نکن بابا نکن اونارو بده

من بدنم درد میکرد بابا دوباره زد و من دوباره التماس کردم باید مصرفو

کامل میکردم بابا نمیداشت. فریاد زدم:

- بدنم درد میکنه بابا میفهمی!!

یه دفعه مثل مجسمه خشکش زد، ناباور نگاهم کرد زانوهاش سست شد.
بهت زده نشست رو زمین با بغض لب زد:

__بدنت درد میکنه؟ تا کجا پیش رفتی نورا؟!__

نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم اما مگه آدم خمار شرمندگی سرش
میشد؟ رفتم سمت بابا بی خجالت کیفو کشیدم و از بابا فاصله گرفتم رفتم
تو آشپزخونه جلوی چشمای بهت زده ی بابا که تو قابِ در ایستاده بود مواد
رو مصرف کردم، حیا رفت، احترام بابارفت کشیدم من جلوی چشمای
بهت زده ی بابا مواد کشیدم!! صدای گریه ی آرومش میومد داشت دختر
معتادشو نگاه میکرد!! بمیرم برات بابا بمیرم برات تحملش سراومد
ازآشپزخونه خارج شد، داشت جون میداد بخدا که داشت جون میداد ضجه
زد؛ صداش میومد:

__یازهرایاحسین این نورای منه؟ این دختر نورچشم منه؟ بیچاره شدی جعفر
صدای گریه های مردونه اشو میشنیدم اما تو عالم خودم بودم کاش همون
لحظه خدا مرگمو میرسوند کاش یه زلزله ی مهیب میومد و خراب میشد رو
سر نورای احمق تا صدای زجه های بلند باباشو نشنوه. خاکسپاری مامان
هم بابا اینجوری گریه نمیکرد که حالا داشت گریه میکرد.

مصرفم که تموم شد منم به گریه افتادم سرمو گذاشتم رو میز و زار زدم
برای بی عقلیم برای بدبختی هام برای خفتی که جلوی بابا به سر خودم
آورده بودم. ناله کردم:

کاش نمیومدی داخل بابا! کاش نمیومدی و منو بینی چرا اومدی بابا؟ چرا اومدی تو خونه؟ باباجون نمیتونم دیگه تحمل ندارم. من خیلی بدبختم دیگه بریدم بابا من ازاین زندگی سیرم الان خجالت میکشی نه؟ الان مایه ننگتم؟ دلت میخواد خفه ام کنی؟ پس کاش خفه ام کنی باباجعفر کاش خفه ام کنی. کاش منو بکشی. کاش بهم سیانور بدی تا بمیرم اونوقت راحت میشی من همین الانشم مردم فقط دارم بیخودی اکسیژن هوارو مصرف میکنم فریاد زدم؛ من دیگه خسته شدم

نمیدونم چرا دلم گلایه میخواست پس گفتم:

راستی بابا میدونی من حامله ام؟ بابا نمیدونی چقدر پروین خانم بهم طعنه میزد بهم میگفت تو نازایی میگفت مردم میگن چرافتی واسه هاتفت دختر یادوی مغازه تون روگرفتی! میگفت میگن مگه دختر قحطه که رفتی کارگر تو گرفتی. بابا میدونی هاتف بهم اعتنا نمیکرد؟ میدونستی هاتف هفته ای یکبارم خونه نمیومد؟ منو دوست نداشت من اصرار داشتم که دوستم داشته باشه بابا میدونی حتی روز اولم بهم گفت دوستم نداره؟ میدونستی خودمو به زور بهش قالب کردم؟ میدونی زن دوم هاتف اومد و بهم گفت برو از زندگی هاتف بیرون؟ بابا من حتی از زندگیمم دفاع نکردم حالا هاتفم رفته، دیگه نیستش! اما میدونی از چی بیشتر از همه میسوزم بابا جعفر؟ از این میسوزم که هنوزم من عاشق اون مرتیکه ام من دیونه ام مگه نه؟ مسخره است اگه

بگم شب و روزم پر شده از فکر پسر حاج صفی. اما شده بابا نمیخواهی چیزی بگی بابا قربونت برم.

از جام بلند شدم رفتم تو سالن. بابا تکیه داده به پشتی و بی حرکت سقفو نگاه میکرد. رفتم نزدیکش، پلک نمیزد:

_بابا؟ بابا جعفر؟

تکون نمیخورد دستمو گذاشتم رو شونه اش: -بابا؟

بابا افتاد!!! بدنش یخ شده بود جیغ زدم با تمام وجود بابام رفته بود بابا مارو تنها گذاشته بود جیغ زدم. خودمو زدم. موهامو کندم ولی صدایی از بابام نمیومد. تحمل نداشت دختر معتادشو ببینه. رفته بود.

فضای قبرستون دلگیر بود کلی جمعیت ریخته بودن اونجا فامیلائی که هیچوقت درخونه مونو نمیزدن و احوالی ازمون پپرسن گرچه بیشتر از فامیل و اقوام ما اونجا کسبه و بازاری حضور داشتن مراسم بابا باشکوه برگزار شد غلغله بود، پول کل مراسمو حاج صفی تقبل کرده بود اما خودشون هنوز نرسیده بودن. نیلو زار و نالان افتاده بود رو قبر بابا از شدت جیغ و گریه دیگه صدآش بالا نمیآومد خواهرم نشسته بودم کنار نیلو حرفم نمیومد خیره شده بودم به خاک تیره ای که بابا جعفر و تو آغوش کشیده بود یکی پشت شونه ام میزد نمیدونم کی بود فقط میخواست گریه کنم جیغ بکشم تا سبک بشم اما نه گریه ام میومد نه دلم میخواست جیغ بزنم جای زخم صورتتم میسوخت زخمی که با ناخونام رو صورتتم انداخته بودم. یه بغض

گنده بیخ گلوم بود از اینایی که نه پایین میره نه میشه بیرونش کرد داشتم خفه میشدم اما نشسته بودم مثل یه روح سرگردون، یکی اومد تو صورتم آب پاشید اما نمیدونستم کیه دورتادورم رو زنای سیاه پوش احاطه کرده بودن التماسم میکردن گریه کنم اما کو اشک؟ هرکس تو صورتم میومد رو نمیشناختم انگار وسط حباب بودم و چهره ها برام گنگ بود فقط صدای جیغ نیلو تو گوشم زنگ میزد. باراد جمعیتو کنار زد اومد نیلو رو برد. کاش هاتف بودش کاش حمایت هاتف رو داشتم. دهنمو باز کردم تا جیغ بزوم اما بسته شد من بی حس بودم بی حسه بی حس. فقط چشمم کار میکرد زمزمه های گنگشونو میشنیدم:

_الانه که سخته کنه بزنی تو صورتش.

اما من بازم فقط خیره بودم. نیلو اومد. نشست روبروم:

_نورا گریه کن نورا تو رو خدا گریه کن

مثل گنگا نگاهش میکردم زد تو صورتم. دوباره زد آب ریخت تو صورتم تکونم داد. سیلی زد. جیغ کشیدم. جیغ کشیدم و جیغ کشیدم. گریه ها اوج گرفت نیلو محکم بغلم کرد. یکی اومد خاک قبرو ریخت تو سرم. گریه کردم فریاد زدم بابااااا. نبودش رفته بود. صدای مادرم بود:

_قول بده مراقب بابات باشی نورا. با وجودتو راحت میمیرم چون حواست به جعفر هست.

صدای خنده بابا بود:

_تو، ام ابیهای منی نورا میخندید دستپخت دختر من حرف نداره میدونی
نور چشم بابایی. صداش تو گوشم نواخته میشد (یه دختر دارم شاه نداره. به
کس کسونس نمیدم)
نیلو حسادت میکرد:

_بابا خیلی بدی پس من چی؟

بابا میخندید تور رو هم میدم به غلام سیاه نیلو جیغ میزد. مامان میزد پشت
شونه اش

_جعفر بچه ام دق کرد واسه اینم بخون

بابا واسه اش میخوند و نیلوی شیرین زبونم با دامن فرفریش میرقصید و
میرفت سمت بابا و خودشو مینداخت تو بغل بابا یه جیغ محکم کشیدم از ته
دل و افتادم رو قبر بابا و های های گریه کردم آروم که شدم. همه‌ای تو
فضا پیچید یکی فریاد زد:

_سلامتی بانی مجلس صلوات.

-یاالله حاج کیان یاالله حاج کیان صلوات بلند بفرستید.

گردنم چرخید و حاج صفی رو دیدم همراه پروین خانم داغ دلم تازه شد.
پروین خانم صورتشو گرفته بود هرکی نمیدونست فکر میکرد که چه زن با
ایمان و خویبه، کی میفهمید که من چقدر از این زن محجبه نیش خوردم.
حاج صفی مثل همیشه با صلابت بود آدمای زیادی دورش حلقه زدن و
مشغول صحبت باهاش شدن، پروین خانم ازشون جدا شد و به طرف ما

اومد اما من نميخواستم باهاشون روبرو بشم از اينكه خبري از هاتف بهم برسه بيم داشتم. نميخواستم هيچي از هاتف بدونم، هيچي. از طرفي ميترسيدم حاج صفي حالمو ببينه و متوجه ي اعتيادم بشه. آروم از سر قبر بابا بلند شدم و چادري رو كه به نشونه ي عزادار بودن رو سرم انداخته بودم رو دور صورتم گرفتم و پاورچين پاورچين از اون محيط دور شدم. خودمو يه گوشه پنهان كردم و يواشكي حاج صفي رو زير نظر گرفتم نشست رو قبر بابا و من لرزش شونه هاشو ديدم. پروين خانم نشسته بود کنار نيلو و داشت باهاش حرف ميزد.

نيلو با دستمال كاغذي اشكاشو پاك ميكرد و آروم با پروين خانم حرف ميزد فرصت خوبي بود تا يه جا رو گير بيارم و به خودم مواد برسونم. رفتم تو سرويس بهداشتي و كارمو انجام دادم و بيرون اومدم جز يه بسته ي كوچيك از مواد چيزي باقي نمونه بود بايد به فكر تهيه اش ميافتادم. تا جايي كه ميتونستم از مزار بابا دور شدم و خودمو پشت يه درخت پنهان كردم تا كسي سراغمو نگيره. گوشيم زنگ خورد نيلو بود:

_نورا كجايي تو؟ حاج كيآن و حاج خانم سراغتو ميگيرن بيا ديگه زشته!

_نميخوام بينمشون برن به جهنم مخصوصا حاج خانم بيام كه چي؟ كه اونا برام دل بسوزنن. من ديگه هيچ نسبتي باهاشون ندارم. پروين خانم ميخواه بدبختي منو ببينه و به اون پسرعوضيش گزارش بده كه نورا چقدر

بدبخته بگو نیست. بگو نورا مرد. من مسجدم نمیام بهشون بگو حالش خوب نیست.

_نورا زشته به خدا خرج همه ی مراسمو حاج کیان داده نمیخوای یه تشکر ازشون بکنی؟

_نه، پول مراسم رو قبلا با بخشیدن مهریه ام بهشون باهاشون صاف کردم و گوشی رو قطع کردم. از دور جمعیت رو زیر نظر داشتم جمعیتی که داشتن کم کم از دور مزار متفرق میشدن. حاج صفی اومد پیش نیلو و باهاش شروع به صحبت کرد نیلو به گریه افتاد، پروین خانم به نشونه دلداری نیلو رو بغل کرد. خواهرها و مادر بارادم اومدن پیش نیلو و سعی کردن آرومش کنن.

حاج صفی و پروین خانم از نیلو دور شدن، باراد اومد و طبق معمول زنشو مورد حمایت خودش قرار داد، و با هم رفتن کم کم دور مزار خالی شد. فقط من موندم و پدرم و گورستان سرد سرمای هوا باعث لرزم شد چادرمو محکم دور تنم گرفتم و رفتم نشستم سر مزار و تازه اونجا بود که اجازه دادم این بغض سرکشی که گلومو گرفته بود مهار بشه هر چی تو دلم بود رو ریختم بیرون و با بابا حرف زدم به اندازه ی تمام این چندسالی که سکوت کردم. گفتم و گفتم اونقدر که کمی سبک شدم. یه خانمی که اون دورورا بود اومد کنارم نشست و گفت:

پاشو دختر جون. دیگه حالا حالاها این گور شنونده ی حرفاته کاش ما
آدما یاد می‌گرفتیم تاوقتی زنده ایم باهم حرف بزیم. اما خب این گورستانها
راز عجیبی تو خودشون دارن، مثلا میتونی بشینی و ساعتها حرف بزنی با
کسانی که شاید هیچوقت موفق نشده باشی که باهاشون درد و دل کنی با
خیال راحت و بدون ترس از رسوا شدن.
اینو گفت و از کنارم بلند شد و رفت.

دو هفته ای از مرگ بابا گذشته بود، اقواممون که اکثرا شهرستانی بودن بعد
از مراسم رفتن پی زندگیشون. نزدیکترینشون دایی و خاله ام بودن که
شیراز زندگی میکردن و بعد از مراسم حتی برای تعارف بهمون نگفتن که
مثلا چند روز همراهشون بریم شیراز مثل غریبه ها اومدن و مثل غریبه هام
رفتن بابا هم که طفلی هیچکسو نداشت بجز دوتا برادرزاده و یه زن برادر
که فقط اومدن یه فاتحه فرستادن و رفتن. مادر باراد ازمون خواست چند
روز بریم خونه اشون که قبول نکردیم. اما باراد گفت که میاد پیشمون. نیلو
صبحها میرفت دانشگاه و شبم با باراد میومدن خونه سرشون با هم گرم بود
و بازم این وسط من بودم که تنهایی شده بود همدمم. حوصله ی حرف
زدن با هیچکسو نداشتم بعد از بابا انگار منم مرده بودم کارم شده بود رفتن
هرروزه سر مزار بابا و گریه کردن.

حآ صفی چندبارى از نیلو خواسته بود كه منو راضى كنه تا ببینمش اما من
هر بار یه جورى شونه خالى میكردم. روبروى تلوزیون نشسته بودم و تو عالم
خودم غرق بودم كه باراد اومد و نشست روبروم:

_ حالتون خوبه نورا خانم؟

نگاهش كردم:

_ ممنونم.

- موافقین چند روز بریم سفر؟ برای روحیه تون خوبه.

_ سفر؟! كجا؟

_ خب چه میدونم مثلا شمال. این پیشنهاد نیلونه البته.

_ نه، من حوصله ی سفر كردن رو ندارم. خودتون دونفری برین.

_ ما دونفرى كه زیاد رفتیم مسافرت بیشتر میخوایم روحیه ی شما عوض
شه.

نیلو درحالى كه موهاشو خشك میكرد از حموم بیرون اومد و با تعجب به
من و باراد كه روبروى هم نشسته بودیم نگاه كرد با لبخند گفت:

_ شما دونفرى با هم چى میگین اینجا؟!!

باراد با دیدن نیلو از جاش بلند شد و رفت سمتش:

_ هیچى ما داشتیم راجع به سفرى كه پیشنهادشو داده بودى حرف میزدیم.

نیلو با تعجب گفت:

_ من؟! كدوم سفر؟!!

به باراد نگاه کردم دستپاچه شد و گفت:

_ سفر دیگه مگه خودت نگفتی بریم شمال یه ذره روحیه ی نورا خانم بهتر بشه.

نیلو تازه لپ مطلبو گرفت و گفت:

_ آها آها آره میای بریم نورا حتما روحیه ات عوض میشه.

میدونستم که این پیشنهاد نیلو نیست اما با این وجود بدم نمیومد برم یه حال و هوایی عوض کنم. اما با این حال باتعارف گفتم:
_ نه شما برید.

نیلو اومد طرفم و نشست کنارم و گفت:

- بریم دیگه نورا چقدر میخوای بشینی یه گوشه و دق بخوری یه چند روز میریم و بر میگردیم.

لبخند زد:

_ باشه میام

با خودم فکر کردم که تو سفرم به مواد نیاز دارم. پس باید تهیه می کردم یه مدت بود که فهمیده بودم مواد رو میشه از کجا تهیه کرد رو به نیلو گفتم:

_ کی میخواین برین؟

_ فردا ظهر راه میفتیم چطوره؟

_ خوبه فردا ظهر خوبه.

نیلو خندید و صورتمو بوسید. و از کنارم بلند شد:

-خوبه پس من برم وسایلم رو جمع و جور کنم.

بارادم دنبالش رفت. صبح زود از خواب پاشدم. نیلو و باراد خواب بودن از خونه بیرون زدم و خودمو رسوندم به پارکی که چند کیلومتری با خونه امون فاصله داشت اکثر ساقی ها رو میشد تو این پارک پیدا کرد. رفتم، از شانسی یکیشونو پیدا کردم. عینک سیاهی رو چشماش بود و موهای بلندشو از پشت بسته بود. رفتم نزدیکش و آروم گفتم:

_مواد داری؟

خودشو به اون راه زد

_اشتباه گرفتی آبجی.

_میشناسمت قبلا دیدمت که مواد میفروشی.

آستین ماتمو کشید و کشون کشون بردم پشت یه درخت شمشاد بزرگ:

_چته بابا میخوای بلندگو بدم داد بزنی؟!

_چهل تومن مواد میخوام داری؟

پوزخند زد:

_ماشالله مصرف. واسه خودت تنها میخوای؟!

_اونش به تو ربطی نداره داری یا نه؟!

با شک به اطراف نگاه کرد و چهاربسته از کیف کمربش در آورد:

_بسته ای ده هزاره رد کن پولتو ببینم.

پولو بهش دادم و مواد رو ازش گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم. وقتی سرکوچه رسیدم. از صحنه ای که دیدم وحشت کردم دوتا ماشین پلیس و چند تا مامور در خونه امون بودن و داشتن با نیلو و باراد حرف میزدن. مامور زن به سمت ماشین رفت و در رو باز کرد و یه نفرو بیرون کشید! خدای من گلنار بود! با دیدن گلنار که دستاش تو دستبند بود با تمام توانم دویدم و از اونجا دور شدم، اینکه چی به سر نیلو بیاد چی به سر باراد بیاد، مهم نبود، من باید از اون مخمصه نجات پیدا میکردم. هرچند خیالم راحت بود که هیچی از اون مواد باقی نمونده و همشو مصرف کردم اما بازم اگه با این چهار بسته میدیدم کارم زار بود. دویدم این که کجا برم؟ چکار کنم؟ اصلا ذهنم کار نمیکرد سوار اولین اتوبوس شدم و نشستم، مهم نبود آخر مسیر این اتوبوس به کجا ختم میشه من باید دور میشدم، دور و دور. راننده گفت:

_ خانم اینجا خطه آخره. پیاده شین لطفا.

نگاهی به اطرافم کردم هیچکس تو اتوبوس نمونده بود. از جام بلند شدم و به طرف راننده رفتم و کرایه اشو حساب کردم. پیاده شدم و نشستم روی صندلی های انتظار ایستگاه اتوبوس. خیلیها اومدن کنارم نشستن، سوار اتوبوس شدن و رفتن. ساعتها گذشته بود و من هنوزم همونجا نشسته بودم. گوشیم زنگ خورد. شماره ی نیلو بود بدون اینکه جواب بدم گوشی رو خاموش کردم. از نشستن خسته شدم از اونجا بیرون زدم و مسیر مستقیم

پیش روم رو ادامه دادم. آخرش میخورد به یه پارک بزرگ و درندشت اینجا جای دنجی بود برای من، میتونستم با خیال راحت مواد مصرف کنم. با باقیمونده ی پولم یه ساندویچ خریدم و نشستم یه گوشه و خوردم اصلا نچسپید هوا سرد بود و با خوردن اون ساندویچ سرد بیشتر یخ کردم. یه حرکت سریع رو تو شکمم حس کردم شبیه تکون های یه ماهی کوچیک. دستمو رو شکم صافم گذاشتم، دوباره یه تکون دیگه. باورم نمیشد این اولین واکنش این موجود زنده ی درونم بود. درون من، من احمق بی همه چیز یه زندگی جریان داشت وجود یکی از خون هاتف. بغضم ترکیب با تمام توان فریاد زدم:

چرا خدا!!! چرا؟! چرا هرچی سنگه واسه پای لنگه؟! چرا این بچه رو ندادی به کسی که لایقش باشه؟ من عملی بدبخت رو چه به وجود این فرشته. فکر کردی خوشحالم از تکونش؟ نه، اصلا خوشحال نیستم این تکون یعنی این بچه دیگه حضور داره. تمام دلخوشیم این بود که شاید مرده باشه اما زنده است و جزیی از زندگیه نورای بدبخت چرا اونوقت که میخواستمش ندادی؟ میخواستی داغ زخم زبون پروین خانم رو روی پیشونیم بزاری؟ حالا این بچه چی میخواد؟ با یه مادر بدبخت میخواد به چی برسه؟ چرا؟ فقط بگو چرا

و هق زدم بلند بلند و صدادار باید صدام به عرش میرسید باید اونی که اون بالاست میشنید که این بچه حالا وقت اومدنش نبود

— نبود خدایا میشنوی؟ حالا نباید میومد! نه وسط سیاه بختیه مادرش اصلا چرا به امثال ماها بچه میدی؟ من که دیگه خیلی وقت بود ازت بچه نمیخواستم پس چرا دادی؟ چرا؟ آخه چرا

حالا دقیقا سه هفته بود که تو خیابونا پرسه میزدم. تو هیچ مسافرخونه ای راهم نمیدادن چون شناسنامه ای همراهم نبود کارم شده بود از این پارک به اون پارک رفتن و از این اتوبوس به اون اتوبوس سوار شدن حساب بانکیم ته کشیده بود دیگه هیچی پول نداشتم. هوای پاییزی هرروز بی رحم تر میشد و من هرروز بیچاره تر. بیخبر بودم از همه چیز از همه کس دلم هوای خونمون رو کرده بودسواریه اتوبوس شدم ورفتم سمت محله مون. به خونه که رسیدم یه قفل آویز بزرگ رو در خونه دیدم. دلم میخواست به نیلو زنگ بزنم اما گوشیم مدتها بود که خاموش شده بود. پسر جوونی ازاون حوالی میگذشت رفتم سمتش:

— آقا ببخشید یه لحظه گوشیتونو میدین من به جایی زنگ بزنم؟

نگاهی با شک بهم کرد و گفت:

— شمارشو بگو خودم میگیرم واست.

— نه اگه میشه بدین به خودم تماس میگیرم.

— شرمنده خانم امکانش نیست همین هفته ی پیش با این کلک گوشیم و ازم زدن.

غریدم: — برو به جهنم نخواستم.

لبه‌اشو برگردوند و گفت: - نه انگار یه چیزی ام طلبکارتون شدیم برو خانم.
برو خدا روزیتو یه جای دیگه حواله کنه و ازم دور شد.

رفتم و یه کمی با در کلنچار رفتم. فایده نداشت نفر بعدی یه پیرزن بود.
رفتم سمتش و درخواستمو مطرح کردم. گوش‌ی رو به طرفم گرفت. ازش
تشکر کردم و شماره‌ی نیلو رو گرفتم. صدای غمگینش تو گوش‌ی پیچید:

_ الو بله؟

_ نیلو منم.

فریاد زد:

_ تو معلوم هست کدوم گوری هستی؟ حالام زنگ نمیزدی! برای چی زنگ
زدی؟ اصلا کی بهت گفت زنگ بزنی؟ کاش مرده بودی. کاش بجای بابا
تو مرده بودی که این همه خون به جیگرمون نکنی اون مواد کوفتی رو از
اون دختره گرفتی چکارشون کردیها؟ همه رو مصرف کردی؟ آره حتما
همینه مطمئنم یه عملی بدبخت بیشتر نیستی، حالم ازت بهم میخوره نورا
برو بمیر برو بمیر و صدای بوق آزاد

اینجا آخر خط بود. من خواهرم رو هم برای همیشه از دست داده بودم و
این یعنی آخر بی کسی و بی پناهی. گوش‌ی رو به پیرزنه تحویل دادم و دور
شدم از تنها خاطرات گذشته ام دور شدم خاطرات بابا هرچند این خونه هیچ
خاطره‌ی خوبی برام نداشت اما هرچی که نداشت یه زمانی تو این خونه
صدای مردی به اسم پدر طنین انداز بود. اما حالا چی؟ حالا اینجا فقط یه

سآختمون سیمانی و زشت بود همین بآ اون محله و خونه برای همیشه خدآحافظی کردم. خدآحافظ، آی نحس ترین مکان دنیا.

رفتم و رفتم هوا تاریک بود زندگی من تاریک تر دلم از حرفهای نیلو سوخته بود. نشستم لبه ی جدول تمام محتویات معده ام بآ فشار بیرون ریخت. چشمام پر از اشک شده بود. دیگه چه آمیدی تو این دنیا داشتیم؟ نه پدری نه مادری نه خواهری. هیچی برآم نمونده بود من مجرمی بودم که داشتم خودم خودمو قصاص می‌کردم مگه غیر از این بود که تا چند سال پیش مادر داشتم و تا چندماه پیش شوهر، تا یکماه قبل بابا و تا چند هفته ی پیش خواهر. آما الان هیچی نداشتم هیچی جز یه جنین چند ماهه که تازه یاد گرفته بود ابراز وجود کنه آما تکونای کوچیکش اونقدر قوی نبود که به مادرش آمید بده برای زندگی کردن. غم مادرش سنگین بود سنگین. سایه آی رو کنارم حس کردم. سرمو بلند کردم و بآ زن میانسالی روبرو شدم. کنارم نشست:

_ این وقت شب تنهایی اینجا چکار میکنی؟

جوابشو ندادم.

_ خونه ات کجاست؛ اصلا جایی واسه خواب داری؟

سرمو تکون دادم.

_ لااقل حرف بزن صداتو بشنوم. لال که نیستی؟

آروم گفتم: - جایی رو ندارم که برم.

— شهرستانی هستی؟!

— نه نیستم.

— پس چطور کسی رو تو این شهر نداری؟! فرار کردی؟!

بازم جوابشو ندادم.

— پاشو، این وقت شب، شهر پر از گرگه بیا با من بریم خونه ام. من یه جایی دارم که دخترای جوونی که جایی واسه خواب ندارن رو اونجا نگه میدارم. واسه اینکه از دست گرگای نر این شهر نجاتشون بدم. توام مثل دخترم.

— نه ممنون یه جایی واسه خواب گیر می‌آرم.

— مثلاً کجا؟ پول داری بری مسافر خونه؟ یا میخوای بری تو پارک بخوابی؟!

— نمی دونم.

— پاشو دختر جون پاشو بریم. نترس من ازت پول نمیگیرم.

— اما آخه

— اما و آخه نداره دیگه مهمون من باش چند روز، پاشو بریم. راستی اسم من

عذراست، تو چی؟

— نورا

— اسم قشنگی داری

فقط یه لبخند تلخ زدم. دستشو پشت شونه ام گذاشت. راه بیفت الان دیگه اتوبوس گیر نیما. شاید این زن یه فرشته ی نجات بود که خدا واسه کمک به من فرستاده بود. باهانش راهی شدم، سوار یه اتوبوس شدیم. بعد از یه

ساعت به یه محله ی قدیمی رسیدم کمی از محله ی خودمون بهتر بود اما بازم جز محله های سطح پایین قلمداد میشد. وارد یه خونه با حیاط بزرگ شدیم دور تادور حیاط چند اتاق بود. چراغ همه ی اتاقا خاموش بود همراه هم از چند تا پله ی پهن بالا رفتیم و وارد یکی از اتاقا شدیم. اتاق تمیزی بود. یه تخت گوشه ی اتاق بود که یه ملحفه ی تمیز روش کشیده شده بود جز همون تخت و میز کوچیک کناریش چیزی تو اتاق نبود. یه فرش کهنه وسط اتاق پهن بود. عذرا بهم تعارف کرد که بشینم رو تخت نشستم و اون از اتاق بیرون رفت. مدتی بعد با یه سینی غذا اومد یه بشقاب برنج و یه بشقاب قرمه سبزی دلم از بوی قرمه مالش رفت چند روز بود که غذای درست و حسابی نخورده بودم آب دهنمو قورت دادم. خندید و گفت:

-همش واسه خودته من شام خوردم خوردی سینی رو بزار پشت در بچه ها میان برمیدارن.

لبخند زد:

_خیلی ممنونم.

یه لبخند مهربون زد و گفت:

- فردا صبح یه دوشم بگیره حال و روزت مشخصه که چند روزه حموم نرفتی حمومون توی زیرزمینه. حالا بخواب فردا با بچه ها بیشتر آشنا میشی.

_نه ممنون من فردا رفع زحمت میکنم.

لبشو گاز گرفت:

_اصلا این چه حرفیه که میزنی قدمت رو تخم چشم عذرا عزیزم.

_اختیار دارین شما خیلی مهربونید.

چشمک زد:

_همه همینو میگن؛ شبت بخیر دخترم خوب بخوابی.

و از اتاق خارج شد. با ولع غذامو خوردم و تویه چشم به هم زدن سینی رو خالی کردم و گذاشتمش پشت در با سرخوشی رفتم و روتخت خوابیدم بالاخره بعد از چند روز یه اتفاق خوب افتاده بود. دوباره یه تکون محکمو تو شکمم حس کردم و ناخودآگاه دستمو گذاشتم رو شکمم و خندیدم و همینطور که دستم رو شکمم بود نفهمیدم کی خوابم برد. صبح دوباره با یه حال خراب از خواب پاشدم بدنم باز درد گرفته بود. رفتم سمت کیفم و یه مقدار مواد رو برداشتم و همونجا مشغول کشیدن شدم تو عالم خودم بودم که در باز شد و عذرا وارد شد. هول زده از دستم افتاد. کیفمو رو مواد گذاشتم و از جام بلند شدم و گفتم: - م..من!

لبخند زد: - طوری نیست خودم فهمیده بودم که عمل داری پاشو برو حموم.

_پس پس چرا بهم نگفتین چرا به روم نیووردین؟

-اول تا آخر میفهمیدم حالا پاشو برو دوش بگیر راستی اون پرده رو کنار بزن پشتش یه پستوئه ما بجای کمد ازش استفاده میکنیم. از توش لباس بردار تنت کن.

و از اتاق بیرون زد. رفتم سمت پستو و یه بلوز و شلوار انتخاب کردم و از اتاق بیرون زدم و از پله ها پایین رفتم هیچکس تو حیاط نبود خونه تو سکوت فرو رفته بود. با شک به دور و اطراف نگاه کردم. کسی نبود. وارد زیرزمین شدم و چراغشو روشن کردم اینجا برعکس جاهای دیگه پراز آشغال بود. یه حموم تنگ و کوچیک ته زیرزمین بود از بین انبوهه زباله های که بیشتر کمد و تخت و چراغ والور خراب بود گذشتم و وارد حمام شدم. شیر آب رو باز کردم و تن خسته ام رو سپرده ام به گرمای لذت بخش آب.

بعد از نیم ساعت سبک و سرحال از زیرزمین خارج شدم و در کمال تعجب چند دختر رو حاضر و آماده تو حیاط دیدم. نگاه همشون متعجب رو صورتم بود به آهستگی بهشون سلام کردم که جوابی دریافت نکردم نمیدونم چرا ترس به دلم ریخت چهره‌هاشون غرق تو آرایش بود و سرو لباساشون کلی شیک و مد روز اما تو نگاهه همشون یه جور گنگی بود که حس خوبی بهم نمیداد. از کنارشون گذشتم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. در اتاق پشت سرم بسته شد و صدای تیک قفل رو شنیدم. با وحشت رفتم پشت درو شروع کردم به در ضربه زدن:

_باز کنید درو. عذرا خانم. عذرا خانم درو بازکن

صدایی نیومد اینبار محکم تر به در ضربه زدم.

— باز کنید تورو خدا. عذرا خانم؟ عذرا خانم؟!

جیغ زدم: — باز کنید این لامصبو باز کنید.

— بهتره خفه خون بگیری دختره ی احمق لال شو

— صدای خودش بود. عذرا.

جیغ زدم:

— بیشعور درو باز کن. باز کن لعنتی.

صدای خنده اش اومد شرمنده سفارش ویژه ای. تا یه ساعت دیگه میرسه

عاشق زنای خوش استیل و بلند قد و چشم و ابرو

صدای جیغام کل فشارو پر کرد جیغ میزدم و به عذرا فحش میدادم.

— باز کن درو لعنتی من اهلش نیستم باز کن

ساعتها گذشته بود و من از ضربه زدن به در خسته شده بودم. فقط آروم

مشت میزدم و التماس میکردم صدای یکی اومد یه مرد:

— تو این اتاقه؟!

— آره منوچهرخان همینجاست.

از ترس از جام پاشدم مانتو و روسری رو که روی تخت انداخته بودم تنم

کردم آب دهنم رو با ترس پایین دادم. نفسام به شماره افتاد. خدایا خودت

کمکم کن نزار بی ابرو بشم منم فقط میخواستم یه جای خواب داشته باشم

این دیگه حقم نبود. صدای تیک قفل در انگار برام ناقوس مرگ بود با

وحشت به در خیره شدم. در باز شد و یه مرد جوون وارد شد موهای بلند سرشو از پشت بسته بود و یه ریش نازک و پرفسوری ام روی صورتش بود. به لباسهای سرتا پاسفیدش نگاه کردم و چند قدم عقب رفتم. یه پوزخند نشست رولش و گفت:

_آفرین عذی، پس بالاخره اون چیزی رو که میخواستم پیدا کردی برام، یه دختر کاملاً شرقی.

عذرا ریز خندید، به قیافه اش که حالا به نظرم کریه میومدم نگاه کردم و گفتم:

_خیلی بیشعوری لعنتی منو فریب دادی تو یه حیوونی عذرا گفت:

_فکر کردی تو این دوره زمونه کی یه تیکه نون مفت میاندازه جلوت؟ فریاد زد: - من بهت اعتماد کردم وقتی بهمم گفتمی دخترم. با دختر خودتم این کارو میکرده؟

نیشخند زد و رو به مرد گفت:

_این شما، اینم طعمه تون منوچهرخان

و از اتاق خارج شد و درو بست. مرد لبشو گاز گرفت و با گردن کج نگاهی به سر تا پام کرد و بهم نزدیک شد. سر جام سیخ ایستادم. اومد نزدیکم، یه بار کامل دورم چرخید و اومد روبروم ایستاد درست هم قد خودم بود.

_نه، خوبه، این پیرزن مغز نخودی اینبار خوب کاری کرده.

داشتم تند تند نفس نفس میزد. خندید:

__ نترس من بلام چطوری با خانمای خوشگل برخورد کنم.

داشت بهم نزدیک میشد که خودمو عقب کشیدم. پوزخند زد:

__ بهت نمیاد ترسو باشی خوشگله.

با اخم گفت:

__ چرا اصرار داری ادای دخترای پاکدامنو در بیاری.

فقط نگاهش میکردم. شاید معتاد بودم، شاید ضعیف و بی دست و پا بودم.

اما مطمئناً تنها مرد زندگیم هیچکس جز هاتف نبود. من با چنگ و دندون

خودمو حفظ میکردم. غریدم:

__ یه قدم دیگه جلو بیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

دستاشو رو کمرش گذاشت و بلند قهقهه زد:

__ ای داد و بیداد تو داری یه مرد و به مبارزه میطلبی؟

جلوتر اومد. جیغ زد:

__ جلو نیاااا

اون دوباره اومد جلو. تمام قدرتمو جمع کردم و با پام محکم لگدی بهش

زدم فریاد زد و رو زمین نشست. ترسناک بود، بودن من تو یه اتاق با یه مرد

غریبه ترسناک بود. اما نمیداشتم دستش بهم برسه. حالش که جا اومد به

طرفم حمله ور شد خواست خدا بود که درست تو چند قدمیم تمام محتویات

معدۀ ام بالا اومد و ریخت رو لباس سفید رنگش لباس سفید و براقش کاملاً سبز شد. فریاد زد:

— احمق عوضی و بلندتر گفت عذرا!!!؟

عذرا هول زده وارد اتاق شد و با دیدن لباس کثیف منوچهر زد تو صورتش:

— ای وای چیشدی منوچهرخان؟

— این عوضی همه ی لباسمو گند زد.

بیحال روی زمین افتادم. و دیگه چیزی نفهمیدم. با آبی که تو صورتم ریخته شده چشم باز کردم. اولین چیزی که جلوی چشمم اومد چهره های نحس منوچهر و عذرا بود و یه چهره ی غریبه یه پیرزن با یه چادر گل گلی. روبه عذرا گفت:

— این حامله است به کارت نمیخوره عذرا. ردش کن بره. بچه اشم دیگه از سن از بین رفتنش گذشته.

و از اتاق خارج شد منوچهر کنارم نشست چهره اش متاثر بود:

— تو شوهر داری؟

رومو ازش برگردوندم و آرام گفتم:

— داشتم! دیگه ندارم!

روبه عذرا غرید:

— ولش کن بره عذرا دنبال یکی باش که اهلس باشه نه هرکی روتو خیابون

میبینی ورداری بیاری. پول مفتم بهت مزه کرده؟!!

اما آخه منوچهرخان

خفه شو. همین که گفتم و یه مقدار پولم گذاشت کنارم. این پول پیشت باشه.

گدا نیستم.

بهبتره ورش داری دختر. به کارت میاد متاسفم نمیدونستم بارداری. و از کنارم بلند شد و گفت: -تا یه جایی میرسونمت. عذرا گفت:

منوچهرخان؟!

فکر کردی میزارم تو دست تو بمونه؟ پاشو دختر پاشو میرسونمت. به زحمت از جام بلند شدم و از در بیرون رفتم. و توحیاط یه آبی به صورتم زدم. منوچهر لباسشو با یه لباس دیگه عوض کرده بود. اومد کنارم و گفت: پاشو راه بیفت پیش این باشی تا فردا معلوم نیست چه بلایی سرت بیاره. بی حرف از جام بلند شدم و از در اون خونه ی مزخرف بیرون زدم و راه افتادم. صدای بوق ماشینی رو شنیدم اومد کنارم.

بیا سوار شو

ممنون خودم میرم

و به راهم ادامه دادم. ماشینش رو پابه پام حرکت داد

میترسی؟ از من نترس من کاریت ندارم. قول میدم.

با شک نگاهش کردم. لبخند زد:

__ بیا نترس با اون گندی که رو لباسم زدی دیگه طرفت بیام حاله بد میشه.
سر جام ایستادم.

__ بیا سوار شو

در ماشین رو باز کردم و نشستم. منوچهر ماشین رو حرکت داد.
از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

__ عذرا میگفت عمل داری؟ بخاطر اعتیادت از شوهرت جدا شدی؟
به بیرون خیره شدم.

__ پس نمیخواهی جواب بدی؟ نه؟
با دست زد رو فرمون:

__ بین هر مردی که دنبال زنای رنگارنگ میره صرفاً آدم بدی نیست خب
اینم اخلاق بدیه که یه سری از ما مردا باهش درگیریم اما چاره ای نیست
من شاید آدم کثیفی باشم اما هیچوقت دنبال زن شوهردار و باردار نبودم و
نیستم. اما ممکن بود هرکس دیگه ای بجای من باشه، کسی که بارداریت
براش مهم نباشه. سعی کن تو زندگیت به آدمای زیاد اعتماد نکنی عذرا چهره
مثبتی داره اما از هرگرگی گرگ تره. دخترا واسش منبع درآمدن خب اینم
یه نوع بیزینسه امثال عذرا زیادن. گرگایی تولباس میشن. پس دیگه سعی
کن فریب ظاهر آدمها رو نخوری. جایی واسه زندگی داری؟
جوابی ندادم.

آروم گفتم: -پس نداری! آگه تو شرایط دیگه ای دیده بودمت شاید میگفتم بیای پیش من زندگی کنی. منم تنهام. البته قبلا نبودم یه زن داشتم که عاشقش بودم، بچه ام قرار بود چند وقت دیگه به دنیا بیاد. اما تو یه سانحه هردوشون رو از دست دادم
دور زد:

_از اونوقت مرتب سعی دارم خودمو سرگرم کنم تا کمتر یادشون بیفتم اما همیشه. شدم یه آدم کثیف و مزخرف ولی میتونم آدم خوبیم باشم
یه کارت به طرفم گرفت.

-این کارت منه. کاری داشتی بهم زنگ بزن هراتفاقی بینمون افتاده رو فراموش کن فکرکن من برادرتم حالا یه برادر به دردخور به جایی که برنمیخوره ها؟

بغض کردم جای برادر همیشه تو زندگیم خالی بود کاش یه برادر داشتم تا بعد از بابا بهش تکیه کنم تا این همه بدبختی و بی پناهی نکشم اما افسوس که آدم بدشانس و بدبخت همیشه بدبخته. کارتشو با دستای لرزون گرفتم. پوزخند زدم این آدم مزخرف یه مدرس بود. بدبخت شاگردایی که این درسشون میداد خدا میدونست با چندتا از شاگرداش در ارتباط بود. به بیرون نگاه کردم، نزدیک یه ایستگاه اتوبوس رسیدیم که گفتم:

-ممنون من همینجا پیاده میشم.

با تعجب گفتم: - میخوای کجا بری؟

—یه جایی پیدا میکنم ممنونم.

—خیلی خب، خیلی مراقب خودت باش. حتما بهم زنگ بزن. خداحافظ
پیاده شدم اما مطمئن بودم که هیچوقت بهش زنگ نمیزنم با این حال
کارتشو تو جیب مانتوم گذاشتم. بازم شهر توسیاهی رفته بود و من بازم
داخل یه پارک نشسته بودم و منتظر بودم که بینم کی خود به خودچشمام
رو هم میافته و یه گوشه خوابم میبره. هوا سرد بود. قلب من سردتر به
درختهای لخت و عور نگاه کردم زمستون داشت کم کم چهره گشایی
میکرد. به خودم لرزیدم حواسم به جنینم رفت. دستمو رو شکمم گذاشتم و
گفتم:

— مرسی مامانی که نجاتم دادی. که حواست به مادر بی لیاقت هست. بابات
نیست اما تو هستی. مگه میشه نوه ی حاج صفی باشی و حواست به مادرت
نباشه میدونی عزیزم هاتف پدر خوبی نیست، اما خوشحالم که یه بچه از
رگ و ریشه ی حاج صفی تو شکممه یقینا غیرتتم به پدر بزرگت رفته.
راستی؟ حتما گرسنه ای نه؟ منم گرسنه ام. اما پنج تومن بیشتر ندارم
مامانی. باید یه جوری خرج کنم که به موادمم برسه

اشک داغم رو صورت یخ زده ام یه گرمای لحظه ای آورد. تازه داخل دلم
تازه شد. صدای گریه ام بلند شد. لب زدم:

—آخه مادر احمقت معتاده.

و هق زدم باورم نمیشد این همه اتفاق ناگوار برآم افتاده باشه و من هنوزم زنده باشم. مگه یه آدم چقدر ظرفیت داشت؟! زار زدم، صدای گریه ام تو پارک خالی از سکنه طنین انداخت. اونقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. صبح با نور کم جون خورشید که اندکی صورتمو گرم کرده بود چشم باز کردم. پیرزن زنده پوشی کنارم نشستته بود با دیدن چهره اش که مات صورتم شده بود از ترس هیینه بلندی کشیدم.

کلاه کاموایشو که روی روسریه کج و کوله اش پوشیده بود جابه جا کرد و گفت:

__ چیه بابا؟ مگه جن دیدی؟

__ ببخشید خواب بودم.

از جاش بلند شد و رفت سمت گاری که کنار نیمکتِ پارک گذاشته بودش. دستی توی سطل زباله کرد و چندتا بطری نوشابه و آب معدنی بیرون آورد:

__ کس و کار نداری که تو پارک خوابیدی مگه؟!

دلم نمیخواست بلای دیگه ای سرم بیاد پس گفتم:

__ دارم چرا خسته بودم اینجا خوابم برد.

پوزخند زد:

__ آره ارواحه عمه ات تو گفتی مام باورمون شد.

__ دارم، خواهرم اینجاست.

اومد کنارم نشست:

_گوشی داری؟!

_برای چی میخواین؟!

_خب دربیار زنگ بزن به کس و کارت بیان دنبالت.

_حالا زنگ میزنم.

_دیدی حالا کسی رو نداری؟

-شیش ساله آواره ام دختر جون اتاقم زمین و سقفم آسمونه یه نگاه بهت

بندازم میفهمم آواره ای. گرسنه نیستی؟!

چیزی نگفتم. اما صدای قارو قور شکمم گرسنگیمو لو داد. دستشو تو کیسه

برنجی که کنارش بود کرد و یه ساندویچ بیرون آورد:

_بیا بگیر بخور

نگاهی به دستای سیاه و کثیفش کردم و گفتم:

_گرسنه نیستم مرسی.

_به نفعته که بخوری اگه نه پس میفتی نترس خودم نساختمش که

کثیفیهای دستم بره توش. بهم دادن

بازم با شک بهش نگاه کردم. ساندویچو از وسط نصف کرد و یه تیکه اشو

گاز زد و با دهن پر گفت:

_عا دیدی خودمم میخورم سمی نیست. بگیر بخور نوشابه ام میخوای؟

سآندویچو بآ دستآی لرزونم گرفتیم و به لبم نزدیک کردم. یه نوشآبه ام از کیسه اش، بیرون آورد. و به طرفم گرفت. بیآ من نوشآبه نمیخورم آخه قندم میره بالآ کلهسترولم دارم. بعد بآ صدآی بلند خندید:

__ باید مراقب سلامتیم باشم تا بتونم کآرتون خواب سالمی باشم.

از صدآی خنده اش منم به خنده افتادم نوشآبه ی دست نخورده رو به طرفم گرفت؛

- بیآ بخور؛ سآندویچ خشک خشک نمیچسبه.

نوشآبه رو از دستش گرفتم و درشو باز کردم. و سر کشیدم.

__ آسمت چیه؟!

__ نورآ.

__ منم بهجتم

__ خوشبختم.

-آگه کسی رو ندرآی بآ من بیآ. به نفعت نیست اینجآ تنها بمونی. آوارگی دسته جمعی بیشتر میچسبه.

و دوباره خندید این آنگار زیآدی سرخوش و شآد بود. به سمت گاریش رفت و زباله های توی گاری رو جآه جآ کرد. پآشو بریم پآشو خوب کآر کنیم تا ظهر یه پرس غذا رو گیر میآریم بخوریم.

__ کجآ بریم؟!

_هرجا چه فرقی داره ماكه خونه نداريم بهتره بريم تو خيابونا پرسه بزيم
محله هاي بالاچيزاي خوبي گير مياد ميريم پيدا ميكنيم به عنوان جنس
دست دوم قالب ميكنيم به مردم بدبخت و بي پول. پاشو بيا.

دسته ي گاري رو گرفتم و كمكش هول دادم. يه مقدار از مسير رو طي
كرديم. دوباره بدنم درد گرفت دورتادور پارک رو گردن كشيديم تا شايد يه
ساقی بينم ازش مواد بگيرم. اما هيچكس نبود. سعی كردم طاقت بيارم
هرچند سخت بود. بهجت حرف ميزد از بچه هاش ميگفت كه رهش كرده
بودن و رفته بودن از خونه اى كه براى بچه هاش فروخته بود و خودش
مستاجر شده بود از درآمدى كه نداشت و مجبور شده بود پول پيش خونشو
بده بجای اجاره هاي عقب افتاده اش و حالا خودش كارتون خواب شده بود
اون ميگفت من توى سرماى پاييز پيشونى عرق كرده مو پاك ميكردم بايد
به خودم مواد ميرسوندم اما از كجا؟ وقتى هيچ ساقى رو نميديدم. همراهش
شدم تو تمام سطل زباله ها رو ميگشت و مواد بازيافتى رو بيرون ميآورد
مردم با تعجب به من كه همراه يه پيرزن ژنده پوش حركت ميكردم نگاه
ميكردن. به يه رستوران رسيديم مردى با يه سطل زباله از رستوران بيرون
زد و تا نگاهش به بهجت افتاد گفت:

_سلام اومدى بيا بيا تو سطل يه عالمه جوجه هست خواستم بريزم تو
سطل زباله بيا بريزم برات دست نخورده است.

بهجت خنديد و گفت: - باشه بيار

مرد رفت و با یه ظرف یه بار مصرف بیرون اومد و با دستاش تیکه های جوجه کباب رو ازسطل بیرون آورد و گذاشت تو ظرف و گفت: -صبر کن برات برنجم بریزم و رفت داخل رستوران و بعد از چند دقیقه با دوتا ظرف یه بار مصرف بیرون اومد. و اونا دست بهجت داد و رفت. بهجت با سرخوشی ظرفارو گذاشت تو همون کیسه ی برنجی که همراهش بود.

_شکر خدا روزی امروز رسید. به گمونم روزی تو باشه نورا جان.

با حس مضمئن کننده ای گفتم:

_واقعا میخوايد بخوريد؟!

_دختر جان نكنه از كاخ سعد آباد فرار كردی كه اينجوری فیس فيسان داری؟! جوجه کبابه، پرسى خدا تومن پولشه.

تو فكر رفت و گفت: - آخرين بارى كه تو رستوران مثل خانما نشستم و جوجه کباب خوردم تو عروسی پسر م بود. ۲۰ سال پیش اونوقتا هنوز شوهر خدایامرزم زنده بود و من هنوز خار نشده بودم.

_خدا بیامرزه

_ممنون دخترم. کاش زودتر بیاد و منم بیره پیش خودش. شانس آورد و زودی مُرد، تا لااقل یه قبر گیرش بیاد. من اگه بمیرم اونقدر جنازه ام رو زمین میمونه تا بشم اسکلت.

بعد دوباره خندید و گفت: - اونوقت میبینی كه یه زمانى چقدر لاغر بودم.

با تمام دردی که داشتم ولی با این حرفش خنده ام گرفت. نگاهم کرد و گفت:

-ولی بزنم به تخته تو خوب قلمی هستی بیا دختر جان بیا که بریم یه جا گیر بیاریم و ناهارمونو بخوریم. یه پارک قشنگ پایینتره یه فواره داره که بازش میزارن انگار لب رودخونه نشستی کیف داره.

جوری با آرامش حرف میزد انگار داشت تو بهترین شرایط زندگی میکرد. در عجب بودم که چطور اینطوری از زندگی کارتون خوابیش لذت میبره. بعد از ساعتی به همون پارکی که میگفت رسیدیم و بهجت با خوشحالی رفت و نشست نزدیک همون فواره:

_قشنگه نه؟! حالا بین تو تابستون چی میشه.

اما من هیچ قشنگی نمیدیدم فقط گردن میکشیدم تا شاید یه ساقی ببینم و دیدم مثل فشنگ از جام پریدم و رفتم سمت ساقی حس میکردم شامه ام از چند فرسخی بوی مواد رو حس میکرد. از پسر مقداری مواد خریدم و گذاشتم تو کیفم و اومدم پیش بهجت داشت با لذت غذاشو میخورد. کنارش که نشستم گفت:

-بیا خدا خیرش بده دوتا قاشقم گذاشته برامون. بیا بیا بخور.

_من نمیخورم سیرم.

-حالت بد میشه بخوری!؟

_آره

آروم گفـت: -باشه بیا این سه تومن رو بگیر کمی پایین تر یه فلافل فروشیه
یه دونه بخر بخور من که سیر شدم.

و من فکر میکردم که چه بچه های بی لیاقتی داره این پیرزن. اونقدر راه
رفتیم و رفتیم که دوباره شب شد و ما اینبار به یه مخروبه ی وسیع رسیدیم
که آتشیهای زیادی در اونجا بر پا بود اینجا کجا بود؟!

این روزا تنها حسی که دارم بی حسیه. از مرور روزهای تکراری و جهنمیه
زندگیم خسته ام. از اینکه هفته ای یکبار یه جنازه رو از این خرابه ها بیرون
میکشن خسته ام. شکمم داره هرروز بزرگتر میشه و این یعنی بچه ی هاتف
میخواد به زودی پا بذاره تو دنیای مزخرفه مادرش. بعضی وقتا به سرم
میزنه که برم پیش حاج صفی و بگم نوه اش تا چند وقت دیگه به دنیا میاد
اما بعدش با یادآوری وضع اسفناکم و هاتفی که حالا شوهر زن دیگه ای
هست فوری پشیمون میشم اصلا از کجا معلوم که هاتف الان از طلا
صاحب فرزند نشده باشه؟! با یادآوری هاتف وقتی یه پدرو وظیفه شناسه
خود به خود لبخند میزنم اما بعدش یادم میفته که پدر بودن هاتف جلوی
چشمای طلا اتفاق میافته واگه جذابیتی ام باشه سعادتیه که نصیب طلا
شده به دورتادورم نگاه میکنم و آدمهایی رو میبینم که چند ماهه شدن
جزئی از خانواده ام. اینجا یه عالمه آدم بی خانمان وجود داره. بینشون
آدمهای سالم پیدا میشه آدمهایی که از بد روزگار به این خرابه ها پاشون
کشیده شده، خیلی هاشون حتی سیگارم نمیکشن. صدای گریه ی علی

كوچولو بلند ميشه. چهر دست و پا ميره سمت مادرش و آويزونه يقه اش ميشه. صدای گريه اش دلمو ريش ميكنه مادرش تو چرته سعی داره چشماشو باز نگه داره و به بچه اش نگاه كنه اما دردشو ميدونم نعشگی نميزاره بچه اشو بينه. با بيحالی چشماشو باز نگه ميداره و يه فریاد سر علی كوچولو ميكشه دوباره چشماش رو هم ميافته و سرش ميره تو يقه اش پايين مياد و يه دفعه ميپره و يه نگاه به بچه اش ميكنه و دوباره گنگی و بی خبری. من روزا با بهجت ميرم و زباله های بازيافتی رو جمع ميكنم و بعدش اونارو ميبريم و مي فروشيم درآمد من ميشه خرج مواد كوفتيم و سير كردن شكمون شده جز وظايف بهجت بهجت، دوست داشتنيه گاهی حس ميكنم كه يه فرشته است كه خدا گذاشتش سرراهم تا مثل يه مادر مراقبم باشه اون نميزاره کسی بهم چپ نگاه كنه و يا اينكه بيشتتر بيقتم تو منجلاب تزريق و اين چيزا خوبه كه يکی حواسش بهم هست هرچند كه اون يه پيرزن ژنده پوش باشه. تو اين خرابه ها يه دنياي زشت وجود داره دنيايی پر از وحشت و مرگ مي بينم دسته های چند نفری رو كه کنار هم ميشين و با يه سرنگ مشترك تو رگهای هم تزريق ميكنن آدمهايی كه مواد هيچی براشون نداشته. صورتهای سياه و چشمای گود افتاده و بدنهای خميده چقدر زشته اين دنيا و منم جزیی از اين زشتيم.

علی همچنان در حال گریه کردن بود از جام بلند شدمو و رفتم سمتش و بغلش کردم. تو بغلم آروم شد اما هنوزم گرسنه است طفلک. با لگد زدم تو پای مادرش:

_هی فریده؟ با توام. هی کری؟!

چرتش پاره شد:

_ها ها.. چته چته؟!

-بیا به علی شیر بده بچه گرسنه است.

رو زمین دراز شد:

_ول کن، خوابم میاد، ولش کن تا خوابش ببره.

عصبانی شدم و سرش فریاد کشیدم.

_غلط میکنی پاشو ببینم پاشو

با صدای فریادم از جا پرید:

_به تو چه اختیار بچه خودمم ندارمم؟! میخوام چکار این بچه رو؟ دو سه

روز دیگه میخوام بدمش به یکی حوصله ی اینو دیگه ندارم.

_میخوای بفروشیش؟!

_آره میفروشمش بره میخوام چکار این بچه رو.

چشمام پر از اشک شد. به چهره ی معصوم علی با اون مژه های بلند و

برگشته اش نگاه کردم و اونو به سینه فشردم و با تاسف به فریده نگاه

کردم. بچه اونقدر گریه کرد تا خوابش برد.

روزها پشت هم میان و میرن. علی رو یک ماه پیش مادرش فروخت به یه زن و مرد. علی یه بچه ی نامشروع بود. دیگه دل و دماغی برای فریده نمونه بود شبیه آدمهای دیونه شده بود خب شاید هم واقعا دیونه شده بود. امروز حال بهجت خوب نبود با بی حالی دراز شده بود رو موکت کهنه ای که زیر پامون مینداختیم و یه پتوی کهنه وپاره هم انداخته بود رو تنش شعله های آتیش داشت رو به خاموشی میرفت چند تا تیکه چوب رو برداشتم و انداختم تو آتیش، دوباره گر گرفت و کمی گرما بخشید به محیط اطراف تنها شانسی که آورده بودیم

این بود که این مخروبه بعضی از جاهاش سقف داشت و چهار دیواری. پنجره هارو با هرچی که به دستمون رسیده بود پوشونده بودیم تا سرما کمی فقط کمی آزار دهندگیش کمتر بشه اما بازم امان از این سرمای کشنده. میشه گفت این چهار دیواری یه جورایی قصر بهجت بود، چون نسبت به جاهای دیگه بنای سالم تری داشت. اما هنوزم سوز بدی از بیرون میامد و تا مغز استخونمون رو میسوزوند. دکمه ی پالتوی کهنه مو بستم خواستم از اون خرابه بیرون بزنم که

_ کجا میری؟!

صدای بهجت بود!

_ میرم سرکار دیگه

_ تو این برف و بوران؟!

__ مگه تو این هوا سطل زباله های شهر پر نمیشن؟!

__ به شب بخوره کارت سخت میشه.

__ مهم نیست کسی که بهم مفتی جنس نمیده.

آه کشید:

__ کاش میشد این موادرو میذاشتی کنار شاید اونوقت مجبور نبودى مثل

سگ پاسوخته تو این هوا برى بیرون با این وضعیت!

__ خسته شدى از دستم؟!

__ نه برای خودت میگم. اصلا چرا برنمیگردى پیش پدر شوهرت و همه

چیزو بهش بگى؟

__ خودم خیلى بهش فکر کردم. نمیشه. برم بهش چى بگم؟ آخه اون نورا

کجا و این نورای معتاد و بدبخت کجا؟ برم چى بهش بگم؟ ها؟ بگم هفت

ماه بچه ام رو ازتون مخفى کردم و حالا برگشتم در حالى که یه عملیه

بدبختم؟! نمیخوام نمیزارم دستشون به این بچه برسه. داغشو تا ابد میزارم

به دلشون.

بیرون زدم. کلی راه رفتم دیگه جونى برام نمونده بود تمام سطل زباله های

شهر رو زیر و رو کردم. از یه خیابون عبور کردم یه ماشین که چندتا پسر

جوون توش بودن اومد کنارم و شروع کردن به بوق زدن.

__ بیا سوار شو برسونیمت. پول موادت بهت میرسه

فریاد زدم: - برین گمشین. اشتباه گرفتین.

یکیشون با لودگی گفت: -تو اصلا اهلش نیستی؟ ها؟

همه خندیدن. بی اعتنا گذشتم دوباره نزدیکم شدن و کمی اراجیف بافتن وقتی دیدن اهمیتی بهشون نمیدم. راهشونو کشیدن و رفتن. یه نفس راحت کشیدم. قدم قدم به یه پارک رسیدم برفهای روی نیمکت رو کنار زدم و خسته و بی رمق نشستم رو یه نیمکت. از سرما به خودم لرزیدم. یقه ی پالتوی کهنه ام رو بالا کشیدم و نگاهی به آسمون کردم هوا داشت تاریک میشد. دونه های ریز برف تو صورتم میبارید حس گرسنگیه شدیدی داشتم. از جام بلند شدم و به راه افتادم. رسیدم به یه سطل زباله. که نزدیک یه رستوران بود. تو این شب برفی هم این رستوران شلوغ بود. از گرسنگی تو مرز بیهوشی بودم دست و پام میلرزید و بدنم شل شده بود. نگاهی به سطل زباله انداختم. یه ظرف یه بار مصرفه نیمه خالی داشت برام خودنمایی میکرد. دستی رو شکمم کشیدم حتما جنین بی گناهمم گرسنه اش بود. نگاهی به آسمون کردم و نالیدم. خدا یا منو بچه امو میبینی؟ رفتم سمت همون ظرف و برش داشتم یه تیکه جوجه و یه تیکه کوبیده داخل ظرف بود و مقداری برنج. گربه ای میومیوکنان اومدم نزدیکم و خودشو مالوند به پام. جوجه رو در آوردم و پرت کردم براش. اونو برداشت تو یه چشم بهم زدن ازم دور شد اونقدر گرسنه بودم که همونجا با دست شروع کردم به خوردن غذای توی ظرف. یه دفعه یه درد عمیق تو قسمت شکم و کمرم حس کردم. شدتش زیاد بود خیلی شدید. چطور امکان داشت!!

من الان به حساب خودم تو ماه هفتم بودم. با خودم فكر كردم كه زود گذره نشستم لب جدول اما اينبار با شدت بيشترى دردم گرفتم اونقدر كه با وحشت جيغ زدم. زن جوانى بهم نزديك شد:

_حالتون خوبه خانم!؟

با چشماى بيحال بهش خيره شدم و دستمو گذاشتم لبه ي جدول و درحاليكه سرپا ميشدم با سر تايد كردم كه حالم خوبه. و دو قدم ازشون دور شدم. اما به محض برداشتن قدم بعدى دوباره يه درد كُشنده تو وجودم پيچيد و اينبار با وحشت جيغ زدم و رو زمين با زانو فرو اومدم. زن و مرد همراهش به طرفم دويدن چند نفر ديگه ام از رستوران بيرون زدن. چهره ها برام قابل شناسايى نبود. فقط به دردى فكر ميكردم كه داشت من رو از پا مينداخت.

سوار يه ماشين شدم و من رو به طرف يه بيمارستان بردن. به محض ورودم به بيمارستان سريع من رو سوار يه ويلچر كردن و بردنم بخش زائيشگاه. پزشكا فورا تشخيص دادن كه اين يه زائمانه زودرسه و نميتونن بچه رو طبيعى به دنيا بيارن. من بايد عمل ميشدم. ازم اسمو پرسيدن و اينكه آيا اينجا كسى رو دارم يا نه؟ ميگفتن نياز به اجازه ي همسر دارن. چه خوش خيال بودن كدوم همسر؟ هرسوالى كه ازم ميپرسيدم جوابم فقط جيغ هاى پى در پى ام بود. دكتر تو صورتم غريد:

_اسمت چيه؟! شوهرت كجاست؟! حرف بزن.

و رفت پشت میزش

_ بگو؟!

_ شوهر ندارم من هیچکسو ندارم

نگاهی تو صورتم کرد:

_ معتادی؟!

سخت بود جواب این سوال اما چاره ای نداشتم. سرمو تکون دادم و با گریه گفتم: -آره.

سرشو تکون داد و نگاهی تو پرونده ی روبروش کرد و گفت:

_ امثال تو رو زیاد میارن به این بیمارستان. نمیدونم شرایط خودتونو نمیدونین که یکی دیگه رو هم وارد دنیای سیاه و جهنمی خودتون میکنید روبه پرستار گفت:

_ آماده کنید ببرینش اتاق عمل.

پرستار رو به خانم دکتر کرد و گفت:

_ ولی هیچ پولی نداره خانم دکتر چطوری میخواید عملش کنید؟!
دکتر تو صورتش فریاد کشید:

_ چکارش کنم؟ بزارم بمیره؟ هم خودش هم بچه اش؟!

و با عصبانیت از اتاق بیرون زد و حین رفتن گفت:

_ سریع اتاق عملو آماده کنید. تو مسائلی هم که به شما ربطی نداره دخالت نکنید.

و بیرون رفت. پرستاره که حسابی جلوی بقیه ضایع شده بود رو به پرستار کناریش کرد و گفت:

_حالا بمیره مثلا کی مرده؟ یه موجود بی مصرف کمتر. مگه معتادا اصلا آدمن که زنده بودن یا مردنشون مهم باشه حتما پدر بچه اشم یه معتاد کارتون خواب شبیه خودشه. آه آه بیا بریم این خانم دکتر علوی زیادی خیر تشریف داره

و از اتاق خارج شدن و منو با یه قلب هزار تکه و یه بدن پر درد تنها گذاشتن اگه کمی توان داشتم حتما تو صورت اون پرستار بی همه چیز فریاد میزدم که این بچه یه پدر همه چیز تموم هم داره اما افسوس که نایی برام نمونه بود فقط ناله میکردم. بعدش یه خدماتی داخل اتاق شد و شروع کرد به عوض کردن لباسام و کمکم کرد که روی یه ویلچر بشینم. منو وارد اتاق عمل کردن اولش تو کمرم یه سوزن زدن تا بی حس بشم اما اثری نداشت بازم درد داشتم. تکنیسین های بیهوشی سعی داشتن بیهوشم کنن اما هیچ مواد بیهوش کننده ای رو من اثر نداشت دکتر خرید:

-دوز داروشو بیشتر کنید بخاطر اعتیادش مرفین روش تاثیر نداره. سریع دوز دارو رو بالا ببرید دانشجوها روهم خبر کنید.

چیزی رو لبم گذاشتن کم کم چشمام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم با حس درد چشمامو باز کردم. دستی به شکم صافم کشیدم جای بچه ام خالی بود با اضطراب دورو اطرافمو نگاه کردم. زن کناریم داشت به نوزادش

شیر میداد و با عشق بهش نگاه میکرد. پرستار جوونی وارد شد و اومد سمت سرمم و چکش کرد:

_حالت خوبه؟!

_بچه ام کجاست؟ مرده؟!

_نه تو بخش مراقبتهای ویژه ی نوزادانه.

_برای چی اونجاست؟!

_خانم بچه اتون ضعیفه. باید فعلا تحت مراقبت باشن یه ساعت دیگه میام میبرمت بهش شیر بدی.

و از اتاق خارج شد. یه ساعت بعد یه ویلچر آوردن و منو بردن تا به نوزادم شیر بدم. چشمم با دیدنش پر از اشک شد. به جسم کوچیکش که از یه نوزاد طبیعی خیلی کوچیکتر بود خیره شدم پوست تنش هنوز صورتی بود و میتونستی به راحتی رگهای ریزو درشت تنشو ببینی. دستای کوچیکش جای سرم نداشت و اونا دستگاه رو به سرش وصل کرده بودن. تن کوچیکش پوشیده از سرم و شلنگ بود و یه ماسک اکسیژن هم به دهنش وصل کرده بودن تنها چیزی که از صورت کوچولوش مشخص بود موتای سیاه و پرش بود. حتی مشخص نبود شبیه کیه من یا هاتف؟ رو به پزشکی که بالای سرش ایستاده بود نگاه کردم و پرسیدم:

_دختره یا پسر؟!

_دختره ميبينيش بخاطر تو الان تو اين وضعيته! علاوه بر اينکه نارسه خونش آلوده است. و بايد سم مواد رو هم از تنش بيرون بکشيم. اين دردا براي يه نوزاد نحيف خيلي سخته نه مامانش؟! حآلام بايد شيرتو بدوشي آروم آروم بريزي تو دهنش. خانم ايزدي بيان کمک خانم بچه اشو شير بده. و به طرف نوزاد ديگه اي رفت. پرستار گفت:

_چشم خانم دکتر اومدم

پرستار اومد:

-بلدي چطوري استفاده کني؟! 

_نه!!

-باشه الان بهت ياد ميدم

با هر قطره شيري که تو دهن کوچولوش ميچکوندم از چشماي خودم چند برابرش اشک ميومد. پرستار بالاي سرم ايستاده بود با تاسف بهم نگاه ميکرد:

_واقعا خانواده اي نداري بيان پشت؟

_نه ندارم.

-ميخواستن مرخصت کنن اما با توجه به وضعيتت که کسي رو نداري تو اين شهر پزشکت گفته چند روز تو بيمارستان نگه ات داريم. حآلام بهتره ببرمت تو اتاقت سه ساعت ديگه بايد بيای بهش شير بدی دوباره

_کي بچه رو ميآرين پيش خودم?!

_ فعلا كه ميبینی وضعشو. خیلی کوچیکو ضعیفه واسه اینکه بیارنش پیش خودت، حالا شاید تا چند روز آینده تونستیم بیاریمش

و ویلچرمو هول داد و از اونجا بیرونم برد. امروز روز چهارم بود که تو بیمارستان بودم تو اتاق کنارم یه زن دیگه بود که بچه ی اونم تو دستگاه بود و به خاطر فشار بالاش چند روز بستریش کرده بودن هرروز بجز مادر و مادرشوهرش همسرش هم بهم سر میزد و کلی بهش روحیه میداد.

بدنم به دلیل مرفینهایی که بهم تزریق میشد تو حالت نیمه آرام بود. برای همین درد کمتری احساس میکردم. هنوز هم جای بخیه هام درد میکرد به سختی خودمو میرسوندم به بخش مراقبتهای ویژه ی نوزادان از بخش بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم. روی تخت چند دست لباس نوزاد و چندتا آبمیوه بود و یه مقدار چشمگیری پول. روبه بیمار تخت کناریم پرسیدم:

_ اینا برای شماست؟

بیمار لبخند زد و گفت:

_ نه یه پرستار گذاشتشون اینجا رفت.

_ برای من؟!

_ بله وقتی روتخت شما گذاشته پس برای شماست!

وسایل رو از رو تخت برداشتم و دراز کشیدم شاید خانم دکتره دلش به حالم سوخته بود و اینارو گذاشته بود برای من. اونشب تا صبح فکر کردم فکر

کردم و فکر کردم. من باید این بچه ی نارس رو کجا میبردم وسط کدوم زندگی و زیر کدوم سقف؟ وسط اون خرابه ها تو سوز و سرمای زمستون بین یه مشت معتاد و کارتن خواب؟ این بچه چطور میتونست با یه مادر کارتن خواب زندگی کنه؟! مدام گریه ها و ضجه های علی تو گوشم بود اگه اینم سرنوشتش میشد شبیه علی کوچولو چی میشد؟ اگه یه روزی مجبور میشدم از شدت خماری بچه مو پیشکش کنم به گولی هایی که از بچه ها استفاده میکردن تا باهاشون گدایی کنن!!! اونوقت من باید جواب بچه مو تو اون دنیا چی میدادم؟! اصلا شاید این خانم دکتر دخترمو برمیداشت برای خودش یا حتما میدادنش به بهزیستی بازم نگه داشتنش تو بهزیستی صد برابر بهتر از زندگیش با مادری مثل من بود. دلم نمیخواست بچه ام دست هاتف بیفته همینجا رهش میکردم و میرفتم بهتر بود تا بسپرمش دست حاج صفی خوب تو اون لحظه این فکر برام منطقی تر بود. اگه دست هاتف میافتاد دیگه پروین هیچ غمی نداشت. نه، من بچه مو نمیسپردم به حاج صفی و هاتف.

شب بود و بخش خلوت اما قطعا نمیشد حالا فرار کنم حتما میفتم دست نگاهبانهای درب خروجی. باید تا صبح وقت صبر میکردم. تو بخش همهمه بود تو اتاقا پر جمعیت بود جمعیتی که برای چشم روشنی به زائوها اومده بودن من تنها و بیکس بودم شاید تنهاترین بیمار این بیمارستان. چادر همراه بیمار کناریم رو پشتی صندلی بود آروم برش داشتم و گذاشتمش زیر

لباس گشاد بیمارستان لباس های پاره و کهنه ی خودم داخل کثوبود. دونه دونه همه رو گذاشتمش زیر لباس، پول رو هم برداشتم. هیچکس حواسش به من نبود اتاق شلوغ بود و ملاقات کننده ها دور تخت رو گرفته بودن حتما وجود این بچه خیلی برای این خانواده مهم بود که اینطور ازدحام ایجاد کرده بودن. آرام از تختم پایین اومدم و وارد سالن شدم هیچکس تو جایگاه پرستاری نبود سرویس بهداشتی ته راهرو بود. تو سریع ترین حالت ممکن از کنار جایگاه پرستاری گذشتم و وارد سرویس بهداشتی شدم درد بخیه هام زیاد بود به زور سعی کردم تحمل کنم تا دولا دولا راه نرم رفتم تو سرویس و فورا اون لباس مسخره و صورتی رنگ بیمارستان رو از تنم درآوردم و لباس های کهنه ی خودمو پوشیدم. و چادرم رو روی سرم کشیدم و دور صورتمو پوشوندم از تمام صورتم فقط چشمام پیدا بود. ازاون سالن بیرون زدم و به سمت در حیاط بیمارستان رفتم. از شدت درد بخیه هام لبامو زیر چادر گاز میگرفتم. سخت بود راه رفتن تو این وضعیت سخت بود. اما باید شر خودمو از زندگی دخترم کم میکردم حتما بدون یه مادر معتاد زندگی براش قشنگتر بود. اونو میسپردن به بهزیستی و حتما یه پدر و مادر خوبم براش پیدا میکردن منم شاید یه روزی تو یه گوشه از اون خرابه بیصدا جون میدادم. مثل تمام اون کارتن خوابهایی که بی کس و تنها جنازه هاشونو راننده های نعش کشا بیرون میآوردن آخر این راهی که من رفته چیزی جز مردن نبود. با خودم زمزمه کردم:

خداحافظ عروسک کوچولوی من خداحافظ همراه هفت ماه بدبختی و سرگردونیم تو لیاقتت بیشتر از داشتن یه مادر عملی و بدبخت بود. تونباید سرنوشتت گره میخورد به سرنوشت نحس مادرت تو حتما خوشبخت میشدی من برای خوشبختیت دعا میکنم طفلکم خدا نگهدارت

از شدت سرما تمام استخوان های بدنم تیر میکشید برف تموم شده بود و یخبندونش مونده بود اول باید خودمو به یه ساقی میرسوندم و کمی مواد تهیه میکردم. اثر مرفینها داشت از بین میرفت سرما و خماری رعشه به اندامم انداخته بود. و دوری از بچه ای که چهار روز بهش شیر داده بودم دلمو خون کرده بود من دوستش داشتم. آره من اون نوزاد پر مو رو دوست داشتم هنوزم حرکتهای موج واری رو تو شکمم حس میکردم چقدر جای بچه ام خالی بود. بد بود حالم خیلی بد بود شاید بدتر از تمام بدحال های دنیا شاید بیشتر از آدمی که داشت نفسهای آخرشو میکشید شاید بدتر از کسی که جلوی چشمش خانواده اش کشته شده بودن. جای بخیه هام میسوخت استخوانام درد میکرد و سردم بود. خیلی سرد. از سرما از داغ دل از درد میسوختم و میلرزیدم. شاید سوختن و لرزیدن باهم جور نبودن اما من تو اون لحظه هردو این حس رو با هم داشتم. مایه ی داغی از سینه ام بیرون زد و ماتتوی کهنه مو خیس کرد زجرآور بود زجرآور و کشنده. از شدت ناراحتی نشستم رو زمین زار زدم بچه ام گرسنه اش بود فریاد زدم:

-تاکی خدا!!!!!!؟! تا کی؟! کدوم از بندگان مثل من بیچاره ان؟ چرا نمیبینیم؟
چرا کمکم نمیکنی؟ چرا رهام کردی؟ چرا کمرنگی؟ چرا من حسست نمیکنم؟
چرا گذاشتی بیچاره بشم؟ چرا رهام کردی؟ چرا اون مواد لعنتی از تو بغل
من سردرآورد. چرا بهم بچه دادی؟ چرا؟ چرا حالا؟! داری چیرو امتحان
میکنی مگه منه بدبخت فلک زده چقدر توان داشتتم. مادرمو ازم گرفتی
دوسال تمام تو بیمارستان بالای سرش نشستم تا شاید حالش خوب بشه تا
شاید دوباره بشیم یه خانواده. ولی نمود بردیش! تو بردیش، تو. چرا عشق
هاتفو تو دلم انداختی؟ چرا زبونمو لال نکردی که به هاتف بله نگم؟ چرا!!!
من که زن خوبی براش بودم نبودم؟ پس چرا اون نفهمید؟ چرا طلا اومد؟
چرا هاتف رفت؟ چرا بابامو بردی؟ اصلا من چرا تو این وضعیتم؟ به کدوم
گناه نکرده؟ چرا بابا رو بردی؟ چرا!!!؟! چرا دیر بهم بچه دادی؟ چرا حالا تو
این آوارگی دادی الان اون تو بیمارستانه و من اینجا حق دارم ازت دلگیر
باشم یا نه؟!!

و دوباره هق زدم. اشکام رو صورتم جاری میشد و یخ میبست هوا
وحشتناک سرد بود. آرام گفتم:

-منم آدمم. چقدر مگه توان دارم؟ وگریه های بی امان!

با سختی از جام بلند شدم و به مسیرم ادامه دادم فایده ای نداشت تو این
هوای سرد و یخبندون ساقی کجا بود؟ به زحمت رسیدم به اون خرابه ها
خرابه هایی که خونه ام بود. رفتم سمت خرابه ای که خونه ی بهجت بود.

در زنگ زده رو باز کردم و وارد شدم. بهجت نشسته بود کنار آتیش و یه پتو رو دور خودش پیچونده بود. با دیدنم با شوق از جاش بلند شد و به طرفم دوید با دیدن بهجت انگار که به یه سرپناه امن رسیده باشم خودمو تو آغوشش رها کردم و چشمام سیاهی رفت.

هاتف

ماه ها بود که تو استانبول علاف بودم از اینجا خسته شده بودم از این شغل مزخرف و بدرد نخور تا الان تنها خبر خوبی که بهم رسیده بود دستگیری طلا و پدرش بود اونا رو لب مرز میرجاوه دستگیر کرده بود با پوشش یه پیرزن و پیرمرد البته پولا به دست پلیس نیوفتاده بود اونا پولارو قبل از این قضایا انتقال داده بودن به یکی از بانک های آمریکا و از اونجایی که پول حروم برکت نداره تمام حساب بانکیشون بلوکه شده بود و اجازه ی برداشتشو نداشتن و البته درکنار این خبر بدترین خبر هم گم و گور شدن نورا بود. از بعد از مرگ پدرش دیگه هیچکس ازش خبر نداشت حاج خانم گفته بود که خواهرش داره دربه در دنبالش میگرده اما آب شده و رفته زیر زمین انگار. اینروزا زیاد به نورا فکر میکردم، حس میکردم آه دل شکسته ی نورا بدجوری رو زندگیم سایه انداخته واقعا نگرانم بودم. یعنی چی به سرش اومده بود؟! هنوزم حاج بابا حاضر نشده بود حتی یه کلمه باهام حرف بزنه فقط گاهی حاج خانم اونم دور از چشم حاج بابا بامن تماس میگرفت و خبرارو برام مخابره میکرد.

دنبال کارهای راست و ریست کردن دانشگاهم بودم باید یه انتقالی از دانشگاه تهران میگرفتم برای اینجا و و برای ادامه ی تحصیلم اقدام میکردم هنوز دو ترم از دانشگاهم باقی مونده بود. با یه اعصاب خرد و داغون رفتم سرکار لباس گارسونی رو تنم کردم و تو آینه خیره شدم به خودم. به خودم پوزخند زدم:

_حقته هاتف خان بدجوریم حقته تو رویاهات کجا بودی و حالا کجایی. اروپا بهت خوش میگذره؟ واقعا که این لباس گارسونی بدجوری برازنده ی هیکل قناصته نکبت. رو میز خم شدم و زمزمه کردم:

_قدر اون همه رفاه رو ندونستی نفعه حالا بکش. اخه شکستن دل نورا و حاج بابا به چه قیمتی؟ الان به چی رسیدی؟ هان؟ مصطفی اومد تو اتاق رخت کن:

_چکار میکنی هاتف؟ این یارو جلال اغلو اومده سفارششو برآش ببر خیلی مراقب باشیها؟ با مهمون ویژه اش اومده حواست باشه میزو درست بچینی. کراواتمو درست کردم و گفتم:

_خیلی خوب بابا برو الان میام.

_هاتف دیگه بهت سفارش نکنم ها شیر فهم؟

_گفتم که باشه حواسم هست. حالا انگار کی اومده یه کرکس پیر.

-خلاصه که مواظب باش.

_خیلی خب.

_خوبه، پس من رفتم.

سفارش رو بردم و چیدم رو میز مهمون ویژه ی این مرتیکه یه دختر زردنبو و کک مکی بود. از این مهمونای ویژه با این آدم زیاد اینجا میاومدن. رفتم سمت میز و سفارشو گذاشتم. با زبون انگلیسی ازم خواست که یه دستمال رو میز بکشم. نگاهی به میز تمیز انداختم و از روی اجبار یه دستمال کشیدم رو میز و خواستم رد بشم که دستمو گرفت وبخاطر اینکه تحقیرم کنه به نوشیدنی اشاره کرد و ازم خواست برای دختره نوشیدنی بریزم. بطری رو برداشتم و براش ریختم که نگاهم کرد. بهش اخم کردم و خواستم از کنار میز رد بشم که اغلو دوباره صدام زد. به طرفش رفتم خواستم ازش سوال بپرسم که چی میخواد که روبه زن همراهش کرد و به زبون ترکی گفت:

-این یه ایرانیه احمقه حامیه داعش. تروریست.

کفری شدم. تو یه حرکت سریع یقه ی کتشو تو مشتتم گرفتم:

_خفه شو لعنتی تو چه زری زدی؟ ها؟ احمق جدو آبادته مردک نجس و با مشت تو دهنش کوبیدم. کل رستوران بهم ریخت چند نفر اومدن و خواستن جدامون کنن اما من حسابی داغ کرده بودم. و تمام دق و دلیمو سر این مرتیکه خالی کردم. اغلو با مهمونش با دادو بیداد بیرون رفتن. مصطفی دستمو کشید و بردم تو اتاقش:

_این بود جواب اون همه سفارشی که بهت کردم؟ دستت درد نکنه گل کاشتی هاتف. یکی از بهترین مشتریامو پروندی.
با عصبانیت غریدم:

_مگه ندیدی چه غلطی کرد؟ من قرار نیست مثل ببو گلابی بمونم به این بیشعور که بهم توهین میکنه خدمت برسونم لعنتی به من میگه ایرانی احمق.

مصطفی با کلافگی دستی تو صورتش کشید:

_همینه هاتف زندگی تو غربت همینه تفکر مردم اینجا نسبت به ما ایرانیها خوب نیست میفهمی مهاجر یعنی چی؟

_نه نمیفهمم قرار نیست جلوی یه آدمی مثل این یارو خم وراست بشم آخرشم فحش بخورم. این با من مشکل داره. از اولش همین بود. هربار میاد یه بامبولی سرمن درمیاره اون مدام میخواد من بهش سرویس بدم تا تحقیرم کنه اگه نه چه دلیلی داره مدام میخواد من برم رو میزش؟! هان؟!
_هاتف تو باید بدونی اینجا از پولای باد آورده ی پدرت خبری نیست اینجا باید کار کنی میفهمی؟

_نه نمیفهمم دنبال یه کار دیگه میگردم فکر یه گارسون دیگه باش.
و لباس گارسونی رو از تنم درآوردم و از اون رستوران بیرون زدم. گوشیم زنگ خورد. شماره ی حاج خانم بود تماسو برقرار کردم:
_الو سلام عشق من؟

صدای نگرانش تو گوشى پيچيد:

_ هاتف حال آقات خوب نيست.

_ يا حضرت عباس!! يعنى چى حاج خانم

و موهامو به عقب كشيديم و همونجا لبه ي يه جدول نشستم:

_ چى شده?!

_ نميدونم والا دكتر فقط بهم گفت كبد آقات مشكل پيدا كرده. ميخوان

براش پيوند كبد بزنى

_ يا امام حسين كى اينجورى شده?!!!

با بغض گفت:

_ نميدونم اين همه مصيبت از كجا هوار شده رو زندگيمون. سه شب خواب

راحت ندارم. سه شب خوراكم شده گريه. نميدونم چه خاكى بايد به سرم

بگيرم. ميگم مادر؟ چطورى بگم؟ روم سياه. يعنى، يعنى اگه دكتر بخوان از

كبد تو واسه آقات پيوند بزنى حاضرى بيابى بهش كمك كنى؟ بزارى از كبد

تو براش پيوند بزنى يا نه؟ اينكارو ميكنى مادر به دورت بگرده؟

بى معطلى گفتم:

_ اى بابا اين حرفها چيه حاج خانم؟ من جونمم واسه خاطر حاج بابا ميدم.

من همين امشب راه ميافتم ميام ايران باشه؟

هول زده گفت:- نه. نه مادر اين كارو نكنى آقات هنوزم سر قضيه ي نورا

دلگيره ازت، الانم نميدونه من بهت زنگ زدم اگه بفهمه روزگارمو سياه

میکنه. همش عذاب وجدان داره همش میگه مقصر آوارگیه نورا منم با هاتف میگه من اون دنیا باید جواب جعفر خدایامرزو چی بدم. و دوباره زد زیر گریه صدای گریه اش پیچید تو گوشی و دلمو ریش کرد آروم گفتم:

_حاج خانم تورو خدا گریه نکن الان بگو من چکار کنم؟ چه خاکی باید تو سرم بریزم آخه؟

دوباره بلندتر گریه. با بی قراری گفتم:
_تورو روح مادرت گریه نکن هاتفو کفن کردی گریه نکن فقط بگو من باس چکار کنم؟ من همون کارو میکنم قربون شکلت. با بغض گفت:

_اگه بخواد بمونه تو صف انتظار حالا حالاها کبد گیرش نیاد من از دکترش پرسیدم گفته میشه از پسرش و اقوام نزدیکش پیوند بزیم این بنده خدا هم جز تو کسی رو نداره مادر. واسه همین بهت زنگ زدم.
_خب؟ من الان نباشم پیشش باید چطوری کمک کنم بهش؟
_دورت بگردم مادر.

صدای فین فینش اومد:

_این دکتره گفته فعلا نیازی نیست خودت باشی خوب؟ اون آزمایشهایی که باید بدی دکترش لیست کرده داده به من تا واست بفرستم. همون جا تو ترکیه ام میتونی آزمایش بدی. و جوابشو فکس کنی واسه بیمارستان.

__ چه آزمایشی؟

__ من چه میدونم مادر چون خودشون دکترا میدونن دیگه. من با پست میفرستم برات تو اونا انجام بده بعد جوابشو بفرست اینجا اگه خدا خواست و بهم خورد آزمایشا میگم بیای واسه پیوند. اما حالا پانسی بیای ایران ها؟
باشه! آقات بفهمه شر میشه.

__ منو نگران کردی مادر من بعد میگي نیام؟! آخه مگه میشه!!

__ نیا قربونت بشم نیا دورت بگردم حرفمو گوش کن به وقتش میگم بیای باشه؟

از جام بلند شدم و دستی تو جییم کردم و گفتم:

- چی بگم آخه؛ باشه چشم بفرستین انجام میدم

__ الهی صدساله بشی مادر. الهی سفید بخت بشی. دورت بگردم من.

__ راستی حاج خانم خبری از نورا نشد؟

__ ای الهی این دختره به زمین گرم بخوره نمیدونی از وقتی گم و گور شده چه حالیم. دختره انگار آب شده رفته تو زمین حاج بابا و خواهرش دربه در دنبالش میگردن. حاجی مثل مرغ سرکنده است واسش، نیست رفته که رفته. خوب مادر چون کاری بامن نداری؟

__ نه، خیر پیش آزمایشا رو برام بفرستین انجامش میدم

__ باشه قربونت مراقب خودت باش خداحافظ مادر

__ خداحافظ.

دوروز بعد آزمایشارو انجام دادم و جوابشو فکس کردم به ایران. راه افتادم سمت خونه ام که یه دفعه تو یه کوچه ی خلوت چهارتا مرد غول چماغ جلو مو گرفتن یکیشون به طرفم آمد. با فارسی دست و پا شکسته گفت: _حالا کارت به جایی رسیده روی جلال اغلو دست بلند میکنی ایرانی؟!_

با تخیسی گفتم: - دست بلند کردم که کردم به تو چه ربطی داره؟ پوزخند زد و رو به همراهاش کرد و دستور حمله داد دوتا شون دستامو از دو طرف گرفتن و یکیشون با مشت و لگد جا آورد به شکمم. نمیتونستم هیچ دفاعی از خودم بکنم یه نفر در برابر چهارتا آدم غول و گنده چه کاری از دستش بر میومد؟! اونقدر تو شکمم ضربه زدن که خون از دهنم بیرون زد و اونوقت بود که رهام کردن و اون مردی که ایرانی بلد بود اومد نزدیکم یه لگد زد تو پهلوام که آخمو درآورد و با همون لهجه اش گفت:

-دفعه بعد میکشیمت. و رفت

بعد از رفتنشون با بدن خرد و خمیر خودم به سختی رسوندم کنار یه دیوار و بهش تکیه زدم تمام یقه ی لباسم از خون قرمز شد.

نورا

امروز دقیقا یک سال و سه ماه از وداعم با دخترم گذشته، من یه بهار و یه تابستون و دوتا زمستون رو بی دخترم گذروندم دختری که نمیدونم زنده است یا مرده؟ شاید یه پدر و مادر و جدید پیدا کرده! شاید الان تو بهزیستیه! و شاید مرده و رفته بهشت پیش مامان و بابا اما نه، بچه ام زنده

است من مطمئنم که زنده است و حالش خوبه. فقط امیدوارم یه پدر و مادر خوب گیرش بیاد. یا اومده باشه. اما حال من خوب نیست شدم یه جسم بی روح و صامت. از اینایی که فقط راه میرن و هیچ عکس العملی ندارن. یه مضحکه تو دست مردم پوست صورتم چند درجه تیره شده ابروهای پر و صورت پر موم و لباس های ژنده و کثیفم باعث شده تا هر جا میرم نگاهارو به خودم خیره کنم تو نگاه بعضی از این مردم شهر افسوسه و تو نگاه بعضیشون غرور بعضی از اونا مسخره ام میکنن و خنده هاشون دلمو میسوزونه. بهار شده و درختا برگهای تازه و روشن درآوردن تو بلوارا گلهای زیبا کاشتن مردم دیگه لباسهای بهاریشونو تن میکنن اما من هنوزم پالتوی کهنه ام تنمه. از کنار چند تا پسر بچه ی بازیگوش عبور کردم که مشغول فوتبال بودن. نگاهی بهشون کردم و گذشتم که یکیشون توپ رو عمدا به سمتم پرتاپ کرد. توپ مستقیم تو سرم خورد و گیجم کرد شدتش اونقدر زیاد بود که پخش زمین شدم صدای شلیک خنده اشون پیچید تو فضا کف دستم سوخت و گرمی خون رو حس کردم یه شیشه ی شکسته تو دستم فرو رفته بود که باعث پارگی کف دستم شده بود. اما بازم گریه ام نگرفت من خیلی وقته که دیگه گریه نمیکنم. یادم رفته. کف دستمو با دست دیگه گرفتم و از جام پا شدم و راه افتادم و اون بچه های بازیگوش رو مات کردم. خشک زده بهم نگاه میکردن از مقابل نگاه خیره اشون عبور کردم و رفتم که یکیشون صدام زد:

خانم؟!

با چشمای بی فروغم بهش نگاه کردم که یه ظرف یک بار مصرف به طرفم گرفت:

_بفرمایید مادرم امروز غذای فاتحه پخته اینم داد که بدم به شما ظرفو از دستش گرفتم. یادم افتاد که بهجتم گرسنه است. با سختی رو به پسر بچه کردم و گفتم:

_یه دونه دیگه بهم میدی؟ واسه مادرم میخوام بگو فاتحه اشو میفرستیم. نگاهم کرد و با سرعت ازم دور شد و چند لحظه ی بعد با سه تا ظرف دیگه برگشت و یه گاز استریل گاز استریل رو به طرفم گرفت و گفت:
- بیاین دستتونو ببندین.

گازاستریل رو ازش گرفتم و نشستم رو پله ای که کنار در یه خونه بود و اونو دور زخمم بستم. بچه ها دورم جمع شدن و با دلسوزی بهم خیره شدن. روبه پسر بچه کردم و گفتم: -میشه یه قاشق برام بیاری تا من غدامو بخورم؟

نگاهش مردد شد سرشو پایین انداخت و دستاشو پشت کمرش گذاشت و گفت:

_قاشق نمیده مامانم.

چرا!؟

_آخه تو کثیفی.

حرفم نیومد.یه خانم جوونی از یه خونه بیرون زد و روبه پسرش فریاد زد:

_اشکانِ دربه درِ مگه نگفتم با این معتادا دم خور نشو

و سر منم فریاد زد:

_برو پی کارت توام عملی، ایندفعه اینجا ببینمت پرسه زدی زنگ میزنم به

پلیس برو ببینم. اشکان بیا پیشش نمون مریض میشی.

روبه پسری که اسمش اشکان بود کردم و گفتم:

-برو برو مادرت صدات میزنه.

اشکان ازم دور شد و بقیه ی بچه هام پخش و پلا شدن منم با غمی که

بدجور باهام عجین شده بود از جام بلند شدم و رفتم سمت خرابه ها بهجت

نبودش رفتم و نشستم کنار چندتا زنی که مثل خودم معتاد بودن. یکیشون

خندید و دندونای سیاهش پیدا شد؛

_واسمون غذا آوردی

و حمله کرد و یکی از غذاها از دستم گرفت و شروع کرد با ولع خوردنش یه

ظرف دیگه ام رو هم دادم به اون دوتا زن کناریش. و از کنارشون گذشتم

دختر جوونی کمی اونورتر نشسته بود و داشت آستین لباسشو بالا میزد تا

تزریق کنه بهم اشاره کرد.

آب دهنمو قورت دادم. مردد بودم اما نه من دیگه ته خط بودم. چه فرقی

میکرد تزریقی باشم یا جور دیگه؟

خیره شدم به سرنگش که جلوی چشمام گرفته بودش یکی تو سرم فریاد زد زد:

_نورا خفت تا کجا؟

دستم بلند کردم و زدم زیر دست دختره که سرنگش از دستش افتاد. فریاد زد:

_مگه مریضی بیشعور چرا سرنگو پرت میکنی؟

از کنارش بلند شدم که صدای آژیرماشین پلیس به گوش رسید، همه‌مه ای تو محیط به وجود اومد ساکنان اون مخروبه هرکدوم یه طرفی پخش و پلا شدن مامور و زن و مرد بود که مثل مور و ملخ از ماشینا پیاده شدن و شروع به دویدن دنبال معتادایی کردن که قصد فرار داشتن من اما مثل یه جسم صامت مونده بودم یه گوشه و خیره بودم به بگیرو ببند مامورا و بی خانمانها که خودمم جزئشون بودم یه مامور زن اومد نزدیکم و تشر زد:

_بشین سرجات ببینم.

بی معطلی به حرفش گوش دادم و نشستم. صدای جیغ و فریاد و تیرهایی که از تفنگ مامورا بیرون میامد اونجا رو کرده بود محشر کبری البته تیراندازی ها کاملا نمایشی بود و سعی میکردن به کسی شلیک نکنن. اما همونم رُعب زیادی تو دل همه انداخته بود. تو عرض چند ساعت همه رو دستگیر کردن و مارو کنار یه دیوار به صف کردن. بعضیها گریه میکردن و بعضیها التماس میکردن اما من ساکت بودم بی صدا و بی حرکت چیزی

برام مهم نبود آكه ميخواستن زندانيم كنن يا حتي بكنشن بازم مهم نبود
اينجا آخر خط بود. بهتر از اين بود كه تزريق كنم و يه گوشه بيوفتم وبميرم.
يكي از مامورا تشر زد:

__ بشينيد.

همه مطيع و فرمانبردار نشستيم يه ماشين سپاه رنگ اومد و چند تا مرد با
چفيه هاي سفيد دوررگردنسون ازش پياده شدن به نظرم سپاهي و بسيجي
بودن سرمو پايين انداختم و خيره شدم به زمين. مرداي بسيجي بهمون
نزديك شدن سرم پايين بود و فقط پوتين هاشون رو ميديدم و باتون هايي
كه تو دستاشون بود. بازهم صدای گريه و التماس مياومد اما من نميخواستم
بشنوم حوصله ي شنيدن صدای گريه و شيون هاشون رو نداشتم. دستامو
رو گوشام گذاشتم و چشمامو بستم بعضي وقتا خوبه كر باشي تا نشنوي كور
باشي تا نبيني. و من الان داشتم حسرت آدمهاي ناشنوا و نابينا رو ميخوردم
كاش ميشد بميرم كاش يكي از اين مامورا و بسيجيها جنم اينو داشتن تا يه
گلوله تو مغزم خالي كنن تا همينجا پرونده ي زندگي نكبتي نورا بسته
ميشد. تا محو ميشدم و ديگه نورايي وجود نداشت. تو همين آرزوها بودم كه
يه چيز سفتي زير گلوم گذاشتن و با فشار سرمو رو به بالا گرفتن چشمامو
باز كردم و نگاهم افتاد به يه پسر جوون با يه محاسن كم رنگ و چشماي
براق. يه لبخند نشست گوشه ي لبش، لبخندي كه نميدونستم از چيه. تو

خنده اش حس تمسخر نبود یه راحتی خیال چیزی که دلشو نمیدونستم.

یکی اومد سمتش:

—چکار کنیم امیرعلی؟

جدی شد و گفت:

—همه رو ببرین تو اتوبوس چندتا مامورم بفرستین تو اتوبوس مراقبشون

باشن دست از پا خطا نکنن. جیباشونو بگردین. مواد بود بگیرین باید معتاد از

مواد فروش سوا بشه

مرد دهنشو به گوش این مردی که اسمش امیرعلی بود نزدیک کرد و یه

چیزی در گوشش گفت. امیرعلی آرام گفت:

—باشه میدونم برو به کارت برس.

اون مرد دور شد و یه مامور زن اومد سمتم و دستشو انداخت زیر بغلم:

—پاشو بینمت یالا

صدای مردی که اسمش امیرعلی بود بلند شد

—اینو ول کنید خودم میارمش!

—ولی آخه

—ولی آخه چی؟ مشکلی هست؟

—نه قربان مشکلی نیست.

—پس بفرمایید خانمو راهنمایی کنید تو ماشین من.

—چشم قربان.

مامور زن منو به سمت اون ماشین برد و درو به روم بست و به یکی دیگه اشاره کرد که بیاد و کنار ماشین بمونه. بعد از مدتی مرد جوون هم خودش اومد و کنارم نشست. یکی از مامورا پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت درآورد. روبه امیرعلی کردم و گفتم:

_منو کجا میبرید؟ چرا پیش بقیه نیستم؟!

حرفمو بی جواب گذاشت و به بیرون خیره شد. روبه راننده گفت:

-صبر کن. پیرزنه است بزن برو سمتش یه تشکر ازش بکنیم.

با شنیدن اسم پیرزن ناخودآگاه نگاهم کشیده شد به بیرون. در کمال تعجب بهجت رو دیدم ماشین جلوی پاش ترمز کردو امیرعلی روبهش گفت:

_خیلی از لطفتون ممنون مادر زنده باشین

و من فقط خیره بودم به بهجتی که هیچوقت فکر نمیکردم منو به پلیس لو بده. ماشین حرکت کرد و من به عقب خیره شدم به بهجتی که ریز میشد تو آخرین لحظه برام دست تکون داد و من اونقدر بهش خیره شدم تا کاملاً از نظرم محو شد.

افسر پرونده ای رو توی کمد گذاشت و درشو بست و روبه روم نشست:

_اسمتون چیه؟

_نورا مقیمی.

_اسم پدر؟

_جعفر.

__ چندوقته مصرف کننده این؟

سرمو پایین انداختم و دستمو روی پاهام مشت کردم:

- دو سال و چند ماه.

__ بسیار خب بشنید تا خانم عبدی تشریف بیارن.

و بعد از اتاق خارج شد. و بعد از اون خانم چادری و محجبه ای وارد اتاق

شد و یه لبخند به صورتم زد و نشست پشت میز: - خوب اسمتون چی بود؟

اسممو تکرار کردم و اونم یه کاغذ از کشوی جلوی میزش در آورد و مقابلش گذاشت.

__ چند سال کارتون خواب بودی؟

__ دو سال.

با تعجب بهم نگاه کرد:

- یعنی تا معتاد شدی کارتون خواب شدی؟

__ چند ماه بعدش کارتون خواب شدم.

__ خانواده داری؟ همسر، پدر و مادر، خواهری برادری هیچکیو نداری؟

__ یه خواهر دارم و دیگه هیچکس.

__ خواهرت سعی نکرد ترکت بده؟

__ بعد از فرارم فهمیده بود که معتادم یه بار بهش زنگ زدم گفت که

نمیخواه منو ببینه منم دیگه به دیدنش نرفتم.

و بعدش کارتون خواب شدی؟ چرا تو این دوسال سعی نکردی خودتو از اون منجلا ب بیرون بکشی؟
دلم نمیخواست.

مورد آزار هم قرار گرفتی؟
با عصبانیت به صورتش خیره شدم و غریدم: - شاید معتاد و کارتون خواب و بیچاره باشم. ولی نانجیب نیستم.
پس از کجا خرجتو در میآوردی؟
با غم گفتم:

- یعنی هرکی معتاده باید از این راه پول موادشو دربیاره؟
دستاشو رو میز تو هم قفل کرد و گفت:
اکثرا بله از همین راه پول موادشونو درمیارن.
چقدر راحت راجع به مردم قضاوت میکنید!
با حق بجانبی گفت:

کارمون ایجاب میکنه که نسبت به همه چیز بدبین باشیم.
نه خانم. من هیچوقت اینکارو نکردم حالام اگه اجازه بدین من میخوام برم؟

راجع به اینکه برید یا بمونید آقای احمدی تصمیم میگیرین.
یعنی چی؟ آقای احمدی کیه؟!

_همون کسی که شمارو آورده اینجا ما ازتون مواد نگرفتیم، ولی برای اعتیادتون باید برید کمپ.

_منو از اونجا بیرون کشیدین که بفرستینم کمپ؟ مگه دست شماست؟ اصلا به شما چه که راجع به مردم تصمیم میگیرید.

_وقتی به این درجه میرسین تصمیم گرفتن راجع به زندگیتون دیگه به عهده ی خودتون نیست تو طرح جمع آوری معتادان همتون رو میفرستیم کمپ اجباری.

در اتاق زده زد و بعد از کسب اجازه همون مردی که اسمش امیرعلی بود وارد اتاق شد. از جام بلند شدم و مقابلش ایستادم:

_منو بزارید برم چرا منو آوردین اینجا؟

خونسرد از کنارم رد شد و رفت نشست روی صندلی و بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:

_اگه میخواستم بزارمتون اونجا بمونید پس اصلا چرا آوردمتون خانم؟

_اصلا منو چرا از بقیه جدا کردی؟ منو کجا میخواین ببرین؟ اگه فکر کردین من رو به زورترک میدین اشتباه کردین منو بزار برم آقا من هیچ جرمی مرتکب نشدم. کمپم نمیام مگه زوریه؟

از جاش بلند شد و با قدمهای آروم بهم نزدیک شد:

_هیچی اجبار نیست.

_پس لطفا منو رها کنید. بزارین من برم.

— کجا؟ تو اون خرابه ها؟

— هر جا. اونش ديگه به خودم مربوطه.

— در هر صورت شما نمیتونين آزاد بشين يعنى من نمیتونم اين اجازه رو به شما بدم.

سرش فریاد زد:

— تو چکاري هان؟ اصلا به تو چه ارتباطی داره

رو به زن محجبه کردم و گفتم: — به شما هم. من هر جا که دلم بخواد ميرم. و از کنار احمدی گذشتم و به طرف در رفتم. اما به محض اين کار مرد جوون سد راهم شد و دستشو تو چهارچوب در گذاشت:

— انگار متوجه موقعیتون نیستين خانم. من عرض کردم اجازه ندارين بيرون برید

زن محجبه از پشت میزش بلند شد و نزدیکمون شد و روبه اميرعلی گفت:
— من ناچارم بفرستمشون کمپ اجباری تا همین جاشم به سفارش شما نگهش داشتم اصلا جز وظايف ما نیست که بخوایم با امثال اين

با سر به سمت من اشاره کرد

— اين آدمهایی که هيچی جز مواد رو نميشناسن وارد مذاکره بشيم. وقتمون روهم نمیتونيم تلف کنيم جناب احمدی درسته من باشما يه جورایی همکاريم ولی اين خلاف قوانينه که بخوایم به دل اين اشخاص راه بيايم

اینجا باشن باید برن کمپ اجباری راه دیگه ای میشناسین بفرمایید تا چند دقیقه ی دیگه دوتا مامور میفرستم دستبندش بزنی بفرستش کمپ.

_ خانم عبدی لطفا دست نگه دارین؟

_ آقای احمدی لطفا بزارید کارمونو انجام بدیم این خانم هم با بقیه هیچ فرقی نداره شما دچار سوتفاهم شدین که فکر کردین این آدم متفاوته و از کنارمون گذشت و از اتاق خارج شد. امیرعلی نزدیکم شد:

-ممکنه فعلا بفرستتون بازداشگاه اما نمیزارم اینجا نگهتون دارن خیالتون راحت

نامیدانه روی صندلی نشستم بعد از مدتی مامور زنی وارد اتاق شد و دستبند به دستم زد و منو از اون اتاق خارج کرد و به طرف بازداشگاه برد. درکه باز شد با جمعیت بیست سی نفره ای از معتادانی که با من دستگیرشون کرده بودن مواجه شدم مامور منو به طرف اون بازداشگاه بو گندو و کثیف هول داد و در رو به روم بست. جای نشستن نبود سرپا ایستادم و خیره شدم به میله های کوتاهی که روی در سیاه بازداشگاه وجود داشت. ساعتها سرپا ایستادم تو عرض چندساعت اون محیط خفقان آور و تنگ از جمعیت خالی شد خیلیهاشون رو خانواده هاشون اومدن دنبالشون و بردنشون یه عده هم فرستادن به کمپهای اجباری وباز فقط من موندم و همون اتاقک نمود و تاریک و همون میله های کوتاه تو اون محیط دوازده

متری مرتب قدم میزدم و منتظر بودم تا خبری بشه. بالاخره انتظارم به سر رسید و مامور زن اخمویی درو به روم باز کرد و گفت:
_ بیا بیرون خانم.

پشت سر اون مامور زن حرکت کردم و وارد همون اتاق شدم تو اون اتاق علاوه بر امیرعلی یه پیرزن با چهره ی زیبا و دلنشین هم حضورداشت بادیدنم با لبخند به طرفم اومد و بدون اینکه از ظاهر کثیفم چندشش بشه منو بغل کرد و گونه مو بوسید. مات شده بهش خیره شدم که گفت:
_ اومدم ببرمت خونه ی خودم عزیزکم من مادر امیرعلیم از این به بعد مادر توام میشم بیا بریم دخترم. امیرعلی جان برو ماشین رو روشن کن امیرعلی لبخند زد و گفت: -ای به چشم عزیز اساعه میرم.

نمیدونم چه حسی بود که منو وا میداشت تا به این مادر و پسر اطمینان کنم و همراهوشون بشم. با اونها راه افتادم و رفتم. امیرعلی با احترام در ماشین رو برام باز کرد و منم داخل ماشین رفتم. مادرش کنارش نشست و حرکت کردیم رو به امیرعلی کردم و پرسیدم:

_ چرا اون پیرزن رو هم با بقیه دستگیر نکردین؟
بدون اینکه از جاده چشم بگیره گفت:

_ اون گفت که خونه داره و فقط واسه خاطر شما تو اون خرابه مونده!
دهنم از تعجب باز موند و دیگه حرفم نیومد. نگاهمو دادم به خیابون و نم بارون بهاری هوا داشت تاریک میشد که به یه خیابون قدیمی و یه کوچه

تنگ رسیدیم امیرعلی از ماشین پیاده شد و در گاراژیِ بزرگ رو از دو لنگه باز کرد. ماشین وارد یه حیاط بزرگ با یه حوض گرد و زیبا شد. خونه ای که در عین سادگی بسیار زیبا هم بود. نگاهم افتاد به درختای میوه ای که تو یه باغچه کاشته بودن با شکوفه های رنگی بوی یاسهای سفید تمام محیط رو پر کرده بود مادرش از ماشین پیاده و به سمت من اومد و سرشو پایین آورد و رو به من گفت:

– پیاده شو دخترم، اینجا از این به بعد خونه اته.

با شک از ماشین پیاده شدم انگار خواب میدیدم یه رویای واقعی با آدمهای واقعی. پیرزن دستشو پشت کمرم گذاشت و با لبخند مهربونش گفت:

– اسم من شکوهه عزیزم منو مثل مادرت بدون. بریم تا اتاقتو بهت نشون بدم.

به امیرعلی نگاه کردم که تکیه اشو داده بود به ماشینشو داشت دست به سینه نگاهم میکرد. بازهم چشماش میدرخشید و لبهاش میخندید، نگاهم از چشماش پایین اومد و رو شونه های پهنش توقف کرد. مادرش دوباره دست رو شونه هام گذاشت و گفت: – بریم دخترم

با مادرش راه افتادم. اما همچنان نگاهم به عقب بود به اون مردی که انگار لبخند جز لاینفک چهره اش بود. نگاهش بدجوری آشنا بود این چشمهای براق رو من در صورت یک نفر دیگه ام دیده بودم یا شاید تو رویاها و نعشگیهام دیده بودمش هرچی بود این نگاه غریبه نبود. امیرعلی نگاهشو

ازم گرفت و پشت به من ایستاد. و منم حواسمو دادم به پله هایی که داشتم
همراه شکوه خانم ازشون بالا میرفتم. وارد سالن شدیم و شکوه خانم در یه
اتاق را برام باز کرد و با لبخند گفت:
-اینم اتاق دخترم خوش اومدی عزیزم.
نگاهش کردم و گفتم:

-چرا به من کمک میکنید؟ مگه نمیدونید که من از کجا اومدم.

چادرشو از سرش درآورد و در حال تا زدنش گفت:

-آگه بهت اطمینان نداشتم نمیآوردمت.

_ شما مگه منو میشناسین؟

_ نه نمیشناسمت ولی میدونم که اونقدر خوب هستی که بشه بهت اطمینان
کرد.

لبخند زد و گفت:

_ تو اون کمد لباس و حوله ی تمیز هست اون درم برای حمامه. اینجا رو

میدیم به مهمون تا توش استراحت کنه خیالت راحت امیرعلی اکثر اوقات

خونه نیست من خودم تنهام. خیلی دوستدارم یه همدم خوب داشته باشم.

تا تو استراحت کنی منم یه شام خوشمزه برات درست میکنم. چی دوست

داری دخترم؟

با تعجب گفتم:

_ من چی دوست دارم؟!

خیلی وقت بود که کسی از من راجع به اینکه چی دوست دارم سوالی نپرسیده بود. چادر تا شده اشو رو دستش انداخت و گفت:
-آره گلم هر چی میخوای بگو برات درست کنم.

_چرا به من کمک میکنید؟ چرا اینقدر به یه آدم معتاد و بی خانمان اطمینان میکنید؟ نمیترسین یه وقت من بلایی سرتون بیارم؟ دزدی کنم، اصلا. اصلا نمیترسین که خونه اتون کثیف بشه تن من پراز کثافت و شیشه با ناتوانی گفتم. اصلا من رو چه به این خونه ی تمیز و زیبا؟ شما کی هستین؟ چرا بهم کمک میکنید؟
روی تخت نشستم. شکوه خانم اومد رو تخت و کنارم نشست.

-چه فرقی میکنه که ما برای چی میخوایم بهت کمک کنیم؟ میدونم شرایط زندگیت سخت بوده اما شاید این پایان تمام بدبختیات باشه دخترم. بالاخره بعد از هر سختی یه گشایشی هست. برو دوش بگیر دخترم منم برم به کارام برسم.

و از اتاق بیرون رفت. داخل حمام شدم و تن سیاه و پر از چرک و کثافت دوساله ام رو سپردم به گرمای لذت بخش آب دوسال بود که رنگ حمام رو ندیده بودم خود به خود اشکم سرازیر شد نشستم زیر دوش آب گرمو اشکام هم نوا شدن با صدای شرشر دوش حمام. گریه کردم. گریه کردم تا شاید دلم آروم بگیره مگه میشد وسط این همه بدبختی یه دفعه دوتا فرشته ی نجات سبز بشن اونم به این خوبی و مهربونی؟ لباسمو پوشیدم، دلم

میخواست بخوابم. یه خواب شیرین و پر از لذت رو یه تخت با ملحفه ی سفید و خوش عطر. یاد اون وقتی افتادم که اسیر دست عذرا شدم اونم به نیت کمک گولم زد اما نه! خیالم از بابت این مادر و پسر راحت بود چون منو تو کلانتری سپردن به این دونفر خیالم راحت بود که خلافاکار نبودن اما امان از درد خماری وقتی مواد بهت نرسه اون زمانی که استخوان هات تیر بکشن و پیشونیت عرق کنه وقتی تمام اعضا و جوارح بدنت نا آرومن دستی به پیشونی عرق کرده ام. کشیدم لرز داشتم. بازو هام درد میکرد تنمو بهم فشردم اما دردم آروم نمیشد. لبامو گاز میگرفتم تا از درد جیغ نزنم. سرمو از عقب به دیوار میکوبیدم تا شاید درد سرم دستامو کمتر کنه.

در اتاق زده شد. با تمام خماری خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم حالت نرمالی به وضعیتم بدم. در اتاق باز شد و شکوه خانم با یه سینی غذا وارد شد. بوی خوش زرشک پلو زعفرانی و مرغ برای یه لحظه درد رو از یادم برد. سینی رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت:
-چه صورتت تمیز و زیبا شده.

میدونستم که این یه تعارفه، من که چیزی از زیبایی گذشته ام باقی نمونده بود یه صورت لاغر و استخوانی با لبها و زیر چشم کبود و دندونایی که زرد شده بود کجاش زیبا بود؟ در جواب تعریفش فقط بغضم رو فرو خوردم.
دوباره لبخند زد و گفت:

-من میرم تا توام راحت غذاتو بخوری.

و از اتاق خارج شد. به ظرف غذا حمله کردم و با لذت اون غذای خوشمزه رو خوردم و ظرفشو همونجا پشت در گذاشتم. رو تخت دراز شدم اما بازم درد داشتم مثل مرغ سر کنده تو اتاق قدم میزدم و سعی میکردم صدام بیرون نره. از ناراحتی به نفس نفس افتاده بودم. از دست خودم عصبانی بودم از این اعتیاد مزخرف و لعنتی از این همه خفت کشیدن واسه اینکه بتونی مثل یه آدم معمولی چشمتو ببندی و تنها غمت دیدن کابوس باشه کاش هیچکس معتاد نشه کاش هیچکس حال عادیشو با این همه مصیبت کشیدن عوض نکنه. چقدر بد بود که باید حتما اون مواد کوفتی رو به بدنم میرسوندم تا فقط بتونم بخوابم مثل یه آدم عادی. دوساعتی طول کشید که چراغها خاموش شدن. این بهترین موقعیت بود تا بتونم خودمو به یه مواد فروش برسونم و کمی مواد به دست بیارم. پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم و درو آرام بستم تا شکوه خانم که تو اتاق روبرویی بود بیدار نشه از پله ها پایین رفتم. از تو زیر زمین صدای خوندن قرآن میومد یه صدای گرم و دلنشین به گمونم صدای امیرعلی بود دلم میخواست بازم بشنوم. رو پله نشستم و گوش سپردم به صدای قرآن خوندنش بازم درد داشتم اما با این صداها آرام شده بودم.

بعد از مدتی از جام بلند شدم و رفتم سمت در حیاط اما به محض بازکردن در صدای امیرعلی اومد:

__ کجا تشریف میبری این وقت شب؟

پاهام از حرکت ایستاد. بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_ جای خاصی نمیرم همین دور و اطرافم.

اومد و روبروم و دست به سینه ایستاد:

_ این موقع شب بیرون رفتن برای تهیه ی مواد خطرناکه خطرناکتر از بودن

کنار اون معتادایی که دوسال همراهشون بودین.

با دستپاچگی گفتم:

-نه من که دنبال مواد نمیرم.

لبخند زد:

_ باشه پس اگه میخواین برین هوا خوری بزارین منم همراهتون بیام.

_ نه نیازی نیست همراهم بیان من عادت دارم، اتفاق خاصی نمیوفته.

_ اون بیرون آدمهایی هستن که از اون معتادایی که شما باهشون سروکار

دارین صد برابر بدترن خانم مقیمی. معتادا بیمارن ولی اون گرگایی که این

وقت شب تو پارکا پرسه میزنن خیلی دسیسه ها تو آستینشون دارن که

دختر ساده ای مثل شما حتی تو خیالاتشم نمیتونه تصورش کنه. میدونم که

تا صبح دووم نمیارین واسه خاطر اون سمی که به بدنتون میرسونین پس

صبر کنید همراهتون بیام.

با احساس پیروزی از اینکه یه سوتی ازش گرفتم گفتم:

_ فکر میکردم کارتتون مبارزه با مواد مخدره نه همراه شدن با یه معتاد برای

تهیه ی موادش.

لب پآینش رو گآز گرفت و به بالآ نگآه کرد و گفت:

-آصلا نآرآحت نشدم! دیگه؟!

یه جورآیی كم آوردم دیگه حرفی نداشتم فقط گفتم:

-من آآلم آوب نیست بهتره سربه سرم نزارین.

دستآشو به نشونه ی تسلیم بالآ آورد و گفت:

-آیلی آب باشه ولی بزآرین همآهتون بیآم البته نآوآیین همآهتون باشم

هم من باز میآم. پس برید بشینید تو ماشین و ریموت ماشین رو از آیب

شلوارش بیرون آورد و در ماشین رو باز کرد: -بفرمایید.

آروم داخل ماشین نشستم. با هم راه افتآدیم من فقط دنبآل آایی بودم كه

بتونم مواد تهیه كنم درد آمانمو بریده بود و سخت بود نگه داشتن خودم

آلوی آمیرعلی سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم فقط آشمام دنبآل یه

سآقی میگشت. یه شماره تلفن از یه سآقی رو آفظ بودم آسمش شهروز بود.

ولی گوشی نداشتم رو به آمیرعلی کردم و گفتم:

-میشه گوشیتونو یه لحظه بدین؟

گوشیشو از رو داشبورده بردآشت و داد دستم. فوری شماره رو گرفتم و بعد از

آند تا بوق صدآی آواب الودش پیآید تو گوشی.

_ها...؟!

_سلام منم نورا یه مقدار آنس میآوآستم.

چشمای تیزِ امیرعلی از تو آینه ثابت موند رو چهره ام. زیر نگاه زلال و براقش خجالت زده سرمو پایین انداختم و با صدای ضعیفی گفتم:

-داری

-الان؟! گرون شده ده تومن داری روش بزاری؟

_چه خبره ده تومن من سه تومن بیشتر ندارم چرا اینقدر گرونش کردی هنوز یه هفته نشده که ازت خریدم پنج تومن حالا شد سیزده تومن؟

_خفه شو زرببخود نزن این وقت شب خوابمو حروم کردی همینه که هست و خواست که گوشی رو قطع کنه که با التماس گفتم:

-نه تورو خدا قطع نکن حالا نمیشه سه تومن حساب کنی شهروز بخدا دارم میمیرم.

_حالا بیا اینجا یه جوری باهات حساب میکنم دیگه وقتمو نگیر و گوشیمو بیشتر از این اشغال نکن بیا هستم.

از امیرعلی خواستم که تو ماشین منتظرم بمونه و خودم وارد کوچه تاریک و باریکی شدم که خونه ی شهروز تهش قرار داشت. کلون در چوبی و قدیمی رو چند بار زدم و بعد از چند ضربه هیکل درشت شهروز جلوی در پیدا شد. نگاهم رو از خالکوبی های درشتی که روی بازوهاش بود و از زیر لباس بی

آستینش بیرون انداخته بود گرفتم و گفتم:

-به اندازه ی سه تومن میخوام فقط واسه امشبم.

یه ابروشو بالا داد و گفت:

-قراره فردا پول گيرت بيا؟

_اونش ديگه به تو ربطى نداره به اندازه ي سه تومن بهم جنس بده
يه وري خندايد:

_بايد آماده كنم. يه دقه بيا تو تا برات درست كنم.

_نه همينجا ميمونم برو برام بيار

_چيه ميترسى گازت بگيرم؟

-مگه جراتشو دارى؟

_زبون درآوردى كوچولو

بينمو بالا كشيدم:

_نميدى برم

_بريد تو ماشين بشينيد من حساب ميكنم.

شهروز با تعجب گفت:

_جنابعالى كى باشن؟

اميرعلى لبخند زد:

_راننده آژانسم

شهروز بلند خندايد:

_شغل جديده كه راننده آژانسا پول مواد مسافرشونو حساب ميكنن اين

دختره اگه پول آژانس داشت بده واسه خاطر سه تومن مواد اين همه

التماس نميکرد.

امیرعلی خونسرد گفت:

— شما به اونش کار نداشته باش داداش ما گاهی عشقی مسافر جابه جا میکنیم. حالام شما برو جنستو بیار پولتو بگیر.

— باشه بمون تا پیام ما هم که گاگولیم

و پوزخند زد و داخل خونه شد. بعد از رفتن شهروز داخل خونه امیرعلی چهار طرف خونه رو با دقت زیر نظر گرفت تمام چهار دیوار اطراف خونه ی کلنگی شهروز رو نگاه کرد و دوباره با خونسردی به من لبخند زد بعد از چند دقیقه شهروز با یه بسته ی کوچیک بیرون اومد و بسته رو داد دستم. امیرعلی دست تو جیبش کرد و چندتا اسکناس ده تومنی بیرون آورد:

— چقدر میشه داداش؟

شهروز نگاهی به اسکناسها کرد و گفت: -این میشه ۲۲ تومن بازم خواستین دارم به اندازه ی چند وعده آماده

امیرعلی نگاهم کرد و گفت: -کافیه یا بازم بگیرم؟

با اینکه دلم میخواست بیشتر مواد تهیه کنم اما گفتم:

-نه همین کافیه.

— باشه

و سی تومن پول به شهروز داد و خیلی دوستانه باهاش دست داد. شهروز که با مقدار بیشتری پول که گیرش اومده بود حسابی سرکیف اومده بود با خوشحالی به امیرعلی تعارف کرد که داخل خونه اش بره اما امیرعلی خیلی

محترمانه دعوتشو رد کرد بعد از خداحافظی با شهروز به سمت ماشینش رفتیم و نشستیم بعد از روشن کردن ماشین موبایلشو از جیبش درآورد و یه شماره رو گرفت و گفت:

_الو مهدوی شناسایی صورت گرفت فوری چندتا نیرو رو به صورت نامحسوس بفرستین به این آدرس..... فقط زود وارد عمل شین خونه راه در رو زیاد داره. فوری حکمشو بگیرین به نظر آشپزخونه میاد

_باشه فعلا خداحافظ

اگه بگم خماری از سرم نپرید دروغ گفته بودم. با وحشت گفتم:

-چکار میخوای بکنی؟

از آینه نگاهم کرد و گفت:

-همون کاری که باید میکردم.

هاتف

چند روز بعد از وقتی که جواب هارو برای بیمارستان فکس کردم حاج خانم زنگ زد و گفت که دیگه نیازی به این آزمایشها ندارن گویا یه بیمار مرگ مغزی پیدا شده بود که کبدش رو فوراً واسه حاج بابا پیوند زده بودن و دیگه نیازی نبود از یه آدم زنده پیوند کبد رو انجام بدن. خوشحال بودم که حال حاج بابا خوب شده و پیوندش موفقیت آمیز بوده. یکسال بعدش عزمم رو جزم کردم تا برگردم به ایران و دور زندگی کردن در کشوری غیر از ایران رو خط بکشم. انگار قسمت نبود و حالا یک سال و چهار ماه بود که ایران

بودم و داشتم درسمو ادامه میدادم. هرچند هنوز حاج بابا رو ندیده بودم، کلا حاج بابا انگار خیال نداشت دیگه منو بپذیره و یه جورایی فاتحه امو خونده بود. حاج خانم میومد و میرفت به خونه ام میرسید و غذامو آماده میکرد اما امان از حاج بابا. دلم برآش تنگ شده بود اما اون.

فردا جلسه ی رسیدگی به شکایتم از طلا بود. قرار بود باهاش ملاقات کنم دلم میخواست بینمش و هرچی از دهنم دراومد بارش کنم. غیر من ۱۰ تا شاکی دیگه ام داشت. فردا زمان رسیدگی به پرونده ی من بود. انگار به من رحم کرده بود که فقط یه میلیارد ازم تیغ زده بود چون از بقیه بیشتر اخاذی کرده بودن حالا شایدم شانس آورده بودم که موقعی به من رسید که دیگه فرصتسو پیدا نکرده بود وگرنه قطعا بیشتر ازم پول میگرفت. شام رو خوردم و ظرفاش رو یه آب زدم و گذاشتم تو سبدهشو و رفتم سمت اتاق خواب وافتادم رو تخت این خونه ام استیجاری بود. نمیخواستم حالا که حاج بابا نمیخواه منو ببینه تو یکی از خونه هاش زندگی کنم.

با صدای زنگ هشدار گوشیم چشمامو باز کردم و با چشمای خواب آلود گوشی رو خاموش کردم و از تخت پایین اومدم. اشتهایی به خوردن صبحانه نداشتم آماده شدم و از خونه بیرون زدم. دوساعتی تو ترافیک بودم تا رسیدم به دادگاه بعدش تازه کلی علاف شدم تا بالاخره نوبتمون شد طلا و پدرش رو دستبند زده آوردن با نفرت به طلا که بدون آرایش تو اون چادری که

آرم زندان روش بود حسابی از قیافه افتاده بود نگاه کردم سر پدرش هم تراشیده بودن چهره هاشون خیلی مضحک شده بود.

خیلی جلوی خودمو گرفتم که تو گوش طلا نزنم و با مشت بینی پدرش رو خونی نکنم سر جام نشستم و گوش سپردم به قاضی که داشت شرح پرونده رو میخوند. بعد از جلسه دادگاه وقتی داشتن طلا رو میبردن جلو شو گرفتم و بهش گفتم:

— چرا این کارو باهام کردی؟ خیلی پستی!

پوزخند زد گفت:

— نه پست تر از مردی که زن نجیب و همه چیز تمومش و زندگی پر از آرامشش رو فدای اداهای یه زن دیگه میکنه چطور فکر کردی من با مردی زندگی میکنم که اون همه بلا سر زن بی گنااهش آورد تو قصدت این بود که من رو دور بزنی هاتف ولی من از تو زرنگتر بودم.

مامور زن دستشو کشید و دورش کرد. و من حیرت زده به مسیر رفتنش نگاه کردم. گرمی دستی رو روی شونه ام حس کردم:

— هاتف تویی؟!!!

سرمو برگردوندم و باراد رو پشت سرم دیدم.

نورا

الان یک هفته بود که تو خونه ی این مادر و پسر بودم مادر و پسری که نمیدونستم خدا به پاس کدوم فداکاریم سر راهم گذاشته امیرعلی نمیداشت

بیرون برم ولی موادمو تهیه میکرد مادرش مدام دور و برم بود و بهم محبت میکرد و من تمام مدت به این فکر میکردم که چطور شده که این خانواده تا این اندازه به من لطف دارن. تو حیاط خونه رو تخت چوبی نشسته بودم و خیره بودم به باغچه ی کوچیک گل‌های رز و تو عالم خودم غرق بودم. شکوه خانم اومد کنارم نشست و دستی تو صورتم کشید:

_ دختر من حالش چطوره؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم. اونم با مهربونی جواب لبخندم رو داد و نگاهی به صورتم کرد و بی مقدمه گفت: -یه لحظه وایسا من الان میام. و از کنارم بلند شد و داخل خونه شد و چند لحظه بعد با نخ و یه روسری سفید اومد و کنارم نشست:

_ خب صبر کن من یه دستی به صورتت بزنم دخترم فکرکنم پوستت یه درجه روشن تر بشه.

_ نه ممنون لازم نیست.

_ چرا دخترم خیلی لازمه باید یه ذره به خودت بررسی از این همه غم و غصه خودتو نجات بدی.

آه کشیدم و دستامو رو سینه ام قفل کردم و گفتم:

_ غم و غصه خیلی وقته با من عجین شده شکوه جون. آخه یه آدم معتاد و

بی کس و کار چی داره واسه امید؟

لبخند زد مثل پسرش و گفت:

_تو هنوز جوونی مادر جون هنوز فرصت داری زندگی کنی، بهتره خودتو از دست این سرنوشت رها کنی

و آروم روسریمو از سرم درآورد و کشی رو که باهش موهامو بسته بودم رو باز کرد و گفت: -ماشالله چه موهای قشنگی داری مثل پر کلاغ سیاه و پر پشت هرچی به صورتت نگاه میکنم جانانم هیچ عیبی داخلش نمیبینم انگار خدا همه چیز رو با سلیقه تو صورتت کنار هم چیده و یه تابلوی معصومانه و زیبا خلق کرده.

خود به خود اشکم سرازیر شد با مهربونی با دستایی که بوی عطر گل میداد اشکامو پاک کرد و گفت:

-من الان صورتتو اصلاح میکنم بعدشم بیا و از همین لحظه همت کن و این بلایی رو که بیخ زندگیتو چسبیده رها کن مادرم اونوقت میبینی که زندگی چطوری به روت لبخند میزنه

_شکوه جون من اشتباهات زیادی رو تو زندگیم مرتکب شدم اشتباهاتی که بابتش تاوان زیادی دادم و میدونم که جبرانش سخته.
با بغض گفتم:

_من دل پدر و خواهرم رو شکستم شکوه جون میدونی پدرم با دیدن من وقتی داشتم مواد میکشیدم سخته کرد. جلوی چشم خودم فوت کرد چشماش که به سقف خیره مونده بود هنوزم تو خاطرمه من بارداریمو از خانواده ی شوهرم کتمان کردم زار زدم: _من عمدا کاری کردم تا جواب

آزمایشم منفی بشه تا دادگاه نفهمه که من باردارم بارداریم باعث نشد تا من
اعتیادمو کنار بزارم لگدهای دخترم برام تلنگر نشد. یخ زدنم گرسنگیم بی
پناهیمو آوارگیم باعث نشد ترک کنم بلندتر زار زدم: _ من بچه ی هفت
ماهه مو تو بیمارستان رها کردم. پدرمو جوونیمو زندگیمو بچمو من قربانی
کردم من نفهم و احمق. حالا به چه امیدى ترک کنم ترک کنم. پدرم
برمیگرده؟ بچه ام برمیگرده؟ احترامم بر میگرده؟ من دوسال مثل یه سگ
زندگی کردم. خفت کشیدم. خاری کشیدم مردم وقتی از کنارم رد میشن
بینیشونو چین میندازن. با چنشدش روشن رو ازم برمیگردونن من دیگه آدم
نمیشم نمیشم شکوه جون.

و بی اختیار خودمو تو آغوش مادرانه اش انداختم با محبت در آغوشم گرفت
و پیشونیمو بوسید:

_ آروم باش دخترم آروم باش فرشته ی زیبام همه چیز حکمت داره یوسف
تو عمق چاه بود که نجات پیدا کرد ابراهیم رو تو آتیش انداختن و نجات
پیدا کرد یونس تو شکم ماهی رفت و باز چشمش به دنیا باز شد هیچوقت
آخر راه نیست همه اتفاقاتی که تو زندگیمون میفتن یه مسیر روشن رو پیش
پامون میزارن این بستگی به آدمش داره. اینکه اون نقطه ی روشن و ریز
رو ببینه یا سیاهی و ظلمتی رو که باعث میشه اون نور دیده نشه. تو
چشماتو بازکن عزیزکم تو روزنه رو بین ازش عبور کن دلبرنازک نارنجیم
اگه چشماتوباز کنی میبینی که تا همین جاشم خدا هواتو داشته میخواد که

راه رو برات باز کنه پدرت رفته اما هنوز خیلی دلیل داری که زندگی کنی. هنوزم کسایی هستن که تورو از خودت بیشتر دوست دارن شاید یه روزی بچه اتو پیدا کردی من مطمئنم که پیداش میکنی اما سعی کن رو پاهات بایستی تا اگر خدا بچه اتو بهت برگردوند یه مادر قوی رو ببینه نه یه معتاد و از همه جا دل بریده وقتی میگی بچه ات یعنی هنوز امید داری یعنی هنوز یه چیزی تو این دنیا داری کما اینکه فقط یه لحظه ی کوتاه از دور ببینیش و همین اما یادت باشه از هر چیزی بالارزشر فقط خودتی و زندگی و لاغیر.

کلید تو قفل چرخید و قامت امیرعلی نمایان شد. هول زده از آغوش شکوه خانم بیرون اومدم و روسری مو تو سرم کشیدم. شکوه خانم رو به امیرعلی کرد و گفت: -برو برو بیرون درم ببند.

امیرعلی مطیعانه از در خارج شد و رفت توی کوچه و در رو هم بست. واقعا صحنه ی خنده داری بود شکوه خانم رو به من کرد و گفت: -حالا روسریتو درست کن تا برم درو باز کنم.

روسریمو مرتب کردم و شکوه خانم رفت در رو باز کرد. امیرعلی داخل شد و شکوه خانم بهش گفت:

-دیگه تا وقتی نوراجان اینجان جنابعالی لطف میکنی و زنگ میزنی دیگه حق نداری کلید بندازی و بیای تو خونه، باشه؟

امیرعلی لبخند زد و گفت:

چشم عزیز خانم دیگه کلید نمیندازم

شکوه جون لبخند زد و در حالی که داشت سمت ساختمون خونه میرفت

گفت: - خوبه پسرم آفرین به تو

و داخل خونه شد. امیرعلی اومد و نشست کنارم رو تخت و از کیفش یه

بسته ی کوچیک مواد درآورد و گرفت طرفم:

بفرمایید.

مواد رو ازش گرفتم که گفت:

شدم شبیه این نفوذی ها که میرن خودشونو جای خلافا را جا میزنن تا

اطلاعات بگیرن از این ور با موادمخدر مبارزه میکنم از این ور به مواد

فروشا سفارش مواد میدم تا برام بیارن.

از زیر چشم نگاهش کردم و سرمو پایین انداختم و آرام گفتم:

-خودتون اجازه نمیدین که من برم والا من نمیخوام شما رو تو دردسر

بندازم

-نه دردسری نیست فقط ایرادش اینه اگه یه زمانی گیر بیوفتم ازم مواد

بگیرن بعدش تست اعتیاد میگیرن و وقتی منفی باشه اونوقت به جرم

توضیح مواد میندازنم زندان

اگه براتون سخته از فردا خودم میرم

نه نورا خانم شما همین جا پیش عزیز خانم بمونید ما میریم حبسشم

میکشیم.

این حرفش دوباره یه علامت سوال گنده تو سرم به وجود آورد که باعث بشه دوباره سوال تکراریمو بپرسم:

_ شما چرا به من کمک میکنید؟!

با جدیت گفت:

_ حقوق میگیریم قراره ماهی سه میلیون بهمون بدن منم حاج خانم رو باهاش بفرستم مکه.

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم که دوباره خندید و گفت:

_ اینو بیشتر باور کردین نه؟

یه دفعه جدی شد:

_ اونقدر خودتون رو درگیر زشتی های این دنیا کردین که نمیتونین و

نمیخواین باور کنید که هنوزم هستن آدمهایی که بدون چشم داشت گاهی

دوست دارن کمک کنن بی بهونه فقط واسه انسانیت

از جام بلند شدم و گفتم:

_ با تمام احترامی که برای شما و مادرتون قائلم ولی نمیتونم باور کنم

شایدم حق با شما باشه اونقدر از این مردم درد کشیدم که دیگه انسانیت

برام معنیشو از دست داده. بابت این مواد هم ممنونم

و مواد رو تو مشتم فشردم و رفتم سمت اتاقی که بهم داده بودن تا توش

استراحت کنم مواد رو مصرف کردم در همون حال که داشتم استعمال

میکردم اشکم فرو چکید از خودم بدم میاومد از این همه لطفی که این

دو نفر بهم داشتن شرم زده بودم. اما مواد رو کنار نذاشتم. آروم نشدم دیگه
دلخوشی بدم که الان حاله خوبه! عصبانی شدم دستمو بردم سمت آباژوری
که روی میز کنار تخت بود برش داشتم و پرتش کردم سمت شیشه آباژور
شیشه ی پنجره رو شکست پرتاب شد تو حیاط نگاهم با اون شی حرکت
کرد و دیدم لحظه ای رو که آباژور از بیخ صورت امیرعلی رد شد و اون
سرشو خم کرد تا بهش اصابت نکنه صدای گوش خراش شکستن شیشه با
صدای جیغهای پی در پیم قاطی شد جیغ میزدم و گریه میکردم. اونقدر جیغ
زدم تا بالاخره بیحال رو زمین نشستم و تازه اونموقع بود که شکوه جون و
امیرعلی داخل اتاق شدن. شکوه جون اومد سمتم و در آغوشم کشید و سعی
کرد آرومم کنه امیرعلی از اتاق خارج شد و من سرمو روپاهای شکوه جون
گذاشتم و اونم شروع کرد به نوازش صورتم.

با بغض گفتم: -بلدین برام لالایی بخونید؟

_آره دخترم برات میخونم

و شروع کرد به خوندن لالایی: -لالا لالا لالایی گل گندم لالایی.

با صدای لالایی خوندنش چشمم گرم شد اون میخوند و من تو یه خلسه
شیرین فرو رفته بودم داشتم تو یه باغ سرسبز میدویدم صدای خنده ی یه
دختر بچه مدام تو گوشم بود. دنبال صدا از این طرف به اون طرف میدویدم
اما فقط صدا بود. شاد بودم مثل اون موقع ها، اون وقتایی که هنوز اونقدر

اسیر عشق هاتف نشده بودم. وقتایی که برای نیلو منبع آرامش بودم. یه لباس سفید و بلند تنم بود و باد موهامو به بازی گرفته بود میدویدم سبک و سرحال و اون صدای خنده تو گوشم، حس میکردم مُردم و تو بهشتم و من چقدر از مرگم راضی بودم تو خواب قهقهه میزدی و با خودم میگفتم چه خوب که مردم. باباجعفر دارم میام پیشت راستی به مامانم خبر بده بگو نورا داره میاد. انگار داشتیم میرفتم تو آسمون، یکی صدام زد

_ مامان نورا، من اینجام. بیا دنبالم، بین زمین و آسمون معلق بودم. به سمت صدا برگشتم یه دختر با موهای بلند با لباس صورتی داشت میدوید چهره اش مشخص نبود اما موهای سیاهش مثل نسیم تو آسمون میچرخید. دنبالش رفتم.

هاتف

نگاهم رو از بخاری که از قهوه بلند میشد گرفتم و به باراد انداختم. اخماش تو هم بود با انگشتاش رو میز ضرب گرفته بود.

_ خوب چه خبرا تو دادگاه چکار میکردی؟

انگشتاش از ضرب ایستاد و سر جاش سیخ نشست:

_ با رفیقیم اومده بودم ماشینش رو به سرقت بردن چند وقته دنبالشه از این دادگاه به اون دادگاه. امروز همراهش اومدم. تو چکار میکنی با طلا امورات میگذره؟ یعنی خوشبختی؟

پوزخند زدم:

— یعنی تو از هیچی خبر نداری؟!

— نه والا آخرین خبری که ازت گرفتم این بود که رفتی خارج اونم حاج بابات گفت. اونقدر اعصابش خرد بود که گوشی رو بعدش روم قطع کرد منم دیگه پیگیر نشدم.

آروم گفتم:

— ناک اوتم کرد همون چیزی شد که تو گفتی باراد خواستم قالش بزارم قالم گذاشت. یه میلیاردم ازم اخاذی کرد در رفت. امروز جلسه ی دادگام با اون بود.

فنجون قهوه شو سرکشید و گفت: — دستش درد نکنه یادم باشه ازش تشکر کنم

— من دارم جدی حرف میزنم باراد.

فنجونش رو گذاشت رومیز و گفت: — منم جدی گفتم. حقت بود بعد از کمی مکث گفتم:

— راست میگی. یه جورایی حقم بود تو چکار کردی؟ بابا نشدی هنوز؟
یه پوزخند تلخ زد:

— چرا بابا شدم خانم سابق توام خاله شد.

نگاهش کردم که گفت:

_حآلت خوشه هآتف؟ بآبآ كجآ بود؟ دوسآل طول كشيد آ دلشو بدست بيآرم
دوسآلم هست كه دآرم مثل چي التماسش ميكنم آآ آآنم رضآيت بدن بيان
سر زندگيشون. مآدرم ميگه طلاقش بده بره
_چرا!؟

_ديونه شده دوسآله خودشو آزم پنهآن ميكنه جواب تلفنمو نميده. تو
دآنشگآه ميبينمش پآ تند ميكنه كه يه وقتي بهش نرسم.

_خب دليلش چيه؟

بآ غم تو صورتتم زل زد:

_فكر ميكني چيه؟

تكيه شو دآد به صندلي: -بآزم نورا آآنم.

_به نورا چه آرتبآطي دآره؟

_آبر نآري غييش زده!؟

_دآرم

_بآبآ دمت گرم پس لآبد ميدوني وآسه چي غييش زده؟

_نميدونم دوسآل و نيمه كه آآج بآبآ خودشو بهم نشون نميده بي آبرم آز
همه جآ فقط ميگن نورا نيست غييش زده! آآ كجآ؟ چرا؟ به چه دليل رو
نميدونم.

_پس آبر نآري كه پليسا دنبآلش بودن بآآطر مواد آونم نه يه گرم و دو
گرم. نيّم كيلو

ناباور تو صورت باراد خیره شدم حتی نمیدونستم پرسرم چرا؟ از کجا؟
میخواستم حرف بزوم اما صدا از گلوب خارج نمیشد فقط ناباور لب میزد.
با هزار سختی پرسیدم: - چ چی چی داری میگی تو؟!
با تاسف گفت:

_دوسال پیش مامورا ریختن در خونه اشون با یه دختر معتاد. دنبال مواد
میگشتن موادی که دست نورا بود همه ی خونه رو گشتن و چیزی پیدا
نکردن خونه رو پلمب کردن یه چند وقتی هم خونه تحت محاصره بود تا
اگه اهیانا دیدنش دستگیرش کنن. نشد بعد از چند ماه که از پیدا کردنش
ناامید شدن اجازه دادن نیلو برگرده تو خونه بعد از اون دیگه نیلو نیلوی
سابق نشد و گفت تا خواهرش برنگرده نمیتونه به زندگی مشترک فکر کنه
حالام ازمن میخواد طلاقش بدم. خونه مون شده میدون جنگ مادرم دیگه
تحملش سر اومده رفته چند جا برام خواستگاری این همه بدبختی فقط
واسه خاطر تو و نورا خانم پیش اومده داره یه زندگی الکی الکی از هم
میپاشه واسه خاطر شما دونفر دیگه نمیدونم باید چکار کنم یا باید نیلو رو
ول کنم یا خانوادمو. نمیتونم هاتف دوستش دارم من عاشقشم. اما شاید
دیگه نتونم مقابل خانواده ام دووم بیارم نورا نیستش. ولی تو میتونی با نیلو
حرف بزنی یه جورایی بهش امید بده که نورا رو پیدا میکنی هرطور که شده
دلگرمش کن البته اگه تونستی باهاش روبرو بشی. من دوساله نتونستم
درست و حسابی نیلو رو ببینم اما شاید تو بتونی باهاش حرف بزنی.

نورا

با حس سردرد چشمامو باز کردم یه بالش زیر سرم و یه پتو هم روم کشیده شده بود. تو جام نشستم و به اطرافم نگاه کردم. پنجره ی اتاق پهن بود و طوری بود که آگه مینشستی کاملاً به محیط حیاط منزل اِشرف داشتی شکوه خانم با چادر گلدارش داشت میرفت سمت در. در و باز کرد و امیرعلی با یه شیشه ی بزرگ وارد شد. از جام بلند شدم و پتو رو تا زدم و روی تخت گذاشتم امیرعلی با یالله بلد بالایی داخل اتاق شد و شیشه ای رو که خریده بود روی زمین گذاشت. و به سمت شیشه ی شکسته ی پنجره رفت و مابقی شیشه هارو از رو قاب پنجره جدا کرد. شکوه خانم به طرفم اومد و گفت:

__دوست داری بریم بیرون خرید تا ما بیایم امیرعلی ام شیشه رو جا میندازه.
با گیجی نگاهش کردم:

__بیرون؟ کجا؟

__بریم خرید مادرجون یه چند دست لباس برات بخرم این لباسها دیگه کهنه شده نمیتونی که لباسهای من رو بپوشی و مرتب اینارو بشوری باید یه چند دست لباس عوضی داشته باشی دیگه.

__اما آخه

__دیگه اما و آخه نداره.

امیرعلی دنباله ی حرف مادرشو گرفت و گفت:

-اره نورا خانم شما با عزیز خانم برید تا بیابین من این شیشه رو راست و ریست میکنم دوجداره ام هست دیگه با آبآزور نمیشکنه باید پاره آجری چیزی بزنین بهش تا بشکنه. البته ما تو این خونه پاره آجر نداریم پس دیگه یه چیزی دیگه وردارین واسه رفع عصبانیت.
_معدرت میخوام.

_نه بابا این حرفها چیه خوبه حداقل این عزیز خانم متوجه میشن که گل پسرشون فنی ام بلده مگه نه عزیز؟
شکوه خانم گفت:

_بله خداروشکر ما دیدیم که شاه پسرمون حداقل بجز غر زدن و غذا خوردن و داد و بیداد کردن سر زیر دستاش بلده یه شیشه ام جا بندازه امیرعلی خندید و گفت:

_عجب بابا حالا نمیشد اون بدیی ها رو فاکتور بگیرین فقط بگین به به، به به این پسر.

_نه میدونی که من تعریف الکی نمیکنم حالام ما بریم اومدیم این حیاط تمیز شده باشه ها خورده شیشه رو زمین نباشه بهت بگمها امیرعلی
_چشم شما برید همه چی درست میشه.

با شکوه خانم از خونه بیرون زدیم و راه افتادیم سمت بازار کمی برای خونه خرت و پرت خرید و چند دست لباسم برای من خرید بگذریم از اینکه کنار شکوه خانم با اون چهره ی قشنگ و چادر پوشیده من معتادِ عملی بدجوری

تو ذوق میزدم مردم با تعجب بهمون نگاه میکردن و حتما فکر میکردن که
یه دختر معتاد همراه یه زن محجبه چی میخواد از خجالت سرمو پایین
انداخته بودم و فقط جلوی پامو میدیدم. چندساعت بعد وقتی به خونه
رسیدیم. امیرعلی شیشه ی پنجره رو جا انداخته بود و داشت حیاط رو
میشست پاچه های شلوارشو بالا زده بود و داشت با آب و جارو حیاط رو
تمیز میکرد بعضی مواقع رفتاراش شگفت زده ات میکرد. شکوه خانم کمی
بهش غر زد بابت دیر انجام دادن کارها و رفت تو آشپزخونه تا یه چیزی
واسه شام بزاره امیرعلی همچنان داشت حیاط رو تمیز میکرد به سمتش
رفتم و شلنگ آب رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

__ من میشورم حیاطو شما برید به کارتون برسید.

ابروهاش بالا پرید و گفت: - یعنی واقعا میشورید؟

__ آره میشورم.

جارو هم به دستم داد و گفت: - پس اینم بی زحمت بگیرید اینجوری
تمیزتر میشه. منم برم تو زیرزمین به کارام برسم یه ساعته دیگه شیفتم
شروع میشه دست شما درد نکنه خدا از خواهری کمتون نکنه فقط تمیز
بشورید باشه؟

__ لبخند زدم و گفتم خیالتون راحت تمیز میشورم.

__ دست شما درد نکنه نورا خانم ممنون.

و به سمت زیر زمین رفت.

هاتف

سرم داشت از درد منفجر میشد. یعنی چطور ممکن بود نورا تو کار خلاف افتاده باشه؟ رو به باراد که همچنان سرش با اخم پایین بود گفتم:
-اونا کجا زندگی میکنن؟
با خونسردی گفت:

_فکر کردی کجا زندگی میکنن؟ هاتف تو نمیدونی بعد از جدایت از نورا چی به روزش آوردی. دختره دیونه ات بود اما تو نخواستی اینو بفهمی. خدا میدونه که دل سنگم به حالش آب میشد. بعد از مرگ پدرش خدایامرز بدتر شد. شده بود مثل یه روح سرگردون با هیچکس حرف نمیزد فقط مینشست و به یه گوشه خیره میشد.

_من

_نگو هاتف میدونم میخوای چی بگی! هزار بار این حرف هارو ازت شنیدم مرد حسابی اینکه دوستش نداشتی. اینکه بهش اینو گفته بودی، اینا همه از زیر بار مسئولیت شونه خالی کرده اینا کارتو توجیه نمیکنه نامردیت رو توجیه نمیکنه

_من نامردی نکردم.

_ای بابا بس کن دیگه فکر کردی نامردی چیه؟ پارتی و رفیق بازی کردن؟ هاتف تو نابودش کردی میفهمی اینو؟ والا اون دختر ساده رو چه به حمل

مواد مخدر؟ چه به دوستی با زناى خونه خراب کن و فاسد؟ اصلا میدونی
چیه تو همیشه همینجوری هستی، نمیخوای اشتباهاتتو بپذیری داداش من
_من داغونم باراد بس کن نمیدونم الان باید چکار کنم. یه جورایی حق با
توئه من خودخواه بودم اما الان الان فقط باید بفهمم نورا کجاست

سبیلمو جویدم و دستام با لافگی تو هم قفل کردم:

- اصلا از کجا معلوم که دستگیرش نکرده باشن؟!

باکلافگی دستی تو موهام کشیدم: - یا خدا یعنی کجاست؟

از پشت میز بلند شدم و بی توجه به باراد از کافی شاپ بیرون زدم روندم
سمت خونه ام. وارد آپارتمان که شدم حاج خانم اونجا بود داشت تو
آشپزخونه ظرفارو میشست بهش سلام کردم و رفتم خودم پرت کردم رو
کاناپه فکرم کار نمیکرد از حالت دراز کش به نشسته در میومدم و دوباره
دراز میشدم. حاج خانم اومد بالای سرم و گفت:

-چیه مادر؟ چرا آروم و قرار نداری حالت خوبه؟

نشستم و دستی تو صورتم کشیدم:

_خوبم یعنی نه اصلا نمیدونم حاج خانم کلافه ام..

_چرا دورت بگردم؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

_حاج خانم شما چی از نورا میدونید؟

__واه مادر از کجا بدونم؟ چند ساله غییش زده من آخه از کجا ازش خبر داشته باشم

__یعنی نمیدونید؟

__من برم به غذا سربرزم

و رفت سمت آشپزخونه. دنبالش رفتم در قابلمه رو برداشت که دوباره ازش گرفتمش و گذاشتمش رو قابلمه:

- حاج خانم میدونی بهم بگو؟

__من ازش خبر ندارم.

__حتی از دلیل گم و گور شدنش خبر ندارید؟ نمیدونید چرا رفته؟ به چه علتی؟

خودشو به اون راه زد. فریاد زدم:

__یعنی نمیدونید پلیسا دنبالشن؟ هان!!!

__مادر. من

دوباره بلندتر فریاد زدم:

__نگین خبر نداشتین و بهم نگفتین؟

__چرا بهم نگفتین پلیسا دنبالشن؟

با صدای بلندم یکه خورد.

__چه فرقی میکنه هاتف؟ وقتی دیگه زنت نیست.

دستمو به کمرم زدم:

— یعنی چی؟ این حرفها چیه مادرِ من؟ نگین حاجی ولش کرد به امان خدا مگه قول نداده بود همیشه مراقبش باشه؟ پس چرا ولش کرد که به این روز بیوفته؟ جواب منو بده مادر؟ چرا؟
دستپاچه گفت:

— چی بگم. دختره خیر ندیده سر قبر آقاش تا چشمش به ما افتاد مثل قرقی غیبش زد. چقدر خواهرش بهش زنگ زد بیاد. اصلا نیومد حتی تو ختم پدرشم که تو مسجد بود حاضر نشد خودشو نشون بده گیس بریده اصلا معلوم نیست کجا رفته سربه نیست شده بعد تو داری دادشو سرمن میزنی؟ حاج بابا چکارش کنه وقتی اون خودش نمیخواد. فقط این وسط یه.
بقیه ی حرفش رو خورد
— یه چی حاج خانم؟!

— هی. هیچی ولش کن

— چی هیچی ولش کن حاج خانم یعنی چی؟!
دهنشو باز کرد که یه دفعه گوشی توی دستم زنگ خورد.

نورا

چند هفته ای از اقامتم تو خونه ی شکوه خانم میگذشت. امیرعلی بیشتر مواقع خونه نبود. شکوه خانم سعی میکرد بهم نزدیک تر بشه بعضی مواقع توی کارهای منزل بهش کمک میکردم زیاد باهاش بیرون نمیرفتم خجالت میکشیدم، بیشتر از ظاهر خودم. اما تو خونه اشون راحت بودم زن خوش

مشرّب و مهربونی بود. امیرعلی طبق معمول موادمو برآم تهیه میکرد و من چقدر از این رفتار خجالت میکشیدم از اینکه یه مامور پلیس برای من مواد تهیه کنه. نمیدونم نمیترسید بخاطر این کار شغلش رو از دست بده؟ البته هیچوقت سراغ مواد نمیرفت بلکه بیشتر سفارش میداد تا برآش بیارن و این همه دردسر بخاطر من بود فقط من ولاغیر حس میکردم این مادر و پسر سرشون درد میکنه واسه دردسر. والا کی یه معتاد رو تو خونه اش راه میداد حتی نیلو هم منو نپذیرفت منی که خواهرش بودم. نیلو آخ نیلووو. حتما تا الان مادرم شده بود. حتما مادر خوبی هم میشد نه مثل من که بچه ی نارسم رو تو بیمارستان رها کنم و الفرار. دوباره یاد دخترم وجودمو رو پر از بغض کرد پر از حس بی لیاقت بودن. سرمو رو زانو هام گذاشتم و زار زدم دلم دخترمو میخواست، دلم خواهرمو میخواست، دلم اون نورای چهار سال پیش رو میخواست، دلم لبخند مهربون بابا رو میخواست و حمایتهای حاج صفی دلم هاتف!!!! نه دلم هاتف رو نمیخواست، دیگه نمیخواست. هاتفی که رهام کرد و رفت هاتفی که هیچوقت برق چشمام و عشقی رو که توش موج میزد رو ندید هاتفی که التماسهامو ندید هاتفی که ندید چطور دلمو سوزوند هاتفی که محبت و نجابتم رو فدای طلا کرد هاتفی که ندید چطور به روز سیاه نشستم. اونی که ندید لب پرتگاه بودم رفت، رفت و صدام رو هم نشنید ندید که چطور شکستم. بی وفا بود و بی لیاقت. سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به روبروم خیره شدم، به عکسی که یه ربان سیاه

کنارش بود و داخل اون عکس مردی با چشمای براق و یه لبخند مثل امیرعلی بهت خیره شده بود. پایین قاب نوشته شده بود (شهید مصطفی احمدی) محو اون عکس بودم که در اتاق زده شد متعاقب آن شکوه خانم داخل شد. رد نگاهمو گرفت و به عکس خیره شد و لبخند زد و گفت:
_ شوهرمه، پدر امیرعلی. شهید شد امیرعلی چند ماه بعد از شهادت پدرش به دنیا اومد.

نگاهش کردم ادامه داد

_ سخته بچه ات به دنیا بیاد و پدرش نباشه که ببینتش.

مشتشو به طرفم گرفت و بازش کرد مواد بود!

_ این رو امیرعلی دیشب گذاشته بود که بدمش به تو بیا.

با خجالت موادرو از تو دستش برداشتم و تشکر کردم لبخند نزد. فقط رفت به سمت در که گفتم:

_ شما ناراحت نمیشید که من با این همه وقاها تو خونه اتون که همیشه توش صدای اذان و نجوای قرآن پخش میشه مواد میکشم؟! فکر آبروتون نیستین که مردم بگن یه زن معتاد تو خونه ای که یه جوون عزب هست چکار میکنه؟ آقا امیرعلی نگران نیست که به شغل و اعتبارش لطمه بخوره؟
آه کشید:

_ دخترم این چه حرفیه، تنها ناراحتی و نگرانی من و امیرعلی اینه که تو نتونی این رو کنار بزاری، که عمرت بگذره، جوونیت بگذره، که فرصت های

زندگیتو بسوزونی که توجوونی پیر بشی و از دنیادست بکشی ما فقط یک بار به دنیا میایم و یکبار فرصت میکنیم از فرصتهایی که خدا بهمون داده استفاده کنیم و نفس بکشیم نورا جان. اما خب گاهی اوقات همیشه به جوونا گفت چی راهتونه و چی چاهتون. ما موانع و راه رو نشون میدیم اما این خود آدمه که تصمیم میگیره دنبال مانع بره یا راه! که مانع بشه راهش یا راه بشه مانعش. گاهی باید صبر کرد و گذاشت آدمها خودشون تصمیم بگیرن باید گذاشت تا ته جاده پیش برن فقط باید امیدوار بود که وسط جاده پشیمون بشن و برگردن که اگه برنگردن ته اش میخوره به دره ی مرگ، یعنی ته اون فرصتی که خدا بهت داده اونجا آخر خطه و مرگ تنها چیزیه که علاجی نداره غیر از اونهمه ی دردها دوا دارن.

و از اتاق خارج شد. مواد رو تو دستم گرفتم و خواستم به آماده اش کنم صدای اذان از مسجد محله بلند شد. به مواد تو دستم نگاه کردم. حس میکردم دیگه کشتی بهش ندارم دیگه دلم نمیخواست خودمو با این مواد مزخرف آرام کنم راه برای آرامش زیاد بود باید از یه جایی شروع میکردم از جام بلند شدم بازم دستام میلرزید اما هرکاری سختی خودشو داره وقتی برای اولین بارم میخواستم مواد بکشم دستام میلرزید اما کشیدم، پس حتما میتونستم دیگه نکشم باید سختیهاشو تحمل میکردم سختتر از کارتون خوابی نبود که بود. عزمم جزم کردم و رفتم سمت دستشویی و همه ی اون مواد رو ریختم تو روشویی حس میکردم یه نیرو از غیب داره کمکم

میکنه. از دستشویی رفتم بیرون شکوه خانم داشت تو آشپزخونه وضو میگرفت. رفتم سمتشو گفتم:

_من دیگه نمیخوام ادامه بدم کمکم میکنید ترک کنم.

با شوق به سمتم برگشت با شادی گفت:

_چرا که نه عزیزم با کمال میل

و درآغوشم گرفت.

امیرعلی بهم لبخند زد و گفت:

_تو این مدت بازم بهتون سر میزنم.

و به خانم جوونی که کنارم ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-مراقبشون باشین خانم افراسیابی این آبجی ما سفارش شده است.

زن جوون دستشو پشت شونه ام گذاشت و گفت:

-خیالتون راحت ۱۰روز دیگه نورا جان صحیح و سلامت با یه روحیه ی

خوب تحویل شماست البته بخواین بازم بیشتر نگهشون میداریم تا

روحشون بهتر بشه و خدایی نکرده دچار لغزش نشن، خانم دکترم تو هفته

دوسه باری میان و باهاشون حرف میزنن تا بتونن راحتتر وارد یه دنیای دیگه

بشن یه دنیا پر از آرامش.

دسته ی ساک رو تو دستام فشردم و گفتم:

- امیدوارم بتونم روسفیدتون کنم آقای احمدی.

خانم افراسیابی گفت:

-اول از همه باید جلوی خودت رو سفید دربیای بقیه در درجه های بعدی هستن.

و به امیرعلی نگاه کرد و گفت: -شما خیالتون راحت آقای احمدی ما مراقب نورا خانم هستیم. هرروز میتونین بیان ملاقاتش.

امیرعلی نگاهم کرد و گفت: -قول میدم به زودی سلامتی تون رو به دست میارین

و خداحافظی کرد و رفت. دلم گرفت حس میکردم دوباره تنها شدم اونقدر به ماشین امیرعلی خیره شدم تا پیچید و از نظرم ناپدید شد.

خانم افراسیابی دستی پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد به سمت سالن کمپ منو اولش بردن به اتاقی که چندتا زن دیگه ام اونجا بودن، همه جلوی پامون بلند شدن. خانم افراسیابی رو بهشون گفت:

-بچه ها نورا جان تازه به جمعمون اضافه شدن مراقبشون باشین و کمکش کنید تا یه تولد دوباره داشته باشه نورا جان فعلا پیش بچه ها باش تا پیام فعلا نمیتونی اینجا پیش بچه ها باشی.

و از اتاق خارج شد که یکی از دخترا به سمتم اومد و گفت:

_خوش اومدی یه چند شب میبرنت به یه اتاق دیگه اولش سخته اما کم کم آرومتر میشی. اسم من لعیا است.

و به سمت یکی از تختهایی که روی هم چیده شده بودن راهنماییم کرد کم کم همه دورم جمع شدن و همه خودشون رو معرفی کردن. اینجا شبیه

زندان بود مثل زندان هایی که توی فیلم ها دیده بودم. کمی بعد یه خانم دیگه اومد و منو از اون اتاق بیرون برد موقع رفتن لعیاً دستمو محکم فشرد و گفت:

_ تو موفق میشی من مطمئنم. مراقب خودت باش تو اتاق های کناریت آدمهای دیگه ای ام هستن تنها نیستی چند نفرو همین امروز آوردن. سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم اون خانم جوون منو به طرف در برد با هم از یه سالن گذشتیم سالنی که شبیه مدرسه بود با اتاقهای زیاد از تو اتاقها صدای ناله میاومد. با اون خانم به سمت یکی از اتاقها رفتیم و اون خانم منو تو اتاق تنها گذاشت و بیرون رفت و درو روم قفل کرد. هاتف

باراد دست پشت صندلی ماشین گذاشت و گفت:

_ فقط مراقب باش چی میگی هاتف، یه وقت قاطی میکنه برات.
_ من مطمئنم نیلوفر از نورا خبر داره.

باراد دستشو تو موهاش کشید و به صندلی تکیه داد و گفت:
_ بعید میدونم.

جاده ی آسفالته تموم شد و ما به ابتدای یه جاده ی خاکی رسیدیم. یه محله ی دربو داغون و قدیمی بود با آدمهایی که انگار مال یه سیاره ی دیگه بودن از کنارشون که عبور میکردیم تا جایی که راه داشت با نگاهشون تعقیبمون میکردن. با اخم گفتیم:

-اینجا دیگه کجاست؟ چطور اینا سر از اینجا درآوردن؟
باراد گفت:

پس فکر کردی میرن تو زعفرانیه خونه میخرن؟! کجا میتونستن زندگی کنن؟ تمام پول پیشی که داشتن رفت بابت خرید وانت بار مش جعفر خدا بیامرز چیزی واسشون نمونده بود. اون خدا بیامرزم یه دفعه زد به سیم آخر و دختراشو آلاخون و الاخون کرد بی خبر از حاج صفی، یه دفعه زدن به بار من مطمئنم که اگه آقات میفهمید نمیزاشت مش جعفر بیاد اینجا محله که نیست پاتوق خلافاکاراست. گرچه داخلشون مردم عادی ام هستن که فقط از بدبختیشون اومدن اینجا.

سرشو به یه طرف تکون داد و گفت:

-اونها اون در سبزه است.

نگاهم به در زنگ خورده ای که دورش یه دیوار آجر چین قدیمی داشت افتاد. حتی تو همین محله ی محقرم این خونه زیادی از کهنه گی تو چشم میزد. با کلافگی دستی تو صورتم کشیدم و گفتم:

-چه جاییه اینجا عجب حالا من برم چی بگم؟م یخوای اول تو برو در بزن، اون زنه توئه از دیدن تو کمتر تعجب میکنه تا من.

باراد پوف کلافه ای کشید و گفت: -خیلی خب.

و از ماشین پیاده شد. چندبار به در زد تا بالاخره در باز شد قامت نیلو پیدا نبود فقط باراد رو میدیدم که داشت باهاش حرف میزد سعی میکرد

متقاعدش کنه صدآشون واضح به گوش نمیرسید. تو ماشینم نشسته بودم که یه دفعه نیلوفر عصبانی از خونه بیرون زد و به طرفم اومد. از ماشین پیاده شدم حتی فرصت نداد که باهاش حرف بزنم شروع کرد حرف زدن.

_اومدی اینجا دنبال نورا؟ نگرد نیستش. نورا خیلی وقته مرده!

با بغض گفت: -دوساله چشمم به این درِ تا خواهرم برگرده اما همش خیاله نورا نیستش. تو باعث آوارگیش شدی. حالا اومدی دنبال چی؟! حالا دیدی که بعد از تو چی به روزش اومده؟ زندگیشو تباه کردی! نابودش کردی. دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

_حالام برای هر چیزی که اومدی دیر اومدی جناب کیان برو اینجا هیچ چیزی برای تو نیست. اگه ام فکر کردی من ازش خبر دارم اشتباه کردی من اگه میدونستم خواهرم کجاست الان اینجا نبودم.

رو به باراد کرد و غرید: _توام دیگه اینجا نیا ما حرفامونو بهم زدیم. مگه مادرت دربه در دنبال زن برات نمیگرده؟ پس برو دنبال زندگی. اینی رو که آوردی برات پادرمیونی کنه خودش از همه روسیاه تره.

و با سرعت از ما دور شد و وارد خونه شد و در رو محکم به رومون بست اونقدر محکم که چشمای باراد باصدآش بسته شد. و من بدون اینکه فرصت کنم از خودم حرفی بزنم با سر پایین رفتم داخل ماشینم و نشستم. بارادم اومد و نشست کنارم بدون هیچ حرفی حرکت کردم.

نورا

در اون اتاق شیش متری باز شد و بهیار داخل شد و گفت:

پاشین خانم باید بریم زیر دوش آب سرد.

بازوهای دردناکم رو با دستام گرفتم و گفتم: - نه تورو خدا دیگه بسه،

دوش آب سرد نمیخوام.

لبخند زد و گفت:

چیزی نیست به زودی تموم میشه

و دستشو انداخت زیر بازوم. که با درد جیغ زدم.

ولم کن خودم میام

دستاشو برداشت و گفت:

باشه باشه من دیگه بهت دست نمیزنم.

سخت بود دوشب تمام بود که تو اون اتاق کوچیک مثل سگ پاسوخته داد

زده و جیغ کشیده بودم و به مسئولان کمپ فحاشی کرده بودم تازه همین

دیشب یه سیلی هم خوابونده بودم تو صورت بهیاری که اومده بود برای

اینکه منو به حمام آب سرد ببره با بدن درناک و لبهای خشک شده و

باقدمهای سنگین پشت سر بهیار به سمت حمام میرفتم. دوش رو باز کرد و

منو به طرف آب سرد تقریبا هل داد برخورد آب یخ با لباسهام که هنوزم

نمناک بود باعث شد که لرز کنم و جیغ بکشم. اما برای بهیار مهم نبود با

خونسردی ایستاده بود داشت به من نگاه میکرد که داشتم زیر این آب سرد چون میدادم. میلرزیدم و دندونام به هم ساییده میشد و بدنم تیر میکشید هر چند دردش کمتر شده بود نسبت به دو روز پیش اما بازم مرگ آور بود هیچوقت فکر نمیکردم به این فصاحت مجبور به ترک مواد بشم. اما تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و تا تهش میرفتم به خاطر دخترم و خودم. از اون حمام آب یخ دردناک بیرون اومدم و دوباره سمت اتاقم رفتم صدای فریاد زنان و دخترانی که تازه آورده بودندشون تو سرم بود حال خودمم خوش نبود. رفتم خودمو با همون لباسهای خیس انداختم رو تخت و زار زدم: -خدایا کی تموم میشه؟

چشمام گرم شده بود که دراتاقم زده شد.

_ خانم مقیمی ملاقاتی دارین بیان بیرون

و قفل در رو باز کرد. پتو رو روی شونه هام انداختم و با خر خر دمپایی هام به سمت اتاق ملاقات رفتم. امیرعلی با چهره ی خندون پشت میز نشسته بود.

_ سلام.

_ سلام نورا خانم خوبین؟!

_ بد نیستم.

_ به نظر سرحال تر میانین!!

_ خوبم خداروشکر شکوه جون چرا نیومدن؟

— عزیز خانم گفت وقتی میاد ملاقاتتون که سم کامل از بدنتون دراومده باشه به نظر تافردا دیگه انشالله پاکین بعدشم که مراحل بعدی. با چشمایی که حس میکردم هنوزم خمارن و روی هم میفتن نگاهش کردم و گفتم:

— به قولی بهم میدین؟

— چه قولی؟

— این که من رو بعد از ترکم ببرین پیش بهجت دلم خیلی براش تنگ شده حس کردم نگاهش رنگ باخت. به امیرعلی خیره شدم و گفتم:

— اتفاقی افتاده؟ حال بهجت خوبه؟

— آره خدارو شکر الان خوبه.

— الان خوبه؟! مگه اتفاقی براش افتاده؟

سرشو پایین انداخت و گفت: — وقتی پیداش کردیم بهش حمله شده بود با چاقو زده بودنش.

— چی؟! چ چاقو؟!!!

— اره انگار کار یکی از همونایی بود که بهجت خانم لو داده بود به ما البته ضربه ها چندان کاری نبودن یعنی به قصد کشت چاقوش نزده بودن به نظر قصدشون ترسوندن بوده ولی در هر صورت خون زیادی ازش رفته بود. رسوندیمش بیمارستان و از اونجام انتقالشون دادن به خانه ی سالمندان. وقتی حالتون خوب شد حتما میبرمتون به دیدنش.

__حتما خیلی دوست دارم ببینمش.

بعد از کمی مکث پرسیدم: -راستی بهجت اون مکان رو بهتون لو داد؟
دستاشو رو رو میز تو هم قفل کرد و گفت:

__خوب ما کارمون مبارزه با مواد مخدره هرجا بهمون اطلاع بدن رو
پاکسازی میکنیم بهجت خانم هم اونجا رو بهمون لو داد چون بین این
معتادا آدمهای خطرناکم پیدا میشن که هم توزیع کننده ان و هم مصرف
کننده.

مسئول کمپ رو به امیرعلی کرد و گفت: -وقت ملاقات تمومه الان خانم
دکتر میرسن باید این خانم رو ویزیت کنن.
امیرعلی لبخند زد و گفت: -بسیار خوب تموم.

با امیرعلی هردو از اتاق ملاقات خارج شدیم تو راهرو خانم جوونی رو دیدیم
که داشت به سمتمون میومد با دیدنمون از دور لبخند زد و به طرفمون اومد
امیرعلی هم بهش نگاه کرد و گفت:
-خانم دکتر مولوی دختر دایی من هستن.

__واقعا؟ چه جالب.

زن جوون بهمون نزدیک شد و یه سلام و احوالپرسی گرم با امیرعلی کرد و
به منم خوش آمد گفت. امیرعلی بعد از احوالپرسی رو بهش گفت:
-خوب خانم دکتر مولوی حواستون به نورا خانم باشن دست شما
میسپارمشون.

خانم دکتر در جوابش گفت: -خیالتون راحت ما هوای امانتی شمارو داریم
پسر عمه جان، شماین که هوای ما رو ندارین.

امیرعلی در جوابش یه لبخند کمرنگ زد و گفت: -ممنون من دیگه باید برم
و ازمون دور شد. خانم دکتر دستی پشت کمرم گذاشت وبا لبخند گفت:
-خوب خانمی بریم با هم کمی اختلاط کنیم؟! راستی اسم من راحله است
البته فقط، به تو اسممو میگم چون سفارش شده ای عزیزم خیالت راحت
خوب جایی اومدی این کمپ یکی از کمپ های نمونه و قانونی شهر
تهرانه مطمئنم که زود حالت خوب میشه
و باهم راه افتادیم سمت اتاقش.

نگاهی به ساعت کردم و آخرین دکمه ی مانتوم رو بستم حالا دقیقا ۲۰ روز
بود که تو این کمپ بستری بودم. اما امروز دیگه مرخص میشدم رفتم پشت
پنجره و اونو باز کردم و هوای پاک رو به ریه هام کشیدم حس میکردم
سبک شدم سبک و سرحال رفتم سمت آینه و نگاهی به صورتم کردم
دستی تو صورتم که چند درجه ای روشن شده بود کشیدم دیگه از کبودی
زیر چشمام خبری نبود. البته تا رسیدن به اون نورای چهار سال پیش کلی
راه داشتیم. در اتاق زده شد و متعاقب اون شکوه خانم وامیرعلی با راحله
داخل شدن. شکوه جون با شوق به طرفم اومد و محکم منو توآغوش
گرفت:

_زندگی جدیدت مبارک عزیزم

کمی ازم فاصله گرفت و نگاهی به صورتم کرد و گفت:

-ماشالله چقدر خوشگل شدی عزیزم بزنم به تخته ماه شدی.

و صورتمو بوسید و کنار رفت و دوباره محو چهره ام شد و زیر لب چیزی گفت و فوت کرد. امیرعلی نزدیکم شد و دسته گل مریمی رو به طرفم گرفت و گفت: -تبریک میگم سلامتیتون رو، خیلی خوشحالم از خانم دکتر هم ممنونم.

راحله بدون اینکه نگاه از من برداره گفت: -خواهش میکنم. وظیفه است، فقط باید جلسات روان شناسیش رو مرتب بیاد و داروهاشو مصرف کنه خیلی زود داروهاش رو هم قطع میکنم به امید خدا. فعلا نباید کارهای سنگین انجام بدی منظورم کارهایی که خسته ات کنه ولی میتونی مطالعه کنی سفر بری و از همه مهمتر ورزش. فکرهای بد ممنوع بخصوص راجع به گذشته.

شکوه جون روبه راحله کرد و گفت: -نگران نباش عمه جان ما هواشو داریم. اصلا نمیزارم بهش بد بگذره واسه سلامتی نورا جان آش رشته نذر کردم وقتشه که نذرمو ادا کنم. بعدش میخوام دخترمو ببرم زیارت حضرت معصومه و امام رضا(ع)

حس میکردم تو دلم قند میسابن سالها بود آرزو داشتم برم زیارت امام رضا و حالا این آرزو داشت محقق میشد. با شادی خودمو آغوش شکوه جون انداختم و صورتشو بوسیدم:

-خیلی ممنون شکوه جون خیلی وقته که آرزو دارم برم مشهد.
امیرعلی گفت: -میریم انشالله چند روز بعد فقط باید منتظر باشم که با
مرخصیم موافقت بشه.

_ممنونم نمیدونم باید، چطوری زحمات و محبتاتون رو جبران کنم
و چشمام از شادی به نم نشست. شکوه جون گفت:
_نمیزارم دیگه گذشته ناراحت کنه.

و ساکم رو برداشت و دادش دست امیرعلی:
-بیا مادر اینو ببر؛ تو ماشین؛ تا ما بیایم
_چشم حاج خانم حتما.

و خداحافظی کرد و بیرون رفت. من و شکوه جونم بعد از خداحافظی با
راحله دنبال امیرعلی راه افتادیم. نرسیده به خونه شکوه جون رو به امیرعلی
کرد و گفت:

_امیرعلی منو با نورا جان کنار یه سالن زیبایی پیاده کن.
با تعجب به شکوه خانم نگاه کردم و گفتم:
_میخواین برین آرایشگاه؟

به عقب برگشت و لبخند مهربونی زد و گفت:
_تورو میخوام ببرم آرایشگاه.

با دست به خودم اشاره کردم و گفتم:

-من؟ آخه برای چی؟ میخوایم بریم آرایشگاه چکار کنیم آخه؟!

تازه به سوال اشتباه خودم پی بردم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم. امیرعلی لبخند زد و گفت:

_ ما مردا که میریم موهامو کوتاه میکنیم شما خانما رو نمیدونم.

شکوه جون زد رو شونه ی امیرعلی و گفت:

_ شما رانندگیتو بکن جانِ مادر. به کار ما هم کار نداشته باش.

_ چشم عزیز خانم خواستم فقط نورا خانم رو آگاه کنم

بعد از تو آینه نگاهم کرد و گفت:

- به این حاج خانم ما اینجوری نگاه نکنید نورا خانم حسابی به خودشون

میرسن ماهی دوسه بار و میرن سلمونیه زنونه.

شکوه خانم دستشو جلوی دهنش مشت کرد و گفت:

- عه عه تو از کی اینقدر چشم سفید شدی امیرعلی؟ رانندگیتو بکن ببینم

امیرعلی با لبخند سرشو تکون داد و بی حرف به رانندگیش ادامه داد. کنار

یه سالن زیبایی پیاده شدیم و امیرعلی رفت. وقتی وارد محیط آرایشگاه

شدم حس کردم به جای غریبی پا گذاشتم آرایشگر با صورت زیبا و موهای

رنگ کرده اش در حالی که داشت موهای یه خانم رو زیر کلاه میکرد

بهمون خوش آمد گفت. رویه صندلی نشستم و محو اون محیط پر هیجان

شدم چند نفر دیگه ام مشغول کار کردن روی مشتری های دیگه بودن من

آخرین بار کی پا به همچین محیطی گذاشته بودم؟ آخرین بار مراسم عقد

نیلو بود یا شاید چند وقت بعدش درست یادم نمیومد. هنوزم توخاطرم اون

خرابه های زشت بود با معتادانی که یا در حال چرت بودن یا مشغول کشیدن مواد. چقدر اون دنیا کریه بود. موسیقی ملایمی تو فضا پخش میشد و من رو محو میکرد تو این همه زیبایی. زنانی که دغدشه شون نه مصرف مواد بلکه زیبایی بیشتر ظاهرشون بود این سراب بود یا اون خرابه ها سراب؟ من چطور تونسته بودم تو اون مخروبه ها دووم بیارم؟ چطور اون همه زشتی رو وارد زندگی خودم کرده بودم؟ دلم میخواست گریه کنم! نه از غم که از شادی، شادی که خداوند به واسطه ی شکوه خانم و پسرش با کمک بهجت بهم هدیه داده بود دلم تنگ بهجت بود. دلم میخواست با ظاهر جدیدم برم دیدنش تو افکار خودم غرق بودم که که شکوه جون با نرمی چونه مو گرفت و گفت:

-پاشو دلبرکم پاشو نوبت توئه.

با گیجی به آرایشگر که با یه لبخند زیبا بهم نگاه میکرد نگاه کردم. و تازه با دقت به ظاهر دلفریبش خیره شدم. به موهای خوش رنگ و دستای لاک زده اش و پوست تنش که برق میزد. با شنیدن صداس از ظاهر زیباش چشم برداشتم:

_خوشگل خانم پاشو بیا نوبت شماست

از جام بلند شدم و به طرف صندلی رفتم. آرایشگر روبهم گفت:

-خوب کارتون چی بود؟

بهش نگاه کردم. ابروش بالا پرید و سرشو به علامت تایید سوال تکون داد.

شکوه جون دخالت کرد:

— عزیزم موهاشو یه مدل قشنگ کوتاه کن یه رنگ خوشگلم بهشون بزن زیاد روشن نباشه ولی به چهره اش بیاد میخوام دخترم از این رو به اون رو بشه.

آرایشگر با نیش باز گفت:

— مادر به این سرزندگی و دختر به این دل‌مردگی نوبره بخدا

شکوه جون دوباره با سیاست خاص خودش گفت:

— عزیز دلم تا الان تو بیمارستان بستری بودن حالا که مرخص شده به خیر و خوشی میخوام روحیه اش عوض بشه و خستگی از تنش در بیاد اینم دست هنرمند شمارو میبوسه خانم آرایشگر.

آرایشگر با لبخند گفت:

— حتما پس بسپارینش به خودم تا یه عروسک تحویلتون بدم.

و بعد یه پیش بند رو دور گردنم انداخت و شروع به ور رفتن با موهام کرد. بعد از چند ساعت کارش تموم شد. دستشو به کمرش زد و گفت:

— خوب تموم شد خیلی خوشگل شدی عزیزم

و از کنار آینه کنار رفت. به صورت خودم نگاه کردم و از تغییر چهره ام شگفت زده شدم. موهام رو یه رنگ قهوه ای خیلی قشنگ کرده بود و با دقت سشوار کشید. با لبخند به تصویر خودم تو آینه خیره شدم. شکوه جون از تو آینه بهم لبخند زد و گفت:

- ماه شدی دخترم هزار ماشالله برم خونه برات یه اسفند دود کنم. چشم نخوری جان دلم.

تو حیاط قشنگ و باصفای شکوه خانم همه‌ای ایجاد شده بود چندتا از همسایه‌ها برای کمک اومده بودن هرکس مشغول انجام دادن کاری بود شکوه خانم چادرشو به کمرش بسته بود وداشت پابه پای همه کار میکرد. از شوق و هیجان این شلوغی منم به وجد اومده بودم داشتم کمک میکردم باور نمیشد انگار خواب و رویا بود این همه بریز و بپاش فقط واسه خاطر من بود. مگه من کی بودم. این همه لطف برای یه غریبه تو کدوم باوری میگنجید امیرعلی با یه دیگ گنده از در وارد شد و تا نگاهش به من افتاد دیگ رو زمین گذاشت و به طرفم اومد:

_سلام شما چرا دارین زحمت میکشید نورا خانم، هستن همسایه‌ها. با تعجب لبخند عمیقی زدم و گفتم.

_یعنی توقع دارین به ازای این همه لطف کمک نکنم؟ شما چقدر کم توقع لطف میکنید.

عمیق نگاهم کرد و گفت: _بی توقع نیست، در ازاش فقط میخوایم بخندین همیشه بخندین اخی این لبخند خیلی بهتون میاد

قبل از اینکه بخوام به چیزی فکر کنم یا حس خاصی بهم دست بده گفت:

-حالا که دوست دارین کار کنید بیاد سر این دیگ رو کمکم بگیرین بزاریم رو اجاق مردی کمکم نیست دست تنهام.

با خوشحالی به طرف دیگ رفتم و یه طرفشو گرفتم و امیرعلی ام طرف دیگه شو گرفت و گذاشتیمش رو اجاق گاز امیرعلی فوری گفت:

-خوب حالا اون شلنگم بی زحمت بیارین بازش کنید تو این ظرفه تا پر شه منم باید برم سر کار دیگه

و دوقدم ازم دور شد و دوباره برگشت و گفت:

-راستی فردا یه سر بیاین بریم دیدن بهجت خانم از اونورم باید بریم پیش خانم دکتر مولوی فعلا خداحافظ

و حین بیر ون رفتن با صدای بلند رو به مادرش گفت:

-عزیز خانم من دارم میرم اداره کاری داشتی به قاسم بگو بهش سپردم فعلا خداحافظ

شکوه خانمم جواب خداحافظی پسرش رو داد.

_در پناه خدا مادر

امیرعلی بیرون رفت و منم به سمت شلنگ آب رفتم و اونو باز کردم تو ظرف. روز بعد با امیرعلی به دیدن بهجت رفتم. داخل اتاق شدم روی ویلچر نشسته بود و پشتش به من بود آروم به طرفش رفتم و گل رو از بالای سرش توی بغلش گذاشتم. با تعجب به بالای سرش نگاه کرد. بهش لبخند زدم و گفتم:

_سلام دوست و یار قدیمی.

با دیدنم به گریه افتاد. رفتم و جلوی پاش زانو زدم سرمو تو آغوش گرفت و سرش رو روی سرم گذاشت:

— سلام نفس بهجت سلام دختر قشنگم، سلام مونس تنهاییم خداروشکر که سالم و سلامت میبینمت هزار با شکر دستشو بوسیدم و گفتم:

— مادری رو درحقم تموم کردی بهجت جان دلم برات یه ذره شده بود
— منم همینطور دخترم منم همینطور نمیدونی چقدر به درگاه خدا دعا کردم به زندگی برگردی با ذوق گفت:

— میبینی منم بالاخره سرپناه پیدا کردم اینجا جام خیلی خوبه. خدا اون جناب سرگرد رو خیر بده انشالله از جونیش خیر ببینه انشالله مادرش دست به خاک بزنه طلا بشه با این پسری که تو دامنش تربیت کرده
— خیلی برات خوشحالم بهجت خانم اینجا خیلی بهتراز اون خرابه هاست.
— شکر راضیم به رضای خدا.

امیرعلی داخل اتاق شد و گفت:

— سلام مادر حالتون خوبه؟

بهجت به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

— سلام پسرم شکر خدا با کمک شما و مادرتون سالم خوبه دعائون میکنم.

— زنده باشین خیلی ممنون. دیدن قول دادم نورا خانم روبیارم دیدنتون؟

— آره پسر من خدا خیرتون بده.

امیرعلی رو بهم گفت؛

— بریم نورا خانم باید بریم خونه کم کم آماده شیم واسه فردا بازم میارمتون دیدن بهجت خانم.

گونه ی نرم بهجت رو بوسیدم و گفتم:

— وقتی بتونم به یه جایی برسم یه خونه میگیرم و با خودم میبرمت من بیرون کار میکنم و توهم برام غذاهای خوشمزه میپزی من هنوز دستپخت رو نخوردم.

بهجت اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت:

— اگه خدا بهم عمر بده حتما عزیزکم.

به ویلچرش نگاه کردم و گفتم:

— بنیم دفعه ی بعدی رو ویلچر باشی باشه؟

لبخند زد و گفت: — پاهام که بهتر بشن بلند میشم از روش.

آخرین نگاه رو به گنبد طلایی امام رضا انداختم. سخت بود دل کندن از حرمی که سه روز تمام کنارش بودم و زار زدم از امام رضا خواستم کمکم کنه که دیگه سمت خطا نرم خواستم که دخترمو بهم برگردونه آخه میگن که بار اول هرچی از امام رضا بخوای بهت میده منم اینارو خواستم کفشهامو از کفش داری تحویل گرفتم و راه افتادم سمت هتلی که داخلش اقامت داشتیم دلم میخواست دفعه ی بعدی با دخترم پیام اینکه چند سال

بگذره مهم نیست، من بالاخره پیداش میکردم. داخل هتل که شدم، امیرعلی تو پارکینگ کنار ماشینش ایستاده بود و همینطور که داشت ماشین رو دستمال میکشید موبایلش در گوشش بود و داشت بلند بلند با یه نفر حرف میزد و مرتب سرش داد و فریاد میکرد:

— دو روز نمیتونی اداره کنی اونجارو من باید تو مسافرت با خانواده امم همش دلواپس اونجا باشم آخه تو چه پلیسی هستی؟

ازاینکه من رو هم جز خانواده اش حساب میکرد یه حس قشنگ زیر پوستم دوید و وجودمو گرم میکرد. رفتم طرفش و با سر بهش سلام کردم. درحالی که هنوزم صورتش از عصبانیت قرمز بود سعی کرد لبخند بزنه قیافه اش واقعا خنده دار شده بود. با آرومی از کنارش گذشتم و رفتم سمت آسانسور و دکمه ی طبقه ی چهار رو زدم و بالا رفتم. وارد اتاقمون که شدم شکوه جون رو دیدم که داشت چمدون هارو میبست. بادیدنم لبخند زد و گفت:

— خوب زیارت کردی مادر؟

— آره خیلی خوب بود اما حیف که باید برگردیم.

— انشالله بازم میاییم. امیرعلی مرخصیش کمه. باید برگردیم. راستی سوغاتی چیزی خریدی؟

— فقط واسه بهجت خانم خریدم جز اون و شما که کسی رو ندارم شمام که خودتون همراهمین.

— خوبه براش خریدی دخترم دستت درد نکنه حتما خوشحال میشه.

کنار شکوه جون نشستم و گفتم:

وقتی دخترمو پیدا کنم یه خونه میگیرم و بهجت رو از اونجا میارم بیرون
بعدم سه تایی باهم زندگی میکنیم. البته در کنار شما حس میکنم شما و آقا
امیرعلی دوتا فرشته ی مهربون هستین که وارد زندگی شدین و با خودتون
یه عالمه معجزه آوردین.

لبخند زد و گفت: -معجزه خودتی و اراده ات عزیزم. اگه خودت نمیخواستی
از ما هم هیچ کاری ساخته نبود.
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
_تنهایی نمیتونستم.

آخرین لباس رو هم تا زد و داخل چمدون گذاشت و گفت:
-هرچی بوده دیگه گذشته حالا وقت یه شروع نوعه دخترم باید از اول
زندگیتو بسازی.

گونه ی شکوه جون رو بوسیدم و از کنارش بلند شدم و رفتم سمت چمدون
لباسهای خودم. شکوه جون خواب بود و امیرعلی مشغول رانندگی هوا
تاریک شده بود و جاده ها خسته کننده. امیرعلی ماشین رو کنار زد و پیاده
شد به ماشین تکیه زد و چشماشو با دوتا انگشت مالید از فلاسکی که کنارم
بود یه مقدار چای تو لیوان ریختم و از ماشین پیاده شدم و لیوان رو به
طرف امیرعلی گرفتم:

_بخورین خستگیتون در میاد.

با تعجب به چای تو دستم نگاه کرد و پرسید: - برای من ریختن؟!
_ خب آره.

باخوشحالی لیوان رو از دستم گرفت و گفت:
_ دست شما درد نکنه.

با لبخند بهش نگاه کردم و تو فاصله ی کمی ازش تکیه به ماشین دادم و
به ماشین هایی که داشتن عبور میکردن خیره شدم:

_ اگه بپرسم از طرف کی هستین میدونم که دوباره از زیرش طفره میرین!
اما میخوام ازتون بپرسم که کمکم میکنید دخترمو پیدا کنم؟!
لیوان رو ازلبش دورکرد و بهم خیره شد مثل خودش بهش خیره شدم و
منتظر جوابش شدم. سرشو پایین انداخت تا بیشتر از این نگاهش به نگاهم
جفت نشه.

_ اینکارو میکنید آقا امیرعلی؟!!

_ فعلا شرایطتون مناسب نیست تا بتونین دنبالش بگردین.
صدام کمی بالا رفت:

_ چرا مناسب نیست من که ترک کردم؟

_ این کافی نیست، باید از لحاظ روحی آماده تر بشین.

_ دخترمو ببینم همه ی دردو غم هامو از یاد میبرم.

_ کمی مهلت بدین نورا خانم قول میدم کمکتون کنم پیداش کنید.

_ به نظرتون موفق میشم؟!!

با صبر همه چی درست میشه

و لیوان رو به طرفم گرفت: - ممنون بابت چای.

و در ماشین رو باز کرد و نشست. رفتم عقب بشینم دیدم که شکوه خانم دراز شده، رو صندلی عقب تقریباً جا واسه نشستن نبود ناچار درب جلوی ماشین رو باز کردم و نشستم. امیرعلی نگام کرد و گفت:

- بلدین رانندگی کنید؟!!

اره وقتی ۲۰ سالم شد گواهینامه ی رانندگیمو گرفتم هرچند هیچ وقت ازش استفاده نکردم. بابام میخواست ماشین بخره. مادرم مریض شد هر چی پس انداز داشتیم خرج بیماری مادرم شد قسمت نشد رانندگی کنم.

نگاهم کرد و گفت: - چه خوب فکر نمیکردم رانندگی بلد باشین بینم دوست دارین پشت فرمون بشینید?!!

با حیرت بهش نگاه کردم یادم اومد که یه بارم هاتف ازم خواسته بود پشت فرمون بشینم اما بخاطر ماشین گرون قیمت و تمام اتوماتیکش ترسیدم که این کار رو انجام بدم پس بهونه آوردم که بلد نیستم رانندگی کنم. اونم طبق معمول یه امل زیر لب تکرار کرد و ماشین رو روشن کرد. با شک گفتم: - میترسم نتونم

امیرعلی با اطمینان بهم نگاه کرد و گفت:

- میتونین، مطمئنم اصلاً میخوانین از همین الان شروع کنید.

- چی!!؟ الان!!!

_اره چرا که نه جاده خلوته. من خسته شدم هنوز دویست کیلومتر مونده
تابه مقصد برسیم.

لبخند زدم و گفتم: - شما اولین مامور پلیسی هستین که قوانین رو رعایت
نمیکنید آخه من که گواهینامه همراهم نیست!

_مهم نیست ساعت دوازده شبهه پلیسا که همه خوابیدن جاده ام که شلوغ
نیست. بعد من اینجا بوق نیستم ها کمکتون میکنم.
_آخه.

_دیگه آخه نداره کاری نداره که پاشین پاشین بیاین سر جای من بشینید.
و کمر بند ایمنیشو باز کرد و از ماشین پیاده شد. قبل از هر عکس العملی از
سمت من در ماشین رو باز کرد و من چاره ای نداشتم جز اینکه از ماشین
پیاده بشم. پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم. امیرعلی
سریع جایگزینم شد و گفت: - خب بسم الله.

_برم واقعا؟!

_اره برید.

با دستای لرزون سویچ رو چرخوندم و ماشین رو روشن کردم با ترس پامو
روی کلاچ گذاشتم و راه افتادم. یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد و باعث
شد که هول زده پامو رو ترمز بزارم صدای جیغ لاستیک و جیغ خودم با هم
بلند شد امیرعلی با سر رفت توی شیشه و شکوه خانم با وحشت از خواب
پرید و من صدای یا جده ساداتش رو شنیدم. اما موفق شدم ماشین رو به

موقع هدایت کنم و نگهش دارم با وحشت به امیرعلی که سرش به داشبورد چسپیده بود نگاه کردم و ناخودآگاه یقه لباسشو از پشت گرفتم و بلندش کردم. داشت ریز ریز میخندید. با تعجب به بی خیالیش نگاه کردم با ناراحتی بهش گفتم:

ای وای تورو خدا ببخشید من که گفتم بلد نیستم

و چشمام به اشک نشست. شکوه خانم دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:

به خیر گذشت دخترم چیزی نیست.

امیرعلی هنوز داشت میخندید و در همون حال گفت:

– اخر این سر مَرِ مارو داغون میکنی شما اولش اون آباژور حلام که با سر

رفتم تو شیشه سومین بار رو خدا به خیر بگذرونه

خجالت زده لبم رو گاز گرفتم. امیرعلی ادامه داد:

البته طوری نیست از قدیم گفتن ژیان ماشین همیشه. زن جماعتم راننده

همیشه

به ضرب المثل بی ربطش خندیدم و گفتم:

– اتفاقا راننده همیشه خوبم میشه!

– باشه ما که بخیل نیستیم بریم واسه بار دومم فقط، بزارین من این

کمر بندو ببندم یهو دوباره نرم توشیشه.

بعد به عقب برگشت و رو به مادرش گفت:

– عزیز جون ما مردیم حلالمون کن دیگه

شكوه خانم رودستش زدو گفت:

-زبونتو گاز بگير بچه. خدا نكنه

اميرعلی بهم نگاه كرد و گفت: -خوب خانم شوماخر بریم دور بعد

_باشه ایندفعه سعیمو میکنم

_امیدوارم.

بسم الله گفتم و ماشین رو روشن کردم. اما خداروشكر خیلی راحت اینبار

تونستم هدایتش کنم بعد از گذشتن از یه مسیر پنجاه کیلومتری امیرعلی

جاشو باهام عوض كرد اما همونم خوب بود خیلی برام لذت داشت.

امروز دقیقاً دوماه از ترکم میگذره و پلاک دوماهگیم و از کمپ تحویل

گرفتم روش یه سخن امید بخش نوشته بودن و شماره ۲ گذاشته بودن

یعنی من دوماهه که متولد شدم مدال رو بالاگرفتم و گفتم (نورا مقیمی

هستم دوماهه که متولد شدم) و با تشویق حضار که همه از نجات یافتگان

بودن سر جام نشستیم. بعد از جلسه از کلاس بیرون زدم که امیرعلی رو

تکیه داده به ماشین دیدم. برآش دست تکون دادم و به طرفش رفتم.

_سلام.

_سلام نورا خانم کلاس چطور بود؟

_عالی.

_خوب پس بشنید بریم عزیز خانم رو برداریم ببریمتون استخر بانوان

بعدش بریم پیش دوستم که قرار بود پیشش آموزش ببیند چگونه؟

_ عالیہ خیلی دوست دارم تو یہ ہمچین کلاسی شرکت کنم. کاش میشد
درسم رو ادامه میدادم.

امیرعلی گفت:

_ حالا فعلا آمادگی واسه درس خوندن ندارین نباید خودتون رو خسته کنید.
این دوستم کارش حرف نداره ہم حرفه است ہم هنر و ہم بازار کارش
فراوونہ اما فعلا فقط جنبہ ی سرگرمی داره حلہ؟!!

_ اوہوم.

_ پس سوار شین.

یہ دوش مختصر گرفتم و آماده شدم کہ امیرعلی بیاد دنبالم و باہم بریم
پیش دوستش. رفتہ بود یہ سر بہ ادارہ اش بزنہ و برگردہ. روبروی آینہ
ایستادم و شال آبی رنگمو درست کردم. شکوہ خانم پشت سرم ایستاد و
نگاہی از توی آینہ بہ صورتم انداخت و گفت:

_ مادرجون صورتت خیلی بی رنگ و کسلہ یہ ذرہ سرخاب و سفیداب بزن
بہ خودت.

لبخند زدم و گفتم:

_ نہ شکوہ جون من عادت ندارم آرایش کنم.

دست بہ سینہ ایستاد و گفت:

-آخہ تو چرا اینقدر دل مردہ ای جانم؟ تو جوونی یہ کمی بہ خودت برس از
ما دیگہ سنی گذشتہ ولی تو ہنوز خیلی جوونی واسہ اینکہ اینجوری سادہ

بگردی و ساده بپوشی، من آگه یه دختر داشتم ازش میخواستم که همیشه
به خودش برسه

بعد به سمتِ کمده زیر آینه رفت و در یکی از کشوها باز کرد و یه کیف
کوچیک بیرون آورد و گرفت به سمتم و گفت همه اشون نو و بدون استفاده
است اینو سوغاتی از کربلا آوردم زیاد بودن ولی همه شون رو بین خانمای
فامیل تقسیم کردم این یکی قسمت تو بود.

_ آخه !!

_ صورتت بازتر میشه دخترم. زود آماده شو امیرعلی الان میرسه.

و از اتاق بیرون رفت. در کیف رو باز کردم چند تیکه لوازم آرایش داخلش
بود. رژ کمرنگی رو برداشتم و روی لبم زدم به نظرم هنوزم خیلی پررنگ بود
دستمال کاغذی رو برداشتم و کمی رژلبم رو کمرنگ تر کردم اینجوری
بهتر بود. صدای بوق ماشین امیرعلی که بلند شد هول زده کیف دستیمو از
رو میز برداشتم و از اتاق خارج شدم شکوه جون طبق معمول داشت تو
آشپزخونه کار میکرد به طرفش رفتم و گونه اشو بوسیدم ازش خداحافظی
کردم و از حیاط بیرون زدم. امیرعلی تو ماشینش نشسته و سرش رو به
صندلی تکیه داده و چشماشو بسته بود. دستمو به طرف دستگیره ی ماشین
بردم قفل بود. چند ضربه به شیشه ی ماشین زدم. امیرعلی چشماشو باز
کرد و بادیدن من قفل ماشین رو باز کرد کنارش روی صندلی شاگرد
نشستم و اونم بی حرف ماشین رو حرکت داد. یک ساعت بعد به یکی از

محلۀ های شمال شهر تهران رسیدیم. امیرعلی کنار یه ساختمون بلند و باشکوه پارک کرد، یه ساختمان تجاری بود. با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت اون ساختمون رفتیم. داخل آسانسور شدیم و امیرعلی دکمه ی طبقه ی سه رو زد. چند لحظه بعد به یه در قهوه ای رنگ رسیدیم که روش زده بود (آموزشگاه نفیس) زنگ رو زدیم و یه دختر جوون در رو به روی ما باز کرد و با امیرعلی احوال پرسى کرد. امیرعلی گفت:

__مهندس صدیقی هستن؟

دختر با عشوه ی خاص خودش گفت:

__بله تشریف دارن سر کلاسن. منتظر باشین تا کلاشون تموم شه.

__چقدر مونده؟!

__یه ربع ساعت دیگه تموم میشه.

کلاس تموم شد و در اتاق باز شد و دونه به دونه دختر و پسر جوون از اون بیرون اومدن. آخرین نفر بیرون اومد و ما باهم وارد اتاق شدیم. امیرعلی سلام بلندی کرد و مردی که پشتش به ما بود به طرفمون برگشت. به طرفمون برگشت و با خوشحالی به سمت امیرعلی اومد و بهش دست داد و بعد به من نگاه کرد و چند لحظه ای رو صورتم مکت کرد. دلیل مکت بیش از حدش رو روی صورتم نمیفهمیدم. به اجزای صورتش نگاه کردم یه ریش پرفسوری نازک و موهای کوتاه و مرتب چقدر این چهره برام آشنا بود من

اینو کجا دیده بودم؟ امیرعلی که متوجه مکث غیر عادیه دوستش رو صورت من شده بود با تک سرفه ای گلوشو صاف کرد و گفت:

-خوب منوچهرخان اینم خانم مقیمی که تعریفشو براتون کرده بودم میخوام یه جور حرفه ای بهش آموزش بدی سفارشیه سفارشی.

با گیجی به سمت امیرعلی نگاه کرد و گفت: -ها؟!

_ آها آره حتما حتما مگه میشه سفارشی جناب سرگرد باشن ما نگیم چشم به دیده ی منت؟

امیرعلی دهنشو باز کرد که چیزی بگه که یه دفعه گوشی تو دستش زنگ خورد یه عذرخواهی کرد و با گوشی تو دستش از اتاق خارج شد. دوست امیرعلی با دستپاچی گفت:

_ خوبین شما؟

با دست به مبل مجلل چرم سیاهش اشاره کرد و گفت:

_ بفرمایید

یه لبخند زدم و نشستم. دستمال کاغذی رو از توی جعبه اش بیرون کشید و عرق پیشونیشو پاک کرد.

_ حالتون خوبه؟!

_ ممنونم خوبم

_ چیزه. خب. خداروشکر. امیرعلی رو از کجا میشناسین؟ فامیلتونه؟!

باتعجب بهش نگاه کردم و با شک گفتم:

_اره فامیلن.

همچنان داشت عرق پیشونیشو پاک میکرد و آرام گفت:

_نمیدونستم شما فامیل امیرعلی هستین آخه خودش و مادرشون آدمهای

خیلی خیری هستن.

_بله هستن.

_منو نمیشناسین نورا خانم؟! یا خودتون رو به شناختن زدین؟!

با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و گفتم:

_مگه باید بشناسم؟!

دستی تو موهاش کشید و از جاش بلند شد و کمی تو اتاق قدم زد با

کنجکاوای ازش پرسیدم:

_مگه شما منو میشناسین؟!

_خیلی منتظر تماستون بودم.

_تماس من؟ شما کی هستین؟

_خوشحالم که پیش امیرعلی هستین در شگفتم از کوچیکی این دنیا که

چطور دوتا آدم غریبه بعد از چندسال اینجوری همو میبینین

_شما کی هستین؟ منو کجا دیدین؟!!

_دوسال پیش خونه ی عذرا قرمه سبزی حالا یادتون اومد؟

انگار دنیا خراب شد رو سرم دستمو رو سرم گذاشتم حس میکردم فشارم

پایین اومده:

-تو تو. خدایا خدایا

و بی هیچ حرفی با قدمهای تند از اتاق خارج شدم با سرعت از کنار امیرعلی که داشت با گوشیش حرف میزد گذشتم. صداشو میشنیدم که داشت صدام میزد نمودم تا بینم چی میگه به سمت آسانسور رفتم و دکمه ی پارگینگ رو زدم چرا این بدبختی ها نمیخواست دست از سرم برداره. از ساختمون بیرون زدم و با قدمهای سریع دور شدم. صدای بوق ماشینی رو از پشت سرم شنیدم اهمیت ندادم. به راه رفتن ادامه دادم. امیرعلی مانع شد و با قدرت به عقب برگشتم امیرعلی با صورت سرخ از عصبانیت پشت سرم ایستاده بود. غرید:

_چرا صداتون میزنم جواب نمیدین؟ هان!؟

فریاد زدم: _ولم کن بزار راحت باشم.

_چی شده؟ اگه فکر کردی همینجوری ولت میکنم سرتو بندازی پایین و بری اشتباه کردی.

سرش فریاد زدم:

_تو کی هستی امیرعلی؟! از من چی میدونی؟ نکنه تو از طرف منوچهر اومدی سراغ من؟ چی بهت گفته منوچهر که دلت به حال من سوخته و شدی دایه بهتر از مادر؟ تو جریان عذرا رو هم میدونی نه؟ اصلا تو همه چیز رو میدونی از خفتهایی که به سرم اومده تک به تکشو خبر داری مگه نه؟ دلت سوخته که منو تو خونه ات راه دادی نه!؟

امیرعلی محکم تکونم داد:

— چی داری میگی؟ عذرا کیه؟

— من بهت میگم امیرعلی

هر دو به منوچهر خیره شدیم. با وحشت نگاهم بین امیرعلی و منوچهر در
دوران بود

— اون کس خاصی نیست امیرعلی خیلی وقته که زندانه

— عذرا کیه منوچهر؟!

منوچهر نگاهی به من کرد و گفت:

— بخشید خانم مقیمی من یه لحظه با امیرعلی یه حرف خصوصی دارم.

امیرعلی ازم دور شد و من دل تو دلم نبود که بدونم منوچهر چی میخواد به
امیرعلی بگه اگه میگفت قرار بوده چه بلایی سر من بیاد تو خونه ی عذرا
اونوقت من چطوری میتونستم تو صورت امیرعلی و مادرش نگاه کنم با
اضطراب ناخن دستمو میجویدم به اون دونفر که داشتن با هم صحبت
میکردن نگاه میکردم. امیرعلی بعد از چند لحظه به منوچهر دست داد و
ازش خداحافظی کرد و به طرف من اومد و گفت:

— بریم نورا خانم الان عزیز منتظره

هر دو سوار ماشین شدیم و امیرعلی به نشونه ی خداحافظی برای منوچهر
بوق زد و طبق معمول با لبخند آرومش ماشین رو روشن کرد و بعد از چند
دقیقه با خونسردی گفت:

_از کی میای کلاس. منوچهر از اون استادای عالی طراحی ساختمانه هم تو دانشگاه تدریس میکنه هم آزاد بعضی وقتها تو پروژه های بزرگم شرکت میکنه پیشش باشی در حد یه کارشناس جلو میبرت یعنی خیلی راحت تبدیل میشی به یه خانم مهندس. بعدا میتونی بری تو دانشگاه این رشته رو ادامه بدی.

امیرعلی داشت تو سکوت رانندگی میکرد. اما من همچنان با اضطراب داشتم با انگشتهای دستم بازی میکرد و صداشو درمی آوردم و به بیرون نگاه میکردم. میترسیدم سوالی راجع به منوچهر بپرسم و امیرعلی دهن بازکنه و چیزی بگه و حیثیت من به باد بره این سکوت مرگ آور بود. طاقت نیوردم و بالاخره پرسیدم:

_مهندس صدیقی راجع به اون خانمه چی بهتون گفت؟!

یه نگاه گذرا به صورتم انداخت و گفت:

_چیز خاصی نگفت فقط گفت موقعی که مامورا ریختن خونه ی عذرا توام اونجا بودی، به توام شک کردن. فکر کردن از آدمهای اون خانم هستی ولی منوچهر نداشته تورو باخودشون ببرن گفته که تو شب قبلش به عنوان یه مهمون به اون خونه رفتی و ربطی به آدمهای اون خونه نداری آخه منوچهر خودش چندباری به خونه ی عذرا رفت و آمد کرده بهرحال مردای زیادی سر از خونه های فساد درمیارن منوچهرم جزیی از اونها ولی بعدش که فهمیده تو اون خونه قاچاق انسان هم انجام میشه راپورت اونجا رو به

پلیس میده یعنی خود منوچهر عذرا و دارو دسته شو لو داده کلا عذرا کارش همین بوده به دخترای جوونی که تو پارکها و خیابونا سرگردون بودن به بهونه ی اینکه آدم مهمون نوازیه نزدیک میشده و بعدم یه مدت بعد اونارو قاچاقی از کشور خارج میکرده و میفروخته به شیخ های عرب با این چرب زبونی ها کشونده بودت به خونه اش نه؟! توام به هوای اینکه به یه آدم نیکوکار رسیدی باهش راه افتادی رفتی خونه اش درسته؟!

کمی خیالم راحت شد انگار منوچهر بازم کمکم کرده بود جالب بود که خودشو بدنام کرده بود ولی هیچ اسمی از من نیاورده بود. با آسودگی گفتم: -اره بهم گفت دخترای جوون رو از که جایی ندارن واسه رضای خدا میبره به خونه اش.

امیرعلی گفت:

_پس حسابی شانس آوردی نورا خانم والا معلوم نبود چه به روزت میومد ما متاسفانه از این باندای خلافکار بدذات کم تو ایران نداریم. کسایی که فقط براشون پول مهمه و نه انسانیت.

_آره خداروشکر به موقع پلیسا رسیدن وگرنه معلوم نبود کارم به کجا میکشید.

_خوب از شنبه میان کلاس دیگه نه؟!

_استاد دیگه ای نمیشناسین که من برم پیشش آموزش ببینم؟

فرمون رو چرخوند و گفت:

چرا هستن ولی من میخوام پیش مهندس صدیقی آموزش ببینید. یکی از مدرسان کارکشته و حرفه ایه منم هم خودشو میشناسم هم مادرشو مادرش از دوستای صمیمیه حاج خانمه شاید دیده باشینش اونروز تو مراسم آش نذری بین خانما بود
واقعا؟!_

آره بابا مادرش تو محله ی خودمون میشینن. حالا از حاج خانم بپرسین بهتر آدرس میده بهتون.

امروز اولین روز شروع کلاس بود وارد آموزشگاه منوچهر شدم. به منشی بزرگ کرده اش سلام دادم و اونم با خوش رویی بهم خوش آمد گفت از کنارش گذشتم و وارد کلاس شدم چند نفری از شاگرداش رسیده بودن وارد که شدم نگاه متعجبشون رو صورتم نشست. یه سلام مختصر کردم و رو صندلی خالی که کنار دختر جوونی بود نشستم دختر لبخندی زد و سرشو تو جزوه اش انداخت. در کلاس زده شد و منوچهر مرتب و اتو کشیده با یه کت و شلوار دودی رنگ وارد شد همه به احترامش بلند شدن نگاهی به همه کرد و بازم رو صورت من مکت کرد سرمو پایین انداختم که گفت:

بچه ها خانم مقیمی شاگرد جدید هستن تازه به ما ملحق شدن دوست دارم تو پیشرفت سریعترشون بهشون کمک کنید. خانم مقیمی خوش اومدین.

ممنون آرومی گفتم و سرآام نشستم. برای جلسه ی اول کلاس خیلی خوب و سرگرم کننده ای بود، کلی چیزای جدید یاد گرفتم. کلاس تعطیل شد و خیلی زود خالی از جمعیت شد. داشتم وسایلمو داخل کیفم میذاشتم که سایه منوچهر رو بالای سرم حس کردم سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم اون که زودتر از بچه ها از کلاس خارج شده بود پس حالا اینجا چکار میکرد؟ از آام بلند شدم و سرمو پایین انداختم و گفتم:

—ممنونم برای درس امروز خیلی خوب بود.

—خواهش میکنم خانم مقیمی خوشآالم که خوشتون اومه

—ممنونم

بعد از کمی مکث گفت:—راجع به اتفاقات اون شب من چیزی به امیرعلی نگفتم. یعنی لزومی نداره بدونه که چه اتفاقی بین ما افتاده بعد از اون قضیه. انگار یه تلنگر بهم زده شد که دیگه دور اون کارها رو خط بکشم از خودم بدم اومد. با خودم گفتم آاک برسرت منوچهر تو چه جونوری شدی که یه زن بی گناه بخاطرت باید به این روز بیفته خدا شاهده که بعد از اون قضیه دیگه نرفتم سمت اون خونه ی مزخرف. بالاخره ام طاقتم نیوردم و اون عذرای بی همه چیزو به پلیس لو دادم. حتی یه بارم از دست نوچه هاش تا حد مرگ کتک سختی خوردم و چند روزی تو آی سی یو بستری شدم. سخت بود. اما اینجوری لاقلم شرمنده ی وجدان خودم نبودم

اون کتکها رو هم گذاشتم به حساب جزای مجازاتم برای خطایی مثل معاشرت با آدمی مثل عذرا.

خندید و گفت:

راستی از بچه ی با غیرتتون چه خبر؟ حتما یه پسر بچه ی سرتقه این بچه هایی هستن که یه قیافه ی تخس و بانمک دارن، از اینایی که دوست داری یه گاز محکم از لپشون بگیری درسته؟!

باز یاد دختر کوچولوم چشمامو تر کرد و یه قطره اشک سمج از یکیشون سُر خورد و روی گونه هام نشست از این ضعفم حالم بهم میخورد باید رو خودم کار میکردم تا دم به ساعت مثل این دخترای زرزرو اشکم راه نیوفته با نگرانی به صورتم نگاه کرد و گفت: _اتفاقی واسش افتاده؟!_

سرمو تکون دادم و گفتم:

_بخشید من باید برم الان از اتوبوس جا میمونم.

_خب من میرسونمتون.

_نه نه احتیاجی نیست میخوام کمی راه برم ممنون بخشید

و از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم و با یه خداحافظی مختصر با منشیش از آموزشگاه بیرون زدم. روزها از پس هم میگذشت و من هرروز قوی تر میشدم دیگه هیچ اثری از اون ظاهر غلط انداز اعتیادم باقی نمونده بود مرتب تو کلاس ها شرکت میکردم و با شکوه خانم باشگاه و استخر میرفتم امیرعلی گاهی بودو اکثر موقع ها هم نبود هر هفته به دیدن بهجت

میرفتم و برآش غذاهای خونگی میپختم و میبردم از رو ویلچر بلند شده بود با کمک عصا راه میرفت. کمکش کردم رو صندلی نشست و خودمم روبروش رو زمین نشستم و گفتم:

__ راستی یه خبر خوب برات دارم بهجت خانم.

__ خیر باشه عزیزم!

__ خیره بهجت خانم. دارم امیرعلی رو راضی میکنم تا کمکم کنه بچه مو از بهزیستی تحویل بگیرم.

__ مگه میدونی تو کدوم بهزیستیه?!

__ نه ولی پیداش میکنم میرم تو اون بیمارستانی که بدنیا آوردمش. ازشون میپرسم که به کدوم بهزیستی تحویلش دادن بهزیستی ام حتما میدونن که به کی تحویلش دادن اصلا شایدم هنوز کسی به فرزندى قبولش نکرده اون وقت با یه آزمایش راحت ثابت میکنم که اون بچه امه وقتی تحویلش بگیرم میرم پیش نیلو و حاج صفی بعدم همه چیز رو برآشون تعریف میکنم حاج صفی مرد خوبیه. بعدم ازش میخوام که راجع به بچه ام چیزی به هاتف و مادرش نگه دوست ندارم پروین خانم هم بچه مو ببینه کمی مکث کردم و گفتم:

__ نه اصلا پیش حاج صفی ام نمیرم چون اونم ممکنه به هاتف بگه ولی به نیلو میگم اره به نیلو میگم.

بهجت لبخند زد و گفت انشالله.

با امیرعلی روبروی رییس بیمارستان نشسته بودیم سرشو از پرونده ها برداشت و با نگاهی از روی تاسف به من گوشی رو برداشت و یه شماره گرفت:

_سلام خانم رسولی یه پرونده میخوام برام بیارین برای دوساله پیشه. تو پرونده های زایشگاه به نام نورا مقیمی سریع این پرونده رو بدین برام بیارن. باشه ممنون

و گوشی رو گذاشت.

_وقتی بچه اتون رو تو بیمارستان رها کردین به این چیزا فکر نمیکردین که یه روزی دربه در دنبالش میگردین؟
سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

_وقتی از دنیا میبری دیگه چیزی برات مهم نیست.

_بچه اتون خودش یه انگیزه و امید بود واسه ادامه دادن به زندگی چطور تونستین بچه ی نارس رو رها کنید و برید شاید فکر میکردید زنده نمیمونه و خیلی زود میمیره درسته؟!

_هیچوقت به مرگ بچه ام راضی نبودم میخواستم یه زندگی جدید داشته باشه

در اتاق زده شد و پرستار جوونی داخل شد و با نگاهی به ما پرونده رو تحویل رییس بیمارستان داد و از اتاق خارج شد. رییس بیمارستان نگاهی به پرونده انداخت و پیشونیش چین افتاد و با ناراحتی بهم نگاه کرد. دل تو دلم

نبود از استرس آب دهنمو قورت دادم ومنتظر به دهانش خیره شدم کمی
تعلل کرد و گفت:

_حالا يادم اومد

دستشو روی پیشونش گذاشت و گفت:

_خدای من

با ترس بهش نگاه کردم دل شوره حالمو دگرگون کرد حس میکردم دهانم
خشک شده با صدای نچ نچ کردنش. اضطرابم سر به فلک کشید. امیرعلی
گفت:

_آقای دکتر چی شده؟! اتفاقی برآش افتاده?!

دکتر با تأسف بهمون نگاه کرد امیرعلی با تن صدای بلندی گفت:

_جون به لب شدیم آقای دکتر بگین چی شده?!

دکتر نفسشو بیرون داد و گفت:

_متأسفم بچه به بهزیستی تحویل داده نشده بلکه دوهفته بعد از تولدش
دزدیده شده!!

چشمامو باز کردم و نگاهم افتاد به سرمی که داشت به انتها میرسید و وارد
رگ هام میشد تا شاید کمی دردمو تو بی خبری تسکین بده چشمامو به
اطراف چرخوندم شکوه جون وارد اتاق شد و با دیدن چشمای بازم قدمهاشو
سریعتر برداشت و به طرفم اومد دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:

_قوی باش دخترم خدا بزرگه.

با بغض گفتم:

_چطوری آروم باشم وقتی از جگر گوشم بیخبرم؟ تمام این سالها به این امید بودم که آگه زندگی خودم به لجن کشیده شده آگه گوشه نشین خرابه ها شدم. لااقل جای دخترم امنه فکر میکردم شاید یه پدر و مادر خوب گیرش بیاد شاید تو بهزیستی زندگی میکنه و منتظره تا مادرش پیداش کنه زار زدم:

_آخه از بیمارستان امن تر کجاست شکوه جون؟! من الان بچه امو از کجا پیدا کنم؟ آگه کشته شده باشه؟ آگه دست یه آدم خلافکار و بدذات افتاده باشه؟ من باید چکار کنم؟! بلندتر زار زدم:

_من دیگه به چه امیدی زنده باشم. و پتو رو روی صورتتم کشیدم با خودم فکر میکردم آدم از من بدبخت تر کجا هست؟! زیر پتو زار میزدم و اشکام با فشار بیرون میزد. صدای گریه ی آروم شکوه جون هم به گوشم میرسید. هیچی تسکینم نمیداد هیچی مرحم نبود رو زخمهای دلم پدرم. مادرم. دخترم. خواهرم دیگه هیچی تو این دنیای لعنتی برام باقی نمونده بود دلم فقط مرگ میخواست این و دیگه هیچی اما چطوری باید از شر این زندگی راحت میشدم؟ یعنی با مردن همه مشکلاتم حل میشد؟!

_سلام.

— سلام مادر جون خوبی؟!

امیرعلی کنار تختم نشست. آروم پتو رو از صورتم کنار زدم و نگاه سرسری به امیرعلی انداختم و دوباره به سقف خیره شدم. شکوه جون پرسید:

— به کجا رسیدی امیرعلی؟ تونستی اطلاعاتی بدست بیاری؟!

— آره همه ی دوربین های بیمارستان رو چک کردیم با دستور قضایی بندگان خدا همه ی فیلمهایی که از دو سال قبل توسط دوربینهای مداربسته ضبط شده رو در اختیارمون گذاشتن خوب خودشونم قبلا چک کرده بودن تو اتاق های بیمارستان که دوربین کلا نبوده یه چندتایی فیلم از دوربینهای بخش مراقبت ویژه بیمارستان بود که چک کردیم و به هیچ رفتار مشکوکی پی نبردیم یعنی اگه ام بود فقط رفت و آمدهای معمولی بوده که اونم همشون با لباس پرسنل بیمارستان بودن که بچه های زیادی رو جابجا کرده بودن بچه ی نورا خانم هم جز همون بچه هایی بود که جابه جا شده بود یعنی جابجایی از مراقبهای ویژه به بخش بستری نوزادان این یعنی اینکه بچه بعد از اینکه از بخش مراقبت اطفال به بخش بستری فرستاده شده احتمالاً تو ساعت های ملاقات و شلوغی بیمارستان توسط کسی که یا لباس بیمار تنش بوده یا لباس پرسنل دزدیده میشه. و توسط فردی که چادر سرش بوده خیلی راحت از کنار حراست و نگهبانی بیمارستان عبور میکنه و هیچکی هم بهش مشکوک نمیشه چون تو ساعتهای ملاقات رفت و آمد زیاده پس دزیده شدنش کار یه زن بوده. کار کی معلوم نیست. تحقیقات

لازمه تا بتونیم به بچه برسیم. فعلا باید صبر کنید نورا خانم پیداش میکنیم درسته کار من مبارزه با مواد مخدره ولی تو بخش تجسس و جرم شناسی دوستان زیادی دارم که البته همگی کارآگاهان زبده و حرفه ای هستن. بهتون قول میدم که پیداش کنم.

دوباره گوشیش زنگ خورد و اون رو از جیب کتتش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش کرد و با یه عذرخواهی از اتاق خارج شد.

از بیمارستان مرخص شدم ولی اون خنده های جزیی هم باز از وجودم رخت بر بست باز هم غم شد همدمم بازم شدم همون نورای گوشه گیر و افسرده با این تفاوت که دیگه معتاد نبودم. دیگه حوصله ی کلاس رفتن رو نداشتم. منوچهر هرروز به امیرعلی زنگ میزد و ازش سراغ من رو میگرفت. من هربار به بهونه ی بی حوصلگی از زیر حرف زدن با منوچهر شونه خالی میکردم. تو اتاق نشسته بودم که باز امیرعلی درزد و وارد شد گوشی رو به طرفم گرفت:

_منوچهره.

رومو ازش بر گردوندم. دوباره گوشی رو تو صورتم گرفت اینبار نه از روی عمد که کاملا بی اختیار گوشی رو ازش گرفتم و پرتش کردم. صداس بالا رفت:

_سه دیگه شورشو در آوردین. این چه وضعشه؟ با کی لچ کردین؟ با خودتون یا ما؟ چند ماهه نشستین یه گوشه و زانوی غم بغل کردین که چی

بشه؟ بچه پیدا میشه با این کارا؟ یا شایدم دارین دنبال بهونه میگردین تا دوباره اون مواد کوفتی رو دست بگیرین؟!

از جام بلند شدم و تو صورتش غریدم:

_اگه میخواستم اون کوفتی رو دستم بگیرم ترکش نمیکردم میفهمی امیرعلی؟! تو جای من نیستی تا بفهمی چه زجری میکشم از دوری دخترم.. با بغض گفتم:

_همیشه خوابش رو میبینم، مدام صدام میزنه اما نمیتونم بینمش. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

_اصلا تو چی میگی؟ تو اصلا تو زندگیت بدبختی کشیدی؟ نکشیدی تو همیشه یه مادر خوب داشتی که پشتت بوده همیشه احترامش سر جاش بوده. اما من من هیچی دیگه واسم نمونه هیچی.

و دستمو رو سرم گذاشتم و رفتم یه گوشه نشستم و تو خودم جمع شدم. و آروم گفتم:

_منم داشتم مادر خوب. پدر دلسوز، خواهر دوست داشتنی عشقم به هاتف همه چیزو ازم گرفت پدرم، خواهرم، حاج صفی، بچه ام. نمیتونم میشه یه روز هاتف رو بخشید یانه؟ نمیدونم بازم میبینمش یا نه اما اگه بینمش نمیخشمش من ازش انتقام میگیرم امیرعلی اره من انتقام تمام آوارگی هامو از هاتف میگیرم من باید موفق بشم.

به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

-من دخترمو پیدا میکنم مگه نه؟ تو کمکم میکنی درسته امیرعلی؟!

امیرعلی لبخند زد و گفت:

_آره کمکت میکنم مثل یه برادر.

به خودم تو آینه نگاه کردم، به نورای ۲۶ ساله نورای ۲۶ ساله ای که تو جوونی پیر شد به نورایی که به اندازه ی یه زن پنجاه ساله تو زندگیش بدبختی کشید. ظاهرم عوض شده بود به موهای بلندم که نیمیش از شال حریرم بیرون ریخته بود نگاه کردم رژکم رنگم رو برداشتم و روی لبهام کشیدم به ظاهر جدیدم با اون ماتنوی آبی رنگ خیره شدم خیلی عوض شده بودم با اون نورای شش سال پیش زمین تا آسمون تفاوت داشتم. ظاهرم زنی خوش پوش رو نشون میداد که شاید هیچکس فکر نمیکرد چه سرنوشتی رو تا اینجا پشت سر گذاشته همون زنی که دوسال از سرما گوشه خرابه ها تو خودش جمع میشد و بیشتر از یه وعده در روز نمیتونست غذا بخوره دستی به صورتم کشیدم. گونه هام کاملاً بیرون زده بود. و آب زیر پوستم دویده بود. دیگه هیچ حالتی از ضعف و تیرگی تو صورتم دیده نمیشد به خودم لبخند زدم. الان فقط تنها آرزویی که داشتم دیدن دوباره ی دخترم و نیلو بود. امیرعلی مدام در حال تلاش بود تا بتونه نشونه ای از دخترم پیدا کنه. این پشتکارش برای من قابل تقدیر بود. در اتاق زده شد و بعدش شکوه خانم وارد شد. نزدیکم شد و گونه امو بوسید و گفت:

— هزار ماشاء الله كه هرروز داري زيباتر از قبل ميشي كم كم دارم عاشقتم ميشم مادر همين روزاست كه دل به دريا بزنم وخواستگاريت كنم واسه اميرعليم.

يه چيزي تو دلم فرو ريخت به تنها چيزي كه نميتونستم حتي تو خيالم فكر كنم ديدن اميرعلي تو قالب هر كسي جز برادرم بود. با رنگ پريدگي به شكوه خانم كه داشت خيره نگاهم ميكرد نگاه كردم و با سختي گفتم:

— اميرعلي مثل برادرمه شكوه جون كور بشم اگه روزي بخوام به اميرعلي به چشم برادر نگاه نكنم.

اومد نزديكم و دستاشو دور شونه ام حلقه كرد و گفت:

— بخدا كه اگه دست من بود غير از خودت هيچكي رو واسه اميرعلي نميگرفتم.

دستم رو روي دستش گذاشتم و گفتم:

— واسه اميرعلي دختر زياده شكوه جون خودم ميشم خواهرش و هر كسي رو كه خواست برآش ميگيرم دختری كه بخواد واسه اميرعلي باشه بايد از هر نظر مثل خودش بي نظير باشه. من با اون گذشته ي سياه قطعا هيچوقت برازنده ي اميرعلي نميشم و خودمم اينو نميخوام بعد از ساليان سال خدا بهم يه برادر داده كه باتمام وجودم دوستش دارم.

صدای بوق ماشین امیرعلی حرفامونو نیمه تمام گذاشت. گونه ی شکوه جون رو بوسیدم و کیفمو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم. امیرعلی با دیدنم چند لحظه ای رو روی ظاهر مکت کرد و بعد یه لبخند آروم زد و استارت زد.

منوچهر دستهاشو رو سینه گذاشته بود و داشت طول اتاق رو قدم میزد نگاه همه میخ صورتش بود تا بالاخره زبون باز کنه و بگه کدوم از ما انتخاب شدیم که تو شرکت دوستش مشغول کار بشیم. دل تو دل بچه ها نبود منوچهر پشت میزش رفت و نشست و دستهاشو رو میز تو هم قفل کرد و با نگاهش تک به تک چهره ها رو از نظر گذروند. گلوشو صاف کرد و گفت: _خب بچه ها همونطور که خودتون خبر دارین ما بین سی نفر شما یه آزمون و تست برگزار کردیم. همه ی طرح ها به نوبه ی خودتون جالب و حرفه ای بودن. اما من باید سه تا طرح رو انتخاب میکردم و میدادم به مسئول شرکت امید و خوب ایشون هم فقط یه طراح میخواستن پس در نتیجه فقط یه طرح از بین اون سه تا انتخاب میشد که شد. من اون طرح رو نشونتون میدم تا خودتون قضاوت کنید و نگین که استاد صدیقی پارتی بازی کرده خب همه ی شما وارد بازار کار میشین اما از بین شما فقط طرح خانم مقیمی بوده که نظر رییس شرکت امید رو جذب کرد. دهانم از تعجب باز موند همه ی نگاه ها رو صورتم قفل شد شیما یکی از بچه های کلاس یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

_خوب این اصلا بعید نبود. اول تا آخر میدونستم که طرح نورا برگزیده میشه غیر از این بود جای تعجب داشت.

به چهره ی پر از آرایشش که داشت یه وری آدامس میجوید نگاه کردم خواستم حرفی بزنم که منوچهر دخالت کرد و گفت:

-این طرحه خانم مقیمیه اگه شماها تونستین ایرادی ازش بگیرین من به دیده منت کنارش میزارم و شخص دیگه ای رو معرفی میکنم.

شیما گفت: -خوب میتونستین همون اول بجای طرح نورا یه طرح دیگه رو بفرستین به شرکت امید.

بچه ها همه حرفشو تایید کردن. به شیدا نگاه کردم و گفتم:

-من هیچ اصراری ندارم که طرح من بالا بره اگه فکر میکنید طرحم ایرادی داره مشکلی نیست من کنار میکشم شیما خانم طرحشونو بدن.

شیما پوزخند زد. منوچهر به سمت طرح ها که روی میز چیده شده بود رفت و طرح منو بیرون کشید ورو به بچه ها گفت یه ایراد توی این طرح دیدین بگین عوضش کنم.

هاتف

پشت چراغ قرمز ایستادم، نگاهم به شمارش معکوس چراغ راهنما بود ماشینی کنارم ایستاد دختر کوچولوی موطلایی سرش رو از پنجره اش بیرون کرد نگاهم به صورت خندونش افتاد و جای خالی دوتا دندان جلوییش. خودبه خود لبخند روی لبم نشست و براش یه شکلک درآوردم

زبونشو در آورد و سرشو به طرفین تگون داد و چشماشو کج کرد خندیدم
که صدای زنگ گوشیم بلند شد از روی داشبورد گوشی رو برداشتم و به
اسم باراد خیره شدم شیشه رو بالا دادم و دکمه ی اتصال رو زدم:
_الوو

_امشب دارم میرم خواستگاری هاتف.

باصدای بلندی گفتم:

_چی داری میگی دیوونه شدی پس تکلیف نیلوفر چی میشه؟!

_تکلیفش مشخصه اونقدر زیر عقلم نگرهش میدارم تا موهاش مثل
دندوناش سفید بشه.

_این کارو نکن باراد زده به سرت یه دفعه آب روغن قاطی کردی؟!

_دیگه اعصابشو ندارم خودت شاهدهی که به هر دری زدیم تا نشونه ای از
نورا پیدا کنیم ولی نیست آب شده رفته زیرزمین من آخه باید نورا رو از کجا
پیدا کنم بیارم براش.

_نورا بهونه است باراد قصد نیلوفر هر چیزی باشه پیدا شدن نورا نیست من
میرم پیش نیلوفر بینم حرف حسابش چیه تو نباشی همراهم بهتره توام، یه
جوری مراسم امشب رو کنسل کن.

_نمیتونم کنسل کنم رفتی به نیلو بگو باراد داره میره خواستگاری بهش
بگو دیگه تموم شد هرچی ناز کشیدم و طاقچه بالا گذاشتی اگه حداقل یه

خانواده ای داشت میرفتم تکلیفم رو باهاش مشخص میکردم ولی فقط خودش و خودش.

چراغ راهنما سبز شد. ماشین رو به حرکت درآوردم و در همون حال به باراد گفتم: -میرم یه سر و گوشی به آب میدم بینم چه خبره.

_دیگه فرقی به حالم نداره چه به سر نیلو میاد، منم میشم مثل همون موقعهای تو انگار نه انگار نیلویی وجود داره.

این حقیقت تلخ دوباره پیشونیم رو چین انداخت چی به سر زندگی من و نورا آمد وقوع این همه اتفاق بعد از جداییم از نورا برام عجیب بود بی خداحافظی گوشی رو روی باراد قطع کردم الان باید همه ی فکر و تمرکز رو میداشتم رو پروژه ای که قرار بود تو کیش انجامش بدم. اما قبل از اون باید به دیدن نیلوفر میرفتم اون حق نداشت باراد رو پس بزنه اونم بخاطر زندگی من و نورا. مگه اینکه دلیل دیگه ای داشته باشه. ماشین رو توی پارکینگ گذاشتم و با تاکسی حرکت کردم سمت محله اشون دفعه ی قبل که اینجا اومده بودم لاستیک های ماشینم رو پنجر کرده بودن و یه خط بلند رو ماشین انداخته بودن کلی مکافات کشیدم سه ساعت طول کشید تا جرثقیل امداد بیاد ماشینم رو برداره. بعد از حدودا یک ساعت به محله اشون رسیدم. دستم به زنگ نرسیده بود که در خونه باز شد و دختر دو سه ساله ای در رو بروم باز کرد.

با تعجب به پلاک بالای در نگاه کردم، درست بود آدرس رو اشتباه نیومده بودم. نشستم رو زمین تا قَدَم اندازه ی قدش بشه با چشمای درشت و سیاهش تو صورتم زل زده بود. لبخند زدم و گفتم:

_سلام کوچولو. چه خوشگلی شما

و بی هوا گونه اشو بوسیدم. پشت در قایم شد و دوباره سرک کشید. لبخند زدم و گفتم:

_شما اینجا نیلوفر خانم دارین؟!

_نارگل مگه من نگفتم در رو باز نک...

ادامه ی حرفش تو دهنش موند. دست دختر بچه رو گرفت و اونو عقب کشید و خواست در رو روی من ببندد که با پای راستم مانع بسته شدنش شدم. غرید:

_چی میخوای؟ چرا از دستت آرامش ندارم؟!

_این منم که آرامش ندارم جواب منو نمیدی، به درک، نمیگی نورا کجاست، بازم به درک، خودم پیداش میکنم اما دلهم نمیخواد باراد تمام عمر من رو باعث بدبختیش بدونه حالیه یا نه؟
پوزخند زد:

_تو خیلی وقته باعث بدبختی دیگران هستی خودت خبر نداری!

دستم رو روی لنگه ی بسته ی در گذاشتم و گفتم:

_ نیش و کنایه بسه نیلوفر خانم، بسه دیگه هر چی اومدم مثل آدم حرف
بزنم و بهم رگبار بستى. بابا تو خوبى. ماهمه ام ابلیس و خون آشام و غیره و
ذالک اما اصل حرفم. نیومدم راجع به نورا بگم چون هم من میدونم و هم
تو که آب در هاون کوبیدنه اما انگار حالت نیست داری با زندگیت چکار
میکنی. باراد داره امشب میره خواستگاری متوجه ای؟!

_ خب بره، من چکارش کنم؟!

دستم رو پهلو گذاشتم و گفتم:

_ دِ نه دِ . اگه باراد رفته قاطی باقالی ها و واست اندازه یه ارزنم ارزش نداره
بحش سواست بگو دوستش نداری و دعوا خلاص. اما باید بدونی که حق
نداری پای زندگی منو و نورا رو وسط بکشی حق نداری مدام اسم نورا رو
بیاری و بگی تا آبجیم پیدا نشه نمیرم سر زندگیم حق نداری بین من و
رفیق چندساله ام رو بهم بزنی.

با جسارتی که هیچوقت ازش بعید نبود اومد تو صورتم: - ازکی شدی
مدافع نورا؟ اصلا مگه تو نورا رو میشناسی؛ نورا کیه؟ همون بدبختی نیست
که دوسال ضجه زد تا توی بی همه چیز نگاهش کنی و نکردی؟

غریدم:

_ مراقب حرف زدنت باش.

_ نباشم چکار میکنی؟

صدای بوق ماشینی حواس هر سه مون رو رو پرت کرد. به اون سمت نگاه کردیم زن جوون و خوش پوشی با مانتوی صورتی و شال سفید با عینک دودی و موهای رنگ کرده از ماشین پیاده شد و به طرفمون اومد نیلو کنار دختر بچه نشست و گونه اشو بوسید و گفت:

-بیا عشقم خاله لیلا هم اومد بازم پیش خاله بیا باشه؟

دختر بچه ام با حالت زیبایی گونه ی نیلو رو بوسید و گفت؛

-باشه خاله اینبار باید برام پیترزا درست کنی.

_حتما عزیزم حتما

دختر کوچولو به من نگاه کرد و برام به نشونه ی خداحافظی دست تکون داد. منم با لبخند براش دست تکون دادم همراه زن جوون داخل ماشین رفت و همونطور که عقب ماشین نشسته بود از شیشه ی عقب دوباره به من نگاه کرد. به نیلو که حواسش به بچه بود نگاه کردم و گفتم:

-پرستاری بچه مردم برات قابل تحمل تره تا زندگی کنار باراد؟!

یهو رنگ صورتش سرخ شد و بغض کرد و چشماشو هاله ای از اشک پر کرد. رفت تو خونه و با غضب در رو کوبید روی من. از حرکتش جا خوردم. با شونه های آویزون از خونه اشون دور شدم.

داخل شرکت که شدم منشی از جاش بلند شد و گفت آقای مهندس طرح برگزیده ی شرکت امید به دستمون رسیده. همینطور که به طرف اتاق میرفتم گفتم: -بیاریدش به اتاقم.

— چشم

داخل اتاق شدم و پشت میزم نشستم سرم در حد انفجار درد میکرد با انگشت هام گوشه های چشم هامو فشار دادم. فکر اون دختر بچه با چشمهای درشت و براقش یه لحظه ام از خاطرم نمیرفت. منشی وارد شد و طرح رو به طرفم گرفت:

— طراح این کار از دانشجوهای مهندس صدیقی نیست از کارآموزاشون هستن ولی انگار خوب تونستن از پشش بر بیان که مهندس صدیقی معرفی کردن.

— باشه ممنون و طرح رو از دستش گرفتم و گفتم: - لطفا یه مسکن برام بیارین.

— چشم و از اتاق خارج شد

با بی حوصلگی لول طرح رو باز کردم طرح خیلی محشری بود داشتم با دقت زوایای طرح رو بررسی میکردم که با دیدن نام طراح چشمم چهارتا شد. (طرح از نورا مقیمی)

نورا

منوچهر رو به من کرد و دوتا کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت:

— بفرمایید این آدرس شرکت اینم معرفی نامه اتون.

با دستان لرزون کاغذ رو از دستش گرفتم و گفتم:

-خیلی استرس دارم. کاش من رو معرفی نمیکردین اصلا نمیدونم درک کنم که چرا از بین اون همه کار آموز من باید انتخاب بشم. با خونسردی بهم نگاه کرد و گفت:

_خودتون و توانایی هاتون رو دست کم گرفتین نورا خانم!؟

_میتروسم، همش فکر میکنم که نکنه حق با شیماست و شما رو حساب خیرخواهی و این چیزا طرح من رو انتخاب کرده باشین.

_من تو هر چیزی ممکنه شوخی داشته باشم و رو حساب خیرخواهی کاری کنم جز مسائلی که به کارم مربوط باشه کار یه طراح هم دقیقاً باید مثل کار معمار بی نقص ودقیق باشه کار ما هم درست به همون اندازه حساسه که رعایت موارد ایمنی توی مصالح و ساخت و ساز یه ساختمان حساسه پس مطلقاً فکر نکنید که پارتی بازی صورت گرفته اصلاً و ابداً. حالام بهتره برید.

_اوهوم.

_موفق باشین.

_ممنون.

از آموزشگاه بیرون زدم و با تاکسی به طرف شرکت امید راه افتادم از استرس انگشتای دستم رو با دست دیگه فشار میدادم و صدای تق تقشون رو در میاوردم. روبروی ساختمان شیکی با نمای رومی از تاکسی پیاده شدم و بعد حساب کردن کرایه به تابلوی نصب شده روی درب ورودی ساختمان

که کنار چند تابلوی دیگه بود نگاه کردم (شرکت طراحی و دیزاین داخلی امید).

به طرف آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی چهارم رو زدم و مقابل واحد ۱۰ از آسانسور پیاده شدم. روی درب چوبی نوشته شده بود (شرکت امید) وارد واحد شدم و با دیدن منشی باحجاب و سن بالاش با تعجب گفتم:

– سلام مقیمی هستم از طرف استاد صدیقی اومدم.

منشی لبخند مهربونی زد و گفت: –خوش اومدین خانم مقیمی، تشریف داشته باشین تا پیام خدمتتون.

گوشیم زنگ خورد و به شماره ی سپیده دختر دایی امیرعلی نگاه کردم و جواب دادم:

_ سلام خانم دکتر

_ سلام نورا جان چطوری؟!

_ اومدم شرکت برای کار ولی خیلی نگرانم.

_ خیالت راحت الان وقتشه که خودتو بسنجی عزیزم و ببینی که تواناییهات تا چه حده هیچ مشکلی پیش نیاد خیالت راحت خوب من بعدا تماس میگیرم فعلا خدانگهدار.

خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم و داخل کیفم گذاشتم. منشی میانسال با لبخند ازم خواست که داخل اتاق برم. از جام بلند شدم با قدمهای نامطمعن به سمت اتاق رییس رفتم و در زدم و وارد شدم

_ سلام

رییس شرکت که سرش زیر میز بود و نمیدونستم مشغول چه کاریه یه دفعه از پشت میز کله اشو بیرون آورد خدای من از تعجب نزدیک بود از اتاق فرار کنم.

امیرعلی لبخند زد و گفت:

_ خوب هستین شما؟!

بابهت گفتم:

_ تو رییس شرکتی؟!

از جاش بلند شد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

_ چیه آبجی به ما نمیاد رییس باشیم؟

و با انگشت شصت و سبابه چند تار از سیلشو گرفت ویه ابروشو بالا داد.

با صدای بلند خندیدم و گفت:

_ اصلا انتظار نداشتم اینجا بینمت. تو مگه پلیس نیستی؟!

با دست به صدلی اشاره کرد و گفت:

_ حالا بفرمایید بشینید الان مثلا من رییس شرکتم و شما هم کارمند

بشینید عرض میکنم خدمتتون.

روی مبل نشستم و دست به سینه گفتم:

_ نگو که رو حساب خیرخواهی و این چیزا با استاد صدیقی قرار گذاشتین

که واسه خاطر روحیه دادن به من طرحم رو انتخاب کنین، که اگه اینجوری

باشه همین الان از این شرکت بیرون میزنم و دیگه ام نمیام.
دستاش زیر چونه اش بود و با دقت داشت به غر زدنم گوش میکرد. ادامه
دادم:

_ اگه بحث خیرخواهی باشه به اندازه ی کافی شما در حقم لطف کردین و
خیر سر راهم گذاشتین اما نگو که همینجوری دوست داشتی من اینجا کار
کنم.

_ تموم شد؟!

_ آره تموم شد.

_ خب، اولاً بگم که رییس دائمی اینجا من نیستم گاهی میام. دوماً، اگه
طرحتون مورد قبول واقع نمیشد الان اینجا نبودین سوما، کاملاً میدونم که پا
به فرارتون عالیهِ چهارماً بهتر از اینجا کار گیرتون نمیاد از فردا هم کارتتون
شروع میشه یه درمانگاه تازه تاسیسه که کار طراحیو میخوام بدم به شما
اگه از پیشش خوب بر بیاین که میدونم برمیاین بعدش یه پروژه ی عظیم و
عالی قراره بهتون واگذار بشه اونم قرار بود که منوچهر خودش طراحی و
دیزاینشو به عهده بگیره ولی اگه خوب بدرخشی این پروژه رو میدمش به
خودتون.

_ واقعا فکر کردی من از پیشش برمیام یه درمانگاه و بعدشم حتما بعدی یه
هتل مجلله؟!

— اتفاقا درست حدس زدین بعدی یه هتل مجلله! میدونم که میتونین، در ضمن دست کم گرفتنه خودتونم ممنوعه.

— آخه من...

— دیگه آخه نداره فردا روز اول کاریتونه بگم که فعلا از مساعده و این چیزا خبری نیست فعلا پورسانتی هستین اگه از کارتون راضی باشم پورسانت خوبی میدم نباشم همونم نمیدم.

ابروهام بالا پرید و با حیرت گفتم:

— امیرعلی!

دستاشو رو سینه اش قفل کرد و گفت:

— دیگه دیگه اینو گفتم که نگین امیرعلی پارتی بازی کرد و خیلی آدمه خیره. به وقتش سخت گیرم هستم اینجام دیگه عزیز خانم نیست که تا بگم پخ بگه امیرعلی ول کن دخترمو. یعنی اینکه خیلی رییس منطبتیم. طرحتم من تنها انتخاب نکردم رییس اصلی شرکتیم دیده و پسندیده به یه شرکت بزرگ و مهمم که یه آرشیتکته کار کشته داره فرستاده شده تا تحت بررسی قرار بگیره که اگه شانس بیارین و اونجا طرحتونو بپذیرن یعنی نونتون تو روغنه گرچه همه چیز به اون درمانگاهه بستگی داره. پس فردا شروع کارتونه نورا خانم بینم چکار میکنین. سوال دیگه؟!

لبخند زدم و گفتم:

— حالا بهت بگم جناب سرگرد یا آقای مهندس؟!

با انگشت سرشو خاروند و نگاهی به بالا کرد و گفت:

_ خوب من یه نصفه پلیسمو یه نصفه مهندس یعنی یه دستی هم به هنر دارم و یه دستی هم به تفنگ. هم به تلفن دارم و هم به بیسیم گاهی دستم قلم میگیرم و گاهی باتون. واسه همینه که خیلی وقتا سعادت نصیبتون نمیشه که من رو ببینید.

لبخند زدم و گفتم: - کی بره این همه راه رو.

ژستی گرفت و گفت:

_ ما اینیم دیگه خوب حالا میتونین تشریف ببرین فردا مجددا مراجعه کنید خانم مهندس.

از کلمه ی مهندس یه حس لذت بخش زیر پوستم دوید. یعنی زندگی داشت روی زیباشو بهم نشون میداد؟!

امیرعلی گفت:

_ راستی.

و به میز گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت: -از فردا این میز کار شماست

به امیرعلی نگاه کردم و با شوق به طرف اون میز رفتم.

نگاهی به دیزاینی که تو سالن انتظار درمانگاه پیاده کرده بودم انداختم. با غرور به اولین کار مهمی که تو زندگیم انجام داده بودم خیره بودم حالم در حال ذوق مرگ شدن عالی بود دلم میخواست جیغ بزنم و بالا بپریم به سقف که یه طرح ساحل زیبا داخلش انداخته بودم نگاه کردم و امتداد نگاهم رفت

به سمت ایستگاه پرستاری که تماما از نوپان آبی و سفید ساخته شده بود و حالت نیم دایره داشت. پارکهای کف سالن سفید بود با رگه هایی از طرح قهوه ای که با دیوارپوش های طرح چوب قهوه ای تیره هارمون زیبایی شکل داده بود. تو دلم خودم رو تحسین میکردم رییس درمانگاه که با ذوق به اطراف نگاه میکرد به طرفم اومد و گفت:

_ خانم مهندس دستمیزاد خیلی عالی شده. وقتی گفتن تازه اولین کارتونه راستش دلشوره گرفتم گفتم نکنه هزینه هام به باد بره آخه ازشون یه طراح زده میخواستم که شمارو معرفی کردن. اما الان جا داره بهتون تبریک بگه عالیه بیسته بیست.

_ خیلی ممنون بازم اگه فکر میکنین جایش ایراد داره بگین تا عوضش کنم.
_ نه چرا آخه باید ایرادی داشته باشه اتاقها هم خیلی زیبا شدن فکر میکنم بیمارا از این محیط خوششون بیاد.
_ امیدوارم.

هاتف

چند هفته گذشته بود به زودی باید میرفتم کیش اما باید همکارم رو میشناختم. دل تو دلم نبود تا هر چه زودتر بفهمم نورا مقیمی کیه این چند وقت سرم شلوغ بود اما بالاخره وقتم آزاد شد و حالا باید میرفتم تا سر از کار نورا مقیمی دربیارم این تشابه اسمی حسابی کنجکاویم رو بر انگیزخته بود. از شرکت بیرون زدم و رفتم سمت شرکت تازه تاسیس امید.

نورا

امیرعلی گوشی رو قطع کرد و اومد سمت میزم و گفت:

_ ستاره ی اقبالتون روشن شده نورا خانم شرکت افق طرحتو پذیرفته و الان مهندسی که قراره باهامون همکاری کنه داره میاد اینجا تا قرار داد رو امضا کنیم.

با چشمای گرد شده به امیرعلی خیره شدم و پرسیدم:

_ واقعا

_ اوهوم..

_ آخه؟ مطمعنی؟! خدایا من استرس گرفتم میترسم اصلا باورم نمیشه

_ نگران نباش این جایگاهی که لیاقتش رو داشتی و من مطمعنم که لیاقت

جایگاه بالاترم از اینم رو هم داری

و نگاهی به طرحم که داشتم رو کاغذ پیاده میکردم انداخت و گفت:

_ این پروژه خیلی سنگینه اما من مطمعنم که از پیش برمیای به طرحهایی

که میزنی ایمان دارم نورا خانم.

صدای در بلند شد و منشی وارد شد.

_ مهندس کیان اینجا هستن میخوان بیان پشتون

اسم کیان گوشام رو تیز کرد. امیرعلی لبخند زد و گفت:

_ راهنماییشون کنید.

_ چشم.

منشی بیرون رفت و در باز شد!!!!!! و یکی داخل شد خدای من!!!!!! نفسم رفت دستام یخ کرد اون داخل شد! با همون اندام رشید و نفسگیر. با همون نگاه سرد اما چهره اش جاافتاده شده بود. امیرعلی نزدیکش رفت و بهش دست داد. به امیرعلی دست داد اما نگاهش همچنان تو صورتم بود. مثل همون موقع ها دست و پامو گم کردم هول شدم. نگاه امیرعلی بین تلاقیه نگاه ما در دَوْران بود. بالاخره با تعارف امیرعلی رو مبل نشست با همون نگاه خیره اش حس می‌کردم رنگم پریده این مرد هاتف بود هاتف من مرد زندگیم که عاشقش بودم. یکی تو سرم دادم یزد تو دیگه اون نورای دست و پاچلفتی نیستی. آره من دیگه اون نورای دست و پاچلفتی نبودم، دوسال آوارگی و اعتیاد سنگم کرده بود سعی کردم به خودم مسلط باشم دلیلی نداشت که با دیدنش دست و پاهامو گم کنم. ما دیگه نسبتی باهم نداشتیم رفتیم و پشت میز نشستیم. امیرعلی که روبروی هاتف نشسته بود نگاهی به من کرد و گفت:

_خوب جناب مهندس کیان خانم مقیمی طراح جدید شرکت هستن، طرحشون که به دستتون رسیده؟

هاتف فقط سرشو تکون داد بدون اینکه ازم چشم برداره. انگار اونم شوک زده بود. امیرعلی که متوجه جو خشک محیط شده بود رو به من با لبخند گفت:

_ خانم مقیمی طرح هایی که زدین رو البته جز همون طرحی که دیدنش به جناب مهندس نشون بدین راستی جناب کیان یکی از معمارهای حرفه ای و کاردان شرکت افق هستن. و یکی از بهترین آرشیتهای سطح شهر تهران به حساب میان.

با لحن آرومی گفتم:

_ بله چه خوب

و با آرامش از پشت میز بلند شدم و طرحی رو که زده بودم رو بردم دادم دست هاتف:

_ بفرمایید جناب کیان.

نگاهش تمام صورتم رو کاوید و امان از همون عطر دلنشین که هنوزم میتونست اغوا کننده باشه. نگاهش هنوز تو صورتم بود. بی احساس مثل همون موقع های خودش ازش فاصله گرفتم و پشت میزم نشستیم. بالاخره نگاهشو ازم گرفت و به طرحی که زده بودم خیره شد.

امیرعلی گفت: _ نظرتون چیه جناب کیان!؟

دوباره نگاهش بالا اومد و با گذری به چهره ی امیرعلی به من نگاه کرد و گفت:

_ چند وقته وارد این حرفه شدین؟

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_ یک سالی میشه.

__ بسیار عالی. قبلش کجا مشغول بودین؟!

به صورتش خیره شدم دلم میخواست بهش سیلی بزنم و بگم بی مروت قبلش تو کمپ بودم و قبلترش تو خرابه ها کنار معتادای بدبخت و از همه جا دل بریده بی خبر از دخترمون. با نفرت پوزخند زدم و گفتم:

__ برای همکاری لازمه بدونین قبلش کجا بودم؟! جناب احمدی که عرض کردن خدمتون تازه کارم قبلشم جایی مشغول نبودم.

__ اوکی همینجوری سوال کردم راستش ترجیح میدادم تو این پروژه ام خود جناب صدیقی همراهم باشن تا یه طراح جدید اما کار شماهم خوبه ولی خوب قطعا جناب احمدی بهتون گفتن که این پروژه توی کیشه ممکنه براتون سخت باشه دور شدن از خانواده.

دل شوره به جونم افتاده بود. اصلا حالم خوب نبود. همش فکر میکردم رابطه ی هاتف با منوچهر و امیرعلی چی میتونه باشه؟ قطعا امیرعلی تو جریان نبود چون رفتار هاتف خیلی محترمانه بود و به نظرم با امیرعلی تعارف داشت نکنه؟ نکنه منوچهر دوست هاتفه؟ نکنه همه چیز رو به هاتف گفته باشه؟ دستام عرق کرده بود یعنی ممکن بود هاتف از اعتیادم خبر داشته باشه و هیچ اقدامی نکرده باشه؟! نکنه از حاملگیمم باخبر بوده باشه؟. اصلا شاید دخترم پیش خودش باشه اصلا هاتف اینجا چکار میکرد! مگه با طلا ازدواج نکرد؟! مگه نرفت اروپا خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم

تا چیزی راجع به منوچهر ازش نپرسم. خداروشکر امیرعلی کارمو راحت کرد و گفت:

_خانم مقیمی، مهندس صدیقی با جناب کیان تو یه پروژه در شمال همکاری داشتن دوسه ماهی میشه که با هم آشنا شدن ولی خوب بخاطر مشغله ی کاریشون ایندفعه شما رو به جای خودشون معرفی کردن تا توی این پروژه ما و شرکت افق باهم همکاری داشته باشیم.

هاتف کیفشو باز کرد و چند تیکه کاغذ ازش بیرون آورد و گفت:
-خوب اگه مشکلی نیست بریم سراغ قرار داد.

امیرعلی لبخندی زد و گفت:

_نه هیچ مشکلی نیست و به من نگاه کرد و گفت: -شما مشکلی ندارین خانم مقیمی؟!

اما من مشکل داشتم من هنوز کلی سوال بی جواب داشتم من به همه مشکوک بودم باید میفهمیدم جریان از چه قراره؟ به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

_میشه چند روز به من مهلت بدین؟ و برای عقد قرار داد چند روزی صبر کنید؟

دست هاتف روی برگه ها خشک شد و با تعجب به من خیره شد. در همون حال نیشخندی زد و گفت: -حدس میزدم براتون مشکل باشه.

دستامو رو میز گذاشتم و بلند شدم و کمی به جلو خم شدم و گفتم:

_ اشتباه میکنید جناب کیان موضوع اصلا این نیست من به کار خودم ایمان دارم و مطمئنم که از پشش بر میام منتها یه چند تا کار کوچیک توی تهران دارم که باید انجام بدم و تا خیالم از بابتشون راحت نشه هیچ قراردادی نمیبندم. اگه شما عجله دارین میتونین با یه طراح دیگه قرارداد ببندین. من چند تا پروژه ی دیگه ام تو همین تهران و اطرافش بهم پیشنهاد شده یعنی اینکه بیکار نمیومم.

پوزخند زد و یه ابروشو بالا برد:

_ که اینطور

و برگه ها رو توی کیفش گذاشت و ادامه داد:

- بسیار خوب؛ منتظر میومم؛ اما فقط چند روز؛ تا شنبه منتظر جوابتونم خانم
مقیمم فعلا روز بخیر

و از جاش بلند شد و امیرعلی ام همراهش شد به امیرعلی دست داد و با نیم نگاه و لبخند یه چشمک بهم زد و از در بیرون رفت. هنوزم گستاخ بود هنوزم میدونستم تو عمق نگاهش تمسخر و کم بودن خودم رو ببینم. امیرعلی بعد از بدرقه ی هاتف داخل اتاق شد با عصبانیت به طرفش رفتم و گفتم:

_ منتظرم توضیح بدی امیرعلی؟

_ چی رو توضیح بدم!؟

_نگو که مهندس کیان رو نمیشناسی وقتشه دهن باز کنی و حقیقت رو بگی!

_کدوم حقیقت؟!

صدام بالا رفت:

_خودتو به اون راه نزن تو مگه ادعای مسلمونیت نمیشه مگه ادعات نمیشه که یه آدم خپری پس دهن باز کنو من رو از این کابوس نجات بده. گریه ام گرفت و با فریاد گفتم:

_بسه دیگه هر چی مخفی کاری کردی. نگو که از طرف هاتفی نگو با منوچهر و هاتف دستت تویه کاسه است که به قرآن خودمو از این پنجره بیرون میندازم نگو هاتف از بدبختیام خبر داره نگو نمیدونی که این مردی که الان اینجا بود همون قاتل روحمه با عصبانیت گفتم:

-به خدا اگه بدونم که هاتف از بدبختیام خبر داشته و هیچ کاری نکرده و تو باهش همکاری کردی قید این زندگی رو میزنم امیرعلی به روح پدرم میزنم.

امیرعلی با اخم و سربه زیرتوسکوت ایستاده بود. اینبار فریاد کشیدم:

-یه حرفی بزن لعنتی. یه چیزی بگو نگو آدم هاتفی. نگو نگو

_آروم باش آروم باش تا توضیح بدم.

ازش فاصله گرفتم و رفتم پشت میز نشستم و سرمو رو دستام گذاشتم و های های گریه کردم. امیرعلی بالای سرم اومد و گفت:
_چی رو میخوای بدونی؟ این که هاتف رو میشناسم یا نه؟ خوب آره میشناسمش. اما آدمش نیستم نه من نه منوچهر تو مارو چی فرض کردی؟
_آره خوب منوچهر تازه با هاتف آشنا شده منم امروز اولین بار بود میدیدمش. مگه نگفتم مثل یه برادر پشتتم گفتم یا نگفتم؟ مگه نمیخواستی به یه جایی برسی که از هاتف انتقام بگیری خوب الان وقتشه انتقام این نیست گه یه چاقو برداری و کسی رو که آزارت داده بکشی اگه اینه که برو هاتف رو بکش راحت میشی اینجوری؟ من فقط کمکت کردم تا از هاتف انتقام بگیری و موفقیتت بزرگترین انتقامه واسه هاتفی که همیشه دست کمت گرفته فکر نکن متوجه نگاه های تمسخر آمیزش بهت نشدم که شدم چون ما مردا هم دیگه رو خوب میشناسیم پس بزرگ شو بشو قد هاتف تا دیگه از بالا بهت نگاه نکنه بزرگ شو نورا بزرگ شو تو قاموس توانتقام یه چیزه و تو قاموس من یه چیزه دیگه فکر کردی برای چی بهت اصرار کردم که بشی طراح داخلی ساختمان؟ یعنی نمیتونستی تو یه رشته ی دیگه آموزش ببینی؟ به والله که استعدادشو داری توی همه چی داری من یک ساله که هاتف رو میشناسم هیچوقت از نزدیک ندیدمش هیچوقت اما میدونستم که یه معمار حاذقه. تمام تلاش من این بود که تو و هاتف رو

مقابل هم بذارم درسته خوشم از این بچه پولدار پر مدعا نیامد. ولی بهت حق میدم که عاشقش باشی خب اون یه مرد جذابه و البته خیلی مغرور اون همه چیز داره همه چیز، تحصیلات، موقعیت. تیپ و قیافه و طبیعیه که همه اینا از اون یه آدم مغرور ساخته باشه اما تو غرورشو بشکن نورا، برای یه بارم که شده بهش ثابت کن که میتونی نمونه باشی. پیروز شو دنبال اینم نباش که من از کجا وسط زندگی افتادم. به وقتش میفهمی. روز شنبه ام باهات قرارداد میبندی و میری کیش، این یه دستوره، من باید برم اداره. دوسه ساعت دیگه شرکت رو تعطیل کن و برو فعلا خداحافظ.

هاتف

نفهمیدم چطوری پله های ساختمون رو بدون استفاده از آسانسور طی کردم به واحد که رسیدم کلید رو داخل در انداختم و وارد شدم کیفم رو روی مبل انداختم و رو مبل ولو شدم. دستامو دو طرف سرم فشار دادم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. سرم پر از فکرای جوراور بود اون نورایی که تو تصورم فکر میکردم کجا و این نورا کجا؟!

فکر میکردم باید برم تو زندان ها پیداش کنم اما اون اونجا! تو اون شرکت معتبر! با اون تیپ و قیافه! یه طراح موفق! چه قدر خوشگل شده بود! آخه چطوری امکان داشت؟! هیچ جوهره نمیتونستم حدس بزنم ارتباط نورا چطوری با اون شرکت شکل گرفته؟ هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر نتیجه میگرفتم. قوطی سیگارم رو درآوردم و یه نخ سیگار بیرون کشیدم و روشن

کردم. خیلی زود سیگار اول تموم شد و سیگار بعدی رو درآوردم. سیگار پشت سیگار بود که ته میکشید و فیلترش رو توی زیر سیگاری خاموش میکردم فکرهای بی نتیجه. حسابی حواسم رو از اطرافم پرت کرده بود صدای زنگ گوشیم بلند شد تازه از حواس نورا فارق شدم و گوشی رو برداشتم که دیگه قطع شده بود به پیامی که برام اومده بود نگاه کردم ده تماس بی پاسخ از باراد شمارش رو گرفتم و با اولین بوق برداشت:

_ الو هاتف معلوم هست کدوم گوری هستی سی بار زنگ زدم
باصدایی که دورگه شده بود گفتم:

_ چی شده؟!

_ صدات چرا گرفته؟ حالت خوبه هاتف؟

_ خوبم بگو؟!

_ مریضی؟!

_ حرفتو بزن.

_ نیلو زنگ زد بهم ازم یه چند وقتی مهلت خواسته به نظرم اسم هوو که روش اومده ترس برش داشته.
_ اوهوم.

_ هاتف الو الان کجایی شیش و هشت میزنی حواست هست چی میگم
اصلا؟ تو حالت خوبه؟!

_ نورا رو پیدا کردم.

پشت تلفن سکوت حکم فرما شد فقط صدای نفس های باراد به گوش
میرسید منم تلاشی نکردم تا سکوت رو بشکنم گوشی روی گوشم مونده
بود. باراد گفت:

-زندانه؟! -

_ نه حالش خوبه کاملا سرحال و سلامت و تو یه موقعیت عالی.

_ نکنه شوهر کرده؟

چشمامو با دست مالیدم و گفتم:

_ نمیدونم شاید. باورت همیشه اگه بگم زمین تا آسمون با اون نورایی که

میشناختم توفیر داره. توام اگه ببینی باورت همیشه دارم داغون میشم باراد

_ خب این که خیلی خوبه حداقل فهمیدی کجاست این خیلی خبر خوبیه

هاتف، به نیلو بگم حتما کلی خوشحال میشه.

_ نمیدونم اگه فکر میکنی واسه حفظ زندگیت واجبه خب بهش بگو اما بعید

میدونم نیلوفر از جای نورا بی اطلاع باشه.

_ چی میگی هاتف؟ دیدی که نیلو چقدر داغونه چطور فکر میکنی از نورا

خبر داره؟

_ بهش بگو حال نورا خوبه اگه پرسید کجاست بگو هاتف ازش خبر داره

نگران نباشه فقط همینو بگو باراد من حالم خوب نیست بعدا بهت زنگ

میزنم خودم.

_ باشه داداش خیالت راحت فعلا خداحافظ.

__ خداحافظ و گوشی رو قطع کردم.

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و خودم رو روی تخت رها کردم چشمام رو بستم تا سردردم کمی آرام بشه تو دلم دعا میکردم که نورا پذیره و تو این پروژه باهام همکاری کنه حس میکردم این نورا لایه های ناشناخته ی زیادی برای کشف کردن داره.

نورا

مخالفت هام با رفتن به کیش کاملاً بی نتیجه موند. نه منوچهر حاضر شد خودش بره و نه امیرعلی حاضر شد شخص دیگه ای رو جایگزینم کنه برای قرارداد خودش به شرکتی رفت که هاتف اونجا مشغول بود به نظر تو این مورد امیرعلی کاملاً لج کرده بود. و من حالا داشتم چمدونم رو میچیدم تا عازم کیش بشم. در اتاق زده شد به هوای اینکه شکوه جونه اجازه ی ورود دادم و اصلاً حواسم به لباس و موهام نبود.

__ بفرمایی...

با شنیدن صدا با وحشت به عقب برگشتم و امیرعلی رو دیدم که تو اتاق مونده بود و شوک زده داشت بهم نگاه میکرد تو یه چشم بهم زدن از اتاق بیرون رفت و من فقط صداش رو شنیدم که گفت:

__ نورا خانم بلیطتون رو گذاشتم روی میز تلفن

با کلافگی دستی رو پیشونیم کشیدم و روی تخت نشستم. خجالت کشیدم امیرعلی من رو هیچوقت بدون حجاب کامل ندیده بود اما حالا. زیپ

چمدونم رو بستم کارش دیگه تموم شده بود. بعد از چند دقیقه سعی کردم افکار مزاحم رو پس بزنم. امیرعلی برام مثل یه برادر بود. مانتو و شالم رو سر کردم و چمدون سنگینم رو کشون کشون با خودم از اتاق بیرون کشیدم و بلیط رو از روی میز برداشتم و رفتم سمت حیاط شکوه جون با اسفند و آب و قرآن توی حیاط ایستاده بود به طرفش رفتم و گونه اش رو بوسیدم اونم من رو بوسید و گفت:

-دلَم برات تنگ میشه دخترم؛ مرتب بهم زنگ بزن؛ خیلی مراقب خودت باش.

_خیالتون راحت شکوه جون. حواسم به خودم هست

و دوباره گونه اشو بوسیدم و از زیر قرآن رد شدم. امیرعلی بدون اینکه نگاهم کنه داخل حیاط اومد و چمدونم رو برداشت و با خودش برد دوباره شکوه جون رو بوسیدم و از حیاط خارج شدم و رفتم سمت ماشین امیرعلی و سوار شدم. امیرعلی هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد هنوزم سعی میکرد بهم نگاه نکنه با تعجب پرسیدم:

-اتفاقی افتاده امیرعلی؟ ببخشید فکر کردم شکوه جونه

با صدای گرفته گفت طوری نیست و نگاه عمیقی به من که کنارش نشسته بودم انداخت. نگاهی که با همه ی نگاه های دیگه اش فرق داشت نگاهی که من دوستش نداشتم من همون نگاه خندون و براق رو میخواستم نه این نگاه خیره. با دستپاچگی نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-بری جات خالی میشه چند ماه دوری کم نیست.

با لبخند گفتم:

-مگه نمیگی ماهی یک بار میتونم پیام چندروز مرخصی؟

_آره میای خیلی مراقب خودت باش دلم میخواد وقتی برگردی هنوزم قوی

و محکم باشی دلم نمیخواد هاتف باعث ناراحتیت بشه.

نگاهم رو به روبرو دادم و گفتم:

_نمیشه من دیگه هیچ حسی به هاتف ندارم اونجا اون فقط همکارمه

همین.

وارد فرودگاه که شدیم هاتف اونجا بود شیک پوش و موقر

هاتف

نورا شونه به شونه ی احمدی داشت میومد به ظاهر متفاوتش نگاه کردم. از

دور نگاهم کرد و خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت. تو چند قدمیم که رسیدن

احمدی قدمهاش رو تندتر کرد و خودش رو بهم رسوند و بهم دست داد و

احوالپرسی گرمی کرد نورا خیلی آروم بهم نزدیک شد و یه سلام آروم کرد

و رو به احمدی کرد و گفت:

-من میرم چمدون هارو تحویل بدم برمیگردم.

احمدی رو به من کرد و گفت:

مراقب خانم مقیمی باشین مهندس کیان ایشون زیاد آشنایی به محیط کار ندارن. توقع دارم شما که تجربه اتون بیشتره باهاش همکاری کنید و مراقبش باشین.

پوزخند زدم، برام جالب بود که یه غریبه از من توقع داشت مراقب همسر سابقم باشم. به چشمای جدیش که حس میکردم اصلا دوستانه نیست نگاه کردم و با پوزخند گفتم.

بنده که مراقبشون هستم اما آگه تا این اندازه نگرانشون هستین پس چرا یه طراح آقا بجاش نفرستادین؟! با شناختی که من از مهندس صدیقی دارم همه ی کارآموزا و شاگرداشون خیلی حرفه ای هستن.

دوباره نگاهم کرد و مثل خودم با پوزخند گفت:

همونطور که شما تو کار خودتون استادین مهندس صدیقی هم تو کار خودتون استادن فکر کنم هرکس با توجه به هنر و حرفه ی خودش تشخیص میده که چی به صلاحه در ثانی شما خودتون طرح خانم مقیمی رو دیدین و نظر آخر رو خودتون رو طرحشون دادین.

دسته ی کیف سامسونتتم رو توی دستم فشار دادم و گفتم:

درسته، خیالتون راحت مراقبشون هستیم اونجا یه گروه دیگه ام هستن، ایشون تنها نمیمونن خیالتون راحت.

نتونستم کنجکاویمو پنهان کنم پس ازش پرسیدم:

شما جز این که ریششون هستین نسبت دیگه ای هم با ایشون دارین؟

_ فعلا نه، اما ممكنه بعدها انشالله نسبتم پيدا كنيم.

_ او كى موفق باشين

بهش دست دادم و ازش فاصله گرفتم بايد چمدونام رو تحويل ميگرفتم نورا قبل از من سوار هواپيما شد. نگاهی به شماره ی پروازم کردم و از پله ها هواپيما بالا رفتم. دقيقا جام کنار نورا بود، خب طبيعي بود بليطها رو شرکت برای ما تهيه کرده بود. بالای سرش ايستادم.

نورا

سايه ای رو کنارم حس کردم. سرم رو از صفحه ی لب تاپ گرفتم و به بالا نگاه کردم هاتف کنار صندلی ايستاده بود و برای نشستن مردد بود. آروم گفتم:

_ كاری دارين اينجا ايستادين؟!

هول زده گفتم:

_ شماره ی پروازم اينجاست ميتونم بشينم؟!

_ بفرماييد

و دوباره چشمم رو توی لب تاپ توی مانيتور انداختم کنارم نشست و عطر خوشش باعث شد كه با تمام وجود اون عطر خوش رو به مشامم بکشم ناخودآگاه بغض کردم نه اينكه دلنگش باشم نه فقط ياد گذشته افتادم. دستورات مهمان دار رو مو به مو اجرا كرديم لب تاپم رو بستم و رو پاهام گذاشتم و از پنجره ی كوچيك هواپيما به بيرون خيره شدم هواپيما خيلي

زود اوج گرفت و همه چیز کوچک و کوچکتر شد حال من خوب نبود. اولین بار بود که هواپیما سوار میشدم. حس میکردم تمام محتویات معده ام بالا اومده و تو گلوب گیر کرده خجالت میکشیدم از اینکه هاتف متوجه بشه که حال من خوش نیست با سختی مقاومت کردم تا مبادا دستم به سمت کیسه ی تهوع بره سرمو به عقب صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم تا شاید حال من کمی بهتر بشه. فایده نداشت دست هاتف با کیسه ی تهوع جلوی صورتم اومد و گفت:

_این کیسه رو بگیر دستت حالت بد نشه، لازم نیست از من خجالت بکشی دوسال باهات زیر یه سقف زندگی کردم. خانم مهندس.

چشمام تا آخرین حد گشاد شد و به صورتم خیره شدم انگار بعد از سالها تازه میدیدمش نگاهم افتاد به چندتار سفیدی که کنار شقیقه هاش دراومده بود اونم داشت خیره نگاهم میکرد نگاه های خیره اشو قبلا هم دیده بودم اما این نگاهش برام زیادی غریب بود، نگاهی که هیچ غروری توش نبود!!! کوچکترین حرکتی نمیکرد تا نگاهش رو ازم بگیره با چشماش تو تمام صورتم نگاه کرد و در آخر روی لبهام مکث کرد. دلم نمیخواست به اشتباه فکر کنه که نگاهم از روی علاقه است اون علاقه خیلی وقت بود که ته کشیده بود. دستشو که کیسه داخلش بود پس زدم و کیسه ی تهوعی رو که مخصوص خودم بود برداشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_ممنون از لطفتون خودم میدونم چکار کنم نیازی ندارم.

حالت خوبه؟!

از سوالتش جا خوردم اما اصلا به روی خودم نیاوردم و آروم گفتم:

ممنون خوبم

دستاش رو روی سینه اش گذاشت و به روبرو خیره شد و گفت:

_منم اگه چهار سال تمام غیبم میزد و همه رو آلاخون والاخون میکردم و

همه دربه در دنبالم بودن حالم خوش بود.

تو همون حالت ادامه داد.

_فکرش رونمیکردم به اینجا رسیده باشی این چهارسال واسه همه سخت

بود گم وگورشدنت گفتن پلیسا دنبالت بودن یه دفعه غیب شدی فکر

میکردم تو زندانی

نگاهی بهم انداخت گفت:

_اما زندان نبودى که هیچ حالام اینجایی به عنوان یه طراح موفق مخم

داره سوت میکشه خانم مهندس فقط کاش اونقدر شهامت داشتی که بجای

قیافه گرفتن واسه من بگی کجا بودی که همه چند ساله دربه در ترن و تو

داری به ریششون میخندی.

لبخند زدم با تعجب بهم خیره شد. جدی شدم و گفتم:

_بهبتره حد خودتون رو ننگه دارین مهندس کیان اصلا دلیلی نداره به شما

راجع به زندگی شخصیم توضیحی بدم. مسائل خصوصیم فقط به خودم ربط

داره و نه هیچکس دیگه، پس هر چی که تو گذشته بین ما بوده رو

بسپارین به همون گذشته ما الان فقط همکاریم، اونم تنها تو همین پروژه. غیر از مسائل کاری ترجیح میدم با هم بحثی نداشته باشیم.

پوزخند زد و گفت:

__بله هر چی شما بگین.

هوآپیما با شدت تکون خورد. تکونهای شدید هوآپیما باعث شد که به سمت هاتف پرت بشم چشمامو بستم و جیخ کوتاهی کشیدم. تکونها هر لحظه شدیدتر میشد. اما خیلی زود حرکت هوآپیما به روال عادی برگشت. مهماندارها سعی داشتن مسافرها رو آرام کنن. اما هاتف من رو تو پناه خودش گرفته بود. تو اون شرایط واقعا تصمیم گیری از روی کینه سخت بود فقط سعی میکردم به یه جا پناه بیارم. بعد از مدتی جو داخل کابین هوآپیما آرام شد. آرام چشمهام رو باز کردم و به صورت رنگ پریده اش خیره شدم و خیلی زود و به حالت اولیه اش برگشت. با دستمال عرق پیشونیش رو پاک کرد و نفسش رو بیرون داد و گفت:

__بخیر گذشت

هوآپیما تو فرودگاه کیش فرود اومد و من نفس راحتی کشیدم. تو فرودگاه کمی علاف شدیم و تو این مدت هاتف همش کنارم بود. هرچند که ازش بابت رفتاری که ازم سر زده بود خجالت میکشیدم. در هر صورت اون به من نامحرم بود کما اینکه پدر فرزند وهمسر سابقم باشه مشکل دیگه این بود که اصلا دلم نمیخواست از رفتارم سوءبرداشتی کنه. چمدونها رو تحویل

گرفتیم و به سمت سالن فرودگاه حرکت کردیم. بیرون از سالن خودروی بنز سیاه رنگی منتظرمون بود، گویا از طرف رییس پروژه بود. راننده با دیدنمون کلاهشو از سرش برداشت و به طرفمون اومد و گفت:

_خوش اومدین مهندس کیان، ابطحی هستم از طرف جناب عظیمی اومدم. و با دست به ماشین اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید سوار شین.

راننده مارو جلوی یه هتل شیک و مجلل پیاده کرد و چندنفر به استقبالمون اومدن و چمدونها رو از ماشین پیاده کردن. با تعجب به این حجم باشکوه استقبالشون ازخودمون خیره بودم یه مرد کت و شلواری و مرتب به استقبالمون اومد:

_خوش اومدین جناب کیان

و به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

_خوش اومدین!

_ممنونم.

_بفرمایید اتاق هاتون رو آماده کردیم، همراهم بیاین.

من و هاتف دنبال مرد راه افتادیم و همراهش از آسانسور به طبقه چهارم رفتیم. دوتا اتاق دقیقا کنار هم برامون آماده کرده بودن مرد جوون اتاقها رو نشونمون داد و ازمون خداحافظی کرد.

در آتاق رو باز كردم و نگاهم به هاتف افتاد كه كلید رو تو قفل چرخوند و دررو باز كرد، دستش به سمت چمدون رفت و تو همون حال به من خیره شد. حس كردم كه باید از سوءتفاهم درش بیارم به طرفش رفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

__ بابت رفتارم تو هواپیما عذر میخوام كاملاً غیر ارادی بود ترسیده بودم و به صورتش نگاه كردم و سعی كردم تاثیر حرفم رو توی چهره اش ببینم كه پوزخند زد و گفت:

__ طوری نیست ما كه بدمون نیومد

و چشمك زد و گفت:

__ كاش طولانیتر میشد.

مستقیم تو چشمش بُراق شدم و گفتم:

__ این كه شما چه حسی داشتین مهم نیست من فقط مسؤل حسهای خودمم در هر صورت فقط خواستم دچار سوءتفاهم نشین جناب مهندس کیان.

چند قدم نزدیک شد و گفت:

__ صددرصد چون منم حسهای خودم رو گفتم خانم مقیمی

و ازم فاصله گرفت و گفت:

__ روز خوش لیدی

و چمدون هاش رو برداشت و داخل اتاقش شد و در رو بست. مهم نبود منم
کشون کشون چمدونم رو داخل اتاق بردم و در رو بستم اولین چیز زیبایی
که تو اتاق چشمم رو گرفت منظره ی دریای مواجی بود که درست روبروی
پنجره ی اتاقم بود به سمت پنجره رفتم و از اونجا خیره شدم به رنگ آبی و
نیلگون خلیج فارس و درخت های نخل بلند و سر به فلک کشیده ای که
ساحل رو زینت داده بود.

مهم نبود که دقیقا تو اتاق بغلیم مردی بود که بدترین روزهای عمرم رو
برام رَقَم زده بود. هوا تاریک شده بود و دلم هوای دریا رو کرده بود نسیم
خنکی از سمت دریا میاومد و وادارم میکرد که نزدیک اون آبی نیلگونی
بشم که حالا فقط موجهای خروشانش رو میدیدم که با سرعت جنون واری
خودشون رو به ساحل و درخت های نخل میکوبیدند به سمت کمدم رفتم و
شال مثلثی کاموایی رو که شکوه خانم برام بافته بود و برداشتم و دور
شونه هام انداختم و از هتل بیرون زدم تقریبا هیچکس تو ساحل نبود
نشستم روی یه تخته سنگ و خیره شدم به دریایی که تو سیاهی شب
تقریبا ناپیدا بود و فقط صدای موجهاش بود که آرامش رو به روح آدم
تزریق میکرد مدت زمان زیادی بهش خیره شدم و فکر کردم دل تنگ
بودم دلتنگ چیزایی که تو زندگیم از دست داده بودم دلم میخواست با تمام
وجود زار بزنم و با دریا حرف بزنم اما مهر سکوت به لبهام زده بودن انگار
یاد بابا افتادم قبل از اینکه مامان بمیره بهمون قول داده بود که مارو به

کیش بیاره و دریای جنوب رو هم بهمون نشون بده. اما عمر مامان کفاف نداد و بعد از اون دیگه دل و دماغی هم واسه بابا نمود که اینجا رو به دخترش نشون بده. بعدش تمام اتفاقات بده دیگه ای که تو این زندگی به سرمون اومده بود بعد از عروسیم با هاتف فکر میکردم که حتما به هاتف میگم که یکبار من رو به جزیره ی کیش بیاره و به عنوان ماه عسل برام حساب کنه اما هیچوقت اون ماه عسل اتفاق نیوفتاد حالا من اینجا بودم همراه هاتف. خودمون دوتا تنها و جدا از هم تو یه پروژه ی کاری با قلبهایی پر از کینه من زن هاتف نبودم و اون هم شوهر من نبود و دخترم مشخص نبود که کجا بود شاید یه گوشه با یه پتوی کهنه از سرما به خودش جمع شده بود یا شایدم سربه چهار راه گل‌های سرخ رنگش رو توی دستاش گرفته بود تا کسی بیاد و ازش یه شاخه گل بخره شایدم تو آغوش یه مادر خوب خوابیده بود و یا توی یه پرورشگاه. کجا بود رو فقط خدا میدونست اما من دلم میخواست وجودش رو حس کنم و با یاد آغوش کوچیکش روزهامو بگذروم شاید یه روزی میرسید که دستای کوچیک دخترم دور شونه هام حلقه میشد و اونروز روزی بود که دنیا بهترین روزشو نشون میداد شاید شاید شاید پیداش کردم. از جام بلند شدم، دلم میخواست بزنم به دل دریا و با تمام توان جیغ بزنم تا شاید خدا به حرمت دریای زیباش صدام رو بشنوه و حاجت دلم که دخترم بود رو روا کنه. قدمهام رو به سمت دریا برداشتم.

هاتف

نگاهش سرد بود، صدایش سردتر. مثل یه تیکه یخ که خیال بازشدن نداره با اون نورا از زمین تا آسمون تفاوت داشت. لباسم رو عوض کردم افتادم رو تخت یاد اون موقع ها افتادم که تا یه دونه از لباسم رو زمین میافتاد نورا فوری برش میداشت و میداشتش سر جاش همیشه لباسهام مرتب و اتو کشیده آویزون توی کمد بود. اما حالا به زور فقط یه تیشرت و شلوار از توشون درآورده و تنم کرده بودم. هنوزم باورم نمیشد نورا اینقدر بهم نزدیکه درست تو اتاق کناریم سرنوشت چه بازی هایی داشت.

نگاهم به چمدون هام افتاد که با در باز شده همچنان روی زمین ولو بودن. حس درآوردن و چیدنشون رو نداشتم. چشمهام رو بستم و خیلی زود خوابم برد. نمیدونم چقدر گذشت تا چشمام رو باز کردم اتاق تاریک بود، فکر میکنم چند ساعتی خواب بودم. کلید بالای سرم رو زدم، لوستر اتاق روشن شد. رفتم سمت چمدون هام حوله و لباس تمیز برداشتم و رفتم سمت حمام. دوش گرفتم و بیرون اومدم. صدای در اتاق کناریم بلند شد؛ اتاقی که نورا توش بود آرام لای در رو باز کردم؛ نورا رو دیدم که داشت به طرف آسانسور میرفت، این وقت شب کجا میخواست بره؟ رفتم پشت پنجره و به بیرون خیره شدم، نورا از هتل بیرون زد؛ داشت میرفت سمت دریایی که امشب بدجوری طوفانی بود اونقدر بهش خیره شدم تا تو تاریکی محو شد. تصمیم گرفتم دنبالش برم از اتاق بیرون زدم و رفتم پایین و کلید رو به

مسئول پذیرش تحویل دادم و از هتل بیرون زدم هوا خنک بود و گاهی نسیم سردی میوزید. چشم هامو بادقت به اطراف چرخوندم دیدمش روی یه تخته سنگ نشسته و محو دریا بود.

حس میکردم یه دنیا باهش فاصله دارم تکیه امو دادم به درخت نخل تنومندی که پشت سرم بود و دستام رو روی سینه گذاشتم و بهش خیره شدم هنوزم برام گنگ بود. گنگ و مبهم، چی فکر میکردم و چی شده بود! به تنها چیزی که هیچوقت فکر نمیکردم این بود که نورا یه روزی اینجوری استقلال پیدا کرده باشه بهم گفته بودن پلیس دنبالش بوده و اون حالا یه طراح بود با این ظاهر جدید!! چقدر دلم میخواست اون زمانی که همسرم بود یه همچین ظاهری داشته باشه اما اون توی دنیای دیگه سیر میکرد. یعنی چی باعث شده بود که دختری مثل نورا با اون حجم از دست و پا چلفتی بودن. یه دفعه اینجوری تغییر رویه بده ظاهر جدید! شخصیت جدید! موقعیت جدید!

داشتم خیره نگاهش میکردم که یه دفعه از جاش بلند شد و رفت سمت دریا. هول زده تکیه امو از درخت برداشتم. دریا امشب موج بود و اصلا مناسب شنا کردن نبود چند قدم برداشتم. نورا جلوتر رفت. موج شدیدی داشت به سمت ساحل میاومد. زدم رو پیشونیم؛ یا امام حسین. چند قدم به جلو دویدم و صداش زدم.

نورا

آب گرم دریا لذت شگرفی داشت دل‌م خواست جلوتر برم تا هر جا که شد جلورفتم، آب تا کمرم بالا اومده بود حس میکردم دریا داره من رو به سمت خودش میکشه به آسمون پر ستاره نگاه کردم و قدم بعدی رو برداشتم. _نورا جلوتر نرو خطرناکه.

با شنیدن فریادی که داشت اسمم رو صدا میزد به عقب برگشتم یه مرد سفید پوش بود. خوب که دقت کردم متوجه قد بلندش شدم هاتف بود با یه تیشرت بدن نما و شلوار سفید تو ساحل ایستاده بود صورتم رو ازش برگردوندم قدم بعدی رو برداشتم به اون چه ارتباطی داشت که من میخوام برم تو دریا؟

_بهت میگم نرو جلوتر، خطرناکه دریا طوفانیه

بی اعتنا بهش جلوتر رفتم یهو زیر پام خالی شد تعادل‌م رو از دست دادم و افتادم آب شورش وارد دهانم شد به پشت سرم نگاه کردم هاتف داشت به طرفم میدوید یه موج سهمگین دیگه با شدت خودشو بهم کوبید افتادم تقلا کردم بلند شم. نتونستم. دست و پا زدم تا خودم رو نجات بدم. دوباره و دوباره، فایده نداشت زور موجها زیادتر بود آب وارد ریه هام شد، دیگه هیچی نمیدیدم. چشمام سیاهی میرفت. نمیتونستم فریاد بزنم و کمک بخوام. نمیتونستم نفس بکشم. چشمامو بستم دیگه جون کندن فایده نداشت من داشتم می‌مردم اونم جلوی چشمهای هاتف اینجا دیگه ته دنیا

بود خودمو تسلیم موجهآ کردم. یهو مثل پر از دریا کنده شدم چشمآ روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

زمزمه های گنگی رو میشنیدم. نمیفهمیدم چی میگه یه دفعه حجم زیادی از هوا وارد ریه هام شد چشمآ رو باز کردم یکی رو صورتم خم شده بود. به سرفه افتادم. اولین چیزی که دیدم آسمون پرستاره بود چند دقیقه تو همون حالت به آسمون خیره شدم بعدش سرم رو به سمت چپم چرخوندم. به هاتف نگاه کردم، طاق باز روی زمین افتاده بود موهایش روی صورتم ریخته و لباسش به تنش چسبیده بود. داشت نفس نفس میزد. با همون لحن بریده بریده اش گفت:

-هنوزم کله شق و دیونه ای نورا.

صورتم رو ازش برگردوندم و یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم سرخورد. از دست خودم عصبانی بودم من بازم جلوی هاتف خطا کرده بودم گذاشتم اشکام آروم آروم بباره هرچند بی صدا بدنم خسته و کرخت بود. با سختی از جام نیم خیز شدم و رو شنها نشستم هاتف هنوزم رو زمین دراز شده بود. اونم از جاش بلند شد و نشست و به روبروش خیره شد. از زمین بلند شدم و به طرف هتل قدم برداشتم که هاتف گفت:

_وقتی شنا بلد نیستی بهتره به دریا نرنی تا دیگران رو توی دردرس بندازی

سرجام ایستادم که هاتف نزدیکم شد و سد راهم شد:

_فكر كن منم تو ساحل نبودم كي ميخواست نجاتت بده؟ بعد همه ي تقصيرا متوجه من ميشد تو با من اومدي و مسئوليتت به گردن منه، غرق ميشدي من بايد جواب احمدي رو چي ميدادم؟

به لباسهاي سرتاپا خيشت نگاه كردم و تو صورتش مكث كردم و گفتم:

_جوري حرف نزنيد كه انگار با يه بچه ي دوساله طرفين جناب كيان! من يه آدم عاقل و بالغم خودم ميتونم از پس خودم بريام نيازي هم به كمك كسي ندارم شما صدام نميزديد، حواسم پرت نميشد حواسم پرت نميشد تو دريا نميفتادم. پس سعي نكنيد از خطاهاي خودتون چشم پوشي كنيد مثل هميشه بهتره بدونيد من نيازي به باديگارد ندارم ديگه تعقيبم نكنيد تا به قول خودتون دردرس برتوان درست نشه. در هرصورت من به شما يه تشكر بدهكارم ممنونم كه كمكم كردين.

و ازش دور شدم. ديگه دنبالم نيومد به پشت سرم نگاه كردم هاتف نشسته بود و به دريا نگاه ميكرد. راهم رو ادامه دادم و رفتم داخل هتل. مسؤل پذيرش با تعجب به سرووضع خيس و آشفته ام نگاه كرد. و گفت:

-تو اين هوا رفتين تو دريا؟!!

دستي به لباس هاي خيسم كشيدم و با لبخند گفتم:

_آره فكر نميكردم اينجوري بشه.

نگاه مسؤل هتل به پشت سرم افتاد نگاهش رو دنبال كردم و به هاتف نگاه كردم. مسؤل هتل به هاتف همونجوري خيره شد كه به من خيره

شده بود. هاتف نزدیکش شد و بدون اینکه نگاهم کنه رو به مرد کرد و گفت:

_ لطفا کلید اتاق ۳۰۱ رو بدین.

مرد کلید رو برداشت و دادش دست هاتف. هاتف کلید رو برداشت و بی توجه به من به سمت پله ها رفت.

به اینه نگاه کردم و شیشه ی عطر رو برداشتم و به خودم زدم و کیفم رو برداشتم از اتاق بیرون زدم و به سمت لابی هتل رفتم جای قشنگی بود. جلوش یه نخلستان بزرگ بود از لابلای نخل ها میتونستی دریا رو ببینی جمعیت زیادی اونجا نبودن نگاهم افتاد به هاتف که روی یه میز تنها نشسته بود و تو فکر بود جلوش روی میز انواع مربا و پنیر و کره چیده بودن، اما اون فقط آب پرتقال رو جرعه جرعه سر میکشید و هرچند گاهی به دریا خیره میشد. نشستم روی یه میز و گارسون به طرفم اومد:

_ صبح بخیر خانم چیزی میل دارین براتون بیارم؟

_ بله یه چای و بیسکویت فقط.

_ چشم خانم.

چای و بیسکویت رو خوردم میدونستم که باید با هاتف برم به محل پروژه با قدمهای آرام از پشت میز بلند شدم به طرفش رفتم، بالای سرش ایستادم و سینه امو صاف کردم. سرش رو بالاآورد و به من نگاه کرد. رو بهش گفتم:

_من آماده ام جناب کیان دیر شده ماشین منتظره
لیوان نصفه ی آب پرتقال رو روی میز گذاشت و از جیب بالای کتتش یه
مقدار پول درآورد و گذاشت رو میز و به نشونه ی هدایت دستش رو تو چند
سانتی کمرم گذاشت و گفت: _بله بفرمایید..

با هم از هتل بیرون زدیم یه ماشین منتظرمون بود. راننده در عقبِ خودرو
رو باز کرد و ما هردو نشستیم و راننده ماشین رو راه انداخت.

محل اجرای پروژه یه باغ بزرگ بود با یه ویو از یه گوشه از ساحل مثل
هتل محل اقامت خودمون. اونجا با یه گروه دیگه آشنا شدیم که بومی
همونجا بودن و برای اینکه بهتر بتونن از پس طراحی و ساخت هتل بر بیان
هاتف و من رو دعوت کرده بودن که تو این پروژه باهاشون همکاری داشته
باشیم.

داشتیم طرح هارو بررسی میکردیم که گوشیم که روی میز بود زنگ خورد
هاتف بهش خیره شد. نام امیرعلی رو صفحه ی گوشی افتاده بود. نگاهی
به هاتف کردم و گوشی رو برداشتم.

_الو

_الو سلام نورا جان.

صدای شکوه خانم بود که داشت با گوشی امیرعلی تماس میگرفت. با ذوق
گفتم:

_سلام عزیزم وای نمیدونید چقدر تو این دوروزه دلتنگتون شدم

وبا گوشى دستم از هاتف و گروهش دور شدم بعد از صحبت کوتاهى كه با شكوه خانم داشتتم، كمى هم با اميرعلى حرف زدم و گوشى رو قطع كردم. هاتف خيلى جدى و با جذبه داشت با گروه صحبت ميكرد نزديكشون كه شدم با لبخند كوتاهى از جمعشون عذرخواهى كردم. كه هاتف با تخسى گفت:

–لطفا وقتى داريم راجع به روند كار مشورت ميكنيم گوشى رو خاموش كنيد يا لااقل به مخاطبتون بگين بعدا باهاش تماس ميگيرين. سرم رو پايين انداختم و گفتم:

–حتما

–خوبه حالا بهتره طرحتون رو ارائه بدين.

روى نقشه ي ساختمان كه روى ميز بود خم شدم و توضيح مختصرى راجع به طرح داخلى دادم دخترى كه همراهمون بود و اونم يه طراح بود رو به هاتف كرد و گفت:

–آقاى مهندس اين طرحى كه خانم مقيمى دادن از نظر من چندان جالب نيست نياز به تغيير داره.

هاتف خيلى جدى گفت:

–شما نظرى دارين بگين تغييرش ميديم.

نگاهم به موهاى طلاييش افتاد كه بيشرتش از شال نازك و قرمز رنگش بيرون ريخته بود و صورتش كه به شدت برنزه بود و با چشمهاى سبز و

درشتش چندان هم خوانی نداشت. نگاهم رو از صورتش گرفتم و به ظاهرش با اون مانتوی تنگ و کوتاه و شلوار جذبش دوختم به ناخن های لاک زده و بلندش خیره شدم که داشت زوایای طرحم رو به هاتف نشون میداد. هاتف با دقت داشت به توضیحاتش گوش میداد. کمی راجع به طرحش که از نظرم اصلاً جالب نبود توضیح داد و بعد از چند دقیقه با مهارت بحث رو عوض کرد و روبه هاتف گفت:

_مطمئنم این طرحی که من دادم مورد پسند هر زوجی هست که یه هتل لوکس رو برای تعطیلات و گشت و گذار و طبعاً ماه عسل انتخاب میکنن میگین نه با همسرتون بعد از پایان پروژه یه سر به این هتل بزنید تا نظرش رو بدونید شما که قطعاً همسر دارین مهندس کیان درست نمیگم؟! و با اشتیاق به لبهای هاتف خیره شد تا جوابش رو بشنوه. هاتف زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت:

_خیر، چند سالی میشه ازشون جدا شدم.
از پاسخش چشمم گرد شد پس طلا چی؟ مگه باهم ازدواج نکرده بودن؟!
آتنا با چاپلوسی گفت:

- ای وای واقعا متاسفم آقای مهندس قطعاً لیاقت یه زندگی خوب کنار یه همسر خوب رو نداشتن.

با تعجب سربلند کردم که نگاهم به هاتف افتاد که داشت بهم نگاه میکرد
زود نگاهش رو ازم گرفت و به همون دختری که اسمش آتنا جهانی بود
انداخت و گفت:

_ ممنون میشم راجع به کار صحبت کنید و وارد بحث های حاشیه ای
نشین

و به طرح نگاه کرد و ادامه داد.

_ خب همین؟! پیشنهاد دیگه ای برای زیباتر شدن کار ندارین؟
آتنا که صورتش از پاسخ سرد و ضد حال هاتف کش اومده بود با اخم و
دست به سینه به طرح نگاه کرد و گفت:

-به نظرم که کامله شما نظری برای بهتر شدنش دارین بگین!

هاتف نگاه دقیق تری به طرح کرد و گفت:

_ به نظر من خیلی جای کار داره و همون طرحی رو که خانم مقیمی میگن
از نظر من کاملتره.

گوشه ی لبم به لبخندی بالا رفت و با غرور دستام رو روی سینه ام گذاشتم
و به صورت آتنا خیره شدم. یکی از دو مردی که همراهمون بود و فامیلش
محمدی بود گفت:

_ از نظر منم طرح خانم مقیمی برای بناهای شرقی ساختمان بهتره. طرحی

که خانم جهانی دادن کمی تکراریه!

اخم های آتنا توی هم رفت. هاتف روبه من گفت:

بله از نظر منم همینطوره. خب میریم سراغ ادامه ی کار.

هاتف

برای خوردن شام به رستوران هتل رفتیم. تمام روح و روانم بهم ریخته بود. کلی سوال بی جواب تو ذهنم بود که باعث شده بود هیچ رقمه نتونم جلوی کنجکاوی خودم رو بگیرم نورا عوض شده بود ولی من هنوز همون هاتف بودم نمیتونستم نسبت به اینکه چه اتفاقاتی توی این چهار سال برای نورا افتاده که مسیر زندگیش رو اینجوری تغییر داده بی تفاوت باشم. دعا میکردم که نورا هم اونجا باشه و بود دیدمش که روی یه میز تنها نشسته بود داشت با آرامش غذاش رو میخورد. من مثل نورا دل و دماغ قیافه گرفتن رو نداشتم چهار سال بود که بخاطر غیب شدن یه دفعه ای نورا انگشت اتهام همه خصوصا حاج بابا به سمت من بود. حاج بابایی که بدجوری باهام بی مهری کرد تردم کرد و حتی حاضر نشد بینتم حتی تو اوج بیماریش!

من خیلی ضربه خورده بودم اما انگار نورا تو این چند سال حسابی خوش خوشانش بود که اینجوری به سمت پیشرفت قدم برداشته بود. قدمهام رو مستقیم به سمت میزش برداشتم. و بدون اینکه ازش اجازه ی نشستن رو میزش رو بگیرم صندلی روبروش رو بیرون کشیدم و نشستیم. با تعجب بهم نگاه کرد و سلام آرومی کرد. یه دونه دستمال کاغذی رو از جعبه اش بیرون کشید و آروم باهاش دور لبش رو پاک کرد و خواست که بلند شه که تشر زد.

ـ بشین سرجات!

آروم گفت:

ـ من خسته ام.

با تَن صدایی که سعی میکردم بالا نره تا خانواده ی میز کناری متوجه نشن
گفتم:

ـ نه خسته تر از من.

از جاش بلند شد که با عصبانیت دستم رو روی میز مشت کردم و گفتم:

ـ بشین سرجات اون روی من رو بالا نیار که عواقبش پای خودته نورا.

پوف کلافه ای کشید و نشست سرجاش و با ابروهای تو هم رفته گفت:

ـ بهتره حرمت ها رو حفظ کنید جناب کیان.

پوزخند زد:

ـ من حوصله ی قیافه گرفتن وطاقچه بالا گذاشتن رو ندارم، لااقل نه برای

کسی که هنوز اسمش تو شناسنامه امه با یه ضربدر روش پس تموم کن

این مهندس مهندس گفتنت رو فکر نکن اگه بهم بگی جناب مهندس کیان

منم بهت میگم سرکار خانم مقیمی.

گارسون روی میز اومد و ظرف هایی رو که نورا باهاشون غذا خورده بود رو

برداشت و رو به من گفت:

ـ چی میخورین براتون بیارم؟!

بدون اینکه نگاهم رو از نورا بگیرم گفتم:

_ ممنون فعلا سفارشی ندارم.

نورا که مشغول بازی با انگشت های دستش بود و سرش پایین بود در همون حالت گفت:

_ راجع به طرح سوالی هست بفرمایید!؟

نگاهم رو ازش برداشتم:

_ هر سوالی راجع به طرح بوده پرسیدم و جواب گرفتم الان راجع به خودت میخوام بپرسم.

_ چیزی راجع به خودم نیست که براتون بگم.

_ هست خیلی چیزا. کجا بودی؟ چکار میکردی؟ با کی زندگی کردی؟ میدونی بعد از رفتنت چه اتفاقاتی افتاده؟. میدونی چی به روز خانواده ات و خانواده امومه؟ و و و؟! تا الا آخر واسه من زیر و رو نیا نورا من خیلی وقته یه بوم و دو هوام. ذهنم داغونه فکرم داغونه خودم داغونم اونقدر دنبالت گشتم که فکر میکردم اگه ببینمت دمار از روزگارت درمیارم اما الان روبرومی و من

آه کشیدم:

_ میدونی چقدر دنبالت گشتم از بیمارستان و پزشک قانونی بگیر تا زندان و گرفتن آمار زنان زندانی تو حوزه ی مواد مخدر کجا بودی که هیچ جا نبودی؟! کجا بودی که بی خبری از حال زار خواهرت که چهار ساله

همچنان مونده زیر عقد باراد و کنج خرابه نشین شده و از بدبختی، پرستاری
بچه ی مردم رو میکنه.

نگاهم کرد چشماش تر شد اما زود خودش رو جمع و جور کرد. ادامه دادم:
-فقط جواب همین رو بده؟

از جاش بلند شد. نگاهم باهاش بالا اومد. پوزخند زد و گفت:

_هرجا که بودم مهم نیست. اگه تو جهنم بودم تو خنکترین قسمتش بودم و
اگه تو بهشت بودم تو بالاترین درجه اش. اگه تو جهنم زندگی کردم
مذابترین قسمتش و اگه تو بهشت زندگی کردم پایین ترین درجه اش
درست نقطه ای بوده که تو کنارم بودی هاتف و جدا شدن از تو من رو از
اون جهنم سوزان و اون بهشت قلبی نجات داد. و تو هیچوقت نمیفهمی تو
این چهار سال کجا بودم پس بهم نزدیک نشو که این روزا بدجوری هوام
برزخیه فراموش کن نورایی تو زندگیته بوده شبتون بخیر جناب کیان
و با سرعت از من دور شد.

هاتف

از خودرویی که شرکت در اختیارم گذاشته بود پیاده شدم و کیفم رو توی
دستم جابه جا کردم به سمت نگهبانی رفتم و با یه سلام جزیی از کنارش
رد شدم که صدام زد:

_مهندس کیان دوتا آقا اومدن یه سر به خانم مقیمی زدن و حالام توی
دفتر شما منتظرن.

چشمهام رو جمع کردم و گفتم: -نگفتن اسمشون چیه؟ از کجا اومدن؟

_از تهران اومدن اسمشون رو نمیدونم.

_بسیار خب ممنونم.

نگاهی به اطراف کردم به پروژه ای که توی این دو ماه حسابی جلو افتاده بود کار ساخت قسمت غربی هتل تقریباً تموم شده بود و حالا نوبت طرح داخلی ساختمون بود که به عهده ی نورا و گروهش بود. به نظر میرسید که خیلی خوب تونسته بود تو کارش مهارت پیدا کنه و الحق که طراح بینظیری بود و البته توی کار جدی. نگاهم رو از ساختمون گرفتم و به سمت کانکسی که دفتر کارم بود حرکت کردم. داخل که شدم از دیدن مهندس صدیقی و مهمتر از اون احمدی خیلی شوک زده شدم. هردو از جاشون بلند شدن و من هم به سمتشون رفتم و باهم دست دادیم. صدیقی مرد خیلی خوب و با شخصیتی بود. اما امان از احمدی که هیچ رقمه نمیتونستم بخونم که توی نگاهش چی هست که وادارم میکنه بهش به چشم یه دوست نگاه نکنم. از لحاظ قد و هیکل تقریباً اندازه ی خودم بود و شاید کمی از من جذاب تر، مهم ترین خصلتش لبخندی بود که همیشه روی لبهاش دیده بودم حاج بابا میگفت تبسم روی لب از خاصیت پیغمبره. ولی من این لبخندش رو دوست نداشتم، حس میکردم کمی مچگیرانه است از این نگاه هایی که حس میکردی تا عمق وجودت رو میخونه. به هردوشون دست دادم اما احمدی دستم رو محکمتر بین دستاش فشرد. از

فشرده شدن دستم بین دستای محکمش اخمی بین پیشونیم افتاد که از نگاه براق و تیز بینش دور نمود چشمهای براقش شبیه یک نفر بود، کی؟ تو اون لحظه حضور ذهن نداشتی. رفتم و پشت میزم نشستیم یه لبخند مصنوعی زدم لبخندی که با صورتم زیادی غریب بود:

_خوش اومدین.

هر دو روی صندلی نشستیم و احمدی دستها شو روی سینه اش گذاشت و پاهاش رو روی هم انداخت. کیفم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-چه بی خبر اومدین توقع داشتم از اومدنتون با خبر میبودم.

صدیقی لبخند زد و گفت:

_راستش خوب از اول قرار بود من این کار رو انجام بدم ولی من خانم مقیمی رو معرفی کردم اما درحال حاضر خانم مقیمی نیاز به کمی استراحت و یه مرخصی چند هفته ای دارن برای همین من اومدم تا ایشون چند روزی برن به تهران برای استراحت.

یه چیزی توی دلم فرو ریخت نبود نورا مگه ممکن بود؟! صدیقی ادامه داد:

-جناب احمدی ام اومدن تا یه سربه پروژه بزن و از نزدیک روند کار رو مشاهده کنن چند روزی هستن و بعد با خانم مقیمی برمیگردن تهران.

با کلافگی دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

_آها خوبه مشکلی نیست ولی ما قرارداد رو با خانم مقیمی تنظیم کردیم و باید باشن توی پروژه نمیتونن به شما واگذار کنن و دیگه برنگردن.

صدیقی کمی رو به جلو متمایل شد و گفت:

فقط چند هفته است بعدش ایشون خودشون بر میگردن.

احمدی دخالت کرد و گفت: -توی قرارداد این قید شده که هرچند ماهی که بگذره ایشون میتونن برای استراحت مرخصی بگیرن و چند هفته ای بیان تهران.

نتونستم حسادتم رو از سینه سپر کردن این پسره برای نورا مهار کنم پوزخند زدم و گفتم:

ما خودمون به نیروهامون مرخصی میدیم و خودمون هم براشون بلیط تهیه میکنیم و میفرستیمشون برای استراحت جایی قید شده که حتما باید کسی ایشون رو توی سفر همراهی کنن؟

صدیقی به احمدی نگاه کرد و چیزی نگفت. منتظر به دهان احمدی خیره شدم تا جوابش رو بشنوم. لبخند مرموزش رو حفظ کرد و گفت:

خانم مقیمی از طراحان شرکت امید هستن و من هم مافوقشون دلم میخواست کار ایشون رو از نزدیک ببینم و البته همسفر شدن با ایشونم برای من مایه ی مباحثه من مدت زیادی هست که ایشون رو میشناسم و باهاشون در ارتباطم. جزیره ی کیش هم یه جای توریستی و تفریحیه این سفر هم کاره و هم سیاحت بدم نمیداد مدتی رو که اینجا هستم جاهای دیدنی و زیبای این جزیره رو از نزدیک ببینم از لحاظ شما مشکلی داره؟! گلومو صاف کردم و گفتم:

_ خیر اصلا مشکلی نداره.

پشتش رو به صندلی تکیه داد و گفت:

_ خوبه!

در اتاق زده شد و نورا داخل شد. نیش احمدی و صدیقی با دیدنش تا بناگوش باز شد و اخم من غلیظ تر. از دست خودم عصبانی بودم اصلا به من چه ارتباطی داشت که نورا با مردهای دیگه چه برخوردی داره. مگه من نسبتی باهاش داشتم؟ نورا با ذوق به طرف احمدی رفت کنارش نشست و گفت:

_ نمی دونی چقدر خوشحالم که اینجایی امیرعلی

و متعاقب اون به صدیقی هم نگاه کرد و گفت:

_ و همچنین شما استاد خیلی خوش اومدین.

صدیقی بهش لبخند زد و گفت:

_ کارت خیلی پیشرفت کرده باید به خودم تبریک بگم بابت انتخاب طراح

شایسته ای مثل تو

نورا از خجالت سرخ شد و با لبخند گفت:

_ اختیار دارین استاد خیلی ممنونم.

تحمل اون محیط برام خفقان آور بود دلم نمیخواست اونجا بشینم و به

نورایی نگاه کنم که به زور با من دوکلمه حرف میزد و حالا داشت با دوتا

مرد غریبه گل میگفت و گل میشنید. نگاه های گاه و بیگاه امیرعلی که

بههم مینداخت اذیتم میکرد حس میکردم داره با لبخند مهربونش دستم میندازه. گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و کلاه ایمنی رو تو سرم کردم و از اون محیط کسل کننده بیرون زدم، تا سری یه کارگرا بزخم سرم به شدت درد میکرد بازم عصبی شده بودم. رفتم سمت کارگرا یکیشون داشت تند و تند آجرهای شکسته رو روی هم میچید و دیوار آسپزخونه رو بالا میبرد. مصالحش خیلی شل و واررفته بود و وضعیت آجرها افتضاح. به سمتش رفتم و بهش تشر زدم:

چکار میکنی آقا مسلم این آجرهای شکسته چیه داری میچپونی تو دیوار لونه سگ که بالا نمیری چرا داری زحمت ماروبه باد میدی مستی؟ یا لا خرابش کن زود باش این آجر شکسته ها رو نبینم بین دیوارا کار بزارین مصالح همه باید مرغوب باشه آجر شکسته ها رو بندازین دور. دفعه بعد ببینم اخراجت میکنم مسلم.
با تخسی گفت:

مهندس ما ۱۰ ساله بناییم هیچیش نمیشه خیالت تخت.
تو صورتش براق شدم:

همینی گه گفتم رو انجام بده بگو چشم.

مهندس داری ایراد میگیری بابا سه ساعته پاشم به همین راحتی خرابش کنم؟

با عصبانیتی که مقدمه اش توی دفترم و خنده های نورا بود به سمت کلنگ رفتم و بلندش کردم و گفتم:

_اگه تنبلیت میشه خراب کنی خودم خرابش میکنم

و با کلنگ جا آوردم به دیوار و خرابش کردم حال خوشی نداشتم حواسم به دورو اطرافم نبود کلنگ رو محکم زدم و متأسفانه با شدت روی دستم کوبیدم. درد شدیدی تو وجودم پیچید و باعث شد فریاد بزنم، خون شدیدی داشت از دستم میومد. کارگرا هول زده دورم جمع شدن تیشرت زرد رنگم کاملاً به خون آغشته شد تو همین حین نورا و صدیقی هم سر رسیدن و بادیدن نورا از جام بلند شدم تا از ساختمون بیرون بزنم. اما شدت خونریزی اونقدر زیاد بود که وسط‌های راه پشیمون شدم و روی کیسه های گچ نشستم. کارگرا دورم جمع شدن. صدیقی بالای سرم اومد و گفت:

_مهندس کیان آخه این چه کاری بود کردی برادرِ من؟ هر چیزی قانون و قواعد خودشو داره، خراب کردن دیوارم همین طور، این کار شما نیست.

در حالی که لبهامو از درد گاز می‌گرفتم گفتم:

_چیزی نیست یه زخم کوچیکه خوب میشه.

یکی از کارگرا با سرو لباس خاکی و دستهای سیمانی با یه سینی که توش یه گاز استریل و بتادین بود سر رسید. و مقابل پاهام زانو زد و گفت:

_صبر کنید مهندس الان براتون میندمش.

صدای نازک نورا به گوشم رسید:

_ دستاتونو ببینید با این دست سیمانی میخواین زخم رو استریل و ضد عفونی کنید؟ بدتر میکروب میگیره که. شما بفرمایید سرکارتون دست من تمیزه میندمش براشون.

عضلات صورتم که از درد جمع شده بود با حرف نورا از هم باز شد. اما هنوزم درد داشتم. صدیقی کارگزارو متفرق کرد و خودشم رفت بالای سرشون. نورا مقابل پاهام نشست. آب دهنم رو قورت دادم. آرام گفتم:

_ دستتو بردار.

_ خودم میندمش لازم نیست زحمت بکشید.

دستش از دور سینی شل شد. بتادین رو برداشتم و روی زخمم پاشیدم. سوز دردناکی داشت. نورا بالای سرم ایستاد و به کارم خیره شد دستم از درد بی حس شده بود. خواستم گاز استریل رو بردارم بسته بندی محکمی داشت با یه دست نمیشد بازش کرد اما من سعی داشتم با همون دست بازش کنم. کلی باهاش کلنجار رفتم نشد حس میکردم بیحال شدم چشمام سیاهی میرفت. نورا با عصبانیت گاز استریل رو از دستم بیرون کشید و گفتم:

_ بهتره قد بازی رو کنار بزاری اگه نزاری ببندمش از کم خونی بیهوش میشی فهمیدی؟

و بدون هیچ حرف دیگه ای گاز استریل رو باز کرد و شروع کرد دور دستم بستن.

_ مگه برات مهمه باشم یا نباشم نورا!؟

چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم. دستاش با گاز استریل تو هوا معلق موند. اما خیلی زود گفت:

_دستای اون کارگر کثیف بود هرکس دیگه ایم جای تو بود برآش میبستم راجع به بودن ونبودنت هم باید بگم فرقی به حاله نداره. سکوت کردم نگاهم رو به اطراف چرخوندم و امیرعلی رو دیدم که داشت به طرفمون میومد گاز استریل رو ازبین انگشتای نورا بیرون کشیدم و گفتم:

_پاشو مافوق عزیزتون اومد ممنونم خودم بقیه اش رو میبندم.

و از جام بلند شدم و از پله های اضطراری ساختمون پایین رفتم چشمام سیاهی میرفت اما حتی نمیخواستم تو اون شرایطم اون پسره رو کنار نورا ببینم.

نورا

کمی از آب پرتقال رو نوشیدم و به امیرعلی نگاه کردم که داشت نگاهم میکرد. لبخند زدم و گفتم:

_از شکوه جون چه خبر؟

لیوانشو تو دست گرفت و گفت: -اونم خوبه؟ تو چطوری اینجا بهت خوش میگذره؟!

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— آره خیلی خوبه تنها نگرانیم بی خبری از دخترمه امیرعلی، هیچ جوهره نمیتونم فراموشش کنم فکر میکنم فکر اون نمیداره از زندگی و این موفقیت ها لذت ببرم. نشونی ازش پیدا نکردی امیرعلی؟! — من همه ی تلاشم رو میکنم خبری بشه حتما بهت اطلاع میدم لبخند زد و گفت:

— راستی از بابای دخترت چه خبر؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: — خیلی کنجکاوه بدونه کجا بودم و چکار میکردم ولی هربار یه جوهری از زیر صحبت کردن باهاش در میرم. در همین حین امیرعلی به پشت سرم نگاه کرد و گفت: — چه حلال زاده ام هست پیداش شد.

کمی به عقب متمایل شدم و هاتف رو دیدم که داشت از پله های پایین میومد دستش رو باندپیچی کرده بود. روی اولین میز نشست و منتظر سفارشش شد. سرش توی گوشیش بود. نگاهم به دستش بود که یه دفعه سرش رو بالا آورد و من و امیرعلی رو کنار هم دید چند لحظه ای بهم خیره شد و بعد از پشت میزش بلند شد و از رستوران بیرون زد. به امیرعلی نگاه کردم که داشت به مسیر رفتنِ هاتف نگاه میکرد. بهش گفتم:

— راستی من که درخواست مرخصی نداده بودم چطور شده که استاد اومده بجای من تا من برم؟! —

دستاش رو روی بازوهاش گذاشت و گفت:

— چه ایرادی داره بری استراحت کنی؟ نمیخواهی بری خواهرت رو ببینی؟
با حیرت به امیرعلی نگاه کردم. بدون هیچ عکس العملی داشت نگاهم
میکرد. نیلو؟ به دیدن مجددش اصلا فکر نکرده بودم. هاتف گفته بود که
نیلو چند ساله که هنوز زیر عقد باراد مونده از دست نیلو هنوزم دلخور بودم
اگه پشتم رو خالی نمیکرد شاید الان این همه اتفاق برای من نمیافتاد. دلم
هوای دیدنش رو کرده بود با یاد خنده های پر نشاطش هاله ی چشمهام
خیس شد. یعنی هنوزم نیلو با صدای بلند میخندید؟ مثل اون وقتا؟ نگاهم
رو به اطراف چرخوندم و گفتم:

— بهش فکر نکرده بودم یعنی نمیدونم وقتی ببینمش؛ باید چی بهش بگم.
بگم کجا بودم؟ چکارا میکردم؛ بگم کارتن خواب بودم؛ مثل یه حیوون
ولگرد شبها تو خرابه ها میخوابیدم.

چشمام پر از اشک شد و گفتم: — اون گذشته ی ننگین داغش تا ابد مونده
رو پیشونیم امیرعلی بعضی وقتها دلم میخواد برم پیش هاتف و هرچی داغ
از این زندگی دارم رو سرش خراب کنم.
امیرعلی جدی شد و گفت:

— بالاخره که چی؟ خب هرکسی یه دوره از زندگیش یه بحرانی رو پشت سر
گذاشته. قرار نیست خاطرات خوب زندگیش رو فدای تلخش کنه.
لبخند زد و گفت:

— الان که شنیدم خیلی هواتو داره این جناب مهندس ما.

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_خب آره، اما اون فقط نسبت بهم احساس مسئولیت میکنه. اونم بخاطر
اینه که با هم همکاریم. ولی هاتف هیچوقت مسئولیت پذیر نبود. امیرعلی
از پشت میز بلند شد و گفت:

_بریم لب ساحل؟!

_باشه بریم.

هاتف

کنار ساحل در حال قدم زدن بودم نمیدونم چرا از نزدیکی این پسر به نورا
خوشم نمیومد. وقتی توی کافی شاپ دیدمشون که داشتن کنار هم
نوشیدنی میخوردن مثل جن زده ها از اونجا بیرون زدم. نمیدونم چه مرگم
شده بود که دلم نمیخواست هیچ مردی رو کنار نورا ببینم خصوصا احمدی.
مگه این همون نورایی نبود که حس میکردم یه مزاحم و نخاله است سر راه
زندگیم؟ مگه همونی نبود که هرروز کنارم بود و من نمیدیدمش. پس این
همه حس حسادت نسبت به نزدیکی این یارو پسر امیرعلی به نورا تو
وجودم از کجا نشأت میگرفت؟!

پشت یکی از میزهایی که کنار ساحل چیده بودن نشستم و خیره شدم به
دریا تو همین لحظه نورا با امیرعلی از کافی شاپ بیرون زدن. امیرعلی
حرف میزد و نورا هم با دقت به حرفهایش گوش میداد و گاهی لبخند میزد با
حرص بهشون خیره شدم. قوطی سیگارم رو از جیب کتم درآوردم و یه نخ

بیرون کشیدم و روشنش کردم. سعی کردم بهشون نگاه نکنم ولی نمیشد هرچند گاهی نگاهم دوباره به سمتشون کشیده میشد سیگار بعدی رو بیرون کشیدم و اونم خیلی زود به فیلترش رسید. اونقدر بهشون نگاه کردم تا نورا از امیرعلی جدا شد و به سمت هتل رفت تازه اونوقت بود که امیرعلی با گستاخی دستش رو تو جیب کت پاییزیش کرد و خیره بهم نگاه کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به دریا دوختم تا نگاهم بهش نیوفته. چند دقیقه تو همون حالت موندم، که حضور سایه ای رو کنارم حس کردم. سرم رو بلند کردم که نگاهم دوباره به اون صورت آروم افتاد با اون لبخند کفری کننده. سیگارم رو خاموش کردم و پرتش کردم و گفتم: -فرمایش؟!

_ میتونم بشینم؟!

_ میز کناری خالیه بفرمایید برید بشینید و به افق خیره بشید تا اموراتتون بگذره.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

_ واقعا اگه این کار رو کنم اموراتم میگذره؟!

نگاهش کردم و گفتم: -شاید گذشت.

_ از من خوشتون نمیاد درسته؟!

پوزخند زد و گفتم:

ـ ببن آخوی من سرم شلوع تر از این حرفهآست كه بشینم به آحسآسآتم
فكر كنم كه از كی خوشم میآد و از كی نمیآد آما وآسه اینكه خیآلت رو
رآحت كنم میگم، نوچ خوشم آزت نمیآد آآلآ گرفتی؟!
پشت میز نشست و گفت:

ـ همسر سآبقته آآنم مقیمی نه؟!!

شوك زده نآهآش كردم. آون همچنآن بآ لبخند بهم خیره شده بود. دستم
رو به گردنم كشیدم و گفتم:

ـ دنبآل چی هستی؟!!

نفسش رو بیرون دآد و گفت:

ـ فقط سوال پرسیدم.

ـ سوالی رو كه جوابش رو میدونی پرسیدنش حمآقته.

ـ دوستش داری هنوز؟!!

دست به سینه آیستادم و گفتم:

ـ خیلی خودت رو نزدیک حس میكنی جنآب برو كنآر بزار بآد بیآد. آصلا تو

از كجآ میشنآسیش كه تآ این آندآزه بآهآش عیآقی؟

از پشت میز بلند شد و گفت:

ـ آآنم مقیمی رو چند سآلی هست میشنآسم خیلی بیشتر از تو مهندس

کیآن! روز خوش

و ازم دور شد. چند دقیقه به مسيرش خيره شدم و لب بالام رو به دندان گرفتم و با عصبانيت به سمت دريا رفتم و شروع کردم به قدم زدن کنار ساحلش.

پشت ميزم تو دفتر كارم نشسته بودم كه در اتاق زده شد و نورا داخل شد.

_سلام

سرم رو بلند کردم و آروم جواب سلامش رو دادم. برگه ی مرخصی رو روبروم روی ميز گذاشت و گفت:

_ميشه اين رو امضا كنيد؟

برگه رو از دستش گرفتم و نگاهی بهش کردم و گفتم:

_راجع به مرخصی بهتر بود اول با من هماهنگ ميکردی بعد نيروی جايزين خبر ميکردی از تهران بيان.

همچنان كه سرش پايين بود گفت:

_مگه فرقی ام ميكنه؟

چشمام رو جمع کردم و گفتم:

_چند وقته وارد بازار كار شدی؟ اون ريس خندانتون بهت چيزی راجع به قانون كار نگفته؟! اصلا ميدونن قرارداد چيه؟ يا فقط خاله زنك بازی بلدن و

سرک كشيدن تو زندگی خلق الله جناب احمدی تون؟

گردنش رو صاف گرفت و گفت:

_متوجه منظورتون نشدم ميشه واضحتر بگين؟!

پوزخند زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم: -آخ نورا. نورا خودت رو به خنگی نزن.

برگه رو امضا کردم و دستی تو موهام کشیدم و از پشت میزم بیرون اومدم و گفتم:

_واضح تر از این که جناب احمدی نخ و قرقره ی زندگی مشترک من و تو تو دستشه و زیر و بم زندگی من و تورو میدونه؟! دیگه چیا بهش گفتی راجع به من که وقتی منو میبینه انگار دشمن قسم خورده اشو میبینه؟! دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و ادامه دادم:

_منم مافوقتم نورا، پس واسه منم بگو تا حالا کجا بودی؟ حالا که به مافوقت به چشم صندوق اسرار نگاه میکنی. تازه من رازت رو فاش نمیکنم مثل اون بچه مثبتِ خوشتیپ.

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

_امیرعلی جدا از یه مافوقه مثل برادرم میمونه.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

_ایول، چه برادر خوشتیپ و جوونیم پیدا کردی همه چیز تمومه داداشتون. غرید:

_مراقب حرف زدنتون باشین لطفا!؟

_هستم ولی از من به تو نصیحت اگه این روزا مردی رو دیدی که بهت گفت آبجیمی و جای خواهری برام ارزش داری. دوپا داری دوپا دیگه ام

قرض کن و الفرار چون ما مردا فقط به دختری که خوشمون میاد می‌گیم
آبجی. من هم جنس خودم رو خوب میشناسم حاضرم قسم بخورم که
رویای رنگی این مرتیکه با اون چهره ی مذهبیش کنار تو بودنه متوجه ای؟
مثل خودم پوزخند زد و گفت:

_مشکل شما اینه که همه رو مثل خودتون میبینید جناب کیان اما جناب
احمدی شبیه شما نیستن یعنی شبیه هیچکس نیستن من امیرعلی رو بیشتر
از چیزی که تصور کنی قبولش دارم این مشکل شماست که همه رو شبیه
خودتون میبینید و ته همه ی رویاهاتون میخوره به این چیزا.

صورتتم کش اومد به معنای واقعی کلمه کپ کردم. اما کم نیاوردم و گفتم:

_مراقب باش چی میگی نورا. اگه اونی بودم که تو میگی

دوقدم نزدیکش شدم برگه ی مرخصی رو رو سینه اش کوبیدم و گفتم:

_مثل آب خوردن...

نگاهم رو تو صورت متعجبش انداختم و صورتتم رو نزدیک بردم و گفتم:

-هرکاری دلم میخواست می‌کردم و هیچکس نمیتونست مانع بشه.

دستش بالا اومد که به صورتتم بزنه که در باز شد و منوچهر داخل شد.

نورا

_اینجاچه خبره!؟

هردو به منوچهر که چشمش از تعجب گرد شده بود نگاه کردیم. دستم رو

پایین آوردم و سرم رو پایین انداختم. هاتف کتش رو مرتب کرد و بدون

هیچ حرف دیگه ای رفت و پشت میزش نشست. و سرش رو با کاغذهای روی میز گرم کرد. منوچهر هنوزم داشت خیره نگاهم میکرد. تو یه چشم بهم زدن از اتاق بیرون زدم. حاله خوب نبود از خودم بدم میومد هنوزم هاتف میتونست من رو منقلب کنه. اون صدای بم اون عطر خوشایندی که آمیخته با بوی سیگار بود. چیزی نبود که به این زودی از حافظه پاک بشه با بغض به سمت نخلستان دویدم نخلستان وسیعی که یه نهر از کنارش عبور میکرد. اینجا خلوت بود، خلوت و سوت و کور. دلم میخواست فریاد بزنم اونقدر که این بغض چند ساله بتیرکه آره خوب بود، لاقل اینجا کسی صدای فریاد درد آلود یه زن رو نمیشنید. فریاد کشیدم با تمام وجود نه یک بار. چند بار پشت سرهم حس میکردم نخلهای سربه فلک کشیده گوشه‌هاشون رو گرفتن و پرنده‌ها تو لونه‌هاشون پناه گرفتن تا نشنون که آدمها چطوری موقع رنج صداشون رو روی سرشون میاندازن و فریاد میکشن تا آروم بگیرن. از خودم دلگیر بودم از دست این دل زبون نفهمی که با یه غوره سردیش میشد و با یه مویز گُر می‌گرفت شاکی بودم. لعنت بهت هاتف لعنت به تو و عشقت که از مجنون بیچاره ترم کرد. هاتف از من چی میدونست؟ اون لعنتی از من چی میدونست؟ اون میدونست من چی کشیدم؟ میفهمید چطور عشقش دربه درم کرد قلبم تند میکوبید، دستم رو روش گذاشتم تا کمتر به سینه ام بکوبه این قلب یخ زده ی حماقت زده

انگار دوباره ضربان گرفته بود و این ضربان لعنتی فقط بخاطر اون بود کاش اونقدر جنم داشتم تا این لعنتی رو از سینه ام بیرون بکشم و زیر پاهام لهش کنم تا هر تیکه اش یه طرف پرت بشه و فاتحه تا نورا تموم بشه تا دیگه هاتف نتونه ندونسته تهمت بزنه من چی کشیده بودم و هاتف چی فکر میکرد؟ یهو یه حسی لبخند رو روی لبم آورد. بالاخره آروم گرفتم خودم رو از زمین کندم و به سمت نهر قدم برداشتم نشستم کنار نهر زلال و یه مشت آب به صورتم پاشیدم. من یاد گرفته بودم که چطور تو اوج هیجان و بزن بکوب قلبم خودم رو کنترل کنم پس مخفی کردن حالم از هاتف کار سختی نبود. با آستین مانتوم صورتم رو خشک کردم. ودست راستم رو باز کردم و برگه ی مرخصی رو که بین مشتتم مچاله شده بود رو بیرون کشیدم برگه ای که امضای هاتف پایینش بود. به امضای شیک و ساده اش نگاه کردم و لبخند زدم به این حال آشفته اش. درسته که هاتف با من خوب تا نکرد اما منم خیلی چیزارو ازش مخفی کرده بودم همین که هنوز مجرد بود همین که با طلا نبود همین که فقط پدر دختر من بود و از همه مهمتر به مرز جنون کشیده شدنش تا بفهمه من کجا بودم تو این چند سال. همینآرومم میکرد. با اعتماد به نفس از جام بلند شدم و به طرف محل پروژه قدم برداشتم. من باید به سفرم فکر میکردم به دیدن دوباره ی نیلو. شاید الان دیگه باعث خجالت نیلو نبودم

شکوه جون با روی خوش با سینی اسپند به استقبالمون اومد. با شوق به طرفش رفتم و خودم رو توی آغوش پر مهرش انداختم. چندین بار بوسیدمش. چقدر خوب بود که شکوه خانم رو داشتم و امیرعلی بعد از اینکه من رو رسوند خودش به محل کارش رفت. بعد از سلام و احوالپرسی به سمت اتاقم رفتم همه جاش مرتب و تمیز بود چمدونم رو روی زمین گذاشتم لباسم رو عوض کردم و رفتم پیش شکوه خانم. داشت باغچه ی کوچیک خونه اش رو آبیاری میکرد. گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-چه خبرا شکوه جون. این چند وقته مارو ندیدی خوش گذشته؟! -لبخند زد و گفت:- جات خیلی خالی بود دخترم.

و شیر آب رو بست رو تخت گوشه ی حیاط نشست. کنارش نشستیم که گفت:

_ شوهر سابقت رو دیدی؟! -

نگاهش کردم و گفتم:

_ آره

_ چطور بود؟! -

_ خیلی کنجکاوه بدونه کجا بودم تو این چند سال میگفت هر جا که فکرش میرسیده رو دنبالم گشته. از پاسگاه بگیر تا پزشک قانونی و حتی زندان. اما هیچ نشونی ازم پیدا نکرده.

_ بهش نگفتی کجا بودی؟! -

_ نه اما فهمیدم که تو این چندسال ازدواج نکرده و چند سالی هست که
ایرانه.

_ سعی کن بهش بگی کجا بودی و حتی از بچه ات.
با تعجب گفتم:

_ چی میگین شکوه جون؟ چطوری از بچه ام بهش بگم. بگم چکارش
کردم؟

_ بالاخره که میفهمه. توام بهش نگی ممکنه از دیگران بفهمه.
_ مثلا کی!؟

شونه هاش رو بالا انداخت. صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد گوشی رو
برداشتم و صفحه اش رو باز کردم یه شماره بود پیام رو باز کردم.

(سلام آبجی نورای بی وفا منم نیلو. کاش برگردی من بیصبرانه منتظرتم)
حس میکردم نبضم از حرکت ایستاده و زمان و مکان برام متوقف شده.
چندین بار از اول پیام رو خوندم و با ناباوری به شکوه جون خیره شدم!
شکوه جون با تعجب تو سکوت داشت به حالت های من نگاه میکرد. اشکم
سرازیر شد، شکوه جون با وحشت پرسید:

- چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده!؟

_ نی نیلوئه

_ چی!؟

_ نیلو خواهرم بهم پیام داده

یه دفعه لبخند به لبم اومد و گفتم: -میخواد ببینتم باورتون میشه؟!
خندید و گفت: -چرا نشه تا حالا کدوم خواهری رو دیدی که بتونه دوری از
خواهرش رو تحمل کنه.

دوباره با ناباوری به صفحه ی گوشیم خیره شدم و گفتم:
_آخه مگه میشه؟! یعنی نیلو میخواد، من روبینه شماره ی من رو از کجا
پیدا کرده؟ نکنه؟ نکنه هاتف بهش داده؟ ها؟ نه شکوه جون؟!

نفسش رو بیرون داد و گفت:

_چی بگم مادرجون؟ ممکنه!

دستی روی زانوهایش کشید و گفت:

_پاشم برم یه چیزی درست کنم واسه شام دخترم بعد از چند ما برگشته.

_قربونتون برم شکوه جون که اینقدر ماهین.

لبخند زد و به طرف ساختمون رفت. دوباره گوشی رو نگاه کردم و از ذوق
لبم رو گاز گرفتم دلم میخواست جیغ بزنم و خدارو بابت این اتفاق شکر
کنم. تا الان از واکنش نیلو میترسیدم اما حالا که خودش پیام داده بود.
گوشه ی زیادی از نگرانی هام تا حدودی زدوده شده بود. از شادی بند کیفم
رو بین مشتم فشار میدادم منتظر امیرعلی بودم که زودتر بیاد و با هم بریم
پیش نیلو. روی پا بند نبودم. بالاخره ماشین امیرعلی از دور نمایان شد.
فاصله ی بین خودم و ماشین رو با چند قدم پر کردم و خیلی زود به ماشین
امیرعلی رسیدم و فوری در ماشین رو باز کردم و کنارش نشستم و در ماشین

رو بستم با لبخند گفتم:

سلام سر و لباسم خوبه!

نگاه عمیقی بهم انداخت و بعد از کمی مکث روی چهره و ظاهرم گفت:

خیلی عالی شدی نور!

لبخند زدم و گفتم: -مرسی.

اما نگاه عمیقش رو همچنان تو صورتم حفظ کرد. اونقدر که معذب شدم و سرم رو پایین انداختم و دوباره دسته ی کیفم رو چنگ انداختم. و از پنجره ماشین به بیرون خیره شدم و گفتم: -بریم که خیلی وقته دلم تو تب و تاب دیدن نیلوئه.

سرش رو تگون داد و گفت: -اوهوم.

به محله ی قدیمی مون که رسیدم دوباره هجوم اون خاطرات تلخ پیشونیم رو چنگ انداخت محله ای که من رو به سوی نابودی سوق داد. محله ای پر از خاطرات بد. به ساختمون های جدیدی که تازه ساخته بودن نگاهی انداختم. ساختمونهای چند طبقه ای که ظاهر محیط رو کمی قابل قبول تر کرده بود از کنار خونه ی قدیمی گلنار هم عبور کردیم بجاش یه ساختمون نوساز انداخته بودن. کنار چند ساختمون گذشتیم و به خونه ی خودمون رسیدیم خونه ای که بناش همینجور کهنه باقی مونده بود امیرعلی توقف کرد و من پیاده شدم پشت در زهوار در رفته ی خونه ایستادم و چند لحظه خیره اش شدم. نگاهی به عقب انداختم. به امیرعلی که پشت فرمون

نشسته بود و منتظر بود که من داخل بشم و بعد خودش بره. لبخند اطمینان بخشی به صورتم زد و باعث شد با دلگرمی بیشتری دستم رو به سمت کلون در ببرم. انگشتم کلون در رو لمس کرد کمی برای کوبیدنش مردد بودم اما بعد دل رو به دریا زدم و چند ضربه ی محکم به در کوبیدم. صدای پایی اومد و بعدم آهنگ خوش صدای نیلو:

_ کیه؟!

جواب ندادم.

دوباره تکرار کرد:- کیه؟!

با سختی جواب دادم: -نورام.

در حیاط در عرض کوتاه ترین زمان باز شد و من اندام خواهر کوچیکم رو مشاهده کردم. چشماش به اشک نشست و لبخند رو لبش من هم دستامون رو هردو به روی هم باز کردیم و تو آغوش هم رفتیم. صدای های های نیلو دلم رو ریش کرد خواهر کوچیکم مثل ابر بهار شروع به گریه کرد بغض کردم. اما گریه امو مهار کردم و نیلو رو که مثل یه پرنده ی زخمی تو آغوشم میلرزید محکم به خودم فشردم. نگاهم رو به امیرعلی انداختم که دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود و مارو تماشا میکرد. به نشونه خداحافظی سرم رو تگون دادم در حالی که نیلو هنوزم تو بغلم بود داخل حیاط شدم و در رو بستم.

_ خیلی بی معرفتی نورآ بی معرفت بی معرفت.

و دوباره های های گریه کرد با صدایی که از ناراحتی و بغض دورگه شده بود. سر نیلو رو بوسیدم و گفتم:

_اروم باش قربونت برم من دیگه پیشتم.

از آغوشم بیرون اومد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-دیونه ی لعنتی دلم از دوریت پوسید من بی معرفتی کردم و تندی کردم تو چرا رفتی حاجی و حاجی مکه؟! خندیدم و گفتم:

_تنبیه ام از سمت نیلو کوچولو برام گرون اومد برای همین رفتم

دوباره هم رو بغل کردیم و از پشت شونه های نیلو. نگاهم به دختر بچه ای افتاد با چشمای درشت و سیاه و عروسک پشمالویی که تو بغلش بود تو در راهرو مونده بود و داشت مارو نگاه میکرد نمیدونم چرا دلم برآش رفت. هاتف

با وجود منوچهر کارها خیلی با سرعت و اصولی پیش میرفت. خب اون در واقع یه طراح زبر دست و یه استاد کار کشته بود کارگرا خیلی خوب باهش کنار میومدن و اوامرش رو اجرا میکردن. با وجود اون هیچ مشکلی نداشتیم اما دل من تازه مشکل دارشده بود اونم مشکلی از نوع نورا. حسابی دلتنگش بودم جای خالیش بدجوری حالم رو گرفته بود. از خودم در عجب بودم دلتنگی من برای نورا؟! مگه میشد؟ مگه امکان داشت!؟

گوشیم رو درآوردم و به عکس دسته جمعیمون با گروه خیره شدم تو تولد یکی از همکارا بود که همه دور هم جمع شدیم و جشن گرفتیم نورا یه مانتوی سرمه ای و یه روسری آبی با گل‌های زرد پوشیده بود که خیلی به پوست سفیدش میومد. یه گوشه از عکس ایستاده بود و دستش رو روی شونه های خانم عبیدی یکی از بچه های گروه انداخته بود و داشت لبخند میزد همه ی چهره ها تو عکس برام ناپیدا بود جز چهره ی نورا!

با انگشتم دو طرف عکس رو کشیدم و چهره ی نورا رو زوم کردم. روی لبهاش چونه اش، ابروهای خوش مدل و چشمهای درشت و سیاهش. دست کشیدم و همه رو از نظر گذروندم انگار تازه میخواستم اجزای صورتش رو آنالیز کنم. نه من نمیتونستم از این نورا دست بکشم این نورا. درست باب میل بود. تو قد و اندازه ی قلبم مگه میشد ازش گذشت؟!

صدای مرغهای دریایی اطرافم رو پر کرده بود و صدای موج دریا آرامش شگرفی رو به وجودم تزریق میکرد. همچنان لبخند رو لبم بود و چشمهام خیره به صورت زوم شده ی نورا تو قاب گوشی. صدای سرفه ای توجه ام رو جلب کرد. هول زده گوشیم رو توی جیب کتم انداختم. منوچهر با صورت خندون بالای سرم ایستاده بود.

_خوبین مهندس!؟

_آره ممنونم.

_میتونم بشینم!؟

با دست به صندلی اشاره کردم و گفتم:

_بله خواهش میکنم.

نشست و با نگاهی به اطراف گفت:

_امروز هوا عالیہ.

منم متقابلا به اطراف نگاه کردم و گفتم: -اوهوم.

کمی رو صورتم مکث کرد که باعث شد بهش نگاه کنم:

_چیزی شده؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

_نه.

دستام رو تو هم قفل کردم و گفتم: -فکر کردم شاید کاری داشته باشین.

_کار که خب آره یعنی راستش راجع به خانم مقیمیه!

با شنیدن اسم نورا حواسم رو با دقت بیشتری جمع کردم و گفتم: -خب؟!

_راستش من ایشون رو چند سالی هست که میشناسم. ولی اتفاق اون روز

بین شما و خانم مقیمی بدجوری ذهن من رو مشغول کرده.

_کدوم اتفاق؟!

_بلند شدن دست خانم مقیمی سمت شما؟! من نسبت به خانم مقیمی

احساس مسئولیت میکنم. ایشون بهترین شاگرد من هستن. دلم نمیخواد

ناراحتیشون رو ببینم.

یه ابروم رو بالا بردم و گفتم: -چقدر طرفدار دارن این خانم مقیمی.

پوزخند زد و گفت: -ارزششو دارن ایشون.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا چیزی بهش نگم تا دلخوری پیش بیاد
بعدش با خودم فکر کردم که بهتر نیست بجای باد کردن رگ گردنم، کمی
راجع به نورا ازش اطلاعات بگیرم؟ اما باید کمی مقدمه چینی میکردم تا
بتونم راجع به نورا ازش سوال بپرسم. باید از یه جایی شروع میکردم. به
منوچهر نگاه کردم و گفتم:

-خیلی کنجکاوین بدونین من با نو یعنی خانم مقیمی. چکار داشتیم؟
با اشتیاق گفت:

_ خوب آره چرا که نه!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ خب میدونین؟ راستش من خانم مقیمی رو میشناسم، از قبل.

چشماش گرد شد و گفت: واقعا؟! از کجا؟!!

_ همسر سابق رفیقمه.

سرش رو تکون داد و گفت: -همون شوهر نامردش؟

ابروهام بالا پرید:

_ نامرد؟! رفیق من؟!!

_ شما اسم دیگه ای روش میزارین. رو این آدم بی معرفت و نامرد؟!!

_ قضاوت مردم کار راحتی جناب صدیقی هیچوقت تا پای صحبت‌های کسی

نشینی نمیتونی قضاوتش کنی.

پوزخند زد و گفت:

_قضاوت یه آدم نامرد که همسر باردارش رو طلاق میده کار سختی نیست.

اینبار چشمهای من بود که تا آخرین حد ممکن گشاد شد و با پت پت گفتم:

_ب..با بار دا دار چطور امکان داره؟ م..مگه میشه؟

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت: -فعلا که شده.

_اولین باری که خانم مقیمی رودیدم باردار بودن. اما الان نمیدونم بچه اش

کجاست چیزی ازش به من نگفته.

نمیدونم چقدر ناخن هام رو تو پوست دستم فشار دادم که باعث شد درد

بدی رو توی دستم بیچه آب گلوم رو نمیتونستم قورت بدم یه چیزی تو

گلوم گیر کرده بود. مثل حناق حس میکردم عضلات فکم در حال خورد

شدنه درد بدی تو سرم پیچید منوچهر متوجه تغییر حالت چهره ام شد و

پرسید: -طوری شده؟!

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

_مطمئنین باردار بود؟

اصلا چرا باید یه زن به یه مرد غریبه راجع به، بارداریش بگه هان؟

_چرا ناراحت میشین مهندس بوده دیگه. من نمیدونم رفیق نامردتون

چطوری با همسرش رفتار کرده که به این راه کشیده شدن؟!

با بهت گفتم:

_ک ک..کدوم راه. یعنی چی این حرفا؟

با خونسردی بدون اینکه بدون چیه آتیشی تو وجودم به پا کرده. گفت:
_اعتیاد و کارتون خوابی.

صدام بیرون نمیومد. انگار یکی یه پتک محکم زد تو سرم. با بهت و ناباوری از جام بلند شدم. هیچ حسی نداشتم انگار تو خلا بودم با قدمهای سست و کم شتاب از صدیقی دور شدم. صدام میزد میشنیدم اما واکنشی نداشتم تو ذهنم تکرار میشد. باردار! باردار! باردار! معتاد!!! کارتون خواب!!!! اونم نورا؟! نورای معتقد و کدبانو؟! از منوچهر دور شده بودم اما دریا هنوز امتداد داشت تمام تنم داشت میسوخت انگار اکسیژن هوا ته کشیده بود نفسام سنگینی میکرد.

پاهام خنکی دریا رو حس میکرد کتم رو از تنم کندم و زدم به دل دریا اونقدر جلو رفتم که تمام تنم تا گردن زیر آب فرو رفت و بعدش کلا زیر آب رفتم دوست داشتم ساعتها زیر آب باشم و بیرون نیام شنا کردم دلم نمیخواست فکر کنم دلم نمیخواست باور کنم چی به سر نورا اومده. اون بچه؟ بچه ی کی بود؟! نورا که نازا بود؟! آره نازا بود چطور منوچهر میگفت بارداره؟! خودم رو روی آب رها کردم چشمام رو بستم موج دریا اروم تکونم میداد و من ذهن داغونم آرامش نداشتم. من باید مطمئن میشدم باید از خود نورا میپرسیدم مجبورشم میکردم راستش رو بگه. اونقدر تو آب موندم که حس میکردم دیگه پوست تنم قدرت لمسشو از دست داده دیگه هیچی حس نمیکردم انگار سبک شده بودم. بالاخره از دریا دل کندم با لباس های

خيس كتم رو از زمين چنگ زدم و از كنار چشمه‌هاى بهت زده ى صديقى عبور كردم رفتم تو اتاقم و با همون لباسه‌هاى خيس افتادم رو تخت بايد سر درمى آورم به اين زودى بى خيال نورا نميشدم.

نورا

به دور و اطراف خونه نگاه كردم خونه همون خونه بود اما وسائيلش كاملا نو و جديد بودن نيلو خوشحال و شاد با يه سيني چاى از آشپزخونه بيرون اومد دختر بچه ى زيبا هم پشت سرش بود هرچند كه دامن نيلو رو تو دست گرفته و پشتش پنهان شده بود. به صورت نيلو كه حسابى لاغر و رنگ پریده شده بود نگاه كردم و لبخند زدم. روبروم نشست و سيني رو روى ميز گذاشت دختر بچه ام كنارش نشست. نيلو نگاه عميقى به صورتم انداخت و گفت:

_چقدر خوشگل شدى با اون نورا زمين تا آسمون تفاوت دارى محشر شدى.

يه لبخند تلخ زدم و به دختر بچه نگاه كردم و گفتم:

_مياى پيش من كوچولو؟! دوست دارم بغلت كنم.

نگاهى به نيلو كرد و يه لبخند خجالت زده نشست رو لبه‌هاى سرخ و خوشگلش. نيلو بهش لبخند زد و گفت:

_برو پيش خاله نارگل

_اسمش نارگله؟! چه اسم خوشگلى درست مثل خودش

نیلو لبخند زد و گفت:

_آره

دوباره بغلم رو برای نارگل باز کردم و اون با نگاهی به نیلو به طرفم اومد. بلندش کردم و نشوندمش رو پاهام و به چشمهای خوشگلش نگاه کردم و گفتم:

_تو چقدر ماهی

و بی اختیار تو بغلم فشردمش و گردن کوچولوش رو بو کردم و چشمامو بستم با آرامش عطر تنش رو بوییدم به یاد دختر کوچولوم. صدای نیلو بلند شد.

_نبودت سخت بود نورا. چطور دلت اومد این همه سال مارو از حال خودت بی خبر بزاری؟! نگفتی نیلو بجز من کسی رو نداره؟! چشمام رو باز کردم و به نیلو نگاه کردم و گفتم:

_چاره ای نبود رفتم چون جایی نداشتم. هاتف رهام کرده بود و تو ام سرت گرم زندگیت بود

_اصلا اینطوری نبود که تو فکر میکردی نورا

-تو حتی نمیتونی تصورش کنی چقدر نبودت برام سخت گذشت. تو اگه نبودی، اگه گم و گور شدی، لااقل دلت به این خوش بود که تنها خواهرت جاش امنه پیش شوهرشه داره زندگیش رو میکنه اما من. نبود بابا نبود

مامان و خواهری که از سرنوشتش بی خبر بودم نیلو بهت زنگ زد و
گوشی رو به روم قطع کردی
بعد از مدت‌ها اشکم سرازیر شد

نیلو از جاش بلند شد و به طرفم اومد و نارگل رو از بغلم بیرون آورد با
دستایی که روی هوا خشک شده بود و با چشمای گشاد شده به مسیر رفتن
نیلو خیره شدم اون نارگل رو برد توی اتاق و خودش بیرون اومد و در اتاق
رو بست. و دوباره نشست روبروم و گفت:

بهت میگفتم بیا تا پلیسا بگیرنت؟ تلخی کردم که نیای که دست مامورا
نیفتی اما تو برای همیشه رفتی چشمام به صفحه ی گوشی خشک شد و تا
شاید تماس بگیری. نگرفتی یه سیم کارت قدیمی داشتم یادته؟ جایزه ی
سیم کارت مامان بود اون سیم kartی که مامان قایمش کرد و گفت این
سیم کارتمو دست نزنین میخوام یه گوشی جدید بخرم این خط رو داخلش
بندازم یادته؟! با اون سیم کارت بارها و بارها به اون شماره ای که آخرین بار
باهام تماس گرفتی زنگ زد و هر بار یه مرد جواب میداد.

با یادآوری مامان و سیم کارتش اشک با شدت بیشتری از چشمام بیرون زد.
نیلو ادامه داد

اونقدر مامورا رفتن و اومدن و رفتن و اومدن تا بالاخره اون دختره گلنار لو
داد که همه ی مواد برای خودش بوده و تو تقصیری نداشتی تازه اون وقت
بود که دیگه مامورا رهامون کردن و دیگه پیگیر نشدن تموم شد. پرونده ی

نورا مقیمی بسته شد. اما تو دیگه نیومدی. نابود شدم نورا از ناراحتی، از ناامیدی دق و دلی روزگارو سر باراد خالی میکردم بهش گفتم تا خواهرم پیدا نشه. نمیام زیر یه سقف نمیشم عروس خونه ات. رفت و اومد التماس کرد اما من دلم راضی نمیشد. مادرش افتاد از این ور به اون ور از این خونه به اون خونه تا برای باراد زن بگیره. دوباره گریه کرد.

_ شدم مثل یه روح نورا. یه روح سرگردون که فقط نفس داشت. تا هاتف اومد شنیدم طلا تمام دارو و ندارش رو هاپولی کرده و در رفته نمیدونی چقدر دلم خنک شد

چشمام تا آخرین حد باز کردم و گفتم:

_ یعنی طلا کلاهدردار بود؟!!!

_ اوهوم

_ که اینطور

نیلو که حالش کمی بهتر شده بود گفت:

- بعدش هاتف اومد افتاد بین من و باراد تا آشتیمون بده. همه جارو دنبالت

گشت نورا ولی پیدات نشد

_ ولش کن نیلو نمیخوام چیزی راجع به ش بشنوم

لبخند زدم و گفتم:

_ حسابی با این دختر ناز بهت خوش میگذره نه؟

_ آره نارگل تنها سرگرميمه.

_ مادرش كجاست؟ چكاره است؟

نيلو كمى به پت پت افتاد و گفت:

_ چيزه.. مادرش؟ آها مادرش مهندسه دوستمه گاهى وقتها كه ميريه سركار

نارگل مياد پيش من. نميدونى نورا من عاشق نارگلم.

گوشى تو جيب كيفم لرزيد. درش آوردم و بهش نگاه كردم شماره ي

ناشناس بود تماس رو برقرار كردم.

_ الو؟!

صدآى بم و محكم هاتف توى گوشى پيچيد.

_ الو هرچى مرخصى داشتى كافيه در سريعترين زمان مياى كيش نورا

حاليته خيلى زود.

و صدآى بوق آزاد گوشى. با تعجب به گوشى نگاه كردم، اصلا دليل رفتار

تند هاتف رو نميدونستم. هنوز چند روزى از مرخصيم باقى مونده بود. سرم

رو بلند كردم و به نيلو نگاه كردم كه داشت بهم خيره نگاه ميكرد. ازم

پرسيد:

_ كى بود؟!

_ هاتف، گفت بايد برگردم كيش.

_ چرا؟!

گوشيم رو توى كيفم گذاشتم و گفتم:

_ حالا زیاد چیز مهمی نیست خودت چکار میکنی؟!

نیلو آه سردی کشید و گفت:

-به نظرت تغییری تو زندگی من به وجود اومده؟! تو چند سال نبودی بی خبر مارو رها کردی و رفتی. اگه اتفاق عجیبی ام افتاده باشه قطعاً برای تو

افتاده. کجا بودی نورا؟ پیش کی بودی؟

کف دستام رو روی بازوهام گذاشتم و گفتم:

_ دوسال آخرشو پیش شکوه جون و پسرش بودم دوسال قبلش رو نپرس کجا بودم نیلو دلم نمیخواد حتی به عنوان خاطرات تلخ زندگیمم ازش یاد کنم.

نیلو سرش رو بالا و پایین کرد. دیگه نمیتونستم مثل قبل با نیلو درد و دل کنم انگار یه فاصله ی عمیق بینمون رو پر کرده بود. نگاهی به نارگل کردم که یه گوشه نشسته بود و داشت با عروسکش بازی میکرد. تا نگاهم رو متوجه خودش دید سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد و لبخند زد. یه حسی به این دختر بچه داشتم. بدجوری من رو یاد دختر خودم مینداخت به نظرم همون سن و سال بود همسن دختر من نگاهم رو از نارگل گرفتم و به نیلو انداختم و گفتم:

_ برگرد سر زندگیت نیلو از بابت منم نگران نباش من دیگه اون نورای پر دردسر نیستم بزرگ شدم. توام شو اگه نصف این علاقه ای رو که باراد

نسبت به تو داره چند سال پیش هاتف به من داشت الان شاید بابا زنده بود
و بین من و توهم این همه فاصله نمیافتاد

_نورا هاتف عوض شده اگه ازت بخواد یه فرصت دیگه بهش بدی این کار
رو میکنی؟

پوزخند زددم:

_تو داری اینو میگی نیلو؟ باورم نمیشه اولین کسی که با هاتف مخالف بود،
تو بودی. حالا چی شده که داری ازش حمایت میکنی؟ من چرا باید یه
فرصت دیگه به هاتف بدم؟ هاتفی که هیچوقت نخواست منو ببینه.
نخواست درکم کنه تمام منو بخشید به یه عشوه ی طلا حالا بگو من چرا
باید ببخشمش؟!

_اونم سختی زیاد کشیده نورا حاج صفی طردش کرد چندسال آواره ی
غربت شد طلا ازش کلاهدرداری کرد هاتفم خیلی داغونه.

_ولش کن بهتره چیزی ازش نگیم دیگه هیچ چیز مشترکی بین من و
هاتف نیست

_واقعا هیچ چیز مشترکی بینتون نیست؟

_متوجه منظورت نمیشم نیلو؟!

_منظورم اینه یعنی واقعا هیچ چیزی نیست؟

_هست یعنی بوده اما. هیچی اصلا ولش کن

لبخند زدم و گفتم: -شام میخوای چی بهم بدی؟ میخوام بدونم آشپزی یاد گرفتی یا نه؟

نیلو خندید و گفت: -معلومه کدبانویی شدم برای خودم نبودت لااقل این حسن رو داشت که آشپز شدم از وقتی نارگلم هست دیگه با علاقه ی بیشتری آشپزی میکنم.

_ یعنی مادرش تا این حد بهت اطمینان داره نیلو؟

نگاهی به نارگل کرد و گفت: -داره لابد.

اون شب رو پیش نیلو موندم آخر شب یه خانم جوون اومد و نارگل رو با خودش برد هرچند تا لحظه ی آخر حسابی از بودن کنار نارگل لذت بردم. رفتم تو اتاق قدیمی خودم و نیلو از اونجا شماره ی تماس منوچهر رو گرفتم و با دومین بوق گوشی رو برداشت:

_ سلام خانم مقیمی.

_ سلام استاد خوبین؟!

_ ممنونم. چه خبر خوش میگذره مرخصی؟!

_ اتفاقا راجع به همین میخواستم صحبت کنم امروز مهندس کیان تماس

گرفتن و ازم خواستن که برگردم. اتفاقی افتاده؟! چیزی شده؟!

کمی مکث کرد و بعدش گفت:

مهندس کیان حالشون این روزا زیاد روبه راه نیست مدام با کارگرا درگیری دارن دوروزم هست که کلا کار رو تعطیل کردن اصلا نمیشه باهاشون حرف زد. از منم خواستن که پیام تهران.

با تعجب کمی مکث کردم و پرسیدم:

چرا؟ علتش رو نمیدونین؟!

راستش چی بگم حالا خودتون بیان شاید بهتر سر درآوردین، اگه میتونین فردا بلیت بگیرین و بیان کیش.

من باید با امیرعلی حرف بزنم.

در هر صورت نیاین کار میخوابه مهندس اصلا حالشون خوب نیست

باشه من سعی میکنم پیام شبتون بخیر.

روز بعد همراه نیلو رفتیم دیدن شکوه جون شکوه جون طبق معمول خوش مشرب و خانم از نیلو استقبال کرد. انگار نه انگار که اصلا با نیلو آشنایی قبلی نداشتن گرچه این از شکوه جون بعید نبود منم از قبل باهاش آشنایی نداشتم که وقتی من رو دید مثل یه دوست قدیمی باهام رفتار کرد تازه من یه عملی کارتن خواب بودم و نیلو یه خانم دکتر. امیرعلی عصر اومد و بعد یه احوالپرسی ساده رفت توی اتاقش. پشت سرش رفتم و در زدم و بعد از کسب اجازه وارد اتاقش شدم. روی تخت نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. با دیدنم سرش رو از توی گوشیش بلند کرد و یه لبخند آروم زد. بی مقدمه پرسیدم:

__ هاتف تماس گرفت ازم خواست برگردم کیش منوچهر میگفت اصلا
اوضاعش خوب نیست. کار رو تعطیل کرده.

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

__ خب من چکار کنم!؟

ابروهام از تعجب بالا پرید:

__ میگم برم یا نرم؟ این که ناراحتی نداره.

__ منم گفتم کاری از من ساخته نیست نورا تو هنوزم دلواپسه هاتفی هنوزم
ازش حساب میبری این یعنی اینکه هاتف روت نفوذ داره هنوزم داره و تو
هنوزم نمیتونی نسبت بهش بی تفاوت باشی

__ هاتف مافوقم امیرعلی، مافوق من، تو و منوچهر چطور توقع داری رو

حرفش حرف بزنی و دستوراتشو اجرا نکنیم؟

__ پس چرا از من سوال میپرسی؟

__ چرا اینجوری برخورد میکنی امیرعلی؟

__ چطوری برخورد کردم؟

__ تو اصلا چند وقتی هست اینجوری شدی. نمیتونم دیگه مثل قبل باهات

حرف بزنی یه جوروی شدی.

چشماش رو با کلافگی بست و گفت:

— من هیچ طوریم نشده، چیزی از من نپرس نوراہر کاری میخوای انجام بده.
خوشحالم کہ خواہرت رو دیدی. من فردا برات بلیت رو اوکی میکنم. اگہ
میدونی لازمه بری تا ہاتف خان بہش برنخورہ خوب پس برو.
— کار رو تعطیل کردہ میفہمی؟ منوچہر رو مرخص کردہ دوروزہ کارگرا
بیکارن تو ہاتف رو نمیشناسی امیرعلی اگہ بخواد کاری بکنہ حتما انجامش
میدہ.

— باشہ برو بینم چکار دارہ امیدوارم اتفاق مہمی نیوفتادہ باشہ.

— باشہ من فردا میرم

— آره برو من میخواستہم ببرمت دیدن کسی اما فعلا کارت مہم ترہ.

— دیدن کی؟!

— ہیچی بعدا میریم فعلا تکلیف رو با مهندس کیان مشخص کن تا بعد.

از فرودگاہ کہ بیرون اومدم منوچہر بہ استقبالم اومد و باہم بہ محل پروژہ
رفتیم. رفتیم سمت ساختمون ہاتف پشتش بہ ما بود و داشت با کارگرا
صحت میکرد. با منوچہر بہ ہاتف نزدیک شدیم. منوچہر با تک سرفہ ای
گوشو صاف کرد و گفت: - ببخشید مهندس کیان.

ہاتف با صدای منوچہر بہ عقب برگشت و با دیدن من کمی با مکث بہ
صورتہم خیرہ شد. آروم سلام کردم و اونم با ضعیف ترین صدای ممکن
جوابم رو داد و گفت:

— فعلا کاری نیست برید تو دفتر تا من بیام.

سرم رو تکون دادم و از ساختمون بیرون زدم. رفتم توی اتاق هاتف نشستم و منتظر شدم تا بیاد. گوشی توی جیبم تکون خورد. درش آوردم و به صفحه اش نگاه کردم شماره ی منوچهر بود:

__بله استاد؟!!

__خانم مقیمی من همین دورواطرافم کاری داشتین تک بزنین من خودم رو میرسونم.

دلَم شور افتاد. یعنی چی شده بود که منوچهر اینقدر آشفته بود.
__باشه استاد حت...!

با دیدن هاتف بقیه ی حرفم توی گلوم موند گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم: -باهاتون تماس میگیرم استاد و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. هاتف با صورتی که اصلا دوستانه نبود بالای سرم ایستاد. نگاهم رو از اندام کشیده اش بالا کشیدم و رو صورتش انداختم. یه دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد گوشه ی کتش بالا رفت و تو دست دیگه اش کلاه ایمنیش رو جابه جا کرد و روی میز گذاشت. فوری نگاهم رو پایین انداختم. دوباره گفت:

__کجاست؟!!

با تعجب سرم رو بالا کردم و بهش نگاه کردم حرفی نزد.

__منتظرم بگی؟!!

__چی بگم؟! چی کجاست?!!

نفسش رو بیرون داد.

_چی نه! کی؟!

_کی؟ متوجه نشدم.

دو دستش رو دو طرف صندلی گذاشت و تو صورتم خم شد. کمرم رو بیشتر به پشت صندلی تکیه دادم. صورتش نزدیک صورتم بود بینیم رو بوی خوش عطرش پر کرده بود اما حس خفگی داشتم. صورتم رو برگردوندم و گفتم:

_لطفا فاصله رو حفظ کنید جناب کیان.

نزدیکتر شد.

_ادا بازی درنیار نورا. اونقدر از دستت عصبانیم که دلم میخوام همینجا.

کلافه نفسش رو بیرون داد، فاصله گرفت و دستی تو موهایش کشید:

_لا اله الا الله

به طرفم برگشت و گفت:

_مثل آدم بگو بچه ات کجاست؟

شوک زده شدم، یه عرق سرد تیره ی کمرم رو خیس کرد آب دهنم رو فرو

دادم. نمیدونستم چی بگم فریاد زد: - بگووووو

از ترس تکون خفیفی خوردم حس میکردم تمام تنم فلج آنی شده انگار

آسمون تموم سنگینیش رو روی شونه هام انداخته بود که اینجوری به

صندلی چسبیده بودم و قدرت حرکت نداشتم.

لبهام با لرز تکون خورد:

_ب..بیج..بچه چیه؟! از چی حرف میزنی؟!

پوزخند صداداری زد. دوباره نزدیکم شد و دوباره دستاش شدن حصار
صندلی.

_منو نه احمق فرض کن. نه کدو حلوایی دودمانتو به باد میدم اگه بفهمم
روزی قصد داشتی فرییم بدی نورا پس بگو بچه ام کجاست؟

چشمک زد و دوباره گفت:- البته اگه من باباشم!

همین حرفش باعث شد که برافروخته از روی صندلی بلند بشم و از کنارش
بگذرم.

_کجا با این عجله خانم مهندس؟!

_ولم کن هاتف.

_ولت کنم؟! کجا ولت کنم؟! چند روزه نه خواب دارم و نه خوراک زندگیم
شده عاقبت یزید باید بهم بگی که چرا هر نره غولی بهم میرسه از راز و
اسرار زنم خبرداره جز خودم؟ چرا باید منوچهر بدونه زن من آبستن بوده و
من ندونم؟! سرو سرت با اون بچه ژینگول بسیجی که هی را به را واسم
چش و ابرو میاد چیه؟! به والله اگه روشنم نکنی نورا تمام این دفترو دستک
رو تو سرت خراب میکنم آتیش میزنم هم خودم رو هم تو رو. پس مثل آدم
بگو چی شده؟ میخوام از خودت بشنوم بگو چی شده که چهار ساله عینهو
چی دارم تلاش میکنم تا اقام فقط حاضر شه نگام کنه اصلا نه نگاه یه تف

تو صورتم بندازه؟ بگو بچه کجاست؟! بگو چی به سرت اومده که من شدم
چوب دو سر خلا نه پیش تو جا دارم نه پیش آقام و حاج خانم.
فقط داشتم نگاش میکردم دوباره عصبی گفتم:

_من یه بشکه باروتم الان نورا. اگه منفجر بشم هم خودمو میسوزونم هم
تورو برات گرون تموم میشه اگه بزاری تو نفهمی بمونم. پس مثل آدم بگو
من چرا باید از زنم تا این اندازه دور بشم که ندونم کی حامله بوده که منو چهر
میدونه و من نمیدونم اون مردک میدونه و من نمیدونم یا لا حرف بزن
فریاد زدم: -اینقدر نگو زنم زنم. من یه زمانی زنت بودم الان نه.
هاتف گفتم: -بودی یه روزی بودی..

پوزخند زدم:

_آره بودم ولی فقط بودم اما دیگه نیستم
تو صورتش براق شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:
-چی میخوای بشنوی؟ میخوای از داغ دلم برات بگم؟ از بلاهایی که سرم
اومده بگم میخوای بگم کجا بودم؟ باشه میگم. یه روزی بودم. همیشه بودم
اون وقتی که تو نبودی از اول اولش برات بگم؟!
کلافه دستی تو صورتش کشید. و لبهاشو عصبی به دندون گرفت. ادامه
دادم.

_زنت بودم یا نبودم؟ عاشقت بودم یا نبودم

بغض به گلوم چنگ زد اما باید میگفتم هر بلایی که به سرم اومده بود رو باید، میفهمید. ادامه دادم.

-ندیدی. نخواستی که ببینی. زجه زدم و ندیدی عذاب کشیدم و بازم ندیدی میخوای از زخمام بگم باشه میگم تمام زندگیمو فدای عشقت کردم هاتف. تمام زندگیم رو سرش رو پایین انداخت.

-تو چی میدونی؟ تو از بدبختیهای من چی میدونی؟ منوچهر فقط بارداریمو گفته؟! بقیه اشو نگفته؟! نگفته یا تو نخواستی بشنوی اره تو فقط یه چیزی شنیدی بچه!!! این بچه بهونه ی خوبیه برای اینکه بهم سرکوفت بزنی مثل همیشه! هه، کدوم بچه؟ بچه ای که هیچی ازش نمیدونی؟! چرا نمیدونی؟! خوب من برات میگم. چون چشمت فقط پی زرق و برق طلا بود نورا کجا بود؟ اصلا مگه نورا وجود خارجی داشت؟ دیر یاد بچه ات افتادی جناب کیان.. اون زمانی که از سرما آتیش رو تو خرابه ها بغل میکردم تا جون خودم و بچه ام رو حفظ کنم تو کجا بودی؟! اصلا تو از بدبختیهای من چی میدونی؟! از اعتیادم؟

با شنیدن این کلمه نگاهش رو تو چشمام انداخت بدون هیچ عکس العملی گفتم:

_از آوارگیهام؟ میدونی چی کشیدم؟ میدونی کارتن خواب شدم به خاطر عشقت؟

با دستم جلوی اشک‌هایی که داشت از چشمم میومد رو گرفتم و بینیم رو بالا کشیدم.

-بهت بگم کدومشو بهم بر میگردونی؟

فریاد زدم: -هااان؟ بچه امو؟ ابرومو؟ آرامشم رو؟ عمری که توی آوارگی گذشت.

جیغ زدم:

_کدومشو؟!!

با وحشت تو صورتم نگاه کرد و گفت:

_یا امام حسین چی به سر بچه آوردی؟ بچه کجاست؟ سرش رو با دو دستش گرفت:

-وای تو چکار کردی نورا. بچه کجاست وای. خدا چکارش کردی؟
غریدم:

_گمش کردم تو بیمارستان ره‌اش کردم کجا باید میبردمش؟ تو خرابه‌ها؟!
فریاد زد:

_مگه من آدم نبودم؟! باباش نبودم؟! اگه بهم میگفتی ولت می‌کردم؟! اگه بهم میگفتی میرفتم با طلا؟! چه بلایی سرمون آوردی نورا؟! من آدم نبودم. اصلا من خر. من گاو. من بی لیاقت من بی همه چیز، حاج بابا چی؟! حاج خانم چی؟! اونا آدم نبودن؟ حق نداشتن نوه شونو ببینن؟ خدای من چکار کردی توبا بچه امون؟! چکار کردی؟!!

و با مشت روی میز کوبید

— چرا این کارو کردی نورا اون بچه چه گناهی داشت؟! تو چه جونوری شده بودی؟!

سرش رو با دستاش فشار داد و عصبی خم و راست شد:

— خدای من، خدای من! چکارش کردی نورا؟ لعنت به تو لعنت به من کاش لااقل لیاقت مادر بودن رو داشتی. بچه رو ول کردی به امون کی؟
به طرفش رفتم داغ دلم تازه شده بود حالا که اون طلبکار بود من چرا نباید طلبکارش میشدم؟

— من بچه امو پیدا میکنم هاتف و بدون تو بزرگش میکنم. من بچه امو رها کردم ولی یه روزی پیداش میکنم. توام فقط برو از زندگیم برو فقط برو. ازش دور شدم هنوز دستم دستگیره ی در رو لمس نکرده بود که تو یه حرکت سریع هاتف مانعم شد و با صدای بمش نجواکرد:
— نیومدم که برم. تازه بهم رسیدیم.

با صدایی که توش هم غم بود و هم حسرت گفت:

— من بچه امو میخوام نورا. فکر کردی گفتم برو و من رفتم. نه! حالا که به اینجا رسیده پس بدون نیومدم که برم. هرجا بری. آخرش مال خودمی مادر بچه ی منی باید پیداش کنی و برایش مادری کنی فکر کردی با نازایی گولم زدی و الفرار نه!! من بچه امو از تو میخوام. اگه به قله ی قافم بری مثل سایه باهات میام نورا دیگه تموم شد هر چیزی تاوان داره تاوان گم و

گور کردن بچه امم بودن کنار منه حالا تو فعلا مثل گربه چنگول بکش مهم نیست. یعنی شدم به وقتش توام تسلیمت میکنم کورخوندی اگه فکر کردی هاتف رو قال گذاشتم و بچه اشم دَدَر دودور کردم و حالام میرم. نه از این خبرا نیست بچه امو باید پیدا کنی. مجبوری که پیداش کنی و بدیش به من. تو اگه لیاقتش رو داشتی رهاس نمیکردی.

از کنارم گذشت. گیج و منگ از اتاق بیرون زدم. سرم پر از فکرای ناجور بود چی فکر میکردم و چیشد از کنار هرکی میگذشتم بهش برخورد میکردم انگار تو این عالم نبودم داشتم تلو تلو میخوردم تمام زمان و مکان رو از یاد برده بودم اون بچه. بچه ی هاتفم بود هاتفی که حتی به اندازه ی یه ارزن هم از حق خودش پایین نمیومد باید چکار میکردم؟! با صدای بوق ماشین منوچهر از حالت منگی دراومدم کنار پام توقف کرد و گفت:

— بیان سوار شین خانم مقیمی.

بی حرف سوار ماشینش شدم اون لحظه من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، سرم پر بود از افکار تهی

— کجا برسونمتون خانم مقیمی؟!

به طرفش برگشتم و با گیجی پرسیدم:

— ها؟! چی؟! کجا؟!

— حالتون خوبه خانم مقیمی؟

— آره. آره خوبم. منو بی زحمت برسونید هتل.

— مهندس کیان چی گفتن که اینجوری بهم ریختین؟! به چه حقی شما رو به این حال درآوردن؟! باید بریم پیشش و فرمون ماشین رو چرخوند تا بره سراغ هاتف. با دستم آستین لباسشو گرفتم و گفتم:

— فقط منو برسونید هتل ممنون میشم بعدم خودتون بمونید بالای سر کارگرا من حاله کمی مساعدر شد میام. ماشین رو نگه داشت و به سمتم چرخید: — نمیتونم نسبت به این حالتون بی تفاوت باشم منم یه جورایی مقصرم. راستش چطوری بگم. من به مهندس کیان راجع به گذشته ی شما گفتم و بچه تون.

با چشمای گرد شده نگاش کردم که گفت:

— منظوری نداشتم باور کنید، گفتن از دوستان قدیمی همسرتون هستن خواستن کمی از شما بدونن.

چشمامو با کلافکی بستم و گفتم:

— چرا استاد؟ چرا بهش گفتین؟!

دستی تو صورتم کشیدم و گفتم:

— خدایا. آخ خدا.

و دوباره اشک تو چشمام پر شد که مهارش کردم و گفتم:

— منو برسونید هتل استاد. ممنون میشم.

_اوهوم باشه اگه کمکی از من ساخته است بگین خانم مقیمی تعارف نکنید.

_خیلی لطف دارین استاد چیز خاصی نیست. خودم از پیشش بر پیام. بعد از مدت کوتاهی به هتل رسیدیم از منوچهر خداحافظی کردم و رفتم تو هتل و کلید رو از مسئولش تحویل گرفتم و بدون اینکه از آسانسور استفاده کنم از پله ها بالا رفتم، به اتاقم که رسیدم اولین کاری که کردم گرفتن شماره ی امیرعلی بود. با دومین بوق گوشی رو برداشت.

_الو سلام.

_الو سلام خوبی؟

صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

_خوبی تو؟ چرا صدات گرفته؟! سرما خوردی؟

_هاتف فهمیده امیرعلی.

با کمی مکث گفت:

_چیو؟ چیو فهمیده؟!

بغضم پاره شد و با گریه گفتم:

_جریان بچه رو فهمیده بیچاره شدم.

_چی؟! از کجا؟

_از منوچهر حرف کشیده.

_واقعا؟ این دیگه چه جونوریه؟

ـ بچه اشو ميخواه اميرعلي. من بايد چكار كنم؟ دارم ديونه ميشم جريان
اعتيادمو هم خودم بهش گفتم.

ـ آروم باش نورا. آروم باش دير يا زود مي فهميد پس غصه نخور.

ـ بچه اشو از كجا پيدا كنم؟! سفت و سخت مونده رو بچه و حق پدريش.
اميرعلي اون ميتونه ازم شكايت كنه خدای من حالا چكار كنم؟! چطوري
دخترم رو پيدا كنم؟ حالم اصلا خوب نيست.

ـ بين نگران نباش من خودم رو ميرسونم كيش تو هيچ كاري نميتوني
بكني حق با هاتفه خب. ولي نگران نباش حل ميشه قول ميدم من خودم رو
تا فردا ميرسونم. فعلا آرامش خودت رو حفظ كن تو فقط احساس ضعف
نكن نورا. كاري نكن فكر كنه ميتونه از طريق بچه تورو تحت فشار قرار بده
تحمل كن من خودم رو برسونم من الان اداره ام بعدا باهات تماس ميگيرم
فعلا خداحافظ.
هاتف.

داشتم طول و عرض اتاق كارم رو بالا و پايين ميكردم با كلافگي دستام رو
به هم ميماليدم و قدم ميزدم پشت ميز نشستم و دستام رو توي هم قفل
كردم تو اين يكي دوروزه كمتر موقعي بود كه نورا رو بينم. زياد با هم
تداخلات كاري نداشتيم. از كلافگي دستم رو روي ميز مشت كردم و
پيشوني تب دارم رو روي مشتم گذاشتم. در اتاق زده شد به خيال اينكه
آبدارچيه اجازه ي ورود دادم و بدون اينكه سرم رو بردارم گفتم:

ـ بزآرین روی میز خودم برمی دارم.

هیچ صدایی نیومد سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم اما به جای
آبدارچی احمدی رو دیدم!

بعد از کمی مکث آروم سلام کرد و منم آروم جوابش رو دادم. اصلا از
دیدنش خوشحال که نشدم هیچ! اخمهام هم تو هم رفت. از جام بلند شدم
و گفتم.

ـ به به جناب احمدی این روزا خیلی با شما ملاقات داریم.
با لحن خشکی گفت:

ـ لابد حضورم لازم بوده که اومدم.

لبم رو کج کردم و یه ابروم رو بالا بردم و نرمی گوشم رو با دوانگشت
کشیدم و گفتم:

ـ ما که براتون دعوت نامه نفرستاده بودیم، فرستاده بودیم؟!
با چهره ی جدی روی صندلی نشست و گفت:

ـ میدونستم از دیدنم خوش حال نمیشین برای همین بی خبر اومدم
پوزخند زدم و گفتم:

ـ آدم با هوشی هستی. این اخلاقتو دوست دارم.

و سر جام نشستم و گفتم:

ـ امیدوارم نیومده باشی واسه خانم مقیمی مرخصی رد کنی!

ـ اومدم کمی حرف بزنییم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم:

_این همه راه اومدین با من حرف بزنید، چه جالب پشتکارتون ستودنیه.

حالا دقیقا راجع به؟!

لبخند زد و گفت:

_من و شما جناب کیان فقط یه وجه مشترک داریم اونم

جوابش رو دادم و گفتم:

_اونم نوراست.

تو صورتم نگاه کرد و گفت:

_نورا؟!

_آره همسر سابق من و آشنای این روزهای شما تعجب نکردی نه خب حق

داری.. خانم مهندس بدجوری باهات جیک تو جیکه. لابد حالام اومدی

واسه ما شاخ و شونه بکشی حکما خانم مهندس همه چیز رو قبلا کف

دستت گذاشته که با نهایت سرعت از اون سر ایران اومدی این سر ایران

نه جناب احمدی؟!

اخماهاشو تو هم کرد و گفت:

_بهتره راحتش بزاری.

از پشت میز بلند شدم و نزدیکش شدم و اونم از جاش بلند شد هردو برای

هم گارد گرفتیم. پوزخند زدم و گفتم:

_جنابعالی اصلا کی هستی؟! بادیگاردشی یا خان داداشش؟! یا شایدم
عاشق دل خسته اش

دستم رو به سمت یقه ی لباسش بردم و مرتبش کردم و به حالت نمایشی
تکوندمش و گفتم:

_اما با بد کسی درافتادی اخوی. به لیلیتون بفرمایید؛ تا اینجا تونستی قسیر
در بری اما از حالا به بعد من طلبکارشم راحت گذاشتنش باشه برای بعد از
وصول طلبش. مطمئنم توام تو جریان گم و گور کردن بچه ی من هستی!
البته که هستی. میشه صدیقی باشه و تو نباشی امیرعلی خان!
دستم رو با غضب از روی یقه اش کند و گفت:

_من تو جریان خیلی چیزا هستم مهندس کیان اما اگه بحث طلب باشه
اون نورا است که کلی ازت طلب داره. این خانم مقیمی که الان روبه روته
با اون خانم مقیمی که من میشناختم فرقی از زمین تا آسمون اونیه که من
میشناختم تو چند قدمی مرگ بود. اما اینی که روبروته یه آدم محکم و زنده
است این درخت زخم خورده تازه جون گرفته، اجازه نمیدم شاخ و برگش رو
بچینی و خوش ندارم بشی سوهان روحش. اون الان یه همراه میخواد. نه
یه قلدر که نمک پاشه رو زخم دلش. من هرکاری از دستم بر بیاد برای
خوشحالیش انجام میدم. حق نداری باعث رنجشش بشی. خانم مقیمی
اینبار تنها نیست جناب کیان. من پشتشم اجازه نمیدم تهدیدش کنی..

این رگ گردن برجسته از یه مرد غریبه برای نورا خیلی برام گرون تموم شد. با عصبانیت یقه ی لباسش رو چنگ زدم و غریدم:

یه چیزو تو گوشت فرو کن مرتیکه من یه قدم از خواسته ام کنار نیام حقی که مال من باشه را با چنگ و دندون از زیر سنگم بیرون میکشم پس با بد کسی طرف شدی

یقه ی لباسش رواز بین دستام بیرون کشید و گفت:

با من به زبون تهدید حرف نزن مهندس من از تهدیدات نمیتروسم شاید غرش صدات دل نورا رو بلرزونه ولی من رو اصلا راجع به بچه هم ما بچه رو پیدا میکنیم. اما یه چیز رو بشنو از من تا وقتی این شگردته مطمئن باش که دل نورا نرم نمیشه.

و از کنارم گذشت. بعد از رفتنش کمی تو اتاق قدم فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم. چی شد که به اینجا رسید؟ چی شد که نورا از بچه اش دست کشید؟ داشتم فکر میکردم که انتقام من از حاج بابا و نورا سنگینتر بود. یا انتقام نورا از من و حاج بابا؟! خب یه جورایی این کارش انتقام از همه ما بود وقتی بچه رو تو بیمارستان رها کرده قطعا قصدش انتقام از حاج باباهم بوده! به نظرم انتقام نورا سختتر بود اما از طرفی هم حق با امیرعلی بود با نورا خیلی تند صحبت کرده بودم باید سعی میکردم کمی نرم تر حرف بزنم اما مگه این زبون لا کردارم درست میجنبید تا دهنم رو باز میکردم فقط یه مشت اراجیف ازش بیرون میاومد که مطمئنم هیچ کدوم باب میل نورا

نبودن. عصبانی بودم از خودم، نورا، امیرعلی، از این زندگی، از همه چیزش من حتی نپرسیده بودم که بچه دختره یا پسر؟ فقط یاد گرفته بودم سر همه فریاد بزنم از کارگر و بنا بگیر تا نورا و امیرعلی من فقط همین رو یاد گرفته بودم. طلبکار بودن از عالم و آدم زهر عصبانیتیم رو روی پرونده هایی که روی میز بود خالی کردم و همه رو با یه حرکت پر شتاب از روی میز پرتاب کردم همه ی کاغذها رو زمین پخش شد بی توجه به پرونده های پخش وپلا شده رو زمین پشت پنجره رفتم و سیگاری آتیش زدم و دودش رو با ولع داخل ریه هام فرو فرستادم یاد نورا افتادم اون موقعی که پنهانی از چشم من میرفت و از بوکس سیگارام، بسته ای سیگار کش میرفت و میکشید تا شاید بتونه بی توجه های منو رو جبران کنه. پوزخند زدم..

چه جالب ورق زمونه برگشته بود. چه راحت نورا منو برده بود تو یه دنیای دیگه تو هیروت، با یاد بچه ای که الان نمیدونستم کجاست بغض گلوم رو با دود سیگار فرو بردم بد ضربه ای نورا بهم زده بود بد ضربه ای داشتم دیونه میشدم بی محلی نورا. بی خبری از بچه ام وجود بختکی مثل امیرعلی اینا همه باعث شده بود که تند و تند فقط سیگار دود کنم.

صدای آبدارچی من رو از اون حالت منگی درآورد.

مهندس اینجا چه خبره!

از منظره ی روبروم چشم گرفتم و بهش نگاه کردم و به کاغذهایی که روی زمین پخش شده بود. به سمت صندلی رفتم و کتم رو چنگ زدم و از کنار آبدارچی گذشتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
_اینارو تمیز کن مش رجب من باید برم.

_آخه آقای مهندس.

_مرتب کن مش رجب.

_چشم آقای مهندس.

حوصله ی کار کردن و سرکشی به کارگرا رو نداشتم، نیاز داشتم کمی استراحت کنم تا بتونم کمی فکر کنم به این که آخر این قصه به کجا ختم میشه؟! سوار ماشین شدم و رفتم سمت هتل محل اقامتمون. همزمان به رسیدن به اتاقم در اتاق نورا هم باز شد و اون بیرون اومد. بی تفاوت از کنارش گذشتم و شونه ام با شونه اش برخورد کرد. دیگه ندیدم چه واکنشی نشون داد. رفتم تو اتاق و در رو بستم و کیف رو یه گوشه پرت کردم و رفتم توی تخت گوشیمو از جیب شلوارم درآوردم و سری به قسمت مخاطبینش زدم اسم حاج بابا رو سرچ کردم شماره ای که چند سالی بود از گوشی من گرفته نشده بود. حس میکردم گرد چند ساله رو اون شماره افتاده و کدرش کرده. دیگه بس بود هر چی حاج خانم رو واسطه کرده بودم تا حرفم رو به

حاج بابا بزنه. با شماره دیگه ام شماره ی حاج بابا گرفتم چند تا بوق خورد تا صدای محکمش توی گوشی پیچید. صدای پر ابهتی که بعد از سی و سه سال هنوزم لرز به اندامم مینداخت.

__بله!

سکوت کردم میترسیدم حرف بزnm و صدای بوق آزاد گوشم رو کر کنه. آب دهانم رو قورت دادم. لبهام میجنید اما هیچ صدایی ازش بیرون نمیامد. توی گوشی فقط صدای سکوت بود. هیچ کدوم تلاشی نمیکردیم سکوت رو بشکنیم از طرفی توان قطع کردن گوشی رو هم نداشتیم.

__به ته خط رسیدی که یاد آقات افتادی هاتف!؟

بغضی که چند روزی بود گلوم رو فشار میداد به یکبار ترکید جز حاج بابا کی میتونست محرم دردم باشه؟! چشمام گریه میکرد اما با سختی سعی داشتم صدای گریه ام به گوش حاجی نرسه.

__س سلا سلام حاجی!

__علیکم السلام صدات غمباد داره بابا درد دلت زیاده لابد؟

با گریه گفتم:

__نوکرَم حاجی خیلی مخلصتم خوشم که جوابمو دادی به مولا انگار یه بار سنگینی از روی دوشم برداشتی

__بار دوشت رو خودت سنگین کردی.

پشیمونم آآ حاج آابا. دلم لك زده واسه دیدنت تنهام آآی تمام بار سنگینی دنیا رو دوشمه انگار جوابمو كه دادی نصف شد. اما هنوزم نفسم سنگینه میره و میاد به زور.

مرد وقتی نفسش سنگین میشه كه از دنیا بیره از دنیا به این زودی بریدی؟!

نبریدم آآی فقط كم آوردم به یه مو بنده.

راستی نورا رو پیدا كردم آآی خانم بهت گفته؟!

نورا كه كم نشده بود كه پیدا بشه ما كمش كردیم بین خود بزرگ بینمون و اعتبار بی اعتبارمون.

شما نه آآی فقط من.

و مادرت.

نالایقی من بود آآی اون بنده ی خدا خواست مادری كنه.

دخترم نورا چطوره؟!

گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم و با نگاهی به اطراف گفتم:

آآی خوب خانم همه چی تموم اما سرد با دوتا چشم بی روح.

میتونی برش گردون نمیتونی به دلت آآی كن كه ساكت بشه.

آآی تو جنگم باهات میخوام آآی كنه كه کسی رو یه زمانی هیچ رقمه

نمیخواسته دوباره نخواد اما سرلج افتاده لاكردار.

آآی پس یا شرمنده ی خودت شو یا دلت.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

یه چیز دیگه هست حاجی چیزی که حاج خانم نمیدونه شمام نمیدونی
من فهمیدم و داغون شدم مرددم بهت بگم میترسم غضب چهار ساله ات
بشه تا ابد

پس نگو بزار بمونه تو وجود خودت تا راه مقابله باهاش رو خودت پیدا
کنی.

حرفی نداشتم با حاجی بزنم جز شرمساری. فقط گفتم:

حال خودتون خوبه کبدتون مشکل نداره؟

با تعجب پرسید: - کبدم؟!

- آره پیوند کبدتون.

- آها آره باباجون بهترم.

- خب خداشکر دیگه حرفی نداشتم.

سکوت کرده بودم انگار حاجی فهمید که گفت:

بشین فکر کن هاتف. خوب فکر کن. من باید برم انبار فعلا خداحافظی
میکنم.

- خیر پیش حاجی به سلامت

صدای بوق آزاد اومد و منم گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم فعلا دلم
فقط خواب میخواست. صبح سرخالتتر بودم انگار شنیدن صدای حاجی یه
خروار انرژی مثبت به وجودم تزریق کرده بود حس دست حمایتگرش باعث

شده بود که بعد از مدتها جلوی آینه بایستم و سوت بزنم و موهامو مرتب کنم. کتم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم تا به محل کارم برم امروز باید با نورا حرف میزدم باید دلشو کمی نرم میکردم. یک ساعتی بود که توی اتاقم بودم داشتم پرونده ها نگاه میکردم که مطمئن بشم رجب همه چیزو سر جای خودش گذاشته گرچه کاغذهای مهمی نبودن. اما همونم باید درست و حسابی مرتب میشد. بعد از مرتب کردنشون از اتاق بیرون رفتم و مسقیم رفتم سمت ساختمونی که در حال حاضر دست نورا بود و داشت طراحی داخلش رو انجام میداد. داخل ساختمون شدم. چند تا کارگر مشغول کار بودن. به طرفشون رفتم. روبه یکیشون گفتم:

_ اکبر آقا خانم مقیمی کدوم طبقه هستن؟!_

بیلش رو روی زمین گذاشت و عرق پیشونیش رو پاک کرد:

_ طبقه ی چهارن مهندس.

_ باشه ممنون

و به سمت آسانسور رفتم که صدام زد:

_ آقای مهندس؟! میشه یه مساعده ای برام بنویسید؟

به طرفش برگشتم:

_ دو هفته قبل که بهت دادم مساعده.

_ بله آقا میدونم ولی خرج دوا دکتر مادرم بالا رفته پول نیاز دارم یه هفصد

هشتصدتومن کافیه.

__خیلی خب

و دسته چک رو از توی کیفم درآوردم و گفتم:

__هشتصد بسه؟

__دست شما درد نکنه آقای مهندس. یه کاریش میکنم

__برات یه تومن مینویسم حساب شرکت پره

__دست شما درد نکنه.

چک رو امضا کردم و گرفتم طرفش و گفتم.

__بیا بگیر من عجله دارم با اجازه.

و به طرف آسانسور رفتم.

نورا

__دقیقا باید همون طوری باشه که توی نقشه بهتون گفتم.. این قسمت باید

تماما یه کم دیواری چندکاره زده بشه هم جای برای وسایل صوتی و

تصویری و هم کتابخونه رنگش رو هم همونی باشه که توی طرح هست

کم رنگ تر و پررنگ تر رو نمیپذیرم دقیقا همون تجهیزاتی که برای این

قسمت تهیه کردم و به کار میرین میخوام تا ظهر کار این قسمت تموم

بشه.

کارگر سری تکون داد و گفت:

__چشم خانم مهندس خیالتون راحت.

__ممنون.

از اونجا خارج شدم و رفتم به سوئیت بعدی که کارش تقریباً تموم شده بود. دستام رو روی سینه ام گذاشتم و با لذت به طرحی که داده بودم نگاه کردم رفتم پشت پنجره ی بزرگ سوئیت که روبه نخلستان باز میشد و از اونجا خیره شدم به آسمون آبی و به نخلهای بلند قامت صدای در اومد.

به خیال اینکه بازم کارگران گفتم:

_بفرمایین داخل.

صدای قدمهای آرام کسی اومد به عقب برنگشتم.. همچنان به روبروم خیره شدم:

_سلام

با شنیدن صداش مو به تنم سیخ شد اولین بار بود که همو جایی غیر از لابی و راهروی هتل ملاقات میکردیم معمولاً هاتف کمتر به سوئیت های که کامل شده بود سرکشی میکرد. سرم رو کمی به سمتش متمایل کردم و گفتم.

_سلام.

اومد کنارم ایستاد حس میکردم عضلات تنم منقبض شدن اما سعی میکردم بازم ظاهر خودم رو حفظ کنم.

_چقدر خوب طراحی کردی خیلی خوب شده!

صداش گرفته بود و باعث میشد صداش بم تر به گوش بیاد. آرام گفتم:

_ممنون

و خواستم رد بشم که گفت:

_ فکر نمیکنی وقتش رسیده بشینیم درست و حسابی حرف بزنیم مثل دو تا آدم عاقل و بالغ

و اومد و شونه به شونه ام ایستاد و اونم مثل من به روبروش خیره شد.

_ چی بگم؟

آروم گفت:

_ دختره یا پسر؟

نگاهش کردم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_ بچه امون رو میگم.

و پوزخند زد و دستش رو گذاشت کنار پنجره. بهش گفتم:

_ مگه فرقی ام میکنه؟

بالحن غمگینی گفت: _ نمیکنه؟! خب آره شاید برای تو فرق نکنه اگه فرقی

میکرد که ولش نمیکردی!

با غضب نگاهش کردم. با آرامش نگاهم کرد دوباره تمام اجزای صورتم رو

از نظر گذروند. صورتم رو ازش برگردوندم.

_ ماقصه های ناگفته زیاد داریم واسه هم تعریف کنیم، بخوای تا صبح

همین جا پشت این پنجره میمونیم و به این نخلستون نگاه میکنیم. من

سوال میکنم و توام باز ادا دربیار باز روتو برگردون باز اخم کن.

نگاهش نکردم.

__ مجسمه ای یا آدم؟ اصلا میشنوی چی بهت میگم یا نه؟

__ حرفی باهات ندارم هاتف دست از سرم بردار.

کمی ازم دور شد و دوباره بهم نزدیک شد. اومد تو صورتم.

__ خوشم نمیاد بی جواب بمونم نورا هنوز خیلی از اخلاقای گندم همراهمن.

خوش ندارم سوال کنم بی جواب بمونم.

__ فراموشش کن هاتف اون بچه م مثل من مربوط به گذشته اته اگه بچه ام

پیدا بشه خودم ازش مراقبت میکنم به تو نیازی نیست.

دستو به کمرش زد و گفت:

__ هه فکر کردی من کیم؟ که بچم رو ول کنم دست مادرش؟

__ تو خیلی وقیحی هاتف. جناب مهندسی که نزدیک دویستا کارگر زیر

دستت کاش بلد بودی لااقل درست حرف بزنی.

__ عذر میخوام بانو که من مثل جناب احمدیتون مبادی آداب نیستم.

از کنارش رد شدم و گفتم:

__ من و تو هیچوقت نمیتونیم باهم حرف بزنینم هاتف خب در اصلم همین

باید باشه. چون من باتو هیچ نسبتی با هم نداریم

و قدم بعدی رو برداشتم که گفت:

__ سرجات وایسا نورا حق نداری هر وقت ازت سوال میکنم راهتو بکشی و

بری من هنوز جواب سوالم رو نگرفتم ازت پرسیدم بچه ام پسر بود یا

دختر؟ اونقدر کشش دادی که بازم نفهمیدم! حالام داری درمیری مثل

همیشه. من باهات بد بودم نورا! شوهر خوبی برات نبودم درست! اما همیشه باهات روراست بودم. حتی راجع به احساسم مثل حالا که دارم درست و حسابی بهت میگم که بچه ام رو میخوام. درست حسابی میگم که تو این دوسال همه ی سوراخ سنبه های تهران رو گشتم پیت دارم درست حسابی بهت میگم که طلا دورم زد حاجی طردم کرد و هنوزم درست و حسابی باهام حرف نزده دوسال ونیم آواره ی غربت شدم میخواستم برم اروپا اما سر از رستوران های ترکیه درآوردم از خم و راست شدن مقابل یه مشت خارجی زبون نفهم.

آه کشید و دستاشو رو سینه اش گذاشت وگفت: -بچه که بودم گاهی با حاج بابا میرفتم مسجد، یه روحانی به اسم حاج صفدری بود. از اون مردای نازنین روزگار با حاجی مینشستم پای منبرش، از حرفهایش فقط یکیش خوب تو خاطر مونده اونم این بود که دروغ به هر شکلی دروغه مصلحتی و غیر مصلحتی ام نداره. منتها آدمها هرجا کم میارن یه دروغ میگن و اسمش رو میذارن مصلحت. تا هم کارشون پیش بره هم به اصطلاح دروغ نگفته باشن که. پرونده اشون پیش خدا خاکستری باشه. اون حاج آقا صفدری خدایامرز هیچوقت نتونست من رو به راه راست هدایت کنه حاج باباهم نتونست. اما همینو ازش یاد گرفتم که دروغ نگم و موندم رو این عادتم توام دروغ نگو یا لااقل مخفی نکن. من جز پدر بچه ات هیچ نسبتی باهات ندارم اما به اندازه ی همون پدر بچه اتم حق دارم بدونم بچه ام

كجاست؟ حق دارم بدونم كه زنى كه هنوز اسمش تو شناسنامه امم با يه مهر طلاق اون مدتى كه بچه ام تو شكمش بوده كجا بوده؟!
سرجام خشكم زده بود هاتفم هنوز پشت همون پنجره ايستاده بود و داشت بيرون رو نگاه ميكرد.

_آخ نورا نورا؟ همون موقعى كه يواشكى سيگارام رو كش ميرفتى ته دلم ميدونستم كه راه درست رو نميتونى پيدا كنى يا وقتى كه چادرت رو کنار گذاشتى! برام جاي سوال بود كه چى شد يه دفعه نورا تغيير رويه داد؟! فكر كردم ظاهرته كمى موجه تر بشه از نظر من بد نيست، يعنى خوبه! اما وقتى اون دخترِ عمليِ خمار از در خونه ي من بيرون زد و فرو رفت تو شكمم وقتى اون بسته مواد از دستش ول شد و افتاد رو پله ها ديگه مطمئن بودم از دست رفتى مطمئن شدم اين چادر کنار گذاشتن با اون چادر کنار گذاشتن از زمين تا آسمون توفير داره باهات دعوا كردم كتكت زدم تا شايد از سرت بى افته يه مدتم افتاد.

نفسش رو آه مانند بيرون داد و گفت:

_من ميخواستم خودت راه و چاهتو پيدا كنى اونوقتا زياد برام مهمم نبودى يا راحت تر بگم اهداف خودم مهمتر بود اما به والله دلمم نميخواست خودتو به فنا بدى، گفتم جدا ميشى و فكرم از سرت ميافته گفتم مش جعفر خداييامرز نميذاره دخترش همينجورى بمونه جمعش ميكنه گفتم وقتى برم از زندگى نورا بيرون ديگه باورش ميشه كه زندگى فنا كردن خودت براى

دیگران نیست زندگی هر آدمی اولش یعنی من یعنی خود شخص شخصی که به خودش احترام نذاره هیچوقت نمیتونه دیگران رو مجبور کنه تا براش ارزش قائل بشن. فکر میکردم علامه ی دهرم. به خیال خودم از تو عاقلتر و کار کشته تر بودم اما همین آدم ادعا روهم آدم پر مدعایی که من باشم رو هم یه دختر زمین زد. هیچوقت دروغ نگفتم حالام نمیگم فقط میخوام بدونی ارزشت الان برای من خیلی بالا رفته همش میگم اگه شیش سال پیشم همینجوری بودی که الان هستی، پای طلا رو خیلی وقت قبل بریده بودی اماتو اینجوری نبودی بر عکس اون چیزی بودی که من میخواستم. شاید این نورای زمان حال همون نیمه ی گمشده ام بود اگه بودی الان بچه امون هم کنارمون بود. شاید خوشبخت بودیم و دیگه مثل یه مرغ سرکنده دور خودمون نمیچرخیدیم.

صدای پایی اومد و بعد از اون امیرعلی وارد شد. هردو با غضب بهم خیره شدن هاتف نگاهی به من کرد و راهشو کشید و رفت از کنار امیرعلی که گذشت گفتم.

بچه امون دختر بود.

کمی سرجاش ایستاد و بعد بدون هیچ حرف اضافه ای از در خارج شد نورا بعد از رفتن هاتف نگاهی به امیرعلی کردم که هنوزم به در خیره بود و مسیر رفتن هاتف. دوباره پشت پنجره رفتم صدای امیرعلی از پشت سرم به گوش رسید:

— چی میگفت؟!

— ساعت چند پرواز داری امیرعلی؟

— یکی دوساعت دیگه باید فرودگاه باشم. نگفتی مهندس کیان چی میگفت؟!

— حرفهای همیشگی از بچه اش پرسید اون همه جوره مونده پای بچه خوب حق داره بچه ی اونم هست.

— میخوای چکار کنی؟ بچه رو از کجا پیدا میکنی؟

— نمیدونم شاید مجبور باشم برم تو پروشگاه ها دنبالش بگردم هر دختر بچه ای رو که سنش به چهار سال میخوره رو ازشون بخوام که ازش دی ان ای بگیرن شاید یکیشون دختر من بود!

— به همین سادگی؟ فکر کردی قبول میکنن؟

— نمی دونم امیرعلی. من هیچی نمیدونم فقط میدونم که بچه ام رو باید پیدااش کنم.

— هاتف داره بهم فشار میاره اون نگران بچه اشه ولی مطمئنم که بیشتر از اون نگران رابطه ی من و توئه. دیونه است. یه لبخند تلخ زدم و گفتم.

— فکر میکنه من و تو قصد داریم باهم ازدواج کنیم اون تورو رقیب خودش میدونه. این خیلی مسخره است نه؟ فکر کن امیرعلی! من و تو به فکر ازدواج باهم باشیم

لبخند زدم و گفتم حتی فکرش من رو به خنده میاندازه! اومد کنارم ایستاد
برای اولین بار با یه صورت جدی نگاهم کرد:

__چیش به خنده میاندازت؟!

لبخند زدم و گفتم:

__همه چیش هرکسی ندونه من و تو خوب میدونیم که رابطه ی ما یه
رابطه ی کاملاً سالمه فکر نمیکنم اگه برادری داشتم به اندازه ی تو خوب و
مهربون و حمایتگر بود تو بیشتر از یه برادر برام برادری کردی اونقدری که
حس میکنم انگار سالهاست میشناسمت.

امیرعلی کنارم ایستاد و گفت:

__یعنی آدمهای خوب و مهربون و حمایتگر همیشه باید مثل برادر باشن
مگه این آدما دل ندارن؟

حرفش برام سنگین بود بهش نگاه کردم و گفتم: -متوجه منظورت نمیشم؟!
__واضح بود منظورم تو چه برداشتی ازش کردی؟

__چه برداشتی؟ خب برداشت من اینه که چرا اتفاقاً این آدمها وجودشون به
آدم حس امنیت میده و آرامش. یه خیال راحت راجع به حضورشون تو
زندگیت که مشکل گشاست و با خیال راحت میتونی تو زندگی بهشون تکیه
کنی. بدون اینکه ناراحت این باشی که ازت سواستفاده کنن.

__اگه یکی از همین آدمها بخواد سواستفاده کنه چی میشه؟! کار دنیا زار
میشه؟

این حرفش یه عالمه حس بد به وجودم تزریق کرد. مقابلش ایستادم:
_ تو چی میخوای بگی امیرعلی؟ من دلیل این حرف هات رو اصلا نمیدونم.
_ من واضح گفتم نورا تو دلت میخواد تمام عمرت رو بازیچه ی دست هاتف
بشی؟ چرا نمیخوای بفهمی که زندگی کردن فقط از گذشتگی نیست هاتف
دوسال شوهرت بوده و تمام خاطرات بد دنیا رو برات رقم زده اونموقع هاتف
هنوزم هاتف؟ در آینده ام بازم هاتف؟ چرا نمیخوای یه شانس دیگه به
خودت بدی برای زندگی کردن؟ زندگی کردن کنار مردی که تمام وجودت
رو دوست داره. مردی مردی مثل من؟!

_ پس هاتف راست میگفت!

_ چی رو؟!

پشتم رو بهش کردم و گفتم:

_ من تو زندگی سختی زیاد کشیدم. سرنوشتی رو که من تجربه کردم،
شاید دیگران حتی تو کابوساشونم ندیدن مادرم رو از دست دادم. پدرم رو
زندگیم رو و حالا هم بچه امو توتمام زندگیم تا بوده از دست دادن بوده اما
همیشه خدارو شکر کردم لاقول تو این دوسال اخیر همیشه میگم خدا اگه
یه چیزایی رو ازم گرفت، بجاشون چیزای دیگه ای بهم داد. گفتم اگه تو
خرابه ها بودم بهجت کنارم بود اگه پدرم رفت مادرم رفت خواهرم رفت
امیرعلی و شکوه جون اومدن اومدن و نور رو به زندگیم آوردن.
پوزخند زدم.

-میگفتم امیرعلی سوا از همه ی مردای دنیاست. دوستت داشتم دارم همیشه بعد از پدرم و تو حتی نمیتونی تصورش رو بکنی که من چقدر دوستت دارم امیرعلی از اون دوست داشتن هایی که موندگاره که خاصه برای آدمهای خاص بهت ایمان داشتم امیرعلی وقتی هاتف بهم گفت که امیرعلی بهت چشم داره فقط خدا میدونه که چقدر تو دلم خندیدم گفتم هاتف چرت و پرت میگه اما الان. تو همین لحظه که اینجا ایستادی فهمیدم که حرف هاتف درسته.

گریه ام گرفت.

_ حالا دیگه باورم شده که هرکاری کردی پشتش قصد و غرض بوده.

_ نو

به طرفش برگشتم و گفتم:

_هیچی نگو امیرعلی هیچی نگو. الان دیگه مطمئنا که آدمهای بی ادعا فقط برای قصه هان آدمهایی که بی منت میبخشن رو فقط باید تو کتابهای قصه دنبالشون گشت لااقل تو این زمونه دیگه نیستن..

_نورا اشتباه میکنی

و چند قدم جلو اومد چند قدم عقب رفتم.

_میدونی چه حسی دارم الان؟ حس آدمی رو دارم که پشتش به یه کوه بنده یه دفعه کوه فرو میریزه و آوارش میریزه رو سرش سرگردون میشه و دیگه نمیتونه به کجا پناه بیاره حس تلخیه مگه نه؟ از هرکس توقع داشتم

جز تو امیرعلی. با خودم گفتم آگه کسی رنجوندم آزارم داد دیگه افسوس نميخورم چون يه پشت دارم يه تکیه گاه محکم وقرص يه برادر دارم که بهش تکیه کنم و توام دلداریم بدی.
فریاد زد:

بس کن نورا این چرت و پرتا چیه میگی؟ آگه قصدم سواستفاده بود. فکر میکردی نمیتونستم؟ برام مثل آب خوردن بود. باشه حالا که برات مثل هیولام بهتره زودتر از جلوی چشمت دور بشم. خداحافظ.
و از اونجا بیرون زد. با ناباوری پلک زدم. به همین سادگی داشت میرفت. رفتم پشت پنجره دیدم که بیرون زد. انگار داشت وجودم رو با خودش میبرد مگه بدون امیرعلی و برادرانه هاش زندگی ممکن بود؟! به سمت در تقریباً دویدم بارون تازه شروع شده بود از کنار چشمهای بهت زده ی کارگرا گذشتم و پله های ساختمون رو با سرعت برق طی کردم. انگار سرعت پاهام چند برابر شده بود به بیرون ساختمون که رسیدم امیرعلی داشت دور میشد دوباره دویدم بهش رسیدم و یقه ی کت پاییزش رو از پشت کشیدم.
_امیرعلی!

با بهت به طرفم چرخید با صدای بلند فریاد زدم:

_حق نداری اینجوری بری میفهمی
گفتم:

_حق نداری از زندگی کم بشی میفهمی امیرعلی باید باشی، همیشه باشی.

با آستین نم دارم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

_ بمون تا همیشه برای من! بی قصد و غرض بی منت مثل همیشه باش تا منم نفس بکشم زیر سایه ی امن و پر مهر برادرم برادرانه هاتو ازم دریغ نکن امیرعلی بزار منم برادر داشته باشم بذار کوه داشته باشم. بذار اگه دنیا بهم پشت کرد شونه ای باشه تا از ناملایمی های این دنیای لعنتی بهش پناه بیارم بگم دنیا چی فکر کردی. من یه داداش دارم لنگه نداره. بگم تا میتونی لگد بزن به بخت و اقبال من پشتم به یه کوهه در پناهِش آرومترین خواهر دنیام. من پدر ندارم امیرعلی. پدرم باش! برادر ندارم برادرم باش!

میون گریه خندیدم و گفتم:

_ نمیگم مادر ندارم مادرم باش! چون دارم. دوتا مادر خوب دارم شکوه جون و بهجت خانم. اون گوشه ی کوچیک خواهرانه هام رو هم نیلو پر کرده اما هیچکی امیرعلی نمیشه. من آرزو دارم برم برات خواستگاری مثل همه ی خوهرای دیگه برم بالای مجلس بشینم و با غرور به برادرم و شونه های پهنش خیره بشم و باچشم و ابرو برای عروس خط و نشون بکشم. من حتما به زنت میگم؛ آهای حواست باشه ها؛ امیرعلی تنها نیست؛ یه خواهر داره که به اندازه ی همه ی دنیا دوستش داره. با بغض گفت:

_ نورا و خواهر شوهر بازی؟

با گریه و خنده گفتم:

_ کجاشو دیدی من نون زیر کبابم.

خنده اش از بین رفت و یه اخم نشست وسط پیشونیش. با غم گفت:

_ دلم چی میشه؟

_ جای من توش خالی نذار امیرعلی ولی یه قسمتش رو نگه دار برای یه

زن دیگه. جای توام تو دلم خالی نیست تو زندگیم هم خالی نذار.

_ جات خالی نمیشه نورا هست تو زندگیم جات محفوظه خداحافظ.

و ازم دور شد. امیدوار بودم که امیرعلی درکم کنه. اونقدر به امیرعلی که

دور میشد خیره شدم تا ریز و ریزتر شد و از نظرم کامل محو شد.. تازه

اونموقع بود که به جهت مخالف چرخیدم و نگاهم به ساختمون افتاد و

هاتف که پشت یکی از پنجره های نیمه کاره ایستاده بود آرنج دستش رو به

یکی از ستونهای پنجره تکیه داده و پنجه ی دستش روی لبش بود. نگاهی

به صورتش انداختم و اونم همچنان خیره ام بود صورتم رو ازش برگردوندم

و رفتم سمت ساحل، نیاز داشتم کمی آرامش بگیرم.

هاتف

دیدم که نورا چطور دوید و رفت پشت سر امیرعلی دیدم که چند دقیقه

ایستاد و با امیرعلی حرف زد. دیدم و دلم خون شد این نورا بود. همسر

سابق من، مادر دختر من که داشت به مرد دیگه ای التماس میکرد اون به

من نگاه نمیکرد و حالا داشت التماس امیرعلی رو میکرد. رابطه اشون هر

چی بود. خیلی جدی بود جدی تر از یه رابطه ی دوستانه. امیرعلی رفت و

نورا هم با نگاه پر غضبی به من راهش رو به سمت ساحل عوض کرد. از پشت پنجره کنار رفتم و به سمت طبقه های پایین رفتم و خودم رو به اتاق کارم رسوندم نشستم پشت میز و فکر کردم بعضی وقتا که حوصله م از زندگی سر میرفت میرفتم شهر بازی و به بازی بچه ها نگاه میکردم. معمولا دختر بچه ها با موهای بلند و زیباشون خیلی توجه ام رو جلب میکردن. میموندم و ساعتها بهشون خیره میشدم پس بچه ام دختر بود یعنی چه شکلی بود! شاید چشمهای سیاه و موهای بلندش شبیه نورا بود شاید ترکیب صورتش مثل من بود یا شبیه حاج بابا یا حاج خانم. یا مش جعفر خدا بیامرز یا خانمش مادر نورا یا شاید شبیه نیلوفر. دلم میخواست تو خیال خودم تا میتونم راجع به چهره ی دخترم رویا بافی کنم. حتما الان یه پدر و مادر دیگه داشت. شاید برای یه مرد دیگه به اسم باباش دلبری میکرد. آه کشیدم و یه سیگار روشن کردم کاش اینجوری بود تو یه زندگی مرفه بایه پدر و مادر خوب.. کاش خیالم راحت بود لااقل، تا افسوس نمیخوردم که پدر نالایقی هستم. یعنی واقعا همه ی تقصیر ا گردن نورا بود؟! یا منم مقصر بودم؟! دختر من الان کجا بود؟! تو یه آغوش امن؟! یا؟! طرف دیگه ام خیالم جور دیگه ای تصورش میکرد. شاید تو باند گداها افتاده بود یکی از اون دختر بچه هایی که بارها سر چهار استانبول جلوی ماشینم رو گرفته بودن تا ازشون گل بخرم؟! من دختر بچه های زیادی رو دیده بودم از دو سه سال به بالا که گدایی میکردن

نوزادایی دیده بودم که تو بغل زنهای گدای کولی از این ور به اون ور میرفتن با صورتهای لاغر و استخوانی و لباس های کثیف! نکنه یکی از اون نوزادایی که چند سال پیش دیده بودم. دخترم بودن؟! با این افکار مشوش از اتاق بیرون زدم و رفتم سمت ساحل بر اثر بارش بارون هوا دوسه درجه ای خنک تر شده بود کتم رو محکم به خودم فشردم تا کمتر احساس سرما کنم. به ساحل که رسیدم نورا رو دیدم که روی یکی از میز و صندلی های لب ساحل نشسته بود و از سرما شونه هاش منقبض شده بود و اون همچنان دست به سینه توخودش جمع شده بود. رفتم نزدیکتر داشت گریه میکردنوک بینیش از، سرماوگریه سرخ شده بود و داشت باحسرت به دریایی که طوفانی شده بود نگاه میکرد بارون هنوز داشت نم نم میبارید اولین کاری که کردم درآوردن کتم بود. کتم رو درآوردم وانداختم روشونه هاش تکونی خورد.

نورا

گرمی چیزی رو روی تن یخ زدم حس کردم با وحشت یکه خوردم و هاتف رو دیدم که بایه تیشرت آستین کوتاه کنارم ایستاده بود. دستم به سمت کت رفت که گفت:

_هوا سرده سرما میخوری

و ازم فاصله گرفت و چند قدم دور شد که گفتم:

من به موندن تو هوای سرد، عادت دارم مهندس کیان. سرمای اینجا که چیزی نیست، سرمای بدتر از این رو شبهای زیادی توی خرابه های تهران زیر سقف آسمونش، کنار آتیش و آدمهای بریده از دنیا. تجربه کردم، با گوشت و استخونم درست همون وقتی که تو توی تخت گرم و نرم میخوابیدی و خواب قدم زدن دست تو دست طلا تو خیابان های اروپا رو میدیدی. درست تو همون روزا من تو حسرت پس زده شدن. از سمت شوهرم، عشق زندگیم! خواهرم و مادرت، آتیش رو بغل میکردم تا حرارت دلم کمتر بسوزنه وجودم رو اون زمانی که دنبال یه تیکه غذای مونده سطل زباله های کنار رستوران هارو با گربه های خیابونی شریک میشدم تا یه لقمه غذا پیدا کنم تا شکم جنینم رو سیر کنم چون بند نافش به بندنافِ مادر معتادش بند بود باید سیرش میکردم بچه ی مهندس کیان رو نوه ی حاج صفی محترم و معتمد راسته ی فرش فروش های بازار تهران رو حاج صفی که برای همه حجت بود. زندگیم اونروزا سیاه سیاه بود. مثل صورتم. مثل دندونام و سیاهیه زیر چشمام! مثل مانتوهای سیاه رنگی که از سطلهای زباله پیدا میکردم. تا تنم رو بپوشونم آخه شکمم هرروز بزرگتر میشد و مانتوهای قبلیم تنگتر. از خوشی زیادم بود آخه شوهرم! پدر بچه ام! زیادی لی لی به لالام میداشت نیست که نگران بچه اش بود آه کشیدم:

- این نورایی که الان روبروته فرق داره با اون نورای لاغر و سیاه و استخونی و معتاد با اون نورای چادری و محجبه و عاشق پیشه ام فرق داره! این نورایی که الان روبروته فقط یه ماکته یه ماکت که ظاهرش شبیه آدمهاست اما اگه به عمق وجودش پی ببری متوجه ترک هایی که به روح و جسمش خورده میشی. پی میبری به وجود داغونش که شبیه یه چینی بند زده است. تو ندیدی روزهای تنهائیمو هاتف

به سمتش نگاه کردم، هنوز پشتش به من بود و مشت دستش رو به هم میفشرد.

_اصلا از خودت پرسیدی. نورایی که یه زمانی زنم بود. کجا رفت؟ چی شد؟ مرده است یا زنده؟! خوبه؟ بده؟ داغونه؟ توی اون دوسال هر کسی بهم کمک کرد. جز نزدیکانم اوناییکه هیچ نسبتی باهام نداشتن با تمام وجودشون برام مایه گذاشتن.

رفتم روبروش ایستادم. کتش زیادی برام گشاد بود. با دو دستم کت رو روی شونه هام جابه جا کردم و به صورت دmq و ساکت هاتف نگاه کردم.

-به من میگی نیمه ی گمشده ت شدم؟ حالا که طلانیست من شدم نیمه ی گمشده ات؟! حالا چشمات باز شده؟! حاضرم قسم بخورم اگه اون موقع میفهمیدی حمله ام بچه ام رو به زور از بین میبردی.

با این حرف چشماشو با غضب تو صورتم دوخت. یه لحظه از سرخی چشماش که آمیخته با خیزی اشک بود حرف تو دهنم ماسید. هاتف داشت

گریه میکرد؟! یا من اینجوری برداشت کرده بودم؟! سریع صورتش رو برگردوند تا من نبینمش. همچنان سرش پایین بود. از سکوت پر معنایش استفاده کردم و گفتم.

-من با چشم خودم میدیدم مادرهایی رو که به بچه هاشون مواد میدادن تا از دست نق زدناشون راحت بشن مادرایبی که بچه اشون رو میفروختن برای مواد بد کردم بچه ام رو نذاشتم کنارم تو جهنم بمونه؟ هاااان بد کردم؟! بد کردم ترجیح دادم دوریشو تاب بیارم تا یخ زدن و از سرما مردنش رو؟ حرف بزن؟ بگو بد کردم لعنتی؟! بگو لعنتی بگو که بد نکردم چرا لال شدی؟ فقط نگاهم کرد با همون چشمهای سرخ. غریدم:

_اون مردی که تو ازش متنفری. شد فرشته ی نجاتم من رو نجات داد نجاتم داد وقتی دیگه امیدی نذاشتم نجاتم داد وقتی که تو اوج خفت و بدبختی بودم وقتی وسوسه شدم تا تزریق کنم جیغ زدم:

_میفهمی نامرد؟! قلب یخ زده ام رو گرم کرد گرم زندگی ترکم داد با کمک مادرش تمام غرور شکسته ام رو بهم برگردوند بهم یاد داد که زندگی جریان داره هرچیزی رو که تو ازم گرفتی رو بهم برگردوند. تو الان هیچ حقی نسبت به من نداری هاتف. تورو خیلی وقته کنار گذاشتم از زندگیم کتش رو روی زمین گل آلود انداختم و ازش فاصله گرفتم و رفتم رو همون صندلی نشستم خم شد و کت گل آلودش رو از زمین برداشت و رفت.

هاتف

حرفه‌اش تلخ بود مثل تلخی قهوه‌ی اسپرسو تلخ اما واقعی. خم شدم و کتم رو که حسابی گل آلود شده بود از زمین برداشتم بدون اینکه به نورا نگاه کنم ازش دور شدم. حتی فکر بلاهایی که به سر نورام اومده بود وحشتناک بود. من باهاش چکار کرده بودم؟! چه راحت فکر کرده بودم که اگه نورا رو طلاق بدم دیگه مسئولیتش رو از روی شونه هام برداشتم. رفتم سمت اتاقم و رو تخت گوشه‌ی اتاق ولو شدم. هیچ نظری نداشتم حتی حوصله‌ی حرف زدن با خودم رو هم نداشتم. ساعدم رو روی چشمام گذاشتم و چشمام رو بستم.

یک ماه دیگه گذشت.

با لذت به هتل مجلی که ساخته بودم نگاه کردم. خیلی عالی شده بود. تمام بچه‌های گروه کنارم ایستاده بودن و به ثمره‌ی زحمت چندماهه اشون نگاه میکردن. نگاهم به نورا افتاد که داشت با دختر کناریش حرف میزد. به سمتشون حرکت کردم و خودم رو بهشون رسوندم. نورا همچنان گرم صحبت بود. گلوم رو با تک سرفه‌ی صاف کردم و گفتم:

_ خانم مقیمی بهتره برگردیم هتل. باید آماده بشیم سه ساعت دیگه پرواز داریم.

نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. رییس هتل به سمتمون اومد و بهم دست داد:

_خیلی لطف کردین مهندس کیان. واقعا با گروه حرفه ای تون گل کاشتین. لذت میبرم وقتی هتل رو میبینم و نگاهی به نورا کرد و گفت:

_از شما هم بسیار سپاسگزارم بابت طراحی و دیزاین بسیار عالیتون واقعا لذت بردم.

نورا با وقار خندید و گفت:

_خواهش میکنم وظیفه بود امیدوارم یکی از شلوغترین هتلهای این منطقه بشه.

_اون که بله حتما همینجوره

به طرف ماشینش اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید با این خودرو تشریف ببرین هتل محل اقامتتون استدعا میکنم.

به روش لبخند زدم و گفتم: -حتما. تشریف ببرین مام میایم.

تشکر کرد و ازمون دور شد. نزدیک نورا شدم و گفتم:

_اینم از کار مشترکمون خیلی زحمت کشیدی اما ملاقات من و تو اینجا

تموم نمیشه نورا ما حالا حالاها باهم کار داریم متوجه که هستی؟

و از کنارش گذشتم و رفتم سمت خودروی پورشه ای که برای رییس هتل

بود. باید دخترم رو پیدا میکردم

نورا

توی فرودگاه هاتف روبهم کرد و گفت:

خب انگار اینجا مسيرمون از هم سوا ميشه. تو ميري سوي خودت و منم سوي خودم. اما يادت باشه نورا راه من و تو هيچوقت به انتها نميرسه. ما تو اين زندگي يه نقطه ي اتصال داريم كه راه موازيمون رو سد ميكنه ما تو اون نقطه درست كنار هم قرار ميگيريم و اون نقطه دخترمونه. به همين سادگي ولت نميكنم، يعني تا وقتي كه دخترم پيدا نشه اينكه بگي از دست سرما نجاتش دادم و خرابه ها حاليم نميشه. نميتوني از زير اشتباه بزرگت شونه خالي كني ميدوني چرا؟ چون معتقدم من به قول خودت هرچي نامردى هست رو در حقت انجام دادم يه دختر به دردخور و كلاهبردار روبهت ترجيح دادم باهات سردى كردم. روى خوش نشونت ندادم. آره، من همه ي اين كارهارو كردم و زيرشم نميزنم پاى كاري كه كردم ايستادم و ميمونم مرد جا زدن نيستم من پاى نامردى كه در حقت تاوان دادم. هنوزم دارم ميدم نمونه اش سرد شدن چشمهاى پر شور و عشق يه زنه كه از وقتي يادم مياد پر بود از عشق و احتياج هميشه ميدونستم عاشقمى ميدونستم عاشقمى و بازم هر كاري از دستم برميومد براى سرد شدنت از خودم انجام دادم اما! من هيچوقت از بچه ام نميگذشتم. اينو مطمئن باش. آخرين بارى كه راجع به خودمون حرف زديم بهم گفتي كه اگه اونموقع مي فهميدم بچه دارى به زور مجبورت ميكردم كه برى از بين ببريش خواستم بدونى كه هيچوقت اين كار رو نميكردم شايد اگه بچه وسط ميومد. معيارام از خوشبخت شدن رو تغيير ميدادم. اما اين به اون معنا نيست كه

اونموقع از نازايت ناراحت بودم برعكس خوشحالم بودم، كه لااقل يه بچه بيگناه پاش رو نميذاره وسط سردى رابطه ي پدر ومادرش اون موقعها اين فكر براى من منطقى بود تو خوابم فكر نميكردم كه باردار بشى و از من مخفيش كنى و بقيه ي اتفاقاتى كه برات افتاده. فقط، ميخوام بدونى كه من بچه ها رو خيلى دوست دارم خصوصا دختر بچه ها خصوصا اگه دخترى باشه كه من باباش باشم. ازفردا همه ي سوراخ سنبه هاى تهران رو دنبالش ميگردم نبود كل ايران رو بازم نبود كل دنيا رو ولى پيداش ميكنم. اون سهم منه.

نفسش رو آه مانند بيرون داد و نگاهی به ساعتش كرد و گفت:

__خداحافظ

و به طرف در خروجى سالن انتظار رفت. نگاهم رو به اطراف چرخوندم و در كمال تعجب نيلو رو ديدم كه داشت با باراد به طرفم ميومد در حالى كه به خنده روى لبش بود و يه دسته گل توى دستاش براشون دست تكون دادم و با خوشحالى فاصله ي بينمون رو با چند قدم كم كردم. باراد خيلى عوض شده بود اما يه چيز كاملا مشخص بود كه هنوزم عاشق و شيفته ي نيلوئه. باراد مارو با ماشينش به خونه امون رسوند و خودش خداحافظى كرد و رفت. با نيلو وارد خونه شديم اما اينبار من ديگه مهمون نبودم اينجا ديگه ي خونه ي خودم بود بايد چند روز ديگه ميرفتم خونه ي شكوه چون تا هم يه تشكر ازش بكنم و هم لوازم شخصيم رو كه توى خونه اش جا گذاشته بودم

بردارم وارد خونه که شدیم بوی خوش قرمه سبزی و زرشک پلو و مرغ زعفرونی که نیلو پخته بود فضای خونه ی کوچیک و قدیمی مون رو پر کرده بود. لباس هام رو عوض کردم و دستام رو شستم و نشستم پشت میز تا غذاهای خوشمزه ی نیلو رو بخورم. نهار با شوخی و خنده گذشت و بعدشم با نیلو نشستیم و آلبوم های قدیمی رو ورق زدیم. عکسهای بچگیمون با نیلو، جوونی مامان و بابا یه عکس از بچگی هاتفم بود. جشن تولد ده سالگی منم تو اون عکس بودم درست کنار هاتف ایستاده بودم، چهار پنج سالم بیشتر نبود بازم محو هاتف بودم شاید محو خودش!! اما نه اونموقع ها حسرتم برای داشتن هاتف نبود شاید برای دیدن کیک سه طبقه سفید رنگی بود که با شکلات تزئین شده بود و یا شایدم تو حسرت کادوهایی که زیر میز چیده شده بود و فکر اینکه چی تو این جعبه هاست. بعد از اون تولد یادم مییاد که حاج صفی دوتا عروسک مو بلند و طلایی برای من و نیلو خرید، تا حسرت کمتری بخوریم و ما چقدر از داشتن این عروسکها خوشحال بودیم. انگار تمام حسرتمون با دیدن اون دوتا عروسک دود شده و به هوا رفته بود.

چقدر بین دنیای من و هاتف فاصله بود، درست از همون بچگی. نگاهم به صورت پاک و معصوم تو اون عکس افتاد چهره ام بدجوری برای خودم آشنا بود نگاهی به نیلو کردم و گفتم:

-چقدر تو این عکس چهره ام آشناست شبیه یه نفرم کی؟ نمیدونم.

نیلو نگاهی به عکس کرد و گفت:

ـ شبیه خودتی دیگه ولش کن بریم صفحه ی بعد عکسهای مامان و بابا تو مشهد

و آلبوم رو ورق زد که گفتم:

ـ بزار ببینم نیلو

چشمک زد و گفت:

ـ چون عکس هاتفه نگاش میکنی؟

جا خوردم و گفتم:

ـ نه این چه حرفیه ولش کن بریم صفحه ی بعد.

ـ اوکی. باید امروز تا میتونیم استفاده مون رو از این خونه ببریم چون روز

آخریه که اینجاییم

با تعجب به نیلو نگاه کردم و گفتم:

ـ یعنی چی روز آخره خونه رو فروختی؟!

با خونسردی گفت:

ـ نه بابا. کدوم نگون بختی میاد پول بجای این خرابه بده؟!

ـ یعنی چی خرابه؟ تو خودت چند ساله که اینجایی؟!

ـ من اگه چند سال اینجا بودم، منتظرتو بودم نورا. منتظر بودم تا بیایی.

میخواستم اگه روزی خواستی برگردی من رو گم نکنی. اگه تا صدسال

دیگه ام نمیومدی من هنوزم تو این خونه ی خراب منتظرت میموندم.

وسرش رو روی پاهام گذاشت و گفت:

_ خیلی خوشحالم که اینجایی نورا. که پیشمی

دستی تو موهای بازش کشیدم و گفتم:

-منم همینطور.

سرش رو از روی پاهام برداشت و گفت:

_ فردا بارمون رو جمع میکنیم و میریم خونه ی تو. خونه ای که به نام

خودته.

با تعجب به نیلو نگاه کردم.

نیلو گفت:

_ چیه؟ چرا تعجب کردی؟

_ تو حالت خوبه نیلو؟ کدوم خونه؟

_ حالا میریم میبینیم.

و از جاش بلند شد و گفت:

_ چای میخوری با بیسکویت؟

_ نیلو من دارم جدی حرف میزنم؟ میگم کدوم خونه؟! دوپهلو جوابم رو نده.

_ مشکلک با خونه ای که برای خودت باشه چیه؟ ناراحت میشی اگه یه

خونه به نامت باشه؟ یه خونه ی خوب و نوساز! بهتر از این خونه ی خراب

نیست؟!

و لبخند زد و گفت: -من میرم چای بیارم خواستی همین امروز میریم!

اونروز نرفتیم اما روز بعد همراه نیلو رفتیم تا خونه رو ببینیم فکر میکردم شاید نیلو خریده اما اگه برای نیلو بود چه لزومی داشت به نام من بگیرش؟ خونه ای که نیلو میگفت سمت پاسداران بود. یکی از محله های نسبتا خوب تهران اصلا با محله ای که توش زندگی میکردیم قابل مقایسه نبود!

به یه خونه ی نوساز با نمای رومی رسیدیم. خونه ای که روبروش یه فضای سبز بود با یه پارک کوچیک و جمع و جور. زنگ سرایدار رو زدیم و وارد ساختمون شدیم. رفتیم طرف آسانسور و نیلو دکمه ی طبقه ی سوم رو زد. وارد راهرو که شدیم نیلو یه کلید از کیفش درآورد و به طرفم گرفت و گفت: _بفرما صاحبخونه حالا خودت بگو این کلید برای کدوم واحده؟

کلید رو با شک از نیلو گرفتیم و به چهار واحدی که توی اون راهرو بود نگاه کردم همه ی واحدها حفاظ آهنی داشتن. جز یکیشون نگاهی به واحد ۱۲ کردم و دوباره به نیلو نگاه کردم و گفتم: - واحد ۱۲

نیلو شونه هاشو بالا برد و لبشو کج کرد. یه ابروم رو بالا بردم و با قدمهای آروم به طرف واحد دوازده رفتم. کلید رو توی قفل کردم و در با یه تیک باز شد. نیلو به سمتم دوید و دستاشو روی چشمم گذاشت و گفت:

-آفرین به تو زدی به هدف. اما بزار من چشمتو ببندم بعد بریم تو خونه آخه چیدمانش سلیقه ی خودمه!

دستم رو روی دست نیلو که روی چشمم بود گذاشتم و با نیلو وارد خونه شدم. نیلو گفت:

تا ده بشمار بعد چشمت رو باز کن.

تا ده شمردم و نیلو دستاشو برداشت. اروم چشمام رو باز کردم و از دیدن زرق و برق و زیبایی خونه دهنم باز موند یه خونه بزرگ با یه سالن مربع و یه پنجره ی بزرگ که با پرده ی اطلسی آبی و سرمه ای تزیین شده بود و فرش هایی که کاملاً با پرده ها ست بودن یه آشپزخونه ی بزرگ با کابینتهای یک دست سفید و براق که بالای اجاق گازش شبیه شومینه های خونه های سلطنتی بود که توی فیلم های درام غربی دیده بودم تمام خونه پر بود از لوازم تزیینی شیک. سمت راست سالن دوتا اتاق قرار داشت و سمت چپ کنار آشپزخونه ام یه اتاق دیگه. به سمت اتاقها رفتم و در همشون رو یکی یکی باز کردم. دکور اتاقها هم کاملاً زیبا و مطابق با دیزاین روز بود. همه چیز، با سلیقه چیده شده بود چند دست مبل سلطنتی ام توی سالن چیده شده بود که با میز شش نفره ی غذا خوری ست بودن. نگاهم رو از آپارتمان زیبای مقابلم گرفتم و به نیلو گفتم:

-اینجا فوق العاده است سلیقه ات حرف نداره شبیه خونه ی تازه عرواست.

برای تو و باراد خیلی خوبه.

چشماشو گرد کرد و گفت؛

_من و باراد؟! شوخی میکنی! مگه من گفتم اینجا برای من و باراده. نورا

همه ی این خونه برای توئه. من و بارادم یه فکری میکنیم.

دستام رو روی سینه ام قفل کردم و گفتم:

_من مطمئنم که این خونه برای تو و باراده و داری با من شوخی میکنی و به یه نوعی تعارف.

_دیونه شدی نورا؟ این خونه سهم توئه. مهریته! میفهمی؟!

_مهریه؟؟! کدوم مهریه؟! ببینم نکنه من و به طور غیابی شوهر دادی و این خونه ام آقای داماد زده پشت مهرم؟

و بلند خندیدم و گفتم: -درهر صورت خیلی قشنگه نیلو میتونی یه زندگی عاشقانه رو کنار باراد تو این خونه شروع کنی.

_نیلو تو خودتو به خنگی زدی یا واقعا خنگ شدی؟ من میگم این خونه رو حاج صفی برات خریده. بجای مهریه ای که از هاتف نگرفتی.

لبخند رو لبم خشک شد و با بهت گفتم:

_حاج صفی؟!

_آره اینجا برای خودته تمام و کمال حاج صفی خیلی تو این چند سال کمکم کرد حتی خرج چند ترم از دانشگاهم رو خودش داد. میخواست من رو از اون خونه بیره و یه آپارتمان بهم بده که یه اجاره ی جزیی بهش بدم اما قبول نکردم گفتم تو همین خونه میمونم تا نورا بیاد

_بهتره بریم نیلو اینجا خونه ی من نیست حاج صفی ام نمیخواه کمکی کنه. من نیازی ندارم. ما خودمون خونه داریم! منم مهریه ام چهارده سکه بود که بخشیدمش به نامردی هاتف.

_توچی میگی نورا؟ زده به سرت؟ حاج صفی که بدی در حقت نکرده. اگه هاتف و مادرش کردن حاج صفی هیچ کاره بوده تو نمیدونی من و حاج صفی چقدر دنبالت گشتیم شب و روز نداشت اون بخاطر تو این خونه حق توئه حقیه که حاج صفی بهت حلال کرده. چرا به بخت و اقبال خودت لگد میزنی؟ حیف تو با موقعیت شغلی که داری نیست که تو اون محله زندگی کنی؟

گشتی تو خونه زدم و گفتم:

_مگه تو که خانم دکتری تو اون خونه زندگی نمیکنی؟

_من فرق دارم نورا باراد تا چند ماه دیگه تخصصش رو میگیره وضعمون روبه راه میشه منم درآمد خوبه. تا چند وقته دیگه خودم یه خونه میخرم. ولی تو هیچ پشت و پناهی نداری نورا بهتره فکرخودت باشی حاج صفی یه حمایتگر مطمئنه برای تو. از خودت نرجونش اون به اندازه ی کافی تا اینجام ازت دلگیر هست هم برای غیب شدن یه دفعه ایت هم برای اعت. چشمام تا آخرین حد گشاد شد و گفتم:

_تو الان چی گفتی نیلو؟

_من؟! من چیزی نگفتم. داشتم از اعتبار حاج صفی میگفتم.

_نه یه چیز دیگه گفتی؟!

_بحث رو عوض نکن نورا! راستی یه چیز دیگه ام حاج صفی بهت داده بیا

و دستم رو گرفت و از خونه بیرونم کشید با منگی دنبال نیلو کشیده شدم در واحد رو قفل کرد و گفت: -بیا تا بهت بگم نورا. یه چیز دیگه ام برات دارم از این حتما خیلی خوشت میاد

و به سمت آسانسور کشیدم. بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده با هم از آسانسور پیاده شدیم و رفتیم سمت ماشین های پارک شده ای که توی پارکینگ بود دوباره کشیده شدم به سمت خودروی ۲۱۲ نقره ای که گوشه پارکینگ بود. نیلوکنار ماشین ایستاد و دست توی کیفش کرد و یه سوئیچ بیرون کشید و داد دستم و گفت:

_اینم هدیه ی حاج صفی شیرینیه خانم مهندس شدنت خودش نمیخواست فعلا باهات ملاقات کنه اما همین روزا میریم پیشش
_این ماشین برای منه؟

_میخوای سوئیچ رو بنداز توش بینم برای توئه یا نه.
نگاهی به سوئیچ و ماشین نو و صفر کیلومتر انداختم و دستی روی بدنه براق ماشین کشیدم اما دوباره یاد بیچارگی هام پیشونیم رو چین انداخت دستم رو از روی ماشین برداشتم و مثل خواب زده ها از ماشین فاصله گرفتم و گفتم:

_نمی خوام نه ماشین رو نه خونه رو. نه تا وقتی که با حاج صفی خودش حرف نزنم.

نیلو دنبالم دوید. بازوم رو از پشت کشید و گفت:

چرا داری با خودت لج میکنی نورا؟ میخوای چپو ثابت کنی؟ این که نیازی به پول حاج صفی نداری؟ یا بخاطر پول با پسرش ازدواج نکردی؟ این رو که چند سال پیش بهشون ثابت کردی، با بخشیدن مهریه ات به هاتف وقتی تو اوج نیاز ۱۴سکه رو ازشون نپذیرفتی. اون موقع اون پول خیلی به دردت میخورد. اما تو نگرفتیش حالا حاج صفی یه خونه بهت داده به عنوان مهریه این کجاش بده؟

بازوم رو از دست نیلو درآوردم و گفتم:

همه جاش حاج صفی هیچ دینی به من نداره اون هرکاری تونسته برای من کرده. اصلا چرا باید اون بخواد اشتباهات همسر و پسرشو جبران کنه؟ لبخند زدم و گفتم: -من الان یه طراحم نیلو خونه ی گلنگی خودمون رو میتونم به بهترین شکلش بسازم اونقدری دارم که بخوام خونه رو بکوبم و از نو بسازمش مثل بقیه ی خونه ها که کوبیدن و ساختن خودم میرم دنبال مجوزاش وقتی مجوز بگیرم میسازیمش قول میدم که یه خونه ی شیک ازش بسازم. جوری که حتی نمیتونی تصورش کنی که این همون خونه است شاید خودم چند روز دیگه رفتم دیدن حاج صفی ازش تشکر میکنم و خونه رو بهش تحویل میدم توام زیاد بهم اصرار نکن.

دوباره نیلو دنبال دويد و گفت:

ماشین رو دیگه قبول کن دلش میگیره پیرمرد.

دستی رو شونه ی نیلو گذاشتم و گفتم:

رآع بهش بعدآ حرف ميزنيم

نگاهي كه خودروي ۲۱۲ كه حسابي ازش دور شده بوديم انداختم و گفتم:
- فعلا همين جا جاش امنه.

نيلو ديگه چيزي نگفت و باهم از پاركنگ بيرون زديم. توي تاكسي
نشستيم كه نيلو به ساعتش نگاه كرد و گفت:
- آي واي دوساعت ديگه بايد بيمارستان باشم.

حالا كوتا دوساعت ديگه؟ راستي نيلو ميآي بريم خانه ي سالمندان؟ به
اينجا نزديكه يه آژانس ميگيري ميري سركار.

خانه ي سالمندان براي چي؟ خنديد و گفت؛ خير بازي و اين چيزا ديگه
نه؟

يه جورايي هم آره هم نه سر راه يه چند تا شاخه گل ميخريم و ميبريم
براشون اما بيشتر ميخوام برم ديدن يكي از دوستانم كه يه جورايي بهش
مديونم.

يه ابروش رو بالا برد و گفت:- مثلا چه جورايي؟!

حالا بهت ميگم حالا ميآي بريم يا نه؟

من حرفي ندارم باشه اما بايد سريع برم بيمارستان.

باشه. بريم؟!

بريم.

چند تا شاخه گل و دوتا جعبه شیرینی خریدیم و رفتیم سمت آسایشگاه سالمندان. بهجت خانم که اوضاع جسمیش بهتر شده بود و از روی ویلچر بلند شده بود با دیدنمون با کلی ذوق و شادی صورت و پیشونیم رو بوسید و رو بهم گفت:

-نمیدونی چقدر خوشحالم که بعد از اون همه بیچارگی حالا به اینجا...
گلم روصاف کردم و گفتم:

_حالا وقت این حرفها نیست میبینم که حسابی سرحال شدین؟
_آره مادر اینجا خیلی خوبه زیاد احساس تنهایی نمیکنم.
دستاش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-یه چند وقت دیگه میام از اینجا میبرمت پیش خودم همونطور که بهت قول دادم نظرت چیه؟!

با شوق اشکی رو که گوشه ی چشمش رو خیس کرده بود با انگشت پاک کرد و گفت: -من که از خدومه مادر چی از این بهتر؟

_خوشحالم بهجت خانم خیلی زود میام و میبرمت پیش خودم بعد میشیم یه خانواده درست نمیگم نیلو جان؟

نیلو لبخندی زد و گفت:

_آ..آره خیلی خوب میشه.

جعبه ی شیرینی رو باز کردم که گوشه نیلوفر زنگ خورد.

_دوستش بود میخواست بچه اشو بیاره پیش نیلوفر.

نیلو گفت:

_من که الان خونه نیستم دارم میرم سرکار اما خواهرم هست بیارش پیشش نارگل باهاش عیاقه. البته خودمم زود میام خونه یکی دوساعت بیشتر تو بیمارستان کار ندارم.

از به یاد آوردن نارگل یه حس شیرینی زیر پوستم دویده. من این بچه رو خیلی دوست داشتم.

هاتف

_بله میگفتین!

صدای نازک زن توی گوشی پیچیده:

_بله همونطور که گفتم باید با همسرتون یه نمونه آزمایش (دی ان ای) بگیرین و بیارین تحویل بهزیستی بدین و بگین که بچه اتون که گمش کردین دقیقا چند سالشه ما اون نمونه ی دی ان ای رو نگه میداریم و با نمونه ی دی ان ای دختر بچه ای که مشخصاتش به فرزند شما نزدیک بود مطابقت میدیم. انشالله که با آزمایش یکی از بچه ها مطابقت داشته باشه، تا هم خانواده به فرزندشون برسن و هم بچه به آغوش پرمهر پدر و مادرش برگرده مدارک لازم رو وقتی تشریف آوردین میگم خدمتتون که چی نیازه.

_باشه ممنون

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم. باید با نورا حرف میزدم تا بیاد و آزمایش بده اگه نه که خودم تنها برای پیدا کردن دخترم اقدام می کردم.

کمی روی کاناپه دراز شدم و فکر کردم تعلل جایز نبود باید هرچه سریعتر دست به کار میشدم حداقلش این بود که یه بار دیگه نورا رو میدیدم. در هر صورت برای پیدا کردن دخترم به کمکش نیاز داشتم. از جام بلند شدم و رفتم سمت حمام و بعد از یه دوش مختصر بیرون اومدم و رفتم سمت کمدم از بین لباسهام شیک ترین کت و شلوار رو برداشتم و تن کردم و شیشه ی عطر رو رو لباسهام تقریبا خالی کردم با تعجب به خودم توی آینه نگاه کردم من داشتم برای نورا خودم رو آراسته میکردم؟! عجیب نبود؟! سعی کردم این فکرها رو از سرم بیرون کنم. مرتب و اتو کشیده از خونه بیرون زدم و با ماشین روندم سمت همون محله ی خرابی که خونه ی پدر نورا داخلش بود. بعد از حدود دوساعت به اونجا رسیدم ماشین رو توی پارکینگ نزدیک محله اشون پارک کردم و بقیه ی مسیر رو پیاده گز کردم. زنگ در رو زدم و بعد از چند دقیقه نیلوفر در و باز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد.

_سلام!

اینبار با گرمی گفت:

_سلام جناب کیان خوبین. خانواده خوبن پدر و حاج خانم؟!

_اطلاعی ازشون ندارم ولی به نظر خوبن.

_خب خداوشکر. امری داشتین؟!

_راستش با نورا کار دارم هستش؟

__ چكارش دارين؟ بگين من بهش ميگم.

__ نه آخه بايد بينمش. كجاست؟!

__ تا الان خونه بود اما الان نارگل رو با خودش برد پارک.

__ نارگل؟! نارگل كيه؟!

__ خب دختر دوستمه امروز اومده پيش من معمولا مياد

__ او كى پارک همين نزديكى هاست؟!

__ كوچه ي بعد رو تا ته برين. تهش يه پارک كوچيكه. حتما اونجا
ميبينيدش.

__ باشه ممنون.

__ خواهش ميكنم..

از نيلوفر خداحافظى كردم و به طرف مسير ي رو كه نشون داده بود حركت
كردم بعد از طى كردن يه مسير کوتاه به يه فضاي سبز كوچيك و جمع و
جور رسيدم يه پارک بود نگاهم رو با دقت به اطراف چرخوندم و بالاخره
نورا رو ديدم روى يه نيمكت نشسته بود و محو بازي دوسه تا بچه ي
كوچيك بود لبخند زدم و به طرفش قدم برداشتم.

نورا

داشتم براى نارگل پف فيل درست ميكردم. عطرذرت بو داده با كره توى
آشپزخونه پيچيده بود. نارگل داشت تو دفترش نقاشى ميكشيد. پف فيلهارو
توى ظرف ريختم و صداش زدم:

_خاله جون بیا برات پف فیل درست کردم. خاله نیلو میگفت خیلی دوست داری.

اومد و تو درگاه آشپزخونه ایستاد به چشمهای درشت و زیبا و معشوش نگاه کردم و لبخند زدم. سرشو به در تکیه داد و لبه‌هاش رو برچیدو گفت:

_خاله؟ من حوصله ام سررفته! پفیلاها رو بریز توی یه نایلون بعد باهم بریم پارک قبوله؟!

رفتم طرفش و گونه ی تپش رو بوسیدم و گفتم:

_الهی من قربونت بشم معلومه که میبرمت پارک فقط بذار یه کوچولو به خاله نیلو زنگ بزنم اجازه اتو بگیرم بعد بریم، باشه گل دخترم؟!

یه دفعه یه چیزی توی دلم فرو ریخت من بهش گفتم دخترم؟! کنارش روی زمین نشستم و خودمو هم قدش کردم و تو صورت زیباش نگاه کردم و نگاهی به موهای بلند و خرمایش کردم و دستی توشون کشیدم و ناخودآگاه صورتش رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم. دختر منم تو همین سن و سال بود بغضم رو فرو خوردم و با خودم زمزمه کردم:

_خدایا چرا الان باید نارگل رو سر راهم بزاری؟ میخوای بیشتر تو داغ دخترم بسوزم؟

پشتم رو به نارگل کردم تا اشکم رو نبینه. رفتم سمت سینک و مشغول شستن چند تیکه ظرفی شدم که روی سینک مونده بود. با حس دستای

كوچيكش كه گوشه ی دامنم رو گرفته بود. به عقب برگشتم داشت با
چشمای خوشگلش نگاهم ميكرد.

_ خاله بریم؟

نذاشتم اشكم بچكه چشمام رو به بالا چرخوندم تا اشكم پايين نياد لبخند
زدم و گفتم:

-اره ميريم صبر كن بريزمشون داخل نايلون با خودمون ببريم.
كودكانه خنديد و گفت:

_ پس من برم آماده بشم.

گوشی رو برداشتم و به نیلو زنگ زدم. بعد از چند بوق برداشت:

_ الو نورا؟!!

_ سلام كجایی؟!

_ دارم ميام خونه سر خيابونم.

_ من دارم نارگل رو ميبرم پارک. اشكالی نداره؟!

_ نه. چه اشكالی منم خسته ام بيايم يه كم بخوابم نارگل باشه نميذاره
استراحت كنم.

_ باشه پس ما ميريم.

گوشی رو قطع كردم و رفتم تو اتاق و پالتوی پاييزه ی نارگل رو تنش كردم
و موهاشو دو گوشي بستم و با هم از خونه بيرون زديم. گرفتن دستش تو

خیابون یه حس خوبی بهم میداد. مخصوصا وقتی انگشتم رو بین دست کوچولو و گرمش میفشرد.

نیم ساعتی بود که توی پارک بودیم نارگل با دختری که همسن و سال خودش بود حسابی گرم بازی بود صدای خنده و شادیش کل فضا رو پر کرده بود. با لذت محو دلبریهاش بودم این فرشته کوچولو از کجا این همه طنازی رو یاد گرفته بود؟ یه عطرخاص پیچید تو مشامم عطری شبیه عطر هاتف. همونقدر خاص و تک. با لذت بوی خوشش رو به مشام کشیدم.

_سلام!!

با لحن صدای خاصش با تعجب به سمت چپم نگاهی انداختم. هاتف بود شیک و برازنده تر از همیشه با یه دست کت و شلوار لی و خوش دوخت و کیف دستیش کنارم ایستاده بود.

_سلام. اینجا رو از کجا پیدا کردی؟!

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_چند باری اومدم اون وقتایی که دنبال یه خانم فراری میگشتم.

و روی صندلی نشست.

با کلافگی گفتم:

_بهبتره دیگه این بحث رو کشش ندی هاتف!

_اتفاقا برعکس اصلا نمیخوام کشش بدم اومدم باهات حرف بزنم حالا

میشینی؟!

نشستم و نگاهم رو دادم به نارگل و بدون اینکه به هاتف نگاه کنم گفتم:
_میشنوم.

_من چندجایی تماس گرفتم، برای پیدا کردن دخترمون
نگاهش کردم.

_باید بریم پرورشگاه هارو بگردیم دنبالش اماقبل از اون آزمایش دی ان دی
میخوان. از هردومون. باید آزمایش بدیم و مدارک لازم رو با نمونه ی دی
ان ای تحویلشون بدیم امکان اینکه بچه رو به خانواده ی دیگه ای تحویل
داده باشنم هست که اونم اگه اطمینان حاصل کنن که بچه ی ماست از
پدرو مادر خونده اش تحویلش میگیرن و به ما میدنش. یه احتمال دیگه ام
هست و اونم اینه که تو پرورشگاه باشه که امیدوارم باشه باید دعا کنیم
دست بهزیستی باشه. یعنی امیدوارم که باشه. غیر از اون هرجا باشه خدا به
خیر بگذرونه شاید دست کولی ها افتاده باشه یا شایدم یه راه دو.
_بچه رو از بیمارستان دزدیدنش.

باحیرت نگاهم کرد و لب زد:

_چ چی؟! د..دزدی د دنش.. یعنی چی؟!!

_یعنی اینکه بیمارستانم ازش خبر ندارن؛ وقتی من اونجا گذاشتمش؛

پر روسریم رو دور انگشتم پیچوندم لبامو گاز گرفتم؛

-یعنی بچه نارس بود؛ هفت ماهه به دنیا اومد؛ بخاطر اعتیادم نتونستم سر
موعد بدنیا بیارمش؛ ضعیف بود؛ به سر کوچولوش یه عالم سیرم وصل کرده

بودن اونقدر ضعيف بودكه با سرنگ بهش شير ميدادم فكر نميكردم زنده بمونه. تمام طول بارداريم كارتن خواب بودم توسرما وگرما با يه تيكه غذاي مونده خودمو سير ميكردم. بدون هيچ گونه مراقبتِ بارداري هاتف دستي به پيشونيش كشيد و ناله كرد:

_ آآخ خداا آخه چرااا!؟!

ادامه دادم:

_ چند روز بعد ميدزدنش احتمال اينكه دست پرورشگاه باشه كمه.

_ چكار كردى نورا؟ خدا هردومون رو لعنت كنه چي به روز بچه امون آورديم؟

نفسش رو بيرون داد معلوم بود داره خودشو به زور كنترل ميكنه كه فرياد نزنه. من همچنان داشتم به حال دگرگونش نگاه ميكردم. نفسش رو آه مانند بيرون داد، مشت دستش بهم فشرده شده بود. حتم داشتم كه دلش ميخواست الان با همون مشت توي دهنم بزنه.

_ همش دارم ميپرسم از خودم كه آخه چرا مخفي كردى ازم؟! چرا از حاج بابا مخفي كردى؟

_ چي ميگفتم؟ بهشون ميگفتم من كه نازا بودم حالا يه بچه بدنيا آوردم از پسرشما؟ بچه ي پسر شماست ولي شيش ماه بعد از جدايي پدر ومادرش بدنيا اومده؟ باور ميكردن؟ مادرت منو به زور نميبرد ازم آزمايش بگيره كه مطمئن بشه اين بچه از پسر خودشه يا نه؟! بهم تهمت نميزدن؟ با اون

لباسهای ژنده و پاره پوره چطور میرفتم پیش پدرت با اون همه دبدبه و کبکبه؟ آبرو برآشون میموند؟

پوزخند زد:

__ مگه به خودت شک داشتی؟ مگه نمیدونستی اون طفل معصوم مال منه نامرده هااان؟ نمیدونستی؟

__ صداتو بیار پایین اینجا یه محیط عمومیه.

پوزخند صدا داری زد:

__ بشنون میخواد چی بشه

دستی تو صورتش کشید و گفت:

__ در هر صورت با من میای آزمایش باید بچه رو پیدا کنیم فکراتو بکن من از زیر سنگم باشه دخترم رو پیدا میکنم.

مچ دستم رو گرفت و گفت:

__ توام باهام میای حتی زیر سنگ افتاد!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

__ فکر کردی من دنبالش نیستم منم دخترم رو میخوام پس بهتره از این حربه برای مجبور کردن من به کاری استفاده نکنی

نارگل که متوجه جو متشنج بین من و هاتف شده بود. از روی تاب پایین

اومد و خودشو به ما رسوند هاتف سرش پایین بود. نارگل طناز و زیبا

نزدیک اومد:

_ سلام عمو بازم شماین؟

هاتف با دیدن نارگل حسابی گل از گلش شکفت:

_ به به دختر خوشگلم چطوره خوبی عموجون؟

نارگل خندید و گفت:

_ ممنون من دوست داشتم دوباره شما رو ببینم.

ابروی هاتف بالا رفت و لبخند زد:

_ ای جانم چه نعمتی نصیبم شد. بیا خوشگل خانم بیا بغلم ببینم.

نارگل با شوق به طرف هاتف رفت و هاتف اون رو روی زانوهایش نشوند و

صورتشو بوسید با حیرت به اونها خیره شدم. هاتف بهم نگاه کرد و گفت:

_ دخترمون همسنِ نارگله نه!؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ آره شاید باشه اما مطمئنم از نارگل ریزه میزه تره. اون خیلی لاغر و

نحیف بود.

نارگل به هاتف نگاه کرد و گفت:

_ مگه شما دختر دارین؟

هاتف خندید و گفت: - آره که داریم یه دختر خوشگل مثل تو!

_ خب کجاست چرا با خودتون نیوردینش!؟

هاتف موهای نارگل رو پشت گوشش داد و بوسیدش و گفت:

_ دخترمون با ما قهر کرده و از ما خودشو قایم کرده.

— یعنی قایم باشک بازی؟!

هاتف به من نگاه کرد و بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت:

—اره عموجون، ولی یه قایم باشک طولانی، ازایناییکه ما هرچی دوروبرمون رو نگاه میکنیم نمیبینیمش خیلی زیاد قایم شده.

نارگل به نشونه نفهمیدن لباشوکج کرد و شونه هاش رو بالا انداخت. هاتف یه لبخند تلخ زد و همینطور که نارگل تو بغلش بود از جاش بلند شد و رو به نارگل گفت:

—دوست داری بریم با کدوم از اینا بازی کنیم. تاب و سرسره یا اون چرخونکی ها؟

نارگل نگاهی به وسایل اندک پارک کردو انگشتش رو به سمت وسیله ی دستی پارک گرفت و گفت:

—از اون چرخونکی ها اینقدر چرخم بده تا سرم گیج بره عمو. هاتف ابروهاشو بالا داد و گفت:

— نه عمو یه کوچولو میچرخونمت. سرت گیج بره حالت بد میشه.

— گیج نمیره!

هاتف خندید:

— با مامان و باباتم که میای سوار میشی بابات اینجوری میچرخونت؟!

نارگل سرش رو پایین انداخت و گفت:

__ خاله لیلا مییآرم پآرك و خاله نیلو هیچكدوم منو نمیچرخونن هرچی میگم میگن خطرناكه سرت گیج میره لبخند زد و گفت: -الکی میگن سرخودشون گیج میره چون سر من كه گیج نمیرو.

هاتف خندید و گفت: -باشه حالا من اونقدر چرخت میدم تا سرت گیج بره بگی عمو تورو خدا من رو بزار زمین و رفت. ناخودآگاه گفتم:

__ هاتف امانته.

چشم هاتف رو من ثابت موند. با خجالت گفتم:

__ یعنی میگم یه وقتی یه بلایی سرش میاد.

__ نمیاد. تو مراقب باش سر من بلا نیاد. با این حرکات

و چشمك زد و با نارگل رفت. گوشه ی لبم به خنده ای كش اومد اما سریع مهارش كردم. هاتف نارگل رو نشوند و شروع كرد به چرخوندن وسیله ای كه نارگل روش نشسته بود نارگل چشماشو بسته بود و داشت جیغ میکشید هاتفم داشت میخندید. قیافه ی نارگل واقعا دیدنی شده بود. هاتف اونقدر چرخوندش كه نارگل به التماس افتاد:

__ عمو بسه تورو خدا الان حال تهفوت میگیرم.

هر دو با كلمه (حال تهفوت) نارگل خندیدیم. هاتف همونطور كه میخندید نارگل رو پیاده كرد نارگل تو بغل درشت و مردونه ی هاتف گم شده بود. صورت نارگل رو بوسید و اومد نشست رو صندلی نارگل رو از بغلش درآورد

و گذاشتش رو زمین نارگل تلو تلو خورد و هاتف دوباره بغلش کرد. نارگل سرش رو گذاشت رو شونه های هاتف و دستاش رو دور گردن هاتف حلقه کرد. رنگ به رنگ شدن هاتف کاملاً مشخص بود لبخندش جمع شد و یه اخم ظریف نشست وسط پیشونیش آب دهنش رو قورت داد و دستاش رو دور بدن نارگل قفل کرد و سرش رو گذاشت رو شونه های ظریف نارگل. به یاد دخترم بغض کردم. هاتف با صدای گرفته گفت:

__بریم نارگل رو بدیم به خواهرت و بریم بیرون کمی با هم حرف بزنیم.
__باشه برای بعد الان دیگه کم کم غروب میشه نیلو تو خونه تنهاست و بغلم رو باز کردم و گفتم:

__نارگل بیا خاله!

__نیلو چند ساله داره تنهایی زندگی میکنه اون نمیترسه.
دوباره گفتم: __نارگل بیا خاله.

صدایی از نارگل در نیومد هول زده از جام بلند شدم و دوباره صداش زدم. هاتفم با ترس سرش رو از روی شونه های کوچولوی نارگل برداشت. نارگل تکون کوچیکی خورد و خودشو تو بغل هاتف جمع کرد. خوابش برده بود.
__خوابیده. بدش به من

هاتف از جاش بلند شد و گفت:

__نه میارمش تا در خونه.

دستم رو دوباره دراز کردم و گفتم:

_خودم میتونم ببرمش.

نگاهم کرد و گفت:

-نترس اگه کمی مهربون تر رفتار کنی نمیگم عاشقم شدی میارمش گفتم.
توام بجای کله پا کردن من فردا صبح آماده باش بریم دنبال کارامون
و جلوتر از من حرکت کرد نارگل تو بغلش غرق خواب بود و سرش
همچنان رو شونه های پهن هاتف. هاتف نارگل رو توی بغلم گذاشت و
گفت:

_فردا صبح آماده باش. تا پیام دنبالت بریم آزمایشگاه.

_ولی صبح

_میام دنبالت نورا بهتره با من بحث نکنی. الان مهم تر از هرچیزی برای
من پیدا شدن دخترمه. تو این راه بیشتر از همه به کمک تو نیاز دارم. فردا
میام

و گونه نارگل رو با نرمی بین دوانگشت شست و سبابه اش فشار داد و
انگشتاشو به لبش نزدیک کرد و بوسید: -خداحافظ.

کمی به پشت سرش نگاه کردم و بعد وارد حیاط شدم. به محض ورودم به
حال با زن جوونی روبرو شدم که ظاهر خیلی موجه و امروزی داشت.

_سلام.

زن با لبخند به طرفم اومد و نارگل رو از بغلم گرفت:

_سلام عزیزم. ممنون بابت وقتی که برای نارگل گذاشتین.

_ خواهش میکنم

نیلو از اتاق بیرون اومد و گفت:

_ آخی. عزیز دل من چه ناز خوابیده. خاله فداش بشه

و اونو از بغل زن جوون بیرون آورد و به طرف اتاق برد با تعجب به حرکات

پر از عشق نیلو نگاه کردم اگه میدونست که منم یه دختر دارم چه حسی

بهش دست میداد؟! سعی کردم بیشتر از این به افکارم اجازه ی پیشروی

ندم روبه زن جوون لبخندی زدم و گفتم:

_ بفرمایید بشینید

زن جوون روی مبل نشست و منم روبروش نشستم و گفتم:

_ نارگل بچه ی شیرینیه امروز کلی باهاش بهمون خوش گذشت شما

مادرشین؟!

زن لبخندی زد و گفت:

_ نه عزیزم من پرستارشم مادرش سرشون شلوغه بیشتر با منه گاهی کاری

برام پیش بیاد میارمش پیش نیلوفر جان با نیلوفر خانم خیلی راحت. و اینجور

که مشخصه با شمام خیلی جور شده که دوسه ساعت از وقتشو با شما

گذرونده. نارگل معمولاً با کسی جور نیست تو مهد کودکم با همه ی بچه ها

مشکل داره.

_ خب چرا مشکل داره؟! باید پدرو مادرش راجع به مهدش و بچه هاش

بیشتر تحقیق کنن شاید یه مشکلی هست.

پرستار سرش رو پایین انداخت و گفت: -چی بگم خب من دیگه کم کم
رفع زحمت میکنم هوا داره تاریک میشه با اجازه
و از جاش بلند شد نیلو با نارگل از اتاق بیرون اومد نارگل تازه بیدار شده
بود و داشت چشماش رو میمالید. پرستار رفت طرفش و گفت:
_خوب عزیز دلم بریم الان باباجون اومده و حسابی منتظر فرشته
کوچولوشه.

نارگل اومد طرف من و گفت:

_خاله من یه روز دیگه اومدم خونه ی خاله نیلو. به اون آقاهه ام زنگ
میزنید بیاد بعد ماسه نفری بریم پارک دوباره؟
بغلش کردم و گفتم:

_حتما عزیزم مواظب خودت باش.

و گونه اشو بوسیدم. بعد از رفتن نارگل کنار نیلو نشستم و حسابی از اتفاقات
توی پارک برای نیلو تعریف کردم
_باورت نمیشه اگه بگم نارگل چطوری با هاتف گرم گرفته بود.

نیلو گفت: _هاتف چکارت داشت؟!

یه لحظه موندم که جواب نیلو رو چی بدم با پت و پت گفتم:

_ه. هیچی اومده بود راجع به تسویه حسابون حرف بزنه.

نیلو با چشمای جستجوگرش تو صورتم خیره شد و گفت:

_مطمعنی نورا؟!

— از چی مطمئنم؟!

— اینکه چیزی رو از من مخفی نمیکنی؟

— دیوونه!! من چپو باید ازت مخفی کنم؟!

— نمیدونم خودت بهتر میدونی!

— نیلو تو انگار یه چیزیت میشه..

— گفתי نارگل با هاتف گرم گرفته بود؟!

— خب آره این کجاش عجیبه؟!

— نمی دونم نورا امیدوارم یه روزی بشینی و سفره ی دلت رو برای تنها خواهرت باز کنی. اونوقت شاید، به جواب خیلی از سوالات بررسی منم همینطور

و از جاش بلندشد و رفت سمت اتاقش حرفهای خیلی منو به فکر فرو برد. اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر نتیجه میگرفتم.

صبح زود آماده شدم هول و هوش ساعت ۸ زنگ در زده شده. شنل پاییزم رو تنم کردم و رفتم برای باز کردن در در رو که باز کردم هاتف رو دیدم که توماشین مدل بالاش نشسته بود با دیدنم عینکش رو از، چشمش برداشت و از ماشین پیاده شد. نزدیک شد و گفت:

—سلام آماده ای؟

آروم جوابش رو دادم و سرم رو تکون دادم.

—بریم؟

__بریم.

به سمت خودروی هاتف رفتم جلوتر از من خودش رو به ماشین رسوند و در جلو رو برام باز کرد. تشکر کردم و نشستم بعد از چهار سال این اولین بار بود که تو ماشین هاتف مینشستم. عطرش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود. بدون حرف سوییچ رو چرخوند و کمر بندشو بست:

__کمر بندتو ببند جریمه نشیم.

حرفش رو گوش دادم ماشین رو به حرکت درآورد. بدون هیچ حرفی به مقصد رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و دوباره تو سکوت وارد آزمایشگاه شدیم. هاتف رفت سمت پذیرش. منم دنبالش. دختری که مسئول پذیرش بود، سرش رو از صفحه ی مانیتور برداشت و گفت:

__بفرمایید؟

هاتف نامه رو از جیب کتش برداشت و گرفت طرفش:

__برای آزمایش دی ان ای اومدیم.

دختر نگاهی به برگه کرد و گفت:

__بسیار خوب. بفرمایید بشینید تا صداتون بزنم.

__باشه ممنون.

هاتف رفت نشست روی صندلی و منم کنارش جا گرفتم. نفسش رو بیرون داد و گفت:

_هی روزگار بین کارمون به کجا کشیده. تا بود راه زندان و آسایشگاه رو صاف کردم برای پیدا کردن خانم و حالام باید کفش آهنی بپوشم از این پروشگاه به اون پروشگاه رو بگردم. برای پیدا کردن بچه ام. نگاهش کردم و گفتم:

_کسی مجبورت نکرده مهندس کیان. خودم و امیرعلی پیداش میکنیم. از بین دندونه‌های کلید شده اش با صدای خفه ای غرید:

_اسم اون مرتیکه رو پیش من نیار نورا خودم چلاغ نیستم که نتونم دخترم رو پیدا کنم نیازی به اون مردک مشنگ ندارم تا دست دخترم رو تو دستم بزاره حالیده؟! با طعنه گفتم:

_مشنگ؟! اونم امیرعلی؟ با حرص گفت:

-آگه تو بهش ارادت خاصی داری. برای من فقط یه مزاحمه و یه سد، برای رسیدنم به زندگی ایده آلم.

پوزخند زدم و دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: ایده آل از چه نظر؟

اونم پوزخند زد و گفت:

_از نظر اینکه یه زندگی رو شروع کنم کنار زنم و دخترم. خیلی اعتمادبه نفست بالاست.

چشمک زد و گفت:

_چچورم

_کاش بجای دیگران فکر نمی‌کردی و حرف بزنی هاتف خان!

_توآم کاش بجای فرار. اونقدر جربرزه داشتی تابجای رهاکردن جگرگوشه ت

اونو دست کس و کارش میسپردی!

صورتتم کش اوآمد. با آخم به هاتف نگاه کردم. نگاهم کرد و گفت:

-آب حالا ترش نکن مگه دروغ می‌گم؟ ببین چه بساطی وآسمون درست

کردی حالا باید تا فی آالدونمون رو بزارن زیر میکرسکوب تا دی ان ای

آمون رو دربیآرن. ببینن به کدوم وروجک میخوره.

سعی کردم آنده مو مهار کنم و موفقم بودم. دوباره هاتف گفت:

_راستی آگه پیداش کنیم دوست داری چه اسمی روش بزاری؟!

یه دفعه بغض کردم من حتی برای دخترمم اسم آنتخاب نکرده بودم سرم رو

پآیین آنداآتم. هاتف دست به سینه نشست و یه پآش رو روی پای دیگش

آنداآت و گفت:

_میآاشتم....

سروش رو به دوطرف تکون داد و گفت:

_ولش کن من اسم دختر بلد نیستم حالا که پیدا نشده.

آس کردم دمق شد از آاش بلند شد و آند قدم آزم دور شد طبق عادت یه

دستش رو توی آیب شلوارش فرو کرد و با دست دیگه آش تو موآاش

کشید و شروع کرد به قدم زدن تو سالن آزمایشگاه بالاخره صدامون زدن و ما رفتیم برای انجام آزمایشات.

هاتف لیوان آب میوه رو به سمتم گرفت و گفت:
_ بیا بخور تازه است.

لیوان آب پرتقال رو ازش گرفتم و به لبم نزدیک کردم. هاتف هم پشت فرمون نشست و گفت:

_ دوست داری بریم چند تا یتیم خونه رو سر بزیم؟
لیوان رو از لبم دور کردم و گفتم: -حالا؟!

_ خب آره چه اشکال داره؟ یه مقدار چیز میز میخریم براشون میبریم هم فاله هم تماشا میتونیم هم بچه هارو خوشحال کنیم و هم یه سری اطلاعات از دخترمون بگیریم.

_ تا جواب آزمایش نیاد چه اطلاعاتی میخوای به دست بیاری؟
نگاهی به اطراف انداخت و گفت: -خب هرچی و ماشین رو به حرکت درآورد.

آروم گفتم:

_ نه من ترجیح میدم وقتی جواب آزمایش اومد برم دنبالش.

_ تو انگار راحت با نبود بچه امون کنار اومدی نه؟ گاهی فکر میکنم نکنه ازش خبر داری و ما رو اسکول کردی.

نگاهی بهش انداختم گفتم:

_تو همیشه عادت داری یه طرفه به قاضی بری هاتف؟ چرا فکر میکنی اونقدر احمق و نادونم تا حدی که بدونم دخترم کجاست و بازم از همه مخفیش کنم؟ تو همیشه همینجوری بودی خودخواه و متکبر و عقل کل البته از دید خودت اگه تو چند ماهه فهمیدی که دختردار بودی هاتف خان. من چهارساله دارم تو فراغ دخترم جون میدم خیلی حس گندیه اینکه بی قرار دخترت باشی و ازش بی خبر باشی با وجود اینکه میدونی خودت گم و گورش کردی

خود به خود لحن صدام بالا رفت:

_بعضی وقت ها دلم میخواست بمیرم هاتف میفهمی یعنی چی؟ نه تو نمیفهمی هیچی نمیفهمی هاتف اصلا من چرا دارم اینارو برای تو میگم؟ یه دفعه پاهاشو رو ترمز گذاشت و صدای جیغ لاستیک هاش رو درآورد یه گوشه نگه داشت و با کف دست محکم رو فرمون کوبید. با صدای بلند گفت:

_چرا سعی داری همش بهم بفهمونی که نفهم و شاسکولم؟ ها؟ چرا فکر میکنی نمیدونم چی کشیدی و درکت نمیکنم؟ اگه درکت نمیکردم فکر میکردی به راحتی ازت میگذشتم؟ باور کن حسابتو میرسیدم. به قرآن میکشتم نورا پس برو خدا روشکر کن که دیگه برام اون نورای قبل نیستی وگرنه من میدونستم و تو من خودخواهم یا تو؟ من ادعام میشه عقل کلم یا تو نورا؟ تو تمام مدت با خودخواهیات زندگیمون رو خراب کردی بین ما کی

بیشتر بیشتر ادعای عقل کلش میشد. تو یا من؟ کی فرصت عاشق شدن رو از هردومون گرفت. من یا تو؟ کی با وجود اینکه میدونست که گره مشکل به دست خودش باز میشه بازم اونو گره ای رو که میبایست بازش کنه بدتر زد کورش کرد؟
فریاد زدم:

_فرصت عاشق شدن؟ تو مگه فرصت داشتی عاشق بشی و دل بدی به دل من؟ چطور عاشقم میشدی با وجود طلا و زرق و برق اروپا رفتن. آروم تر گفت:

_من طلا رو دوست نداشتم هیچوقت دوستش نداشتم.
_دروغ میگی!

_بهت گفتم از کلمه ی دروغ بدم میاد.

_بدت بیاد یا نیاد تو تمام فکرت پیش طلا بود تو هیچوقت منو نخواستی. من احمق و نادون بودم که فکر میکردم اگه محبت به پات بریزم ثمر میده شاید فقط یه چیز ملکه ی ذهنم بود. اون این مصرع از این بیت از (محبت خارها گل میشود). فکر میکردم اونقدر محبت خرجت میکنم تا یخت باز شه، تا یاد بگیری در قبال محبتهای بیشمارم فقط کمی نرم بشی اما نشدی سلامتیم رفت. پدرم رفت. دوسال از عمرم رفت و از همه مهمتر دخترم. اینا همه بهای محبتم به تو بود. تو برای من همه چیز بودی هاتف همه چیز اما الان فکر میکنم اشتباه کردم اشتباه کردم که عاشقت شدم.

و با عصبانیت در ماشین رو باز کردم و دویدم مثل منگا به خیابون نگاه کردم اما تو اون خیابون خلوت انگار پرنده ام پر نمیزد به دوطرفم نگاه کردم هیچکس نبود یه ماشین با سرعت از کنارم گذشت بیشتر از چند سانت باهاش فاصله نداشتم صدای بوق وحشتناکش باعث شد به عقب پرت بشم خودم رو به زور نگه داشتم تا زمین نخورم. هاتف وحشت زده از ماشین پیاده شد او مد نزدیکم:

_نورا

جیغ زدم:

_بهم نزدیک نشو!

_نورا من منظوری نداشتم

جیغ زدم:

_تو حق نداری؛ حق نداشتمی به من نزدیک بشی ازت متنفرم هاتف پشتش رو بهم کرد و با کلافگی دستی تو موهاش کشید و رفت سمت ماشینش با مشت رو سقف ماشین زد و سرش رو روش گذاشت. همچنان منتظر یه ماشین بودم یه ماشینی که برسه و من رو از اون مخمصه و اون جو رها کنه. هاتف جرئت نداشتم بهم نزدیک بشه. نمیدونم شاید از کارش خجالت میکشید. یه ماشین که چندتا جوون سرنشینش بودن بهم نزدیک شدن بوق زدن. یکیشون سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت:

_برسونیمت

ازشون فاصله گرفتم دوباره نزدیک شدن پسر دوباره سرش رو بیرون و با لودگی گفت:

__جا داریم یه نفر پیر بالا بریم

هاتف که توجه اش بهمون جلب شده بود نزدیک شد راننده گفت:

__بریم برویج صاحبش اومد گنده ام هست

و پاشو رو گاز گذاشت و رفت. هاتف نزدیک شد و گفت:

__بیا سوار شو تا صبحم وایسی جز همین اراذل هیچکی نمیآد.

فریاد زدم:

__تنها اراذل زندگیم تو هستی.

__اون روی منو بالا نیار بهت میگم سوار شو

__نمیخوام برو پی کارت.

__نورا سوار شو تا زوری نچیوندمت تو ماشین.

بی اعتنا بهش چند قدم ازش دور شدم.

__بچه بازی درنیار. بهت میگم سوار شو

فریاد زدم:

__محرم و نامحرم حالیه؟

__نه نیست محرم و نامحرم حالیم نیست من هرکاری دلم میخواد میکنم

میخواهی به غلط کردن بیفتم که چرا نزدیکت شدم؟ نوچ خوب کردم حالا

چی میگی؟ فکر نکن بزنی به کولی بازی کم میارم سوار شو گفتم.

اعتنا نکردم غرید:

باشه اونقدر بمون اینجا تا علف زیر پات سبز شه بمون شاید ماشین دیگه
به تورت افتاد من رفتم

و ازم فاصله گرفت و رفت طرف ماشینش صدای استارت ماشینش بلند شد
سعی کردم اعتنایی نکنم دست به سینه ایستادم و صورتمو از هاتف
برگردوندم. از کنارم گذشت. کمی که ازم دور شد دوباره ایستاد و فلشر
ماشینش رو زد با اینکه روز بود نور فلشر اذیتم میکرد. حس میکردم اگه
بخوام بازم غرور داشته باشم. حسابی ضرر میکنم تعلل جایز نبود چند قدم
به طرف ماشینش برداشتم و در عقب رو باز کردم و نشستم. هاتف نگاهمی
از آینه بهم کرد و پوزخند زد و همینطور که سوئیچ رو میچرخوند گفت:

قبلا بهت نزدیک شدن راحتتر بود اما الان باید از هفت خان عبور کنم اما
مهم نیست. از هفت خان که هیچ از ۱۰ خانم رد میشم. تا یه بار دیگه مال
خودم بشی.

پوزخند زدم:

مگه بخواب ببینی، ما خیلی وقته راهمون سواست.

دنده رو عوض کرد و گفت:

می خوابم خانم خوابتم میبینم. منتها اونجا دیگه نمیتونی غدبازی دربیاری
چون خواب منه و جنابعالی روحی بیش نیستی پس هرچی تو خواب دیدم

تاوانش با خودته اما مهم نیست ما همه رقمه راضیم خدا رو چه دیدی شاید
روح بیشتر باهامون حال کرد.

نیم ساعتی بود که تو ماشین هاتف نشسته بودم که گوشی توی جیبم زنگ
خورد، درش آوردم، شماره ی خانه ی سالمندان بود. با دستپاچگی تماس رو
برقرار کردم:

بله؟!

سلام خانم مقیمی؟!

_سلام، بله خودم هستم.

_خانم لطفا خودتون رو زودتر برسونید اینجا حال بهجت خانم خوب نیست
روده هاشون عفونت کرده پزشکشون تشخیص دادن که باید بستری بشن و
شاید جراحی. گفتیم شمام در جریان باشین ممکنه هزینه ی بستریشون
بالا باشه اما الان هرکاری میکنیم راضی نمیشن برن بیمارستان
بغض کردم. بهجت برام مثل یه مادر بود و نبودش برای من مثل یه کابوس
وحشناک.

_باشه. باشه من الان خودم رو میرسونم.

و گوشی رو قطع کردم.

_نگه دار همینجا پیاده میشم.

چی شده؟!

_باید برم جایی.

—میرسونمت کاری ندارم.

—باشه پس برو سمت کهریزک آسایشگاه سالمندان.

—باشه و مسیرشو عوض کرد و در همون حال گفت:

—کیو تو خونه ی سالمندان داری؟!

—دوستمه یعنی برام مثل مادره فقط اگه میشه تندتر برو.

—باشه میرسیم حالا.

بالاخره به آسایشگاه رسیدیم تند و سریع از ماشین پیاده شدم و تقریباً به

سمت آسایشگاه دویدم ندیدم که هاتف چه عکس العملی نشون داد و فقط

سریع خودم رو به پرستاری رسوندم:

—سلام چی شده؟

—سلام، هیچی، راضی نمیشن بفرسیمشون بیمارستان سعی کنید راضی شون

کنید.

—باشه، باشه.

و وارد اتاق بهجت خانم شدم روی تخت پشت به من دراز شده بود بالای

سرش رفتم و صداس زدم: —بهجت خانم؟

به طرفم بر گشت، از دیدن صورت بی رنگ و لبهای خشکیده اش وحشت

کردم! پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

—قربونت برم چرا اینجوری شدی؟! چرا قبول نمیکنی بری بیمارستان؟

اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و گفت:

_اول و آخر باید بمیرم نوراآن هر چی زودتر بهتر.

دستی به پیشونی سردش کشیدم و گفتم:

_این حرفا چیه میزنی؟ خدا نکنه؟ مگه من میدارم؟

_تو به فکر خودت باش دخترم من رو بی خیال شو دیگه بسه مادر بیشتر از

این همه سال رو میخوام چکار؟

_بهجت خانم بزار برنت بیمارستان حالت زود خوب میشه بعدش میبرمت

پیش خودم باور کن سرم این روزا شلوغه اصلا وقت نمیکنم تند تند بهت

سر بزخم اما سر قولم هستم نیلو که بره خونه ی بخت دیگه من و تو

میمونیم، میام میبرمت پیش خودم.

با بغض گفت:

_من ازت توقعی ندارم من حتی از بچه های خودمم توقع ندارم چند روز

پیش پسر یکی از همسایه های قدیمی رو دیدم پرستار شده میگفت حال و

روز بچه هام خوبه اصلا یادشون نیست که یه زمانی مادر داشتن. نمرده

خاکم کردن.

_توقع داشتی عوض شده باشن اگه عوض میشدن که توی اون شیش

سالی که آواره بودی بالاخره پیدات میگردن توام فراموششون کن. اصلا

فکر کن نبودن باشه تو فقط بزار برنت بیمارستان خوب که شدی از اینجا

میبرمت قول میدم

صدای قدمهای کسی اومد. به عقب برگشتم تا صاحب صداری ببینم. هاتف بود به بهجت نگاه کرد و سلام کرد:

_ سلام حاج خانم خوبین؟

حالت چهره ی بهجت تغییر کرد طوری که از حالت خوابیده به نیمه خوابیده در اومد و با چشمای متعجب چند لحظه ای رو به هاتف خیره شد! بهش نگاه کردم و گفتم:

_ این هاتفه بهجت خانم پدر بچه ام دارم دنبال دخترم میگردم

اما بهجت انگار صدام رو نمیشنید همچنان به هاتف خیره بود طوری که هاتف تاب نیوورد و سرش رو پایین انداخت و بهم گفت:

_ من میخوام برم جایی اگه میایی تو ماشین منتظرم.

و از اتاق خارج شد بهجت هنوز محو جای خالی هاتف بود.

_ حالت خوبه بهجت خانم؟!

_ ااااا اوون شوهرته؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ آره، البته شوهر سابقم.

بهجت هنوز بهت زده بود. نایلون کمپوت و آب میوه ها رو توی یخچال گذاشتم و گفتم:

ـ بزار ببرنت بستريت كنن، منم ميام بهت سر ميزنم. اگه مراقب بخوان
پيشت ميمونم فقط بيخيال نشو جون من بزار حالت خوب شه من خيلى
بهت نياز دارم

و نزديكش شدم و دستش رو توى دستم گرفتم و گفتم:

ـ قول ميدي برى بيمارستان؟ هزينه اش رو هم خودم ميدم ناراحت پولش
نباش بخاطر من بزار اگه دخترم پيدا شد بهش ياد بدم بهت بگه مادربزرگ
ميرى بيمارستان خيالم راحت بشه؟

سرش رو تكون داد. صورتش رو بوسيدم و ازش خداحافضى كردم. هاتف
متفكر پشت فرمون نشسته بود چند ضربه به شيشه زدم قفل درو باز كرد و
اينبار بدون تعارف جلوى ماشين کنار هاتف نشستم.

ـ كجا بريم؟!

ـ من ميرم خونه، نيلو الانا ديگه مياد.

ـ بريم يه چيزى بخوريم بعد ميرسونمت!

ـ نه ممنون ميرم خونه.

ـ تا برى خونه دير ميشه ميريم يه چيزى ميخوريم بعد ميرسونمت راستى
اين پيرزنه؟ از كجا باهاش آشنا شدى؟ چرا تو آسايشگاه سالمندان بچه هاش
كجان؟

ـ بچه هاش رهاس كردن.

به طرفم برگشت با تعجب بهم خيره شد:

چرا؟ آخه چطور دلشون میاد مادرشون رو بذارن خانه ی سالمندان؟

پوزخند زد:

کاش اونقدر انسانیت داشتن تا لاقل بزارنش خانه ی سالمندان بیرونش

کردن آواره شده از دوستای زمان

با خجالت سرم رو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم و گفتم: -اعتیاد و کارتن

خوابیمه.

عینکش رو به چشمش زد و گفت:

میخوای تا ابد هر وقت یاد اعتیادات افتادی سرخ بشی؟ هرچی بوده

گذشته دیگه! هوم؟ نمیخوام مدام اون دوره از زندگی رو به یادم بیاری. یاد

مصیبتهای بعدش میفتم بچه و گم شدنشه بدبختیهای دیگه

چه بخوام چه نخوام من این دوران رو گذروندونم و داغش تا ابد رو

پیشونیم مونده.

آه کشید و سوئیچ رو چرخوند و گفت:

میریم رستوران یه چیزی میخوریم بعد میرسونمت وقتی جواب آزمایش

اومد خبرت میکنم بریم بهزیستی دنبال کاروبار بچه.

و ماشین رو به حرکت درآورد.

بهجت تو بیمارستان بستری شده بود و ازاین بابت خیالم راحت بود نیلو

بیرون بود ومنم توی خونه حسابی حوصله ام سر رفته بود چند روزی بود

که از هاتف بی خبر بودم این یعنی هنوز جواب دی ان ای آماده نشده بود.

دل‌م برای شکوه جون تنگ شده بود هوس کردم برم دیدنش. آماده شدم و از خونه بیرون زدم. قبلش با شکوه جون تماس گرفتم و گفتم که دارم میرم خونه ش سواراتوبوس شدم و راه افتادم سمت خونه ی شکوه جون خونه ی امیدم تو این چند سال آخر بهترین خاطراتم رو فقط تو خونه ی شکوه جون گذرونده بودم. بعد از ساعتی به محله اشون رسیدم. زنگ درو زدم و شکوه جون در رو باز کرد و طبق معمول با خوشرویی ازم استقبال کرد.

_ خوب دخترم دیگه رفتی حاجی حاجی مکه؟ میدونی چند وقته ندیدمت سینی چای رو مقابلم گذاشت.

_ گرفتارم شکوه جون باور کن وقت نمیکنم. دارم دنبال دخترم میگردم با هاتف!

_ خیلی خوبه مادر، خداروشکر.

_ نمیدونم اگه دخترم رو پیدا نکنم چی پیش میاد، اصلا باورم نمیشد که هاتف تا این اندازه پیگیر دخترش باشه. همیشه فکر میکردم یه مرد بیخیال و خوشگذرونه که جز خودش هیچکس براش مهم نیست.

شکوه جون لیوان چای رو به لبش نزدیک کرد و گفت: -هرچی خیره انشالله پیش بیاد.

_ راستی امیرعلی چطوره؟

_ چی بگم دخترم از وقتی که جواب رد بهش دادی تو خودشه.

_شکوه جون شما که میدونید چقدر خاطرش برام عزیزه. یکی از دلایلی که جواب منفی دادم علاقه ی زیادیه که بهش دارم من امیرعلی رو همینجوری که هست دوستش دارم مثل یه قهرمان یه اسطوره من عاشقانه دوستش دارم اما نه اون عشقی که امیرعلی میخواد.

_می دونم عزیزم. وقتی یه زن دل میده به دل یه مرد دیگه دریچه قلبش بروی هر مرد دیگه ای بسته میشه ولو یه مرد خوب باشه یا مرد بد شاید ما زنها فقط یکبار عاشق بشیم و دل بدیم میتونم حدس بزنم که وقتی شوهرت کنارته بازم قلبت تند میزنه. ازش دلخوری اونو مسبب همه ی بدبختیات میدونی میخوای سربه تنش نباشه اما اگه نبینیش بازم دلت شورشو میزنه. وقتی از دور ببینیش بازم دلت براش قنچ میره میلرزه. ما زنها همه ی این چیزارو میدونیم اما خب بجاش بازیگرای قابلی هستیم جلد عوض میکنیم و یه پوسته ی یخی رو تنمون میکشیم تا به اصلاح حصاری باشه برای جلوگیری از خرد شدنمون به امیرعلی گفتم دیر یادت افتاد که به نورا بگی دل به دلت بده. گفتم نورا وقتی هاتف رو ببینه دیگه تورو نمیبینه تورو دوست داره ولی هاتف عشقشه. امیرعلی باید زودتر از اینا دست به کار میشد نه وقتی که معشوق نورا یه طرف قضیه است و مدام جلوی چشماشه. دله دیگه یهو گیر میکنه یه جا و کنده نمیشه.

صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم و پشت بندش امیرعلی داخل شد
و با دیدنم رو صورتم مکث عمیقی کرد. چند قدم به طرف امیرعلی برداشتم
و با لبخند سلام کردم:

__ سلام!

لبخند سردی زد و گفت:

__ سلام خوبی؟!

__ ممنونم تو چطوری؟

__ منم خوبم

و ببخشیدی گفت واز کنارم گذشت. مات به جای خالیش خیره شدم. و بعد
نگاهی به شکوه جون انداختم که روی تخت چوبی گوشه ی حیاط نشسته
بود. سرم رو به دو طرف تکون دادم. شکوه جون شونه هاش رو بالا داد.
رفتم کنار شکوه جون و گفتم:

__ میتونم برم باهش حرف بزنم؟

__ آره مادر چرا که نه.

__ باشه پس من میرم پیشش.

در اتاق رو زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم امیرعلی رو تخت نشسته بود
و داشت دکمه های لباس روشو مییست. کنارش نشستم. کمی خودشو جمع
کرد. با پرویی گفتم:

__ این کارا چیه امیرعلی؟ چرا اینقدر غریبی میکنی با من؟

با دستپاچگی گفت:

__ نه این حرفها چیه؟ غریبی کدومه؟

__ این رفتارات مثل غریبه ها نیست؟ حتی غریب تر از اون موقعی که تازه

اولین بار هم دیگه رو دیدیم؟ اصلا از اون موقع تا حالا یه زنگ به من

زدی؟ ببینی مرده ام؟ زنده ام؟ اصلا نمیگی چی به سر نورا اومد؟

__ خب وقتی میدونم حالت خوبه، پیش خواهرتی، اوضاعت خوبه، چرا باید

زنگ بزنی دیگه؟

__ همین؟ یعنی بدونی حالم خوبه برات کافیه؟

__ خب آره چرا که نه؟

__ یعنی یه برادر اگه فقط بدونه حال خواهرش خوبه و مشکل مالی نداره

براش بسه؟

__ وقتی ازم کمک نمیخواهی یعنی حالت خوبه دیگه و مشکلی نداری با

هاتفم که داری...

بقیه ی حرفش رو خورد.

__ با هاتف چی؟

سکوت کرد. دوباره پرسیدم:

__ من و هاتف چی؟

__ خب یعنی یعنی تو و هاتف دارید سنگاتون رو وا میکنید دیگه. من منظورم

دقیقا همینه آره همین رو میخواستم بگم.

_ کی گفته من و هاتف داریم سنگامون رو وا میکنیم؟

_ بعد از برگشتن من از کیش خب تو مدت زیادی پیش هاتف بودی. نگو که تو این مدت سعی نکردین کمی از اختلافاتون رو کم کنید درست نمیگم؟
سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ خب آره یکم بهم نزدیک شدیم. ولی بیشتر بخاطر دخترمونه. هاتف هرطوری که هست میخواد بچه رو پیداکنه، تو بهزیستی ها و هرجایی که بشه یه بچه رو پیدا کرد اصلا باورم نمیشه که تا این اندازه بیتابه دخترشه.
_ مطمئنی بیتاب دخترشه یا دخترش رو بهونه کرده تا بیشتر با تو وقت بگذرونه؟

_ نه واقعا همه ی تلاشش رو داره میکنه تا دخترمون پیدا بشه.
_ خوبه.

_ من نمیتونم بهش بگم حق نداری دنبال دخترت بگردی؟ با اینکه میدونم تو پروشگاه امکان این نیست که بچه امونو پیدا کنیم و اینو به هاتف گفتم اما اون دست بردار نیست ما رفتیم آزمایش دی ان دی دادیم و منتظر جوابشیم. باید آزمایش رو تحویل بدیم تا ضمیمه ی پرونده امون کنن تا شاید بچه امون پیدا بشه.

_ من مطمئنم اون بچه توی پروشگاه نیست نورا.

و از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره. منم دنبالش رفتم و روبروش ایستادم:

_از کجا مطمئنی؟ تو به من گفتی بچه توی پرورشگاه نیست اما هیچوقت به من نگفتی که بیام آزمایش بدم. فقط میگفتی دنبالش و هیچ نشونه ای ازش پیدا نکردی. اما هاتف داره با مدرک میره دنبال دخترش و از منم میخواد که همراهش باشم.

امیرعلی رخ به رخم ایستاد.

_پس لابد از نظر تو من مقصرم و بهت دروغ گفتم؟

دستام رو روی سینه ام گذاشتم و گفتم:

_من همچین فکری نمیکنم. تو صادق ترین و بهترین آدمی هستی که توی زندگی من اومده امیرعلی، ولی برام عجیبه که تو چرا هیچوقت از من نخواستی که آزمایش دی ان ای بدم؟ شاید اگه آزمایش میدادم تا حالا دخترم رو پیدا کرده بودم.

_اما من هرکاری از دستم براومده برات انجام دادم

-میدونم. من بهت اطمینان دارم.

_به من؟

_اوهوم!

_مطمئنی؟ اطمینان کامل؟

_آره.

سمت کتش رفت و اونو پوشید و گفت:

_ اما زياد مطمئن نباش. سعی کن به هيچکس زيادی اطمینان نکنی. حتی به من

و از اتاق بيرون زد و من رو مات و متحیر جا گذاشت. دنبالش نرفتم. پاهام ياريم نمیدادن. ميترسيدم دنبالش برم و دليل حرفش رو بپرسم و بعدش چیزی بشنوم که دوست ندارم. که ممکنه اميرعلی چیزی رو ازم مخفی کنه که باهام روراست نبوده! نکنه دخترم مرده بود و اميرعلی نميخواست چیزی بهم بگه؟! يا شايدم چیز مهم تری رو ازم مخفی کرده بود؟! پس بهتر بود بيخبر باشم تا اينکه چیزی رو بشنوم که نميخوام بشنوم. پس گذاشتم که اميرعلی بره و بعد بيرون برم. وقتی صدای بسته شدن در حياط رو شنيدم از اتاق بيرون زدم. شکوه جون داشت حياط رو جارو ميکرد. رفتم و نشستم رو تخت و بهش نگاه کردم. جارو رو کنار گذاشت و اومد نشست کنارم:

_ حرف زدین؟!

_ نه.

و باغچه نگاه کردم و گفتم:

_ اميرعلی به نظرم يه چیزی میدونه و بهم نمیگه شکوه جون

_ چرا اينجوری فکر میکنی؟

_ نميدونم اصلا ولش کن خودتون چکار میکنید.

_ هيچی مادر، تو فکرم برای اميرعلی آستين بالا بزنم فکر میکنم

خواهرزاده ام ميشناسيش که؟

_ خانم دکتر؟!_

_ آره خیلی ساله که دلش پیش امیرعلیه، مسقیم نگفته ها ولی خودم حس میکنم. ولی گفتم بزارم به عهده ی خود امیرعلی بالاخره دهن باز میکنه. اما انگار بی فایده است این بچه حالا حالاها دیگه دلش جایی گیر نمیکنه. حالا تو فکرم به امیرعلی بگم راجع بهش فکر کنه دیگه داره پیرپسر میشه. با خوشحالی گفتم:

_ این خیلی عالی. اصلا کی بهتر از خانم دکتر تحصیلکرده، باوقار، خانم و متین. به نظرم لیاقت امیرعلی رو داره. خوبه پس یه عروسی ام دعوتیم. انشالله هر چی خدا بخواد.

صدای زنگ گوشیم بلند شد از کیفم درش آوردم. شماره ی هاتف بود:

_ الو

_ سلام نورا کجایی؟

_ من خونه ی شکوه خانمم.

_ شکوه کیه؟

_ خونه ی امیرعلی.

مکت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

_ اونجا چکار میکنی؟

_ باید جواب بدم؟

_ نه مگه مهمه که من خوشم از اون پسره نیاد اصلا اینارو ولش کن.
جواب آزمایش حاضر شده فردا صبح میام دنبالت باهم بریم. شب میری
خونه دیگه نه؟

_ میرم.

_ خوبه پس فردا صبح میام دنبالت. اصلا میخوای الان پیام دنبالت
برسونمت؟

_ نه خودم میام.

_ باشه.

صبح زودتر از موعد بیدار شدم و صبحونه ی نیلو رو هم آماده کردم. نیلو
این روزا سرش گرم تدارک مراسم ازدواجش بود دوماه دیگه قرار بود
عروسی بگیرن و برن سر خونه زندگیشون خیلی خوب بود اونم سرسامون
میگرفت بازم فقط من میموندم و خودم. با جای خالی دخترم و دلتنگی هام
فوق فوقش بهجت خانم رو هم میاوردم پیش خودم اینم خوب بود لااقل
کسی بود که از، تنهایی درم بیاره. نیلو با عجله خودش رو به میز صبحانه
رسوند و یه لقمه ی بزرگ برای خودش گرفت و گونه ام رو بوسید و گفت:

_ مرسی عزیزم برای صبحانه خیلی عجله دارم

و از آشپزخونه بیرون زد و رفت. میز رو جمع کردم و منتظر هاتف موندم.
صدای ویره ی گوشیم بلند شد. شماره ی هاتف بود. تماس رو برقرار
کردم:

_الو نورا من تو ماشين منتظرم.

كيفم رو برداشتم و از خونه بيرون زدم. بعد از گرفتن جواب آزمايش با هاتف رفتيم سمت يه اسباب بازي فروشى و يه مقدار خرت و پرت براشون خريديم هاتف باكمال ميل پول اسباب بازي ها رو حساب كرد و بعد باهم راه افتاديم سمت محل نگهدارى كودكان بى سرپرست به تابلوى بزرگى كه رو سر در پرورشگاه بود نگاه كردم. و با قدمهاى آروم وارد پرورشگاه شديم. اولين بار بود پا به يه همچين جاهايى ميذاشتم. درنظر اول يه فضاي كوچيك مخصوص بازي بچه ها ساخته بودن كه تو اين وقت روزخوت بود وارد اتاق مديريت شديم مديرش يه خانم جوون لاغراندام با يه عينك قاب مشكى و ظريف بود با ديذنمون با روى خوش بهمون خوش آمد گفت و تعارف كرد كه روى صندلى بشينيم:

_خب بازم خوش اومدين. امرتون رو بفرماييد؟ اومدين درخواست بچه بدين؟

هاتف گفت:

_دنبال بچه ي خودمون ميگرديم.

با تعجب گفت:

_بچه ي خودتون؟!!

__بله خانم. ما بچه امون رو گم کردیم دنبالش رفتیم به سازمان بهزیستی اونجا ازمون خواستن که آزمایش بدیم و جوابش رو ضمیمه ی پرونده امون کنیم

__پرونده همراهنه؟!

__بله، بله، هست، اجازه بدین.

و کیفش رو باز کرد و پرونده رو از کیفش بیرون آورد و داد دست مدیر پرورشگاه. نگاهی سرسری به پرونده انداخت و گفت:

__چطوری گمش کردین؟ باید کامل توضیح بدین؟ اینکه کجا گمش

کردین؟ تاریخ تولدش؟ جنسیتش؟ وغيره

هاتف آروم گفت:

__خب بگو دیگه!

به مدیر نگاه کردم و گفتم:

__اینام لازمه؟

__صدر صد بله.

__دختر بود، دی ماه به دنیا اومد.

__تاریخ دقیقش رو بگین! روز تولدش.

__درست یادم نیست.

__گواهی ولادت فرزندتون همراهنه؟ یا شناسنامه اش؟

__نه!

هاتف داشت با ناراحتی پوست لبش رو میجوید.

— یعنی چی؟ مگه بچه چندسالشه؟ که گواهی ولادت نداره؟ مگه تو بیمارستان متولد نشده؟

— شده. اما گواهی ولادت شو ندارم شناسنامه ام نداشت.

عینکش رو جابه جا کرد و گفت:

— خانم من واقعا دارم گیج میشم میتونید تو یه جمله دقیق به من توضیح بدین که چطوری بچه رو گم کردین که نه شناسنامه اشو دارین نه گواهی ولادت و نه حتی تاریخ تولدش رو دقیق میدونید؟!!

سرم رو پایین انداختم. مدیر هاج و واج مارو نگاه میکرد. هاتف بحث رو عوض کرد و گفت:

— راستی ما یه مقدار خرت و پرت برای بچه ها آوردیم میشه بریم بینیمشون؟

— ممنونم لطف کردین. اما بعد از تکمیل پرونده میریم بینیتشون.

— شما پدر واقعی بچه هستین؟

— بله پدرشم.

— خب!

— خب چی؟!!

— توضیح بدین خانمتون انگار مایل نیستن حرف بززن.

— من نمیدونم. فقط میدونم که باید پیداش کنم.

— یعنی چی آقا؟ یعنی شما نمیدونید چطوری بچه گم شده؟ ببینید ما باید اطلاعات دقیق داشته باشیم هر بچه ای که به پرورشگاه میاد ما از شیوه ی گم شدنش اطلاعات میگیریم. اینکه کجا پیدا شدن تو چه شرایطی بودن چطوری به پرورشگاه معرفی شدن گاهی از طریق همین نشانه های جزئی بچه پیدا میشه و تحویل خانواده اش میشه ولی گاهی ام نقص عضو دارن گاهی سندروم دان و اینا همه باعث میشه که خانواده بچه رو رها کنن. ولی اینجوری که از ظاهر امر پیداست شما آدمهای متشخصی هستین که بعید میدونم خودتون بچه رو به امان خدا رها کرده باشین ولی لازمه که بگین چطور بچه از شما جدا شده؟

من که انگار زبونم لال شده و مهر سکوت به لبهام زده بودن. مدیر همچنان بهمون خیره بود. هاتف با صدای ضعیفی در گوشم گفت:
— نمیگی بهشون من بگم.

سرم رو بالا کردم و به هاتف خیره شدم که منتظر بود حرف بزنم. کلی با خودم کلنجار رفتم اما بالاخره دهن باز کردم:
— بچه رو رها کردم فرار کردم.

چشمای مدیر پرورشگاه گرد شد و عینکش رو از چشمش برداشت و گفت:
— خودتون ولش کردین؟! چرا؟!
هاتف غرید:

— نه خانم من شوهرش بودم.

_ نكنه شما مجبور كردين رهآش كنه؟

_ عجب! خانم چرا همش دنبال شر ميگردي شما فكر ميكنيد آكه ميآونستم ميآاشتم همچين كاري كنه؟!

_ آقا صآاتو نو بيارين پآيين آولا. بعآشم بهتر درست و حسابي بگين و بيشتر از اينم وقتمو تلف نكنيد.

هآتف بهم نگاه كرد و گفت:

_ بگو ديگه؟

نفس عميقي كشيدم و گفتم:

_ ما از هم جدا شده بوديم. بچه بعد از جداييمون بدنيا اومده مسر سابقم ازش بي اطلاع بود گذاشتمش توبيمارستان چون نميخواستم با خودم آواره اش كنم تو خرابه ها. چون فكر ميكردم كه بالاخره يه آدم خوب پيداش ميكنه.

_ گفتين خرابه؟!

_ آره چون اعتيآد داشتم چون كارتن خواب بودم كافيه يا بازم بگم؟

پوزخند زد:

_ كه اينطور! بچه رو رها كردين و آالا اومدين دنبالش تا وظايف مآدريتون آدا كنيد؟ عذاب وجدان گرفتين؟

هآتف گفت:

_ اميدوارم اين سين جيم كردنتون جز وظايفتون باشه سركار عليه. آكه اون باشه كه فبها اما فكر نميكنم سرزنش كردن آدما جز وظايفتون باشه پس

لطفا تو حیطة ی وظایف خودتون عمل کنید و مراقب باشین که پاتون رو از حد و حدودتون خارج نکنید.

زن جوون با دستپاچگی گفت:

— من واقعا منظوری نداشتم آقا دست خودم نیست شمام اگه یه مدت با این بچه ها زندگی کنید بهم حق میدین که از پدر و مادرشون شاکی بشم و گاهی ام بخوام قدم هامو فراتر بذارم.

آروم تر گفت:

— حالا شناسنامه هاتون رو لطف میکنید؟

هاتف شناسنامه رو هم به طرفش گرفت. نگاهی بهشون انداخت و گفت:

— هنوز از هم جدا هستین؟

هاتف سرش رو به علامت تایید تکون داد. مدیر با کلافگی دستی به پیشونیش کشید و گفت:

— خدای من هنوز از هم جدا هستین و میخواین بچه تون رو پیدا کنید؟

یعنی میخوای بچه رو از یه محیط مرفه و آروم ببرین وسط اختلاف و جداییتون؟ فکر کنم اگه اینجا باشه حداقل کمتر افسرده بشه تا اینکه بیاد تو

آشفتگی زندگی شما؟

رو بهش گفتم:

— راجع به زندگیمون خودمون تصمیم گیرنده هستیم و خودمون تصمیم

میگیریم که بچه امون پیش کی باشه.

آروم گفت:

_خیر خانم اینجوری ام نیست! آگه بچه رو پیدا کنید باید اول صلاحیتتون تایید بشه که اونو دادگاه تعیین میکنه و به جرات میتونم بگم که مطمئنا دادگاه صلاحیت رو به شما نمیده چون شما یه بار بچه اتون رو رها کردید و سابقه ی اعتیاد دارید. مگه اینکه خلافتش ثابت بشه که اونم زمان بره همسرتونم آگه صاحب همسر باشن که هیچ آگه نه راجع به صلاحیت ایشونم هم ممکنه شک و شبهه باشه معمولا در این جور مواقع حضانت بچه رو به پدر بزرگ و اجداد مادری میدن. شاید آگه الان کنار هم زندگی میکردین. راحتتر میتونستین درخواست یافتن فرزندتون رو بدین.

من و هاتف بهم نگاه کردیم و سرمون رو پایین انداختیم. مدیر پرونده رو برداشت و توی کشوی میزش گذاشت و گفت:

_ما جواب آزمایش رو وارد سیستم میکنیم. و با دی ان ای بچه ها مطابقت میدیم با دخترهای چهار ساله. آگه دست پرورشگاه باشه بچه پیدا کردنش راحت اما ممکنم هست که نباشه در هر صورت ما از همه ی بچه ها نمونه دی ان ای میگیریم ولی مشکل بزرگتر اینه که معمولا ما انسانها تا نیازی به آزمایش ژنتیک نداشته باشیم هیچ وقت تست دی ان ای نمیدیم برای همین سخته پیدا کردن خانواده های این بچه ها اما شما یه قدم جلو هستین چون ما نمونه ی گروه خونی و ژنتیکتون رو داریم پس آگه بچه تو پرورشگاه باشه خیلی زود پیدا میشه.

و درحالیکه داشت کشوی میزش رو مرتب میکرد گفت:

_بهبتره دنبالش تو پرورشگاه های دیگه ام نباشید. چون تو سیستم کل کشور
ثبت میشه. پس فقط منتظر جواب باشین. شاید بچه پیدا شد با خداست.
حالام میتونید برید بچه ها رو ببینید.

با هاتف از اتاق مدیریت خارج شدیم.گوشی توی کیفم زنگ خورد درش
آوردم. شماره ناشناس بود دکمه ی اتصال رو زدم.
_الو.

صدای گرمی تو گوشم پیچید. این صدا انگار از ته سرزمین آرزوهام بود.
_الو عروس؟!

تمام وجودم گرم شد.

هاتف

نورا بعد از شنیدن صدای مخاطبی که پشت خط بود، رو اولین صدلی که
دم دستش بود نشست. دهنش باز بود تا چیزی بگه، اما انگار نمیتونست.
لبه اشو آروم تکون میداد، اما هیچ صدای ازشون بیرون نمیومد. با لکنت
گفت: - س..سلام!

فقط همین دیگه هیچ حرفی نزد فردی که پشت خط بود انگار داشت حرف
میزد و نورا فقط گوش میداد. محو نورا بودم که صدای پرستار رو از پشت
سرم شنیدم:

_میخواین بریم از اتاق بازی کودکان بازدید کنیم؟

به طرفش برگشتم: -ها؟ چ چی؟

_ فکر کنم قرار بود شما و خانمتون بچه ها رو از نزدیک ببینید.

_ آها. آره آره.

_ از این طرف لطفا

و جلوتر از من راه افتاد. نگاهی به نورا کردم مکالمه اش تموم شد، گوشی رو قطع کرد. سر جام ایستادم. نورا متفکر گوشی رو تو دستش نگه داشته

بودو به زمین نگاه میکرد. نزدیکش رفتم:

_ خوبی؟!

نگاهم کرد و سرش رو به دو طرف تکون داد. آروم تر گفتم:

_ کی بود؟!

_ شخص خاصی نبود.

و از جاش بلند شد و گوشی رو توی کیفش گذاشت و گفت:

_ الان باید کجا بریم؟

به پرستار که چند قدم اونورتر ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

_ مگه نمیخواستی بری بچه هارو ببینی؟

متعاقبن به پرستار نگاه کرد و گفت:

_ نه! نمیخوام!

و به سمت در خروجی پرورشگاه رفت. قدمهام رو تند کردم و دنبالش رفتم:

_ تو چته؟ کجا داری میری؟ قرارمون این نبود.

—قرارمون خیلی چیزا نبود!

و دوباره رفت که دوباره دنبالش رفتم:

—با کنایه حرف نزن نورا؟ چی شده؟!

—از من میپرسی؟!

—پس از کی بیپرسم؟ از این پرستارِ بیپرسم خوبه؟

—ولش کن.

دوباره دنبالش رفتم.

—چی رو ولش کنم؟ هان؟!

دوباره سکوت کرد و روش رو برگردوند

—چی شده؟!

سرش رو بلند کرد و تو چشمام مستقیم نگاه کرد و گفت:

—قرار نبود همه چیز رو به حاج صفی بگی.

دستم رو تو جیبم شلوارم فرو کردم و سرم رو پایین انداختم.

—حاج بابا بود بهت زنگ زد؟!

—آره زنگ زد.

باتعجب گفتم:

—مگه میشه؟!

پوزخند زد و با حرص گفت:

_حتما ازت پرسید چی به سر نورا اومده و توام همه چیز رو گذاشتی کف دستش مگه نه؟ آخه پسر حاج صفی از دروغ خوشش نمیآد.
با لحن تندی گفتم:

_الکی واسه خودت شعر نگو نورا! حاجی اصلا منو به آدم حساب میکنه که بخواد ازم راجع به تو بپرسه؟
فریاد زد:

_پس کی بهش گفته گه میگه راجع به خیلی چیزا باید باهات حرف بزنم.
چشمام گرد شد:
_حاجی گفته؟!

_آره و هیچکی نمیتونه بهش گفته باشه جز تو؟ کی خبر داره من معتاد بودم؟! کی خبر داره کارتن خواب بودم؟ کی از بچه ام میدونه؟ هان؟
چشمام رو با کلافگی بستم.

_نورا بهت میگم حاجی دقیقا چی بهت گفته. حاجی از اعتیاد و بچه گفته؟!
_تو بهش گفتی مگه نه؟

_جواب سربالا نده نورا گفتم حاجی چی گفته که باز من متهم شدم.
دوباره با همون حالت منگی گفت:

_ازت پرسیده نورا رو چطور پیدا کردی و توام همه چیز رو بهش گفتی.
_نه! نگفتم نورا.

درحالیکه نگاهش به یه گوشه که مشخص نبود کجاست خیره بود ادامه داد.

پس از کجا فهمیده که میگه میخواد راجع به خیلی چیزا باهام حرف بزنه؟!

فریاد زد:

من مطمئنم تو گفتی؟

بلندتر فریاد زدم:

میگم نه چرا نمیفهمی؟ فکر میکنی اگه گفته بودم ازت میترسیدم؟ هان؟!

من میترسم از تو؟

پوزخند زد:

نه تو اگه از من میترسیدی الان اینجا نبودم.

بحث هارو با هم قاطی نکن نورا!

جیغ زد:

قائاطیه همه چی قاطیه از اولش زندگیمون قاطی پاتی بود. بدبختی بود.

ولی نخواستیم باور کنیم.

و ازم دور شد. چیزی که مشخص بود این بود که حال روحی نورا تو این

لحظه مساعد نبود. صدآش زدم، جوابی نداد. قدمآشو تند کرد دنبآلش دویدم

تو چند قدمیم یه دربست گرفت و رفت. با عصبانیت با نوک پا به کیسه ی

زباله ای زدم که وسط خیابون افتاده بود و فریاد زدم: - آه لعنتی.

نورا

داخل تاكسى تا خونه مدام فكرم پرواز ميكرد. يعنى كى به حاجى گفته بود؟
نيلو؟ اون كه از هيچى خبر نداشت! هاتف؟! اونم كه ميگفت نگفته. هاتف
دروغ نميگفت به قول خودش مگه از من ترسى داشت كه بخواد دروغ بگه؟
پس حاج صفى ميخواست راجع به چى حرف بزنه؟ چرا ميخواست من رو
بينه؟ چرا گفته بود ميخواه راجع به خيلى چيزا باهام حرف بزنه

گوشى مدام تو كيفم زنگ ميخورد درش آوردم شماره ي هاتف بود جواب
ندادم. سر خيابون كه رسيدم فوري پياده شدم و با قدمهاى شتابان به سمت
خونه رفتم كليد رو تو قفل انداختم و وارد خونه شدم نيلو داشت حياط رو
ميشست. هول هولكى سلام كردم و داخل خونه شدم. نيلو هراسان پشت
سرم اومد:

_نورا چى شده؟

كيفم رو روى مبل انداختم و نشستم. _نورا خوبى؟!
بهش نگاه كردم متعجب به لبهام خيره شده بود.

_چيزى نيست.

_چيزى نيست پس اين رنگ پريده ات براى چيه؟

كف هر دو دستم رو روى گونه هام گذاشتم و گفتم:

_پريده؟ نه! كى گفته پريده؟ من حالم خوبه!

خیلی سخته نتونی حرف دلت رو بزنی. نتونی به خواهرت بگی چرا رنگت پریده سخته اینه که تنها کسی که از رازت خبر داره دشمنته مسبب همه ی بدبختیات. از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان از شیر آب پر کردم و به طرف لبم بردم. نیلو دوباره دنبالم اومد و دوباره تو سکوت بهم نگاه کرد. لیوان رو از لبم دور کردم و از زیر چشم بهش نگاه کردم:

_چی شده نیلو؟

_مطمعنی چیزی رو از من مخفی نمیکنی نورا.

شاید بهتر بود یه جواری جواب نیلو رو میدادم. لیوان رو زیر شیر گرفتم و شستم و توی جا ظرفی گذاشتم و روبه نیلو گفتم:

_حاج صفی میخواد من رو ببینه!

_خب اینکه خیلی خوبه، نگفت برای چی؟

پشت میز ناهار خوری نشستم و گفتم:

_نمیدونم شاید میخواد پرسه که چرا هدیه هاشو قبول نکردم.

نیلو نیشخندی زد و گفت:

_خوبه راستی کار خرید عروسیمون تموم شد امروزم رفتیم آتلیه یه چندتا

عکس گرفتیم. کارا دقیق پیش بره یک ماه دیگه بیشتر مهمونت نیستم

_کارا پیش بره؟ یعنی چی؟ مشکلی هست؟

_نه چیز خاصی نیست فقط یه کلیه برای پدر باراد پیدا شده یه چند روز

دیگه قراره عملش کنن حالش خوب بشه دیگه مشکلی با مراسم ازدواج و

این چیزا نداریم راستی مراسم ازدواجمون رو هم قراره تو ویلای لواسون حاج صفی بگیریم. همون جا که مراسم ازدواج تو بود. با یادآوری اتفاقات تلخی که بعد از ازدوآجم برام پیش اومده بود پیشونیم رو چین انداختم. اصلا دلم نمیخواست احوالی از پروین خانم بپرسم. نیلو خودش گفت:

__ پروین خانم خیلی دوست داره بینت.

حرفی نزدم این خبر نه خوشحالم کرد و نه ناراحت الان مهمترین چیز برام این بود که بدونم حاج صفی میخواد راجع به چی باهام حرف بزنه! از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت نیلو و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

__ خوشبخت باشی عزیزم برات دعا میکنم.

و رفتم سمت اتاقم. میدونستم که برای نیلو دیگه اون نورای قبل نیستم این اتفاقات تو این سالها بین من و نیلو حسابی فاصله انداخته بود. روی تخت دراز شدم. گوشیم رو درآوردم و بازش کردم. چند تماس بی پاسخ از هاتف بود. و یه پیامک از امیرعلی؛ با لبخند پیامک رو باز کردم؛ نوشته بود که فردا برم به شرکت امید نوشته بود کار واجب داره شاید یه پیشنهاد جدید کاری برام داشت.

از آسانسور پیاده شدم و رفتم سمت دفتر شرکت امید. در زدم و وارد شدم، خانم منشی به نشونه ی استقبال از جاش بلند شد:

__ به به سلام خانم مهندس خوبین؟

به طرفش رفتم و بهش دست دادم:

_ سلام حالتون چطوره؟

_ خوبم ممنون. خیلی وقته تشریف نیاوردین؟

لبخند زدم و گفتم: -هستم خدمتون، جناب احمدی اومدن؟

_ خیر خانم مقیمی آقای رییس منتظرتون جناب احمدی هنوز نیومدن!

با شک پرسیدم: -آقای رییس؟!

_ بله رییس اصلی شرکت بفرمایین داخل، ایشون خیلی وقته که منتظرتون.

_ اوهوم تشکر.

وبه اتاق مدیریت رفتم. در زدم و وارد شدم. مردی با موهای سفید و یکدست

دستاش رو پشت گودی کمرش در هم قفل کرده بود و داشت به تابلویی از

بنای تخت جمشید که روی دیوار نصب شده بود نگاه میکرد. گلوم رو با

تک سرفه ای صاف کردم و گفتم:

_ سلام جناب رییس. وقت بخیر مقیمی هستم.

همچنان به تابلو خیره بود، بدون هیچ واکنشی! سکوت کردم. اما سکوت

اون طولانی تر بود! سکوت وهم انگیز اتاق و برخورد رییس حسابی تو

شوکم برد. سرجام ایستاده بودم و منتظر اجازه بودم تا بشینم. دوباره گلوم رو

صاف کردم و گفتم:

_ جناب احمدی تماس گرفتن و گفتن که پیام شرکت خدمت ایشون حالا

امری هست در خدمتم!

با تعجب گوشه ی لبم رو به پایین متمایل کردم. خجالت میکشیدم که برم روبروش بمونم تا صورتم رو ببینه. حتی خجالت میکشیدم اذن نشستن بگیرم. گوشه ی مقنعه ی سرمه ای رنگم رو با دست صاف کردم کم کم این سکوت داشت کلافه ام میکردم دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که با صداش حرفم تو نطفه خفه شد!

— چهار سال دیر اومدی عروس!

زمان ایستاد حس یه حوض پر آب رو داشتم که یهو جلوی آبراهشو باز میکنن و از درون خالی میشه! تمام اعضا و جوارحم سست شد! زانو هام شل شد! انگار یه جریان قوی از تمام رگ هام گذشت لرزش دستم کاملاً محسوس بود. به طرفم برگشت با لبخند بهم خیره شد. نه که نخوام سلام کنم نه که یادم رفته باشه که الان باید احوالپرسی کنم! نه! اما من شده بودم مثل یه روح؛ سبک و بی حجم فقط چشمام به صورت نورانیش خیره بود. فکم میلرزید، زبونم خشک بود و چشمام تر! به خدا که اون لحظه من نورا نبودم یه آدم روبه موت بودم آدمی که ایستاده جلوی چوبه ی دارش و داره به قتلگاهش نگاه میکنه. صدای آروم و پر رمز و رازش توی اتاق طنین انداخت:

— نگو که چهارسال دوری غریبت کرده و دیگه آقا تو نمیشناسی عروسم!
تنها واکنشم گرمی اشکام بود که رو گونه ی یخ زدم میلغزید. به طرفم قدم برداشت بوی عطرخاصش فضای اتاق رو معطر کرده بود. اومد نزدیکم کیف

دستيم از دستم افتاد رخ به رخم ايستاد. خدايا چرا مثل يه چوب خشك بودم؟ صدای هقم بلند شه. اين مرد كوه بود مثل دماوند باشكوه و مقاوم. پدرم بود. سرم روى سينه اش گذاشتم ضربان آروم قلبش يه ريتم خاص داشت، اينجا كجا بود؟! يه بهشت پر از عطر گل محمدى؟! شونه هاى استوارش يه سد بود براى جلوگيرى از سرريز شدن اشكهائى بى امانم فقط گريه ميكردم بدون حرف بدون گلآيه. آرومم كرد آغوشش بوى آغوش بابا جعفرم رو ميداد.

موقعيت رو پيدا كردم!! اينجا شركت اميد بود شركت اميرعلى! اميرعلى بهم زنگ زده بود. گفته بود بيا شركت اميد!! نگاهم پر از وحشت شد اميرعلى با حاج صفى چه نسبتى داشت؟! اميرعلى كجا؟ حاج صفى كجا؟ يعنى چى؟ اينجا چه خبر بود؟ منشى گفته بود رييس شركت! اميرعلى روز اول گفته بود رييس اصلى شركت نيست. يعنى چى؟ يعنى اميرعلى از طرف حاج صفى بود؟!

دوقدم عقب تر رفتم نگاهم پر از وحشت بود روبه حاج صفى گفتم:

شما رييس اينجاين؟ آ..آ.. اميرعلى رو؟ يع يعن يعنى چى؟

آروم باش بابا جون.

چطور ممكنه؟ اميرعلى اينجا شما؟ چيه جريان چيه؟

بشين دخترم

گيجم گنگم اينجا اينجا براى كيه؟! شما! با اميرعلى؟

نورا جان آروم دخترم.

نشستم سر صندلی چرمی گوشه ی اتاق، سرم رو با دست گرفتم. نمیخواستم چیزی بگم. هنوزم به خودم امید میدادم که شاید جریان چیز دیگه ایه. حاج صفی پشت میزش نشست و گفت:

رفتنی بابا جون حاجی حاجی مکه.

با گیجی سر بلند کردم:

چی؟!

یه روز بهت گفتم زن هاتف باشی یا نباشی. من آقام باباتم همیشه تو برام عزیز بودی، هستی، خواهی بود. یه روز بهت گفتم بیا عروسم شو زن هاتفم شو. گفتم اگه یه دختر تو دنیا باشه که مهرش با دلم عجین شده باشه اون دختر جعفره. اون نوراست گفتم تا دنیا دنیاست نورا جاش اینجاست و دستش رو روی قلبش گذاشت. پسر در حقت جفا کرد عروس، حاج بابات رو به چه گناهی قصاص کردی؟ از من چرا رو گرفتی؟ سر قبر آقات جعفر به خیالت ندیدم که یواشکی از پشت جمعیت خودت رو از تیررس نگاه من دور کردی؟ دیدمت که قایم شدی. اما ندیدم کجا رفتی خواهرت گفت نمیخواهی من رو ببینی؟ گفت نباشم سر راهت گفتم چشم. اگه دخترم نمیخواه بینتم مزاحمش نشم گفتم صفی باعث بدبختی دختر جعفر خودتی پشیمون شدم از اینکه دوتا وصله ی ناجور رو خواستم با هم جور کنم من باس میدونستم که پسر مرد خوشبخت کردنت نیست عروس

باس بزرگی میکردم و وقتی جعفر گفت دخترم رو به پسرتم نمیدم. میگفتم دستت درست مرد. باشه جعفر اختیار دار دخترتی حق داری ندیش به هاتف. اما نگفتم، غرور گرفتم گفتم چطور جرئت داری دست رد به سینه ی رفیق چند ساله ات بزنی که همیشه تو تنگی دستتو گرفته؟ گذاشتمش سر دو راهی و اجبارش کردم نه نگه. حکما بعضی وقتا ما بزرگام اشتباه میکنیم. منم اشتباه کردم بابا جون. ولی همش از خودم میپرسم گناهت مگه چقدر بزرگ بود صفی که قهر عروست اینقدر طولانی شد؟ بی خبر نبودم از اینکه پروین و هاتف خون به جگرت کردن. اما من تو جایگاه بزرگ خانواده هرجوی بود خواستم جبران کنم جفاهاشونو اما عروس من رو لایق ندونست.

با نگرانی گفتم:

_این حرف...

_هسس بزار نقل قول کنم بزار بگم و هر وقت پرسیدم، ازت جواب بگیرم.

حاج صفی نداشت حرف بزمنم. ادامه داد:

_مهریه اتو نگرفتی! اما حقت پیشم محفوظ بود، بهت مهریه ات رو دادم.

اما غمگین شدم؛ وقتی خواهرت گفت پشش دادی غمگین شدم وقتی من

رو تو گناه عیالم و اولادم شریک کردی و همه رو با یه چوب زد. وقتی

جنم حمایت رو تو وجود حاج صفی ندیدی وقتی حرفم رو زمین زد بابا

جان. نگفتم در خونه ام به روت بازه؟ باورم نکردی زمینم زدی باباجون منم به جبران زمین خوردنم اولادم رو زمین زدم. من چهار ساله هاتف رو ندیدم. گفتم خودم رو میسوزونم اولادم رو میسوزونم تا دل دختر جعفر آروم بگیره. تکیه اشو به صندلی داد و گفت:

_رو حرفم هستم. هاتف من رو نمیبینه تا تو نبخشیش. پروین خندهام رو نمیبینه تا وقتی دختر جعفر از ته دل نخنده اما ازت گله دارم عروس منه پیرمرد از تو دلگیرم وقت داری گلایه هام روبشنوی؟

در اتاق زده شد و نگاه هردوی ما به اون سمت کشیده شد. اندام رشید امیرعلی ظاهر شد با همون چشمهای براق همونهایی که تو صورت بزرگ مردی که روبروم نشسته بود هم میدرخشید پس درخشش چشمای امیرعلی برای همین آشنا بود اون چشمها همونهایی بود که تو صورت حاج صفی ام بود. به امیرعلی نگاه کردم. آروم سلام کرد و سرش رو پایین انداخت. حاج صفی بهش لبخند زد و گفت:

_بیا بشین باباجون چرا دم در ایستادی؟

باحجب و حیا سرش رو پایین انداخت و گفت:

_چشم حاجی!

_چشمام گرد شد!؟

با وحشت از جام بلند شدم. حاج صفی با همون صلابت با ته خودکارش رو میز کوبید و گفت:

ـ بشین عروس مگه قول ندادی به گلایه های من گوش بدی؟

به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

ـ چطور تونستی؟ من بهت اعتماد کامل داشتم؟ چی گفتی؟!

امیرعلی به حاج صفی نگاه کرد. حاج صفی نگاهش کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

ـ من بهت میگویم.

ـ حاج بابا..م..من.

ـ نمیخواه چیزی بگی.

به امیرعلی اشاره کرد و گفت:

ـ امیرعلی پسر شهید مصطفی است، برادر بزرگم.

مقاومت و انکار بی فایده بود من شبیه متهمی بودم که جرم ثابت شده بود! سرم رو پایین انداختم و نشستم و شروع کردم به بازی کردن با دسته ی کیفم. با اضطراب پاهام رو تگون میدادم.

ـ ازت خبر نداشتم، پیش خودم فکر میکردم که نورا محکمه! قویه! اون از پس مشکلاتش بر میاد! گفتم اگه نیازی داشته باشه که کمکش کنم، حتما خبرم میده. گفتم جعفر مراقبشه نمیزاره دخترش سختی بکشه آقات جعفر بعد از جدایی تو و هاتف گوشیش رو خاموش کرد و منزلش رو تغییر داد تا نتونم پیداش کنم. دیگه ازش بی خبر بودم تا اینکه خبر فوتش رو برام آوردن. خدایا مرزدش. وقتی گفتن فوت کرده انگار نیمی از وجودم رو از

دست دادم من میخواستم حمایت کنم. ولی تو قبول نکردی. روزها چرخید و چرخید. بعدش برام خبر آوردن که پلیس داره دربه در دنبال عروست میگردد. دلم میخواست زمین دهن وا کنه و من رو ببلعه وقتی اومدم در منزلتون و حال زار خواهرت رو دیدم. به خودم اوف فرستادم لعنت کردم خودم رو که چطور هرکس که ازم کمک میخواست رو دست رده سینه اش نزدم و حالا عروسم. دختر رفیق چند ساله ام اینجوری افتاده تو هچل و من بی خبرم؟ کوتاهی از من بود که رهاتون کردم نمیخواستم غرورتون بشکنه. ولی اشتباه کردم باید هرجوری بود کنارتون میبودم حتی اگه من رو نخواین. آه کشید:

پرونده ات رو داده بودن به یه افسر تازه کار تا روش کار کنه. اونقدر رفتم و اومدم تا موفق شدم پرونده رو از زیر دست اون افسر بیرون بکشم. و بدمش دست برادرزاده ام و به امیرعلی اشاره کرد. سرم بیشتر تو یقه ام فرو رفت. حاج صفی ادامه داد: از اون روز جناب سروان احمدی پرونده ات رو پیگیری کرد. بعدش فهمیدیم که

هق زدم اما بی صدا. حاج صفی گفت:

خدا از سر تقصیرات همه بگذره.

امیرعلی از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن تو اتاق کرد:

پرونده اتو تحویل گرفتم. تمام تمرکز رو گذاشتم رو پرونده ی تو نورا اولش اون دختره گلنار تمام سعیش این بود که تورو مقصر جلوه بده گفت اون مواد برای تو بوده و اون فقط ساقی بوده اونقدر بهش فشار آوردیم تا مجبور شد حقیقت رو بگه. در هر صورت اون سابقه دار بود و پرونده ی تو سفید سفید آخرش مجبور شد حقیقت رو بگه. اما مشکل اینجا بود که جای مواد مشخص نبود عکست رو به تمام واحدهای گشتی دادیم. اما هیچکس هیچ جا کسی با مشخصات تورو ندیده بود که مشغول خرید و فروش مخدر باشه مامورامون با همه نوع تغییر شکل ظاهری تو پارکها پخش شدن تا نشونه ای از تو پیدا کنن. اما به در بسته خوردن. تنها یک راه پیش پامون بود و اونم این بود که ممکنه این مواد برای استعمال شخصی مصرف شده باشه. تحقیقاتمون ادامه پیدا کرد تا وقتی که چند تا گزارش به دستمون رسید از اینکه تورو حین خرید مواد توی چندتا پارک دیدن.

لَعْنَتِ خُدا بَرْدَلِ سِیَاهِ شَیْطَانِ.

این صدای حاج صفی بود.

پرونده مختومه شد اما بعد از اون تازه عملیاتمون برای پیدا کردن تو پارک ها و پاتوق کارتن خوابها شروع شد. یکسال طول کشید تا بالاخره اونروز پیدات کردم اونروز یه تماس با اداره ی پلیس گرفته شد. یه خانم بود پاتوق معتادها و قاچاقچیها رو لو داد. نیروهامون رو ریختیم اونجا قصدمون

فقط پیدا کردن تو نبود اما به لطف خدا پیدات کردیم همونی بودی که
عکست رو دیده بودم عروس حاج عمو و بقیه ی ماجرا
دوباره از جام بلند شدم و روبروی امیرعلی ایستادم و تو چشماش خیره شدم
و گفتم:

پس فریبم دادی؟ نه امیرعلی؟ تمام مدت بهم دروغ گفتی. من ساده بودم
نه؟ ساده بودم که فکر میکردم تو رو خدا از آسمون برام فرستاده.
درحالیکه داشتم به پهنای صورت اشک میریختم گفتم:
چطور تونستی؟ تویه دروغگویی

و به سمت در رفتم که با حرف حاج صفی سر جام خشکم زد:
_ کاش نوه ام رو تو بیمارستان رها نمیکردی، این بزرگترین گلایه ی منه
پیرمرده تو در قبال گم کردن دخترت نوه ی من مسئولی تو و فقط تو!
با وحشت به طرفش برگشتم سرش رو پایین انداخت و گفت:
_ بهم بدهکاری عروس نوه امو بدهکاری تو بد کردی با من بد کردی که
جگر گوشه ات رو روی تخت بیمارستان. رها کردی رهاس کردی تا بی
کس و کار بمونه وبعد دزدیده بشه. تو عزیزى هاتف عزیزه اما هیچکدومتون
مثل نوه ام عزیز نیستین. از هر خطایی که کردین بگذرم از گم شدن نوه ام
نمیگذرم تو با هاتف باید نوه ام رو پیدا کنید شاید وقتی تو بغلم گرفتمش تو
و هاتف رو ببخشم غیر از اون بخششی در کار نیست. کلید خونه و ماشین
دست خواهرته حفته برشون دار اما تا پیدا شدن نوه ام توام رفتم رو دیگه

نخواهی دید نوه ام پیدا نشه از تو و هاتف شکایت میکنم. پس همه ی سعیتون رو بکنید تا دختر کوچیکم رو پیدا کنید به هاتف بگو آقات من رو دید وگفت باید نوه ام رو پیدا کنید این تنها درخواستم از شماست حلام میتونی بری.

از جام بلند شدم و بدون اینکه به حاج صفی نگاه کنم از کنار امیرعلی رد شدم و بهش تنه زدم، که باعث شد تکون خفیفی بخوره. با یه خداحافظی سرسری از کنار میز منشی عبور کردم و از شرکت بیرون زدم. نمیدونم از دست حاج صفی عصبانی بودم یا حق رو بهش میدادم البته حق داشت. تهدیدش اونقدر ناراحتم نکرد. شاید اگه منم جای اون بودم و تو تمام مدت میدونستم چه اتفاقی افتاده و پسر منم یا عروس سابقم، همه چیز رو از من پنهان کردن شاید الان منم حال حاج بابا رو داشتم، من اشتباه کرده بودم که بارداریم رو پنهان کرده بودم و بعدش بچه ام رو تو بیمارستان رها کرده بودم. شاید باید بعد از زایمانم باید حتی اگه شده با یه نامه یا یه پیام به شماره ی حاج صفی اونارو از وضعیت خودم و بچه ام آگاه میکردم. اونوقت شاید حالا همه چیز متفاوت بود. شاید الان تا این اندازه پیش نظر حاج بابا منفور نبودم.

سوار تاکسی شدم و رفتم سمت خونه. نشسته بودم روبروی تلویزیون و بدون اینکه متوجه مفهوم برنامه ی آشپزی بشم داشتم خیره نگاهش میکردم. یک ساعت بعد نیلو سررسید و اومد تو سالن و با یه سلام جزیی

رفت سمت آشپز خونه و در یخچال رو باز کرد و بطری آب رو بیرون آورد و کمی برای خودش توی لیوان خالی کرد و سر کشید. و اومد بیرون و گفت:
_نورا غذا درست نکردی؟

_نه

و دوباره به تلویزیون خیره شدم. نیلو با حالت شوخی گفت:

_عجیبه ها داری برنامه ی آشپزی میبینی و هنوز ناهارم نداشتی؟
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_تو میدونستی؟ میدونستی و هیچی بروز ندادی؟
سر مبل نشست و گفت:

_از چی حرف میزنی؟!!

و با آستینش لبش رو خشک کرد.

_از بچه ی من؟ از اتفاقاتی که برام افتاده؟

نیلو که گاز اول رو به خیار زد یه دفعه به سرفه افتاد و چندبار پشت سرهم

سرفه کرد. تا گلوش صاف شد. نگاهش کردم و گفتم: میدونستی؟!!

چیزی نگفت. فریاد زدم: -جواب من رو بده؟

با صدای فریادم از ترس یکه خورد. همچنان خیره اش بودم که خیار رو

آروم توی ظرف گذاشت و انگشتای دستش رو به هم مالید و گفت:

-چطور مگه؟

_نیلو سعی نکن بهم دروغ بگی. فقط بگو آره یا نه؟

__ میدونستم!

__ هم جریان بچه رو هم، هم اون یکی.

__ کدوم؟!

با خجالت سرش رو تو یقه اش فرو کرد و گفت:

-همون اعتیاد و این چیزا

تکیه امو به مبل دادم و نفسم رو پر صدا بیرون دادم:

__ پس میدونستی؟ چرا مخفی کردی؟

__ منتظر بودم خودت بگی؛ اما تو همه چیز رو مخفی میکردی. همون

موقعی که پلیس اومد و دیگه تورو ندیدم میدونستم پلیسارو دیدی و

فرارکردی مطمئن بودم که یه کاری کردی که پلیس دنبالته. اگه بیگناه

بودی فرار نمی کردی! یه روز رفتم ملاقات گلنار میخواستم مطمئن بشم

که تو چقدر تو گناه گلنار شریکی اونروز گلنار همه چیز رو انکار کرد اما بهم

گفت که تو باردار بودی و میخواستی بچه رو سقط کنی! تو واقعا میخواستی

سقطش کنی نورا؟ چطور تونستی؟

پوزخند زد و گفت:

__ معلومه که میتونی! اگه برات راحت نبود که تو بیمارستان ره‌اش

نمیکردی.

__ شرایطم سخت بود نیلو! چطور میتونستم بچه رو ببرم تو خرابه‌ها؟

__ میتونستی به من زنگ بزنی! مگه من خواهرت نبودم؟

_شعار دادن راحت‌تر نیلو. راحت‌تر از چیزی که فکرش رو کنی.

_من شعار نمیدم. اگه میگفتی میومدم هم خودتو نجات میدادم. هم بچه رو

_نمی امدی! مطمئنم!

_نورا!؟

_حقیقت‌ها نیلو. اگه بهت میگفتم عارت میومد بگی اون زن معتاد و کارتون

خواب خواهر منه!

_اصلاً اینطور نیست نورا!

_چرا هست!

_باور نمیکنم.

با تن صدای بلندتری گفت: -باور کن میاومدم اصلاً تو میدون....

و بعد ادامه حرفش رو خورد.

_چیو اصلاً میدونم!؟

_هیچی ولش کن

و رفت سمت اتاقش

هاتف

چندروزی بود که حال مساعدی نداشتم. سرمای سختی خورده بودم و خونه

نشین شده بودم. خبری از کسی نداشتم و کسی هم سراغی ازم نمیگرفت،

البته حاج خانم یه دوباری تماس گرفته بود حال روحی اونم خوب نبود، اخم

حاج بابا برایش طولانی شده بود. رفتم تو اتاقم و خواستم کمی استراحت

کنم؛ که حواسم به شی ای که گوشه اش از زیر تختم بیرون زده بود؛ معطوف شد؛ خم شدم و بیرونش کشیدم. یه عکس بزرگ از عروسی من و نورا بود. خاک روش رو با دست پاک کردم. شش سال گذشته بود و چقدر اتفاقات گوناگون رو پشت سر گذاشته بودیم. به نورا نگاه کردم به برقی که تو چشمات میدرخشید و به صورت بی تفاوت خودم. انگار نه انگار که عروس به این زیبایی کنارم ایستاده بود؛ نگاهم به دوربین بود و حواسم معلوم نبود به کجا! عکس جالبی بود.

حالا انگار جای چشمهای نورا با جای چشم های من عوض شده بود. بی تفاوت و بی روح. یا شاید فقط نگاهش به من اینجوری بود. رفتم سمت آشپزخانه یه دستمال برداشتم و نمداش کردم و آوردم و باهاش روی عکس رو تمیز کردم. حیف بود این عکس زیر تخت خاک بخوره. یه میخ برداشتم و عکس رو به دیوار بالای سر تختم نصب کردم. هنوزم حاله مساعد نبود تنم خیس عرق بود و احساس لرز داشتم. رفتم زیر پتو که گوشیم زنگ خورد؛ از پروشگاه بود تماس رو برقرار کردم:

_ الو سلام جناب کیان میتونین یه سر تشریف بیارین به اینجا.

_ طوری شده؟

_ نه اتفاق خاصی نیوفتاده فقط بیان همراه خانومتون خانم مدیر باهات کار دارن.

_ باشه باشه میام الان.

با وجود حال ناخوشم سریع آماده شدم و با نورا تماس گرفتم.

نورا

دکمه ی اتصال رو زدم. هاتف بود باید میرفتم پرورشگاه یه دوهفته ای از آزمایشمون گذشته بود قرار بود با هاتف بریم اونجا. سریع آماده شدم و منتظر موندم تا هاتف زنگ بزنه. بالاخره زنگ زد و من رفتم بیرون از خونه. هاتف شیک و برازنده پشت ماشینش نشسته بود. داخل ماشین نشستیم:

_ سلام!

_ سلام خوبی؟

_ خیلی ممنون

بدون هیچ حرف دیگه ای روند سمت پرورشگاه حالش شبیه روزای دیگه نبود. به سختی سعی میکرد تا خودش رو سر حال نشون بده. اما نبود هرچند گاهی با دستمال عرق پیشونیش رو پاک میکرد.

_ حالت خوبه؟!

به لبخند تلخ زد و گفت:

_ چه عجب حال ما براتون مهم شد خانم مهندس؟!

_ به نظرم حالت خوب نیست.

_ آره سرما خوردم.

به پرورشگاه رسیدیم. هاتف ماشین رو پاک کرد و پیاده شدیم. مدیر پرونده مقابلش رو ورق زد و گفت:

متأسفانه آزمایش ژنتیک رو با نمونه ی دی ان ای پونصد کودک متناسب با شرایط دخترتون مقایسه کردیم و به چیزی نرسیدیم. حتی با اونایی که به فرزندخواندگی انتخاب شدن و صاحب خانواده ان اما با کمال تأسف فرزندتون تو پرورشگاه نیست.

مگه میشه؟

بله فعلا که شده. بچه ی شما هر جا که هست تو پرورشگاه نیست. ممکنه خانواده ای اون رو پیدا کرده باشن یا از کسی خریداری شده باشه. بین کودکان کارهم باید یه سر بگردین ممکنه تو دارو دسته های اونا باشه. کولیها و گداها هاتف فریاد زد:

یعنی چی خانم که تو دارو دسته ی گداهاست؟

من فقط دارم راهنماییتون میکنم.

هاتف من نگاه کرد و گفت:

این چی داره میگه واسه خودش نورا، یعنی من برم دنبال دخترم تو گداها بگردم.

سرم رو با گیجی تکون دادم. فریاد زد:

میگه باید بریم تو گداها دنبالش بگردیم.

من نمیدونم هاتف من هیچی نمیدونم.

با کلافگی دستی تو موهاش میکشید و گفت:

ـ وای خدا وای خدا دخترم کجاست.

گریه ام گرفت. حال هاتف اصلا مناسب نبود که بخوام از ملاقاتم با حاج صفی و امیرعلی برآش بگم. هاتف با شونه های آویزون نشست رو صندلی. از آبسردکن برآش یه لیوان آب سرد خالی کردم و بردم برآش. نگاهی به لیوان کرد و اونو از دستم گرفت. و سر کشید. از جاش بلند شد و از پرورشگاه بیرون زدیم قدمه‌هاش رو به سنگینی برمیداشت. پشت سرش قدم برداشتم رفت سمت ماشین. آرام گفت:

ـ بیا سوارشو.

روی صندلی کنارش جا گرفتم. حالش برای رانندگی مناسب نبود احساس میکردم داره میلرزه و تند و تند عرق میریزه. آرام گفتم:

ـ میخوای من بشینم حالت خوب نیست.

نگاهم کرد و گفت:

ـ مگه گواهی نامه داری؟

ـ آره تو زمان مجردیم داشتیم!

ـ واقعا؟!

ـ اوهوم

ـ اونقدر کنار هم خوشبخت بودیم که از همه چیز هم خبر داریم. بیا بشین. پشت فرمون نشستیم و راه افتادم.

ـ میخوای بریم بیمارستان؟

_ نه من رو ببر خونه.

_ ولی حالت خوب نیست.

_ ببر من رو خونه خوب میشم راه بیفت بریم سمت فرمانیه.

_ اوهوم باشه بریم

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت آدرسی که هاتف داده بود. یه آپارتمان لوکس بود تویه محله ی عالی. هاتف همچنان بیحال بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود. از در نگهبانی عبور کردیم و ماشین رو داخل پارکینگ بردم. از ماشین پیاده شدم و هاتف هم پیاده شد:

_ خب من دیگه میرم.

هاتف به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ نمیای بالا؟

_ نه دیگه میرم.

_ باشه خیلی ممنونم که رسوندیم.

_ خداحافظ.

چند قدم دور شدم که متوجه نگهبان شدم که داشت با عجله به طرفم میومد و نگاهش به جایی پشت سرم بود:

_ آقای مهندس خوبین؟!

دوباره برگشتم که هاتف رو دیدم که روی زمین نشسته و تنش رو به دیوار پارکینگ تکیه داده بود. نگهبان به طرفش رفت و کمکش کرد که بلند شه.

به طرفشون رفتم. نگهبان که جته ی ریزی داشت و به سختی میتونست به هاتف کمک کنه با هن و هن گفت:

_ خانم اگه فامیلیش بیا کمک کن بیریش بالا حالشون خوب نیست جناب مهندس.

فورا به سمت آسانسور رفتم و گفتم طبقه ی چندمه.

_ طبقه ی آخره خانم بزنیید.

دکمه ی طبقه ی رو زدم و در آسانسور باز شد. نگهبان هاتف رو داخل آسانسور برد و منم دنبالش رفتم. به طبقه ی شیش که رسیدیم هاتف خودش رو به دیوار تکیه داد و نگهبان دسته کلید رو از جیبش درآورد و در واحد روباز کرد و بعدش دوباره هاتف رو داخل خونه بود. قدمهام بی اختیار پشت سرشون برداشته میشد. هاتف رو داخل اتاق خواب برد و منم دنبالشون رفتم نگهبان کمک کرد تا روی تخت دراز شد و روبه من گفت:

_ بی زحمت اینجا پیشش باشین تا برم دکتر رو خبر کنم.

و نگاهش به جایی کشیده شد و با کمی دقت گفت:

_ شما خانمشون هستین؟!

با تعجب به مسیر نگاه نگهبان نگاه کردم و چشمام گرد شد رو عکس بزرگی از عروسیمون که روی دیوار بالای تخت نصب شده بود. هاتف چشماش رو بسته بود و حواسش به اطراف نبود. رو به نگهبان فصول گفتم:

_ برید دکتر رو بیارین!

چشم خانم اساعه میرم و برمیگردم.

واز اتاق خارج شد دستم به سمت پیشونی عرق کرده ی هاتف رفت زیر دستم داغ شد. تبش خیلی بالا بود. با عجله رفتم سمت آشپزخونه اش که روی سینکش پر از ظروف نشسته بود و با دستپاچگی همه ی کسوها رو زیر ورو کردم چیزی نبود، به جعبه ی کمک های اولیه نگاه کردم و با سرعت رفتم سمتش و درش رو باز کردم و چند تا گاز استریل برداشتم و با یه ظرف آب ولرم و باعجله رفتم سمت تخت هاتف:

دخترم. دخترم رو بدین. من نمیزارم اون پیش شماها بمونه من پدرشم. و بعدش سکوت و ناله به خاطر تب بالاش داشت هذیون میگفت. دستمال نم دار رو روی پیشونیش گذاشتم. چشمای تب دارش رو برای لحظه ای باز کرد و به صورتم نگاه کرد و دوباره اونارو بست. سعی کردم لباسش رو کم کنم. کت رو از تنش به سختی درآوردم و روی چوب رختی آویزون کردم. اینبار دستمال دیگه ای برداشتم و روی دستاش گذاشتم. تبش پایین نمیومد گاهی چشماش رو باز میکرد و دوباره میخواست. تلفن خونه اش زنگ خورد برش نداشتم تا رفت روی پیغام گیر:

هاتف جان الهی مادر قبرنت بره کجایی؟ میدونی چند وقته بهم زنگ نزدی؟

صدای پروین خانم بود سالها بود که صداش رو نشنیده بودم. درست از زمانی که با نیش کلامش مرتب بهم ضربه میزد نه دلم نمیخواست باهاش

حرف بزخم دلم نمیخواست بهش بگم حال هاتف خوب نیست و خودش رو برسونه اصلا نمیخواستم بدونه من پیش هاتفم. حتما اونم تا الان فهمیده بود که بچه ام گم شده. چند لحظه ای صحبت کرد و وقتی ناامید شد گوشی رو قطع کرد. دوباره دستمال دیگه ای برداشتم و روی پیشونی هاتف گذاشتم. تنش داغ بود و داشت میلرزید. آروم یه پتوی نازک رو تنش کشیدم بالاخره دکتر همراه نگهبان سر رسید. هاتف رو معاینه کرد و چند تا دارو نوشت و داد دست نگهبان تا بره و تهیه کنه و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

_ ریه هاش عفونت داره خیلی دیر مراجعه کردین. ولی داروها رو بهش بدین انشالله بهتر میشه امشب حواستون بهش باشه. تبشون نزدیک ۴۰ درجه است خیلی خطرناکه لباس های اضافه رو از تنش دربیارین و تا صبح سعی کنید تب رو پایین بیارین البته داروهای تب بُرم نوشتم ولی بعید میدونم این داروها امشب کفایت کنه و تبش پایین بیاد پس مرتب پاشویش کنید.

_ اما من باید برم.

_ مگه همسرش نیستین؟

_ نه!

دکتر هم مثل نگهبان نگاهی به عکس کرد و گفت:

_ بسیار خوب پس اگه نمیتونین بمونید حتما یه پرستار بگیرید تا امشب پیشش باشه اگه کسی رو نداره در هر صورت به مراقبت زیاد نیاز دارن.

خصوصاً امشب احتمال تشنج هست و تشنج هم همونطور که میدونید برای بزرگسالان خطرناک تر از بچه هاست در هر صورت مراقب باشین. نگهبان اومد و داروها رو دست دکترو داد. دکترو نگاهش بهشون انداخت و گفت:

_درسته سرساعت بهشون دارو بدین روز خوش.

دکترو همراه نگهبان رفت.

چند تا شرکت خدماتی زنگ زد. تواین ساعت از روز هیچ نیروی خدماتی نبود باید میموندم تا صبح بشه و بعد زنگ بزنم میدونستم نیلو امشب شیفته، پس اگه خونه ام میرفتم باید تنها میموندم از طرفی حال هاتفم خوب نبود تا بشه تنهاس گذاشت تصمیم گرفتم بمونم. تبش کمی پایین اومده بود. تصمیم گرفتم خودم رو سرگرم کنم تا وقت سریع تر بگذره باید از آشپزخونه شروع میکردم اما قبل از اون باید یه سوپ برای هاتف درست میکردم. در فریزر رو باز کردم. همه چیز تقریباً توش پیدا میشد فوری دست به کار شدم و یه سوپ ساده درست کردم. و بعدش شروع کردم به شستن ظرف های تلنبار شده روی سینک ظرفشویی.

بعدش یه دستمال برداشتم و خاک روی وسیله هاش رو تمیز کردم. تقریباً دیگه کاری نداشتم. رفتم پیش هاتف و دوباره دستمالی خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم. دوباره چشماس رو باز کرد و بهم نگاه کرد و آرام لب زد:

پیشم باش نورا. تنهایی سخته خسته شدم!

آروم باش بخواب من اینجام.

دوباره چشماش رو بست تبش پایین نمیومد اونقدر کنارش نشستم که نفهمیدم کی خوابم برد.

هاتف

با احساس کرختی چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطرافم کردم تو اتاقم روی تخت بودم و یه دستمال روی پیشونیم. دستم رو به سمت پیشونیم بردم که یه دفعه آرنجم به چیزی گیر کرد نگاهم رو به سمت چپم انداختم. با تعجب از جام پریدم و نشستم سر نورا کنارم روی تخت بود شالش از سرش افتاده بود و یه دسته از موهای سیاه رنگش روی پیشونی و نیمی از صورتش رو پوشونده بود! خیلی معصومانه و زیبا خوابیده بود. دلم نیومد بیدارش کنم یا بهتر بگم دلم میخواست سواستفاده کنم تو این حالت خیلی بی دفاع بود و نمیتونست حالت تدافعی به خودش بگیره. خود بخود بغضم گرفت من چه روزهای خوبی که میتونستم با نورا داشته باشم رو از دست داده بودم. یه تکون کوچیک خورد. از روی تخت بلند شدم اگه کمی دیگه اینجوری میومدم بعید نبود یه کاری دست خودم بدم هنوزم بیحال بودم اما نه مثل قبل از اتاق بیرون زدم و وارد سالن شدم با چشم هام تموم خونه رو از نظرگذروندم از دیدن تمیزی خونه دهنم باز موند آشپزخونه کامل تمیز شده و خاک روی میزها برداشته شده بود. لبخند زدم. یاد همون موقع ها

افتادم همون وقت هایی که نورا زخم بود و هیچوقت ندیده بودم که خونه بهم ریخته باشه. دوباره یه سرک کوچیک به اتاق زدم، نورا هنوز خواب بود نگاهم به قاب عکس افتاد با دست روی پیشونیم کوبیدم و لبم رو گاز گرفتم. دیگه پنهان کردنش فایده نداشت. بیخیال سمت آشپزخونه رفتم و کتری رو آب کردم و گذاشتمش روی گاز و زیرش رو روشن کردم قبل از اینکه نورا بیدار شه. چای رو دم کردم. دلم میخواست بابت زحمات دیشبش با چیدن یه میز زیبای صبحانه ازش تشکر کنم. کره و مربا و پنیر رو از توی یخچال درآوردم توی ظرف مخصوص چیدم اما این میز هنوز خیلی چیزا کم داشت لباسم رو عوض کردم و از خونه بیرون زدم تا نون و شیر تازه بگیرم باید از مهمونم خوب پذیرایی میکردم.

نورا

کمرم درد گرفته و بدنم خشک شده بود چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم تو اتاق هاتف بودم با سر بدون روسری و موهای باز با ترس به تخت خالی هاتف نگاه کردم و با عجله موهام رو بستم و شالم رو روی سرم کشیدم از جام بلند شدم و هراسان داخل سالن رفتم هیچکس خونه نبود. چند بار هاتف رو صدا زدم. جوابی نگرفتم تو خونه گشت زدم و به طرف آشپزخونه رفتم نگاهم به میز چیده شده صبحانه افتاد. بوی عطر چای تازه دم تو آشپزخونه پیچیده شده بود درحال آنالیز کردن اطراف بودم که صدای چرخش کلید تو قفل در نگاهم رو به اون طرف سوق داد.

هاتف با دوتا نان بربری و یه بطری شیر از در وارد شد نگاهم کرد و با دستپاچگی سلام کرد:

_ سلام.. کی بیدار شدی؟

_ سلام کجا رفتی با این حالت اول صبح؟

_ نونوایی.

_ دارم میبینم. میگم چرا رفتی بیرون باید استراحت کنی.

_ وقتی یه خانم خوشگل تو خونه ام خوابیده استراحتم نمیداد انرژیم چند برابر میشه مریضی یادم میره.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ معذرت میخوام حالت خیلی بد بود مجبور شدم شب پیشت بمونم.

_ معذرت؟! نه بابا معذرت واسه چی؟ کاش همیشه مریض باشم و تو

پرستارم باشی من که حال کردم صبح دیدمت بی شوخی میگم.

تو دلم لبخند زدم و با کمی شیطننت گفتم:

_ خب خدا روشکر که خوب شدی پس من دیگه میرم!

_ چی؟! عمرا اگه بزارم بری من واسه خودمم میگم سراپیدار نون بخره حالا

پاشدم رفتم نونوایی که بذاری بدون صبحونه بری؟

نگاهی به میز انداخت و گفت:

_ کلی به مخ مریضم فشار آوردم تا این میز رو چیدم مگه میشه بدون

خوردن صبحانه بزارم بری.

__ولی

__خواهش میکنم نورا. تو پرستاریم رو کردی خونه رو تمیز کردی. غذا

پختی حالا راحت بگم برو؟

__کاری نکردم. حالت بد شد دکتر گفت شب تنهات نذارم.

__خیلی ممنون صبحانه بخوریم.

__اوهوم..

شیر رو از دست هاتف گرفتم و ریختم توی دوتا لیوان و چند تخم مرغ هم

نیم رو کردم. و هردو پشت میز نشستیم و شروع به صبحانه خوردن کردیم.

یه مدت که گذشت هاتف نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

__ما میتونستیم خوشبخت باشیم نه؟ من و تو توی خونه ی خودمون کنار

دخترمون؟

جوابی ندادم.

__از امروز میگردم دنبالش تو همه ی چهارراه ها. توی تمام خونه هایی که

برای دسته ی گداهاست. من پیداش میکنم قول میدم که یه روز سه تامون

کنار هم باشیم. وقتی پیداش کنم میریم پیش حاج بابا حتما کلی خوشحال

میشه اگه بفهمه نوه داره.

لقمه ی دستم رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم:

__هاتف باید یسری چیزا بهت بگم.

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

— چه چیزایی؟

— دیروز پیش آآ باآ بودم.

با آعآ بهم نگاه کرد.

— واقعا؟!

— آره میدونی؟ راستش یعنی چطوری بگم آآ باآ همه چیز رو میدونه!

— چی؟ چی رو میدونه؟

— میدونه بچه داریم.

— چی داری میگی؟ یعنی چی؟

— یعنی همین آآ باآ همه ی آریانات رو و میدونه. اون با آسر عموت!

چشمآش رو ریز کرد و گفت:

— آسر عموی کی؟! آسر عموی من؟! آدوم آسر عمو؟! من که آسرعمو

ندارم داری چی میگی نورا! یعنی چی آآی میدونه با آسر عموم سر صبحی

شوآیت گرفته؟ باید بگم اصلا وقت خوبی رو برای شوآی آنتآاب نکردی.

و لقمه ی کره و مربا رو توی دهنش گذاشت.

— امیرعلی نظرت رآع بهش آیه هآف؟

— تو آودت میدونی که آزش متنفرم آس رآع بهش نآرس.

— متنفر نباش اون آسر عموته!

لقمه توی گلوی هآف گیر کرد و به سرفه افتاد. لیوان آب رو دست هآف

دادم که از شدت سرفه صورتش سرآ شده بود و چشم هآش آر از آشک

بود. لیوان رو سر کشید و بعد از اینکه نفسش اومد سر جاش با خونسردی گفتم:

فکر نمیکنم اینقدر جای تعجب داشته باشه دیگه هیچی از حاج بابا بعید نیست شاید باورت نشه ولی تو تمام مدتی که من تو خونه ی امیرعلی بودم اون میدونست که چی به سرم اومده! از کجا اومدم! بخاطر چی اعتیاد داشتم! تو تمام مدت امیرعلی همه چیز رو به حاجی مخابره میکرده وضعیتم. بدبختیم. اینکه از ناچاری بچه ام رو تو بیمارستان رها کردم این که بچه ام دختره. حتی گفت که اگه دست نوه اش رو تو دستش نذارم از مون شکایت میکنه. هم از من، هم تو.

هاتف از پشت میز بلند شد و رفت سمت کشوی آشپزخونه و یه نخ سیگار از داخلش درآورد و رفت پشت پنجره و تو سکوت به بیرون خیره شد و مشغول سیگار کشیدن شد. بعد از مدتی گفت:

چطور ممکنه؟ امیرعلی پسر عموی من باشه؟! نورا من من اصلا عمو ندارم که پسر عمو داشته باشم! پشت سرش ایستادم و گفتم:

حاج بابا گفت؛ اون پسر برادرشه شهید مصطفی.

دستی تو موهاش کشید و دستش رو روی قاب پنجره گذاشت و گفت:

از هرچی که بدت میآد به سرت میآد یه حسی بهم میگفت این یارو آشناست ولی دیگه نه تا این حد! چی بگم؟ فقط میدونم که ما به زندگیمون

گند زدیم نورا ما هم خودمون رو نابود کردیم و هم اطرافیانمون رو. نمیدونم مقصر بیشتر این قضایا کی بود؟ اجباری که حاج بابا برام گذاشت؟ خوبی بیش از حد تو؟ یا بدیه بیش از حد من؟ ما تا تونستیم گند زدیم به همه چی. دو سال تمام. مثل گیج ها دور خودمون چرخ زدیم، خواستیم لج همدیگر رو دربیاریم و اما در اصل با خودمون لج کردیم و زندگیمون روزای خوبی که میتونستیم کنار هم داشته باشیم رو با لجبازی های بچه گونه خراب کردیم.

و سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد. از آشپز خونه بیرون زدم:

_ من دیگه باید برم هاتف

_ نمیخوای بیشتر پیشم بمونی؟ بمون ناهار رو با هم بخوریم مثل اون وقتها؟ فقط امروز!

_ دیگه فایده نداره هاتف به قول خودت ما اون روزهارو پشت سرهم گذاشتیم هر چی که بوده مربوط به گذشته است.
پوزخند زد:

_ صبح که چشمام رو باز کردم فکر کردم دارم خواب میبینم با خودم گفتم توهم زدم آخه نورا تو اتاق من چی میخواد؟ فکر کردم که گاهی اوقات رویا هم میتونه به واقعیت تبدیل بشه مگه نه؟ این شانس رو دارم؟
و لبخند زد با صدایی که کمی چاشنی عصبانیت داشت گفتم:
_ اگر حد و حدود رو میدونستی هیچوقت این کار رو نمیکردی.

چند قدم به سمتم برداشت دوباره شده بود همون هاتف جسور.

_اگه دلم بخواد گاهی حد و حدودها رو زیر پا بذارم طوری میشه؟!

چند قدم عقب برداشتم اون جلو اومد:

_اگه برات مهم نبودم بالای سرم میموندی؟

_هرکس دیگه ای ام جای تو بود میموندم.

_من دروغ نمیگم نورا ولی اگه دروغم بگم دروغی رو میگم که به گروه

خونیم بخوره من سعی نمیکنم خود واقعیم رو مخفی کنم.

حالا بهم نزدیک تر بود. با دستپاچی گفتم:

_هیچ فهمیدی چی گفتم؟ میفهمی حاج بابا میخواد ازمون شکایت کنه؟

برات مهم نیست امیرعلی پسرعموته

و عقب عقب رفتم و به دیوار برخورددم. هاتف رودرروم ایستاد دستش رو کنار

سرم روی دیوار گذاشت تو صورتم خم شد و آرام گفت:

_برام مهم نیست برم زندان برام مهم نیست که اون مرتیکه پسرعمومه

برام مهم نیست که افتادم تو این گوشه ی تهرون و هیچکی ازم سراغ

نمیگیره هیچکدوم برام مهم نیستن نورا نه تا وقتی برای تو مهم نباشم. من

دوتا آرزو دارم تو این دنیا، اولیش پیدا شدن دخترمه و دومیش بدست آوردن

دل تو. من برای آرزوهام میجنگم نورا حتی اگه شکست بخورم من بدست

میارم دوباره میشی برای من همونطور که بودی تا بتونم میجنگم نشد

تسلیم میشم. اما تسلیم شدنم فقط برای قویتر شدنم نفس میگیرم و دوباره

وارد گود میشم این یعنی اینکه نمیذارم از دستم بری اگه دوباره زخم نشی. بدون که زن هیچکس دیگه ام نمیذارم بشی آتیش میشم و میفتم به زندگیت.

_ دیر یادت افتاد جناب کیان وقتی از چشم یه زن بیفتی دیگه افتادی درست مثل یه برگگی که از درخت میافته

_ من هنوز نیوفتادم من محکم به اون شاخه چنگ میاندازم چند قدم عقب رفت و دستاش رو از دو طرف باز کرد و به اطراف نگاه کرد و گفت:

_ اگه همینجا بخوام بلایی سرت بیارم چکار میکنی نورا؟ هان؟ من هنوز حالم خوب نیست ولی با همین حال مریضم باز زورم بهت میرسه. باز میتونم اسیرت کنم.

نمیتونستم جلوش گارد بگیرم حالا وقت کرمی خوردن نبود. هاتف حالش اصلا خوب نبود باید کمی نرم تر میشدم
_ هاتف تو هنوزم تب داری. بهتره استراحت کنی.

بیشتر ازم فاصله گرفت و رفت سمت میز صبحانه تو یه حرکت سریع رومیزی رو کشید و هر چیزی که روی اون بود و زمین انداخت و بی مقدمه فریاد کشید:

_ آره حالم خوب نیست من مریضم خانم مهندس مریض این زندگی کوفتی این تنهاییهای ادامه دار. دخترم گم شده زخم مقابلم گارد گرفته زنی که تمام

زندگیش بودم. پدرم طردم کرده یه پسر عمومی جدید پیدا کردم اونم مردی که بیشتر از هرکسی تو دنیا ازش متنفرم. اون حالا شده بازوی راست حاج بابا. شده عشق زنی که عاشق من بود از من بدبخت تر تو دنیا کی هست؟ هیچکس بهم حق نمیده. چون قایم شدم پشت یه ظاهر گول زنک. پشت یه عالمه ادعای توخالی اگه حاجی نبخشم اگه دخترم پیدا نشه اگه تودل تو دوباره نباشم این زندگی رو میخوام چکار!؟

و شروع کرد به سرفه کردن اونقدر سرفه کرد که بی حال رو زمین نشست با عجله به سمت اتاقش دویدم و داروهایی رو که دکتر داده بود رو گذاشتم توی بشقاب و با یه لیوان آب از آشپزخونه بیرون زدم و بردم براش. هنوز هم داشت سرفه میکرد. یکی یکی قرصها رو از توی ورقشون درآوردم و گذاشتم کف دست هاتف با سختی تونست به سرفه هاش مسلط بشه و قرص ها رو بخوره. کمکش کردم بره روی تخت و بعد پتو رو روی سرش کشیدم. وقتی رفت توی تخت با آرنجش جلوی چشماش رو گرفت. تصمیم گرفتم تنه‌اش بذارم تا کمی استراحت کنه. ولی اصلا حالش مساعد این نبود که تو خونه تنها بمونه. شاید بهتر بود برای ناهارم پیشش می‌موندم رفتم سمت خرده های ظروف شکسته شده و شروع به جمع کردنشون کردم.

میز ناهار رو چیدم و رفتم سمت اتاق هاتف چشماش رو بسته بود اما مشخص بود که خواب نیست. آروم رفتم بالای سرش و صداش زدم:

__ پاشو نهار حاضره.

چشماش رو باز کرد و گفت:

__ چرا برای نهار موندی؟ میتونستی بری.

__ حالت خوب نبود موندم برات یه غذای گرم و خونگی درست کنم اون ات

و آشغالهایی که میخوری جز ضرر چیزی برات نداره

__ بودن من مگه برای کی مهمه؟ بمیرم! سرطان بگیرم چی میشه مگه؟

بحث رو عوض کردم و گفتم:

__ وقتی این همه مواد غذایی تو خونه داری چرا فست فود میخوری؟

__ غذا درست کردن دل خوش میخواد که من ندارم.

__ میز رو چیدم بیا تا سرد نشده غذا تو بخور از دیشب چیزی نخوردی.

__ میخوام برم یه دوش بگیرم. بعدش میام دستت درد نکنه که غذا پختی.

همینجوری ایستادم و نگاهش کردم! از تخت پایین اومد و ایستاد و دستش

رو به پهلوش زد و اونم خیره نگاهم کرد. نمیدونم چرا اون لحظه هیچ

واکنشی نداشتم با بی پروایی لباس روش رو درآورد و با یه رکابی چسبون

روبروم ایستاد. بازم مثل منگا نگاهش کردم نمیدونم شاید به گذشته رفته

بودم شاید بودن تو خونه ی هاتف تنهایی من رو به فکر فرو برده بود. هاتف

پدر بچه ام. هر چیزی که بود قدرت واکنش رو ازم سلب کرده بود!

لبخند یوری زد و گفت:

__ دارم میرم حموم خوشگله! نگاه داره؟

نمیدونم چرا لال شده بودم. چرا هیچ واکنشی نداشتم خود بخود بغضم گرفت. شاید دلم میخواست شکایت این همه سال بدبختیم و آوارگیم با گریه تو سرکسی که اون رو مسبب همه ی بدبختیام میدونستم هوارکنم. اشک سمجی تو چشمام اومد که از نگاه تیز بین هاتف دور نموند. چهره جدی شد. لبخند گوشه ی لبش جمع شد. من محو چی بودم؟! شاید همون جذابیت نفسگیری که من رو تا ورطه ی نابودی پیش برده بود شاید همون صدای بم یا اون عطر دلنشین منم دلم گریه کردن میخواست فریاد زدن. از جلد نورای عبوس در اومدن خندیدن از ته دلم. چرا نمیتونستم بخندم؟ چرا شیش سال بود که صدای قهقهه ی خودم رو نشنیده بودم؟ آخرین بار کی از ته دل خندیده بودم

شاید قبل از بیماری مامان. سرجام خشکم زده بود و مدام بین سفر به گذشته و حال بودم. هاتف نزدیکم شد نزدیک نزدیک. آروم نجوا کرد:

_دلت میخواد شونه هام بشن محرم اشکات؟ دلت میخواد تو گوشم بزنی؟ دلت میخواد داد بزنی و هرچی ظرف و ظروفه تو سرم خرد کنی؟ به امام حسین هیچی بهت نمیگم. هرجوری میخوای قصاصم کن. لام تا کام هیچی نمیگم.

نمیدونم چرا باز شده بودم همون نورای قدیم. محرم و نامحرم یادم رفته بود. اما یه چیزی این وسط جور نبود. این همه مصیبتی که به سرم اومده بود با این چیزا از یادم نمیرفت. این همون هاتف بود همونی که من رو

فدای طلا کرد اگه الان طلا پیشش بود؟ اگه حاج صفی طردش نمیکرد؟
اگه من صاحب این جایگاه اجتماعی نشده بودم؟ اگه هنوز همون نورای
ساده و ابله بودم؟ بازم هاتف اینطور بود؟ این هاتف اون هاتف نبود! چون
من اون نورای فین فینی نبودم. فکرم رو به زبون آوردم:

_اگه طلا بود؟ اگه حاج بابا طردت نمیکرد؟ اگه تنها نیمموندی؟ اگه الان
ساکن اروپا بودی؟ بازم من برات مهم بودم!؟

تو چشمام خیره شد جرات پیدا کردم نگاهم رو تو چشماش انداختم:

_دوستم داشتی؟ ازم میخواستی دردام رو تو سرت هوار بکشم آرومم
میکردی؟ تا به مرز سخته نرم؟ تا سمت سیگار نرم؟ تا تنهایییم رو با گلنار
شریک نشم؟ تا مجبور نباشم از سطل زباله غذابخورم؟ تا تو سرما و گرما
دنبال ضایعات نباشم؟ تا از سرماگوشه ی خرابه ها تو خودم جمع نشم
گریه ام شدت گرفت فریاد زدم:

_تا جگر گوشه ام رو تو بیمارستان رها نکنم

جیغ زدم:

_میدونی چقدر تو حسرت سوختم به احساسم تاختی. سنگ نبودم سنگم
کردی من برات میمردم هاتف دیر یادت افتاد دل گرمم کنی. کنج خرابه ها
شد معیادگاه آرامشم آتیش و دودش شدن جایگزین گرما و پناحت. من از
خاک بلند شدم هاتف. تو سختی کشیدی، اما نه به اندازه ی من. تنها

شدی، نه به اندازه ی من! طرد شدی، نه قدر من. سوختم ندیدی. خاکستر شدم ندیدی غرق شدم و بازم ندیدی.

دلّم نمیخواست بیشتر از این دستم برای هاتف روبشه. گریه ام رو قطع کردم و بانگشت اشاره ام تند و تند اشکام رو پاک کردم و محکم تر گفتم:

وقتی آدما جایگزین نیازهاشون رو پیدا کنن. دیگه خود به خود نیازهاشون تغییر میکنه من الان یه همچین حسی دارم! فهمیدم که میشه به جای

آغوش به سنگ تکیه کرد میشه بجای تخت گرم و نرم روی زمین سرد و سفت خوابید میشه بجای فریاد سکوت کرد وقتی از هر چیزی تو دنیا

بدترینش نصیبت بشه اونوقت حتی یه پتوی کهنه ام برات میشه یه روتختی ابریشمی وقتی جایی برای خوابیدن نداری یه سر پناهه هر چقدر

کهنه ام میشه برات یه قصر مرمری وقتی آرزوهات رو فراموش کنی زندگی برات راحت تر میشه مثل من تو هنوز آرزو داری هاتف این یعنی اینکه به

این زندگی دلخوشی ولی من یاد گرفتم بدون آرزو زندگی کنم. یاد گرفتم سنگ باشم سفت و سخت برای همینه که با نبودن دخترم کنارم اومدم اما

تو کنار نیومدی. هنوزم آرزو داری دخترت رو پیدا کنی. پدرت دوستت داشته باشه برگردی به کانون خانواده ات. اما من یکبار همه چیز رو از دست

دادم. هنوزم میتونم از دست بدم. من و تو فقط یه وجه مشترک داریم. اونم پیدا شدن دخترمونه. وقتی یه بار بینمش و بغلش کنم دیگه با خیال راحت

میمیرم.

هاتف هاج وواج داشت نگاهم میکرد با تعجب لب زد:

_نورا تو چی شدی؟!

با خونسردی گفتم:

_من فقط بزرگ شدم

با بهت خندید:

_بزرگ نشدی بریدی سنگ شدی. بی احساس و با منطق و این خیلی

خطرناکه

_ازم میترسی هاتف؟

_نه دارم بیشتر جذبت میشم دلم میخواد کشف کنم دلم میخواد، دوباره به

زندگی بخندی

_سخته!

چشماش رو با کلافگی بست و گفت:

_سنگ بودن خوب نیست. تو الان تو جایگاهی هستی که من شیش سال

پیش بودم جنس آدمها از سنگ نیست سنگ بشی خرد میشی و فرسوده

نباش نورا

پوزخند زدم:

_جواب سوالم رو ندادی هاتف؟ اگه تو هاتف الان نبودی و منم نورای الان

بازم محبت خرجم میکردی؟!

و با اشتیاق منتظر شدم تا جوابش رو بگیرم. سرش رو پایین انداخت. دستی
تو موهای کشید و رفت سمت تخت خواب و روش نشست.
_میبینی تو فقط چون شکست خوردی اومدی سمت من!
_اینطور نیست.

_هست هاتف، هست.

_در اینکه این شرایط بی تاثیر نبوده شکی نیست ولی اگه بهت علاقه مند
نمیشدم تغییر شرایطم نمیتونست نظرم رو تغییر بده. من تازه فرصت کردم
بینمت از یه زاویه ی دید دیگه. قبول کن که اون موقع اونی نبودى که
من میخواستم. از طرفی تو برای من حکم یه زن زوری رو داشتی من اهل
زن گرفتن نبودم حتی طلا هم برام مهم نبود هدفم مشخص بود اما حاجی
میخواست جلوم سنگ بندازه. موفقم شد. وقتی کسی یا چیزی رو به زور
بهت تحمیل کنن هر چقدر اون باارزشم باشه برای تو فقط یه تحمیله.
نمیتونی خوبی هاشو ببینی منم ندیدم من اون موقع دنبال زن کدبانو و
خونه دار نبودم دنبال زنی بودم که شرایطش بهم نزدیک باشه. تو یه دختر
کدبانو و یه زن زندگی بودی و من یه جوون خوشگذرون و یه جورایی
عیاش. حاجی میخواست ازم مرد زندگی بسازه. فرصت عاشق شدن رو ازم
گرفت نداشت خودم انتخاب کنم.

به سمت در رفتم و گفتم:

- هنوزم چیزی عوض نشده. دیگه اجباری تو کار نیست.

قبل از اینکه از در خارج بشم دستش رو جلوی صورتم روی قاب در گذاشت:

_ الان اجبار نیست. خودم میخوام حاجی نیست زور نیست، اقامت اروپا نیست طلاهم نیست فقط منم و خودت. و بچه ای که اگه پیدا بشه. همه چیز حل میشه.

_ برای تو حل میشه هاتف! برای من چیزی تغییر نمیکنه.

دستش رو از جلوم برداشت و من از اتاق خارج شدم. رفتم و پشت میز ایستادم و به هاتف گفتم:

_ من دیرم شده این غذا رو بخور خداحافظ

و کیفم رو از روی چوب رختی که نزدیک در نصب شده بود برداشتم و از خونه ی هاتف بیرون زدم. وقتی وارد حیاط مجتمع شدم نگاهی به پنجره ها انداختم. هاتف پشت یکی از اونها ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد صورتم رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم.

کلید رو توی قفل در انداختم و وارد حیاط شدم. نیلو با یه چادر رنگی با عجله از در سالن بیرون زد و اومد سمتم:

_ هیچ معلوم هست کجایی تو از دیروز تا حالا؟! بهت زنگ زدم چرا گوشه رو جواب ندادی؟

_ به من زنگ زدی؟

_ آره

_ حتما تو كيفم بوده نشنيدم

و از کنارش گذشتم كه خودش رو دوباره بهم رسوند و گفت: -مهمون داريم!
نگاهش كردم و گفتم: -كي؟!
_ آقاي احمدي.

اينبار با تعجب بيش تري نگاهش كردم: _اون ديگه اينجا چكار ميكنه?
_ با تو كار داره؛ حالا بريم داخل

و دستش رو پشت كمرم گذاشت و به جلو هدايتم كرد. جلوتر از نيلو وارد
خونه شدم. اميرعلي روي اولين مبل نشسته بود؛ با ديدنم از جاش بلند شد.
بدون اينكه بهمش تعارف كنم بشينه رفتم و روي مبل روبرويش نشستم.
نيلو به اميرعلي كه همونجور سرپا ايستاده بود نگاه كرد و گفت:
_ چرا سرپا ايستادين بفرماييد بشينيد خواهش ميكنم.

اميرعلي با تعارف نيلو روي مبل نشست. نيلو چادرش رو جلو كشيد و گفت:
-من با اجازه تون يه مقدار كار دارم پس تنهاتون ميذارم.
اميرعلي با تواضع سرش رو تكون داد و گفت: -بفرماييد راحت باشين.
نيلو به طرف اتاقش رفت و نگاه منم دنبالش كشيده شد.
_ خوبي؟

با شنيدن صدای اميرعلي از در اتاق نيلو چشم گرفتم و بهمش نگاه كردم:
_ به نظرت خوبم؟

_ چرا بد باشي؟

_ اگه بفهمی یه روز نزدیک ترین کسی که تو زندگی بهش بیشتر از هرکسی اعتماد داشتی تو زرد دراومده اونوقت چه حسی بهت دست میده؟
_ من فقط خواستم کمکت کنم.

پوزخند زد: - کمک؟ چه کمکی تو فریبم دادی.

_ قصدم فقط کمک بود من افسر پرونده ات بودم. حاج عمو ازم خواست بهت نزدیک بشم تا بتونی به زندگی برگردی!

_ حاج عمو؟ هه! حاج بابا عموی توئه و هاتف میگه اصلا عمو نداشته که پسر عمو داشته باشه.

_ درسته هاتف نمیدونه. منم تازه چند سال قبل فهمیدم که عمو دارم و یه پسر عمو.

_ چند سال پیش؟!

_ قبل از اینکه وارد دانشگاه افسری بشم البته میدونستم عمو دارم ولی ندیده بودمش نه خودش رو نه به اصطلاح پسرشو!

_ چرا به اصطلاح؟

_ هیچی همینجوری. من میخواستم دوباره به زندگی برگردی و به هاتف یه فرصت دیگه بدی اما زد و خودم عاشقت شدم. اما مهم نیست. همون وقتی که گفتم من برادرتم من فاتحه هر رابطه ای جز برادر و خواهری رو خوندم.

- اگه خواهر خودتم بود، باز اینجوری بهش کمک میکردی؟

_ اگه شرایط تورو داشت آره.

_ کدوم شرایط؟

_ خودت بهتر میدونی.

_ اها فهمیدم. از نظر شما من صلاحیت این رو نداشتم که حاج بابا آشکارا بهم کمک کنه؟ باید پنهانی این کارو میکرد حتما. نزدیک دوسال تو خونتون بودم و نقش دوتا غریبه ی خیر رو برام بازی کردین هم تو هم شکوه جون. حس خیلی بدیه وقتی بفهمی که دونفری که بارها براشون درددل کردی تمام زندگیت رو از بحرن حتی بیشتر از خودت!

_ اگه میفهمیدی میپذیرفتی؟ قبول میکردی کنار ما بمونی با وجود اینکه میدونستی ما از طرف پدر هاتفیم؟

_ لاقل حس یه فریب خورده رو نداشتم شاید خودم صلاح خودم رو پیدا میکردم.

_ حرف زدن آسونه فقط بگو اگه پیدات نمیکردم چکار میکردی؟ الان کجا بودی؟ تو اون خرابه ها؟ یا شایدم توی دنیای دیگه!
با ناراحتی گفتم:

-داری منت میداری، میخوای بگی من زندگیم رو مدیون توام؟
با بهت گفت:

_ این حرفها چیه میزنی نورا؟ زندگی هیچ آدمی دست آدم دیگه نیست همه چیز دست خداست. ولی اینکه آدمها بخوان چقدر خودشون رو آلوده کنن و

به گند بکشن. اون دیگه دست خودشونه. ولاغیر منطقی فکر کن، اگه میخوای از من کینه بگیری بگیر! ولی از حاج عمو و مادرم دلخور نباش. و به سمت در رفت که گفتم:

_دیگه چی رو ازم مخفی کردی؟ دیگه قراره چطور غافلگیرم کنی؟ میدونی چیه؟ هنوزم دوستت دارم ولی دیگه بهت اعتماد ندارم تو فقط یه آدم پنهانکاری نه چیز دیگه بابت کمکهایی که بهم کردین از تو و شکوه جون ممنونم من آرامش امروزم رو مدیون شمام اما دیگه نمیخوام بینمت و چشمام پر اشک شد که مهارش کردم. به سمتم برگشت و لبخند زد:

_من اون کارارو برای این نکردم که ازم تشکر کنی پاداش کاری که برای خدا کردی پیش خودش محفوظه من فقط اومدم بهت بگم که قصدم فقط این بود که کمکت کنم نه فریب نه حيله هیچکدوم و اینکه بهت بگم که باید خودت رو برای شنیدن خیلی چیزا آماده کنی این واسه همینه که اگه یه بار دیگه متوجه چیزی شدی که من قبلا ازش مطلع بودم بهم انگ فریبکار نزن.

_مثلا چی؟

از در بیرون زد دنبالش رفتم و صداس زدم: -امیرعلی!؟

_خداحافظ نورا

از در حیاط بیرون زد. با کلافگی داخل خونه شدم و روی مبل نشستم و سرم رو با دستهام گرفتم. انگار قصه ی من سر دراز داشت امیرعلی دیگه چی میدونست که من ازش بی اطلاع بودم؟!

هاتف

به میز دونفره ای که نورا چیده بود نگاه کردم. بشقابی که برای خودش گذاشته بود. به سوپ خوش آب و رنگی که وسط میز بود اون فقط سوپ پخته بود. به خاطر من میخواست خودشم سوپ بخوره؟ میز رو بازم با سلیقه چیده بود. پشت میز نشستم و کمی از ظرف سوپی که زیرش یه شمع گرد روشن کرده بود تا گرم بمونه سوپ خالی کردم. مزه اش خیلی عالی بود ولی من اشتهایی نداشتم زندگیم رو نابود شده میدیدم. نورا هیچوقت دیگه پیش من برنمیگشت دخترمم که هیچ اصلا معلوم نبود کجا باید دنبالش میگشتم. بازم خونه خالی بود و من تنها شاید اگه هاتف شیش سال پیش بودم. فوری به چندتا از رفیقام زنگ میزدم تا بیان و باهم خوش بگذرونیم. اما حالا دیگه دل و دماغ هیچکس رو نداشتم. من فقط نورا و میخواستم با دخترم. دوباره یادِ دختر گم شدم. آه سردی رو مهمون سینه ام کرد. از پشت میز بلند شدم و دوباره رفتم سمت پاکت سیگارم و یه نخ بیرون کشیدم. سیگارم خیلی زود به تهش رسید و دوباره پشتش سیگار بعدی سرفه هام دوباره شروع شده بود. حالم هنوزم روبراه نبود. میلی به

مصرف دارو نداشتم. رفتم داخل اتاق و از توی کمد یه لباس برداشتم و پوشیدم و کاپشن پاییزم رو برداشتم بدون اینکه به میزی که نورا چیده بود دست بزنم از خونه بیرون زدم. خوشحال بودم که نگهبان تو اتاقش نبود حوصله ی سوال پرسیدنش رو نداشتم. رفتم سمت ماشین و روشنش کردم و به سمت مقصدی که خودمم نمیدونستم کجاست راندم. سر اولین چهارراه که رسیدم حس کردم دیگه رمق رانندگی ندارم. ماشین رو پارک کردم و همون جا تو ماشین نشستم. خیابون شلوغ بود و پر همهمه. شاید حال همه خوب تر از من بود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. از موندن تو خونه بهتر بود. نمیدونم چقدر گذشت که باصدای ضربه های ضعیفی که به شیشه ی اتومبیلم میخورد چشمام رو باز کردم. دختر و پسر کوچیکی که تو دستاشون چند شاخه گل بود کنارم ماشینم ایستاده بودن شیشه رو پایین دادم. دختره که تقریبا پنج شیش ساله بود روسری کج و کوله اش رو تو سرش جابه جا کرد و گفت:

-عمو میشه یه گل واسه خانمت بخری گلهام خوشبوئن داداشمم فال میفروشه، فالاش راستِ راستن.

نگاهی به پسر کوچولویی که شاید هنوز به چهار سالم نرسیده بود انداختم و خندیدم و گفتم: -من زن ندارم که براش گل بخرم فالم نمیخوام.

دختر سرش رو پایین انداخت و دست برادرش رو گرفت و دور شد که صداش زدم:

- _ خانم کوچولو یه لحظه بیا.
- دخترک لبخند زد و با سرعت بهم نزدیک شد:
- _ گل شاخه ای پنج تومن. فاله دوهزار تومن.
- لبخند زدم و گفتم:
- پولا رو واسه کی میبرین؟
- _هیچکی عمو میبرم واسه مامانم.
- _برای کسی کار نمیکنی؟
- _نه تا پارسال واسه آقا فری کار میکردیم ولی مامانم دیگه نداشت باهاش کار کنیم.
- _مدرسه میری؟
- _آره امسال میرم سوم.
- با کی میری خونه اتون؟
- _همسایمون غروبا مییاد میبرتمون.
- _دوست داری ببرمت خونه اتون؟
- _نه عمو مامانم گفته فقط با عمو اکبر بریم اگه نتونه بیاد مامانم خودش مییاد دنبالمون.
- _آقا فری بچه زیاد داره؟
- _آره همه ی بچه ها براش کار میکنن.
- _تو آدرسش رو بلدی؟

_آره خونه اشون تو محله ی خودمونه.

دستم رو دور فرمون حلقه کردم:

_من رو میبری پیش آقا فری؟

_ازم گل بخرین میبرمتون.

نگاهی به اطراف کردم یه هایپر مارکت همون نزدیکی بود. یه فکری به

سرم زد. روبه دختر کردم و گفتم: -اسمت چیه؟

_مونس.

_چه اسم قشنگی! یه لحظه با داداشت همینجا باش تا پیام. باشه؟

و از ماشین پیاده شدم و درش رو قفل کردم و رفتم سمت هایپر مارکت. بعد

از نیم ساعت یه مقدار خرت و پرت براشون خریدم و رفتم سمت ماشین

کنار یه ماشین دیگه ایستاده بودن و میخواستن بهش فال و گل بفروشن.

راننده شیشه رو بالا کشیدو حرکت کرد. صداش زدم، به طرفم برگشت. و

اومد سمتم. اشاره ای به خرت و پرت ها کردم و گفتم:

_اینارو برای شما خریدم

با دیدنشون چشماش برق زد: -برای ما؟

_اره حالا من رو میبری پیش آقا فری.

نورا

نیلو بعد از رفتن امیرعلی از اتاقش بیرون اومد:

_کجا رفت؟

دستم رو از روی سرم برداشتم و گفتم: -رفت خونه اشون.

_اتفاقی افتاده؟

با کلافگی از روی مبل بلند شدم و گفتم: -بس کن نیلو این خونه اونقدر بزرگ نیست که اگه رفتی تو اتاقت و درو بستی دیگه هیچ صدایی نشنوی. پس نگو که هیچکدوم از حرفهای من و امیرعلی رو متوجه نشدی.

_نورا من ...

حرفش رو قطع کردم:

_توآم تو تمام مدت همه چیز رو میدونستی و کتمان کردی. مثل امیرعلی، مثل حاج بابا. همه تون میدونستین که من تو چه بدبختی بودم و خودتون رو پنهان کردین. یکی مثل تو و حاج بابا پنهانی و یکی مثل امیرعلی از پشت نقاب.

_نورا ما همه فقط قصدمون کمک به تو بود.

_خواستین ادای قهرمان هارو در بیارین؟ برای تست میزان قهرمانیتون کی بهتر از نورای ابله و ساده لوح که خودش با دستای خودش، زندگیش رو تباه کرد تا شما صواب کنید.

_اصلا اینجوری نیست. ما دوستت داشتیم، من حاجی امیرعلی. باهش بد حرف زدی نورا. امیرعلی تو تمام مدت مثل یه برادر کنارت بود و حمایت کرد چرا اون حرفها رو بهش زدی؟

پوزخند زدم:

بس کن نیلو. من هر جور دلم میخواد حرف میزنم. امیرعلی برادری رودر
 حقم تموم کرد تو چکار کردی؟ هان؟ تو کجا خواهریت رو اثبات کردی؟ تو
 هیچوقت جای من نبودی نیلوخانم یعنی همیشه به هرچی خواستی رسیدی
 اون زمانی که من تو حسرت یه ذره محبت شوهرم میسوختم تو مردی رو
 داشتی که جونش رو هم برات میداد وقتی من شبهای زندگیم رو کنار بستر
 بیماری مامان میگذروندم تو دنبال این بودی که کدوم لباس برای امروز
 دانشگاهت بپوشی که کسی نفهمه تو دختر یه کارگر ساده ای! وقتی من تو
 خرابه ها شبم روصبح میکردم و از سرما مثل یه جنین تو خودم جمع میشدم
 جنابعالی تو فکر این بودی که چطوری با حاج صفی و امیرعلی نقشه تون
 رو اجرا کنید. تا مو لا درزش نره. که اگه زمانی نورای احمق پیدا شد
 چطوری جوری نقش بازی کنید که نورا روحشم با خبر نشه همیشه میگفتم
 یهو این مادر و پسر از کجا مثل دوتا فرشته ی مهربون افتادن وسط لجنزار
 زندگیم. باهاشون همراه شدم عوض شدم ترک کردم. رفتم آموزش طراحی
 ساختمان دیدم. شدم خانم مهندسی که هرکس میبینش حتی ذره ای به
 مخیله اش هم خطور نمیکنه که این خانم مهندس یه زمانی یه انگل جامعه
 بوده یه معتاد کثیف و بو گندو یه آواره ی بی خانمان. فکر میکردم بعد از
 چندسال برمیگردم پیش حاج صفی. بهش میگم دیدی حاج بابا دیدی
 عوض شدم، دیدی جدایی از پسرت من رو خرد نکرد دیدی بهت قول دادم
 موفق بشم و شدم. اما حالا بعد از چهارسال چه حرفی برای حاج صفی

دارم؟ چی دارم که بهش بگم؟ وقتی از مو به موی بدبختیام خبر داره! اصلا خودش من رو بیرون کشیده از منجلا ب خرج آموزش من رو داده تو شرکت خودش استخدام کرده. من باید چه بگم؟ چطوری به خودم افتخار کنم و بگم که دیدین من تونستم؟

خود به خود صدام بالا رفت و گریه ام گرفت رو مبل نشستم نیلو کنارم نشست و بغلم کرد برای اولین بار اون شد تکیه گاه رنجام سرم رو روی شونه اش گذاشتم و های های گریه کردم. بین گریه گفتم:

بعد از این همه سال هنوزم توحسرتم توحسرت دخترم جگر گوشه ام بچه که قربانی بدبختیام شد بین بدبختیهام گمش کردم با ارزش ترین دارایی زندگیم رو قربانی کردم. بیگناه ترین و عزیزترین آدم زندگیم من چکار کردم نیلو چکار کردم با بچه ام؟

نیلو هم گریه اش گرفت با همون حال گفت: - پیدا میشه قربونت برم پیدا میشه دختر خوشگلت نگران نباش اونقدر تو بغل هم گریه کردیم که نفهمیدم کی خوابم برد.

هاتف

دختره و برادرش رو پشت در خونه اشون پیاده کردم و خریده ها رو هم برایشون پشت در گذاشتم میخواستم از شون خدا حافظی کنم که دختر بچه با هیجان گفت:

اونها آقا اون موسی است دوست آقا فریه بهش بگین ببرتون پیشش

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم و مرد سیاه چرده و لنگی رو دیدم که داشت نزدیک میشد از اون دور با تعجب بهم نگاه کرد و با کنجکاوی بهمون نزدیک شد و نگاهی به من و ماشینم کرد و گفت:

–اینورا کاری داشتی داداش؟

–بله شما آقا فری میشناسین؟

با انگشتش بینی رو مالید و گفت: –چکارش داری؟ طلبکاری؟!

–طلبکار؟ نه!

خندید و گفت: –پس کیشی؟ نکنه فامیلیشی؟

و نگاهی به خرت و پرت‌ها انداخت و رو به دختر گفت:

–چه پرو پیمونتون کرده فاطی، اون کیسه برنج رو بده بینم.

فاطی جلوی کیسه ایستاد و گفت:

–اینارو عمو برامون خریده برای خودمونه.

–زر زر نکن بچه، گفتم بده به من کیسه رو.

و خم شد که کیسه رو برداره که مچش رو گرفتم و گفتم:

–حالت نیست؟ گفت که واسه خودشون خریدم.

صاف ایستاد و گفت:

–ما که چیزی نگفتیم داداش. حالا چی میشه یه ذره اش به ما بماسه؟

–آدرس فری رو داری بدی به من؟

با انگشت سرشو روخاروند و گفت:

دِ نه دیگه ما درسته از پشت کوه اومدیم داداش، ولی با هلیکوپتر اومدیم.
پوزخند زد و گفتم:

راضیت میکنم خلبان متنها وقتی تونستم به اون چیزی که میخوام برسم.
راه نداره جون تو مایه تيله داری رو کن نداری بزن به چاک.

يقه اش رو تو چنگ گرفتم رنگش پرید:

يقه رو ول کن با...

آروم گفتم:

ما با هلیکوپتر نیومدیم تو عمرمونم هلیکوپر سوار نشدیم ولی تو کف بازار
بزرگ شدیم و رو زمین خدا بیست ساله دهنمون با امثال تو زپرتی آسفالت
شده عمو پس بزن به چاک جاده و از همون راهی که اومدی برگرد. ببین
پیدا کردن فری واسم مثل آب خوردن میمونه خواستم بهت لطف کنم. اما
انگار قرقر هلیکوپتره رو مغزت اثرش هنوز هست که سرگیجه میگیری. تا
در باغ سبز میبینی.

و يقه اش رو ول کردم. تلو تلو خورد و رو زمین افتاد. رو به دختر بچه کردم
و گفتم:

مادرت خونه است؟

نه، سرکاره.

خیلی خب درو باز کن تا اینارو بیارم برات تو خونه اتون.

کلید رو از گوشه گره ی روسریش درآورد و در رو باز کرد. نگاهی به موسی که داشت لباسش رو میتکوند انداختم و خریدهارو برای فاطی بردم و تو حیاط کوچیک و شلوغشون گذاشتم و نگاهی به زندگی محقرشون کردم. از در و دیوار خونه اشون بوی فقر و بدبختی میاومد. آه کشیدم. یعنی ممکن بود دختر منم یه جایی مثل این خونه و این محله باشه؟ فاطی تشکر کرد خم شدم و پیشونی خودش و برادرش رو بوسیدم و از خونه اشون بیرون زدم. موسی هنوز اونجا ایستاده بود؛ بی توجه بهش به سمت ماشین رفتم که گفت:

__چکار آق فری داری بالاخره؟

به طرفش برگشتم و چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

__چند تا سوال میخوام ازش بپرسم.

__ماموری؟

خندیدم و گفتم: __نیستم.

__راستش فری رو دستگیرش کردن یه هفته ای میشه.

دست چپم رو توی جیب شلوارم کردم و سویچ ماشین رو دور انگشتهای

دست راستم چرخوندم و گفتم:

__پس چرا میپرسی مامورم؟ میخوای مچ بگیری؟ مامور بودم واسه پیدا

کردن فری به تو احتیاج داشتم یارو؟ هان؟

سرش رو پایین انداخت. نزدیکش رفتم و گفتم:

-یه چند تا سوال دارم فکر کنم توام بتونی جواب بدی آگه رفیق صمیمیشی.

دوباره با انگشت سرش رو خاروند و گفت:

-آره جناب من رفیق جینگشم همه ی اسرارش پیش منه. پوزخند زد و گفتم:

_ایول. خدا واسه هم نگه اتون داره بین آگه کمکم کنی قول میدم یه چیزی بهت بدم در حد خرید یه ماشین دست دومه تر و تمیز. چشماش برق زد: -جان من؟

_جونت چندان برام مهم نیست که بخوام قسمش بخورم ولی قول میدم که این پول رو بهت بدم. حول و حوش ده، دوازده تومن نقد. صورتش باز شد و گفت:

_دمتم گرم پپرس.

_بیا بشینیم تو ماشین.

همراهم اومد و تو ماشین نشست. نگاهی به اتاقک ماشین انداخت و گفت: -این تمام اتوماته؟

_آره اتوماته.

داشت هنوزم به ماشین نگاه میکرد که گفتم: -خب بریم سر اصل مطلب.

از دید زدن ماشین دست کشید و بهم نگاه کرد:

_من پیاده شم میبریش کارواش نه؟

__ مگه میخوای قهوه ایش کنی که بیرمش کارواش.

خندید: - نه آقا سگ کی باشم

با انگشتم رو فرمون ضرب گرفتم و گفتم:

__ پیرسم یا نه؟ من وقت ندارم به اراجیفِت گوش بدم. پس دیگه نطق نکن

فقط به سوالات جواب بده.

__ چشم آقا نوکرتم هستم.

__ نوکر نمیخوام فقط میخوام جواب سوالم رو بدی!

__ چقدر عنقی داداش دارم حرف میزنم.

__ فقط جوابم رو بده اوکی؟

__ رو چشم و دستاش رو روی چشماش گذاشت.

__ دنبال یه دختر چهار ساله میگردم

__ اسمی؟ نشونی؟

اسم دخترم چی بود؟ نشونه اش چی بود من چه پدری بودم!

__ اسمش؟ نمیدونم. نشونی ام ازش ندارم.

به پشتی تکیه داد و گفت:

__ دِبا یه دفعه بگو دنبال یه سوزنی تو انبار کاه؟ کی گم شده؟

__ چهار سال پیش از بیمارستان دزدیده شده یه نوزاد نارس.

__ چه کاری از من ساخته است؟

پدر و مادرش همه جارو دنبالش گشتن تو هیچ پروشگاهی نیستش بهشون گفتن ممکنه تو دارو دسته ی گداها باشه بین بچه های کار. شما که کارتون اینه میخوام راست و حسینی بهم بگین دختر چهار ساله ای رو میشناسین که پدر و مادرش گم کرده باشن و حالا بین بچه های کار بشه پیداش کرد؟ هرچندتا هم که باشن مهم نیست. فقط میخوام پیدا بشه. متفکر نگاهی به روبروش کرد و گفت:

بین بچه های فری همچنین کسی نیست همه بالای چهار سالن بینشون بی پدر و مادر نداریم پدر و یا مادر رو دارن یکیشو حداقل. اکثرا افغانین یا کولی. بیشترشون بابا و ننه ی معتاد و از کار افتاده دارن. بینشون همچنین کسی رو نمیشناسم.

گروه های دیگه چی؟ میدونم که تو همه جای تهران پخشین. و همدیگه رو میشناسین پس پیدا کردن آدرشون کاری برات نداره. نگاهم کرد و گفت:

نه کاری نداره، ولی باید یه چیزی ته جیبم باشه که بتونم برم سروقشون یا نه؟ دست خالی که همیشه شماره ها همه سِکرتِه بدم مسئولیت داره برام باید اول حضوری برم پیششون اگه راضی شدن شماره اشون رو واست گیر بیارم اونم با این پای علیل

و با دست روی پای لنگش کوبید و گفت: -چطوری برم؟

پس کارتون رو حساب و کتابه؟

__آره. بیخود که باند تشکیل ندادیم داداشم.

دسته چکم رو از جیب کتم در آوردم چشماش برق زد و یه خنده ی خبیث اومد رو صورتش:

__واقعیه؟

نگاهی به دسته چکم کردم و گفتم: -نه الکیه واسه کلاس تو جیبم گذاشتم.

لبخند موذیانانه اش جمع شد. مبلغ پونصد هزار تومن تو چک براش نوشتم و گفتم:

__واسه کرایه ی ماشینت کفایت میکنه بقیه اشو وقتی میریزم به حسابت که یه نشونه ای از بچه پیدا کنم.

یکی از شماره هام رو روی یه تیکه کاغذ نوشتم و گذاشتمش روی برگه ی چک و به طرفش گرفتم. با ذوق دستش رو به طرف چک آورد که چک عقب کشیدمش و گفتم:

__فکر کلک از سرت بیرون کن. من مو رو از ماست بیرون میکشم. حالام خوش اومدی خبری شد بهم زنگ بزن.

__چشم آقا

و از ماشین پیاده شد. وقتی دور شد ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه حرکت کردم. کمی تو خیابون گشت زدم هوا گه تاریک شد به خونه رسیدم

از کنار میز گذشتم و نگاهی انداختم. دلم نمیومد جمعش کنم رفتم توی اتاق و با همون لباسها روی تخت افتادم.

چند روز گذشته بود خبری از موسی نبود. یه پیشنهاد کاری داشتم. روبروی آینه ایستاده بودم شیشه ی عطر رو برداشتم و به سمت یقه ام بردم که صدای مسیج گوشیم بلند شد. کم پیش اومد پیامی داشته باشم گوشی رو روشن کردم و رفتم سمت پیغامی که برام اومده بود. بازش کردم. شماره ناشناس بود! از دیدن پیغامی که روی صفحه افتاده بود تعجب کردم! نوشته بود، جای دخترت امنه دنبالش تو خیابونا نباش. براش نوشتم، شما؟! نیم ساعتی منتظر جواب پیغام بودم. خبری نشد.

شماره رو گرفتم خاموش بود، چندبار پشت سرهم گرفتم و هربار پیغام (تلفن همراه مشترک مورد نظر خاموش میباشد) توی گوشم تکرار شد. ناامید گوشی رو رو تخت انداختم. آماده شدم و از خونه بیرون زدم. توی راهم مدام تماس گرفتم بازم خاموش بود. بیخیال شدم. حتما مزاحم بود. یا شایدم از طرف موسی بود. شاید میخواستن سربه سرم بزارن. رفتم تو دفتر محل کارم و منتظر موندم تا برای قرارداد بیان. یک ساعت بعد صاحب ملک اومد و قرارداد رو بستم یه خونه ی کلنگی بود توی یافت آباد میخواستن یه آپارتمان ازش دربیارن، شاید بد نبود اگه برای این کارم از نورا کمک میخواستم اون طراح خوبی بود اما الان مهم اون پیغامی بود که برام اومده بود و شماره ای که هنوزم خاموش بود. چطور میتونستم صاحب خط رو پیدا

کنم. مخابرات که به این سادگی اطلاعات نمیدادن. رفتم طرف خونه ام، اونشب تا صبح از فکر اون پیغام خواب به چشمام نیومد. شاید وقتش بود غرورم رو زیر پام بزارم و برم دیدن حاج بابا حتی اگه نخواد منو ببینه. حتی اگه ترش رویی کنه. باید فردا میرفتم دیدنش. باید جریان رو بهش میگفتم. اونقدر تو تخت غلت خوردم تا هوا روشن شد تازه اونوقت چشمام سنگین شدن. تا بعداز ظهر هرطور بود تو خونه موندم و بعد از چند تماس دیگه که گرفتم و خاموش بود بالاخره از خونه بیرون زدم. همین خاموش موندن گوشی بیشتر به شک میانداختم که این به احتمال زیاد یه مزاحم نیست. روندم سمت محله ی قدیمیمون. بعد از چهارسال دوباره روبروی خونه ی پدریم ایستاده بودم، میخواستم این طلسم رو بشکنم. مردد بودم، اما باید میرفتم. یه نفس عمیق کشیدم و دستم رو روی زنگ در گذاشتم. صدای حاج خانم توی آیفون پیچید:

-بله؟

_سلام حاج خانم، منم هاتف.

_الهی مادر به قربونت بره بیا تو قربون قدو بالات بیا تو.

و در رو باز کرد. وقتی وارد حیاط درندشت خونه شدم حاج خانم اومده بود روی بهار خواب به استقبالم به قدمهام سرعت دادم و به سمتش رفتم بغلش کردم و اون صورتم رو بوسید. داشتم در و دیوار خونه رو نگاه میکردم هیچ تغییری نکرده بود حتی وسایل خونه که هر سال حاج خانم عوضشون

میکرد، تو این چند سال تکون نخورده بود. حاج خانم هن و هن کنان با سینی چای سر رسید اون رو روی میز گذاشت و گفت:

چرا چند وقته هرچی بهت زنگ میزنم یا برنمیداری یا جواب سربالا میدی؟

گرفتارم حاج خانم.

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

چهارساله چشمم به این در خشک شد تا تو بیای به هزار زبون به آقات گفتم این قهر رو تموم کنه حریفش نشدم که نشدم اما الان که خودت اومدی، اگه از راه بیاد و بخواد چیزی بهت بگه. بارم رو جمع میکنم و باهات میام.

اومدم برای آشتی حاج خانم. اگه حاجی از در بیرونم کنه از پنجره میام تو. دیگه وقتشه حاج بابا به حرفام گوش بده وقتشه این دوری مسخره رو تموم کنه اما قبل از اون میخوام تو بهم بگی حاج خانم. مگه مادرم نیستی؟ مگه من تنها بچه ات نیستم؟ به قرآن از هرکسی توقع داشتم جز شما با رنگ پریده گفت:

خدا مرگم بده، چی شده مادر؟

شما میدونستین من یه دختر دارم مگه نه؟ تو تمام این سالها میدونستین من یه دختر دارم، درست نمیگم؟
سرش پایین بود.

-جوابم رو بدین آاج خانم؟

دستآش رو به هم مالید و با پت و پت گفت:

-آفات بهم گفته یعنی آب آطوری بگم؟

_فقط راستش رو بهم بگین مگه شما نبودین که مدام به نورا سرکوفت میزدین که نازاست؟ خوشحال نشدین که نورا از من بی مقدار بچه داره؟ همون نورای نازا! آگه خوشحال شدین آرا به من نگفتین؟ آرا ازم پنهان کردین؟ آرا من باید آخرین نفر بفهمم که زنم قبل از طلاقش از من حامله بوده و همه رو فریب داده حتی دادگاه رو. که آگه فریب نمیداد عمرا دادگاه حکم طلاق رو صادر میکرد.

_هاتف من

_مگه غیر از آینه که نورا از ترس سرکوفت های شما بچه امو از من قایم کرد. از آاجی قایم کرد. آرا من باید حالا بفهمم که یه پسرعمو دارم که شده دست راست آاج بابا که شده تصمیم گیرنده ی زندگی من؟ یعنی به اندازه ی اون پسره امیرعلی من اختیار نداشتم از زنم آبر داشته باشم؟ آقدر زنگ زدم بهتون و گفتم. از نورا آه آبر و شما گفتین بی آبریم؟ تورو همون امام حسینی که هرسال سیزده روز برآش آکیه میزنید و عزاداری میکنید بگین که اون موقع که اظهار بی آبری میکردین از نورا آبر داشتین و چیزی به من نگفتین؟

سرش پایین بود.

-حآج خانم میفهمین زندگیمن نابود شده؟ میدونین روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنم؟ به امام حسین بریدم. حاجی نورا و منو تهدید کرده گفته اگه نوه اش رو پیدا نکنیم از من شکایت میکنه. بخدا شک دارم حاجی از بچه ام بیخبر باشه اون یارو پسره امیرعلی پلیسه هفت خطه مارموزه مگه میشه اون افسر پلیس از بچه ی من خبر نداشته باشه؟ اون عوضی چهارسال از نورا خبر داشته و من که شوهرشم خبر نداشتم. حاجی حجره رو جمع کرده و شرکت زده و اون یارو رو گذاشته جانشین خودش تو شرکت همون حاجی که چهارساله من رو به جرم طلاق زخم طرد کرده و فرستادم قاطی باقالیها. اونوقت همون حاجی زیر پرو بال و نورا رو پنهانی میگیره ترکش میده میبرش تو شرکت بهش پروژه میده و میذارش مقابل من. من چی رو باید باور کنم؟

_بی لیاقتیت رو!

با صدای پر ابهت حاج بابا. نطقم تو گلو خفه شد. از جام بلند شدم:

-سلام حاج بابا.

چقدر پیر شده بود پشتش کمی خمیده بود یه قدم به طرفش برداشتم.

خشک و جدی سرجاش ایستاد. جرات نداشتم قدم از قدم بردارم. مردد سر

جام ایستاده بودم:

_خوبین حاجی؟

جوابی نداد. از موقعیت استفاده کردم و چند قدم دیگه به سمتش برداشتم. بیفایده بود آگه منتظر می‌موندم که نرمشی ازش بینم. روبروش ایستادم و بوسه ای روی شونه اش زدم. هیچ عکس‌العملی نشون نداد. روبه مادرم گفتم:

_حرفم برات مفهوم نبود زن؟ نگفته بودم پاش رو اینجا نذاره؟

حاج خانم سرش رو بیشتر تو یقه اش فرو برد و گفت: -بچه ام اومده برای آشتی بهتره این کینه رو کنار بزاری حاج صفی‌الدین.

حاج بابا به سمت پله‌ها رفت و گفت: -دارم میرم لباسم رو عوض کنم اومدم این بچه اینجا نباشه. می‌خواهی همراهش بری بسم الله.

پاش رو روی اولین پله گذاشت که گفتم:

_اومدم حرف بزنی حاجی به حاج خانمم گفتم از در بیرونم کنی از پنجره میام. اومدم ازت بپرسم چرا به خاطر یه جدایی ازهمسر چهارسال محکومم کردین از دیدنتون؟ اومدم بپرسم چرا باید این همه اتفاق بیفته و من بی‌خبر باشم؟ چرا بی‌لیاقتم؟

به سمتم برگشت: -لیاقت داری؟ هان پسر؟ زنت کو؟ دخترت کو؟ زندگیت چی شد؟ برای چی به بادش دادی؟ لیاقت داری و زنت سر از خیابون درآورد دختری که با هزار امید پا تو خونه ات گذاشت. لیاقت داری و دخترت معلوم نیست کجاست؟ جواب بده!

_ فقط من باید جواب بدم؟ نفستون حقه حاجی اگه گردنم بشکنی حق داری به مولا. ولی به منم حق بده حتی قدر یه ارزن. حق بده بخوام بدونم. بهم بگی چرا وقتی از نورا خبر داشتی به من نگفتی؟ چرا گذاشتی ازش بیخبر بمونم؟

_ مگه برات مهم بود کجاست؟

_ برام مهم نبود ازش خبر میگرفتم؟

بدون جواب دوباره پاش رو روی پله گذاشت.

_ امیرعلی کیه حاجی؟ اون پسر عمومه؟ پس چرا هیچوقت ندیدمش؟ این پسر عمو یهو از کجا سبز شد سر راه نورا؟ کسی که هیچوقت نبودش. کسی که فامیلشم با من یکی نیست. اگه پدرش دوستتون بوده چقدر دوستیش باهاتون عمیق بوده. که بعد از شهادتش پسرش شده محرمتر از من به نورا؟ شده رفیق گرمابه و گلستان شما، زن منو دو سال تو خونه اش پناه میده؟ میشه دایه ی مهربان تر از مادر. اون خبر داشته نورا چی به سرش اومده بچه اش رو چطور تو بیمارستان رها کرده سر از کجا ها دراورده. نورا دوسال توی خونه ی به قول شما برادرتون بوده و شما میدونستین ولی خودتون رو پنهون کردین چرا از اول اون پسر به نورا نگفته از طرف شماست؟! شما تو تمام مدت از همه چیز خبر داشتین حاجی مطمئنم خیلی چیزای دیگه ام میدونید و سکوت کردین.

مسیرش روبه طرفم عوض کرد از رفتن به طبقه ی بالا منصرف شده بود انگار. خیره شد به من. نمیخواستم سکوت کنم باید حرف میزد. ادامه دادم: -مگه میشه از نورا باخبر باشین از سرنوشتش باخبر باشین. با خواهرش در ارتباط باشین و یه مخبرم کنار نورا باشه و همه چیزو مخابره کنه. مخبری که از قضا یه مامور پلیسه مگه میشه این شرایط رو داشته باشین و بازم بیخبر باشین؟

با سردی گفت: -حرف آخرت رو بگو پسر؟ حاشیه نرو.

_حرف آخرم؟!

_حرف آخرت!

-باشه. حاجی من خیلی جاها رفتم از پروشگاه بگیره تا بین گداها، تا انجام آزمایش ژنتیک و غیره و ذالک. من همه ی این راه رو رفتم به امید پیدا کردن دخترم. چشمم کور، دندنم نرم بچمه تا قله ی قافم پیش میرم بی منت و با عشق حاجی من بی خیالی بی لیاقت به قول شما رفتم این راه ها رو اونوقت شما نرفتین؟ نگین دنبالش تو پروشگاه نگشتین. نگین بین بچه های کار دنبالش نگشتین شما دنبال نورا گشتین. یه دختر معتاد و کارتن خواب که فقط عروستون بوده بعدتوقع دارین باور کنم دنبال نوه اتون نگشتین؟ اون مامور پلیس با همه ی امکاناتش و موقعیتش دنبال بچه ی من و نورا نگشته؟ شما شاید بتونین نورای ساده لوح رو با این حرفها فریب بدین ولی حریف من نمیشین من رو خودتون بزرگ کردین.از، خون خودتونم

پس نگین از بچه ی من بی خبرین نگین اونقدر ناامید شدین که میخواین شکایت من و نورا رو بکنید به جرم سر به نیست کردن نوه اتون.

_من هیچی از حرفات نمیفهمم بچه همونطور که گفتم، پیداش نکنید شکایت میکنم.

پوزخند زدم نمیدونم از ناراحتی بود یا حرص و عصبانیت ولی پوزخند زدم. حاجی با چشمای پر نفوذش که دیگه میدونستم شبیه چشمهای اون پسره امیرعلیه به صورتم نگاه کرد. میخواستم مچ بگیرم یا چیز دیگه رو نمیدونم، ولی با حفظ همون پوزخند گفتم:

_لابد شکایت من رو به اون پسره میکنید نه؟ یار شفیقتون.

یه طرفم صورتم سوخت. صدای هین حاج خانم تازه باعث شد موقعیت رو پیدا کنم. به چهره ی پر غضب حاج بابا نگاه کردم غرید:

_اگه لیاقت داشتی و آدم بودی سر پیری پسرم میشد عصای دستم نه برادرزاده ام.

بدون اینکه منتظر عکس العملم باشه به سمت پله ها رفت. درحالیکه هنوز دستم رو جای سیلی بود گفتم:

_اون پیغام ناشناس رو شما فرستاده بودین نه؟

نموند و از پله ها بالا رفت:

حاجی شما از دخترم خبر دارین مطمئنم هر جا هست میخوام ببینمش. باید بگین دخترم کجاست. اگه مرده است بهم مزارش رو نشون بدین و اگه زنده است خودش رو

حاجی بی اهمیت به من داشت از پله های مارپیچ خونه بالا میرفت. خواستم برم دنبالش که یه چیز زرد رنگ که زیر مبل افتاده بود توجه امو جلب کرد. نگاهم رو با سرعت به سمت شی هدایت کردم یه عروسک بود با موهای طلایی و لباس زرد رنگ حاجی هنوزم داشت از پله ها بالا میرفت. به سمت اون عروسک رفتم، خم شدم و برش داشتم. با تعجب بهش نگاه کردم نگاهم بین قدمهای حاجی و عروسک دودو میزد. زبونم بند اومده بود. نگاهی به حاج خانم کردم که رنگش پریده بود! حاجی آخرین پله رو پشت سر گذاشت رسید به طبقه ی بالا دکمه ی روی کمر عروسک رو فشار دادم. صدای نازکی تو عروسک پیچید: (عروسک قشنگ من قرمز پوشیده رو تخت خواب مخمل و آبی خوابیده) حاجی با شنیدن آهنگ با وحشت به طرفم نگاه کرد حال خودمم تعریفی نداشت قابل توصیف نبود حالتی بین ترس و شادی و احساس فریب خوردگی حال خیلی مزخرفی بود.

-این این عروسک!-

حاجی به حاج خانم تشر زد:

-پروین نگفتم دختر همسایه رو میاری تو خونه مراقب باش، چیزی ازش جا نمونه؟

حاج خانم هق زد و از جلوی چشمهای ما دور شد. زانوهایم سست شد دهانم باز و بسته میشد اما صدایی از گلوم خارج نمیشد. یه بغض سنگین بیخ گلوم رو گرفته بود حس خفگی داشتم. فقط خیره به عروسک بودم. حاجی رفت سمت در اتاقش که کمی اونطرف تر از راه پله بود. صدای کلید تو قفل در و تیکشتم باعث نشد تغییر حالت بدم انگار یه کوه رو تنم فروریخته بود و قدرت حرکت رو از من سلب میکرد. داشتم فقط به عروسک نگاه میکردم. هزارتا سوال تو سرم بود و زبانم یارای همکاری با لبهام رو نداشت. صدای کودکانه ای پیچید:

—بابا جون خاله لیلا من رو برد سینمای سه بعدی،

عبور جسم کوچیکی رو از کنارم حس کردم، وقتی اندام کوچک و ظریفش رو دیدم که روی پله ها به سمت حاج بابا میرفت تازه نگاهم بالا اومد و محو اون عروسکی شدم که خودش رو انداخت تو بغل حاج بابا عروسک از دستم افتاد و مثل خواب زده ها از جام بلند شدم. دختر کوچولویی با پالتوی صورتی رنگ آویزون پای حاج بابا بود موهای بلندش رو یه گیس بافته بودن و پشت کمرش انداخته بودن. چهره اش مشخص نبود. سرجام خشک زده ایستاده بودم. حاج بابا دستش رو دور شونه های دختر انداخته بود و داشت من رو نگاه میکرد. میترسیدم تکون بخورم و این یه رویا باشه و از خاطرم محو بشه. دختر بچه برگشت و نفسم رفت. هوا رفت، خونه دود شد، فقط من بودم با دخترم که تو دستای حاج بابا حبس شده بود.

یا امام حسین نارگل بود!

همون دختر بچه ی خوشگل و مو مشکی همونی که چندبار تو بغلم گرفته بودمش. نارگل خندید:

—عمو شما خونه ی مارو از کجا بلد شدین؟

پاهام که قفل زمین بود. به سبکی پر از زمین کنده شد. چند قدم به طرف پله ها برداشتم. پای راستم رو روی اولین پله گذاشتم قدم بعدی رو که برداشتم حاج بابا دست نارگل رو کشید و اون رو با خودش توی اتاق برد و در رو روی من بست. دویدم دنبال رویام مثل کسی که تو خواب دنبال یه پروانه میدوه. دنبالش پله ها رو دویدم به سمت طبقه بالا پشت در که رسیدم نگاهم افتاد به زن جوونی که کنار در ورودی ایستاده بود و داشت مارو نگاه میکرد. وقتی متوجه شد که حواسم بهش هست فوری رفت سمت یکی از اتاق ها و در رو بست. چند ضربه به در زدم:

—حاجی باز کن تورو قرآن باز کن نارگل دختر منه؟ مگه نه؟ من باباشم من نارگل رو قبلا دیدم حاجی بهم میگه عمو من رو دوست داره. با بغض گفتم:

—حاجی تورو حضرت عباس قسم در رو باز کن بذار ببینمش فقط یه نظر حاجی؟

ضربه ی بعد محکمتر چند ضربه به در زدم جواب نداد پشت در سر خوردم:

- حاجی نارگل دخترمه بذار یه بار بغلش کنم. میدونی چقدر دنبالش گشتم؟
نورا نگفت بارداره به قرآن اگه میدونستم طلاقش نمیدادم. بازش کن این
درو باز کن لااقل بگو دخترم رو چطوری پیدا کردی از کجا پیداش کردی؟
حاجی باز نکنی تا خود خروس خون همینجا پشت در میشینم. اگه بیرونم
کنی نمیرم دیگه همینجام پشت همین در تا دخترم رو نذاری ببینم به امام
حسین قسم همین جا میشینم.

جوابی نیومد میدونستم حاجی به همین زودی ها کوتاه نمیاد. ضربه ی
بعدی. جوابی نیومد. ناامید از پشت در بلند شدم ده تا پله ای که پایین رو به
طبقه ی بالا وصل میکرد موقع پایین اومدن برام شده بود به طولانی بودن
پله های یه آسمان خراش بلند. بالاخره رو مبل نشستم خونه تو سکوت فرو
رفته بود. حاج خانم هم انگار از ترس حاج بابا خودش رو تواتاق حبس کرده
و ترجیح میداد سکوت کنه. خونه سوت و کور و دل من بی تاب اون دختر
بچه ی چشم و ابرو مشکی و گیسو کمندی بود که اون بالا تو اتاق حاج بابا
حبس شده بود و نمیتونست بیرون بیاد. آرنجهام رو گذاشتم رو زانوم و
دستهام رو مشت کردم و گذاشتم رو پیشونیم این زندگی چه بازی هایی که
با ما درنیاورده بود. فرو رفتن مبل رو حس کردم سرم رو بلند کردم و نگاهم
افتاد به زن جوون که یه لیوان آب دستش بود و داشت چند تا قندرو داخلش
حل میکرد. سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، لبخند زد و گفت:

بفرمایین، این گل گاو زبون رو خانم بزرگ گفتن براتون درست کنم، بخورید آروم میشین. گفتن بهتون بگم که منتظر نارگل جون نباشین آقابزرگ کتاب خونه روانتقال دادن طبقه ی پایین و کتاب خونه ی قبلی رو برای نارگل جون کردن اتاق بازی نارگل جون بیشتر وقت ها تو اتاقش کنار آقابزرگه

دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

از من نشنیده بگیرین هاتف خان ببخشید بهتون میگم هاتف خان ها، آخه اسمتون یه لحظه ام از زبون خانم بزرگ نمیافته داشتتم میگفتم. اگه سوالی راجع به نارگل جون دارین از نیلوفر خانم پرسین همه چیز رو بهتون میگن و از کنارم بلند شد و رفت تو اتاقش. چرا به فکر خودم نرسیده بود اره نارگل همش پیش نیلوفر بود! باید میرفتم سراغش. لیوان رو سرجاش گذاشتم و از جام بلند شدم و از خونه ی حاج بابا بیرون زدم باید میرفتم پیش نیلو. اما. اما پس نورا چی؟

پشت فرمون نشسته بودم. فکرم مشغول بود. مشغول دخترم (نارگل) کی فکرشو میکرد که نارگل دختر من باشه مسیرم رو به سمت پارک چیتگر تغییر دادم، دلم فریاد میخواست، یه فریاد از ته دل، فریادی که فقط به گوش خود خدا برسه و نه خلق الله آدمایی که هرکدوم ممکنه یه برداشت از فریادت داشته باشن. روندم به بالاترین قسمت پارک. ته تهش. جایی که هیچکس نبود فقط خدا بود و من و درختهایی که زمستون عریانشون کرده

و گنجشک‌هایی که از سرما رو درخت‌ها کز کرده بودن این فضای دلگیر باب میل حال من بود. ماشین رو پارک کردم، پیاده شدم. رفتم لب جاده‌ی پیچ در پیچ پارک از این بالا تمام پیچ‌های جاده مشخص بود. حالا وقتش بود وقت فریاد کشیدن وقت گالایه کردن گالایه هام شد بغض و بغضم شد فریادِ گوشخراشی که برای خودمم غریب بود. فریاد زدم. چندبار بلند و از ته دل دلم نمیخواست آروم بگیرم چند بار پشت سر هم فریاد زدم. اونقدر بلند که باعث واکنش گنجشک‌ها شد، از روی درخت بلند شدن و به پرواز در آمدن منم بازم فریاد کشیدم. خدا. خدا.

اونقدر صدآش زدم که دیگه رمقی برای ایستادن برام نمود. رو زمین با زانو فرو اومدم. کف دستام رو روی زمین سرد گذاشتم. برای اولین بار بدون ترس بدون به یاد آوردن این جمله که (مرد که گریه نمیکنه) به خودم مجوز دادم مجوز هق زدن با صدای بلند شاید باید خوشحال میشدم که حاجی حواسش بوده به دخترم!

به اینکه بهترین امکانات و محبت‌ها رو نصیب نارگل کرده اگه حاجی نبود الان نارگل کجا بود؟ خوشحال بودم از بودن نارگل و ناراحت از اینی که چرا حاجی چند سال دخترم رو ازم پنهان کرده. چقدر پیشش بی اعتبار بودم که حتی لایقم ندونسته بود که از وجود دخترم آگاهم کنه. دلم بغل کردن نارگل رو میخواست مثل اونوقتی که توی پارک سر کوچولوش رو روی شونه ام گذاشته و به خواب رفته بود. اما افسوس که حالا که از همیشه

بهش نزدیک تر بودم فاصله امون با هيچ چيزی پر نميشد. کمی سبک شده بودم. رفتم سمت ماشين و داخلش نشستم نگاهم از آينه ي ماشين به صورتم افتاد که از سرما سرخ شده بود و چشمای قرمز رنگم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و بخاری ماشين رو روشن کردم. کمی که گرم شد. موبایلم رو از جيب کتم درآوردم و دستم شماره ي نورا رو لمس کرد. ميخواستم بهش زنگ بزنم. اما پشيمون شدم. ميترسيدم بغض صدام لو بره. بسته ي همراهم رو روشن کردم و رفتم سمت مخاطبين تلگرامی نورا آنلاين بود. تند براش تايپ کردم:

_ سلام کجایی؟

کمی طول کشيد که جواب بده. نوشت:

_ دارم ميرم بهشت زهرا.

تايپ کردم:

_ کی بر ميگردي؟

نوشت:

_ کاری داری؟

_ نه يعنی الان کسی خونه نيست؟

نوشت:

_ چطور مگه؟

_ هيچی همينجوری.

__ آها چرا نیلو خونه است امروز مرخصی گرفته قراره برن با باراد خرید.

__ باشه کاری نداری؟

__ طوری شده هاتف؟ خبری از بچه نشد؟

چیزی به ذهنم نمیرسید دلم نمیخواست بگم بیخبرم از طرفی هم نمیتونستم

بگم بچه پیش حاج باباست و از قضا خواهرتم ازش با خبره. براش نوشتم:

__ میشه انشاءالله. فعلا خداحافظ.

و داده هارو خاموش کردم. باید تا قبل از اینکه نورا بیاد با نیلو حرف میزد.

راه افتادم سمت محله ی نورا. ترافیک سنگین بود و دعا میکردم زودتر از

نورا به خونه اشون برسم. بالاخره بعد از دو ساعت به محله اشون رسیدم.

نگران بودم که نکنه نورا زودتر از من به خونه برسه. اینبار شماره ی نورا رو

گرفتم و بعد از چند تا بوق برداشت:

__ الو؟

__ سلام کجایی؟

__ چی شده امروز مدام میخوای بدونی من کجام؟

__ فقط میخوام حالت رو بپرسم.

__ من خوبم دارم کم کم میرم سمت خونه.

__ آها خب باشه باشه. خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم. از ماشین پیاده شدم و رفتم پشت در خونه اشون و چند ضربه به در زدم. بعد از چند لحظه نیلو حاضر و آماده در رو باز کرد با دیدنم لبخندش محو شد شاید منتظر باراد بود.

__ سلام!

__ عه سلام آقا هاتف خوبین؟

__ ممنونم.

__ اگه با نورا کار دارین، خونه نیست.

دستم رو روی در گذاشتم و گفتم:

__ با نورا کار ندارم با شما کار دارم.

__ با من؟ آخه من الان منتظر بارادم.

__ خواهش میکنم فقط چند لحظه کار مهمی دارم.

__ باشه بفرمایید داخل.

برای اولین بار بود که تو این خونه اشون پا میذاشتم همیشه فقط تا پشت در اومده بودم. وارد حیاط کوچیک و قدیمیشون شدم. و با تعارف نیلو داخل سالن شدم سالنی که به زور به ۱۲ متر میرسید. کنار در ورودی سالن یه آشپزخونه ی کوچیک با کابینت های سفید فلزی قرار داشت و یه اتاقم کنار آشپزخونه بود و ته سالن هم یه اتاق کوچیک قرار شد. روی میلههای راحتی ارزون قیمتشون نشستم و یه بار دیگه فضای سالن رو از نظر گذروندم. نیلو

با یه ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد و بعد از گذاشتن میوه ها روی میز
مقابلم نشست و گفت:

_بخشید چای حاضر نشده هنوز. بفرمایید میل کنید.

_خیلی ممنون یه چند تا سوال ازتون داشتم.

_خیره بفرمایید.

گوشیش زنگ خورد نگاهی به گوشیش کرد و با عذرخواهی از من داخل
یکی از اتاق ها شد و در رو بست. داشتم فکر میکردم که از کجا شروع کنم
و یه همچین سوال مهمی ازش بپرسم. صحبتاش کمی طولانی شده بود از
ظرف میوه یه خیار برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم. بالاخره از اتاق
بیرون اومد لبخند زد و گفت:

_عذر میخوام طولانی شد

و سرجاش نشست و گفت:

_خب پرسین.

_راستش یه سوال خیلی مهم ازتون داشتم. جوابش رو تا حدودی میدونم
اما میخوام مطمئن بشم.

کمی سرجاش جابه جا شد و گفت:

_باشه، امیدوارم بتونم کمکتون کنم.

_امیرعلی احمدی رو چقدر میشناسی؟

_رنگش کمی پرید: -امیرعلی؟

_اره همونی که کمک نورا کرد تا ترک کنه میدونی که فامیلمه البته تو خیلی چیزا میدونی نیلو فرخانم. چیزایی که نورا هنوزم نمیدونه و من درعجبم که چطور بیقراریه خواهرت رو دیدی و طاقت آوردی سکوت کنی؟
_من متوجه نمیشم.

_جای تعجب نداره انکار کردنت آدمی که چهار سال تونسته طاقت بیاره و همه چیز رو از تنها خواهرش پنهان میکنه براش انکار کردن کاری نداره شاید بهتر بود یه کارگاه میشدی تا یه پزشک.

_چی میگین هاتف خان؟

_نزن زیر همه چیز خواهش میکنم منظورم همدستیت با اون پسره امیرعلیه و حاج بابا. من از حاج بابا تعجب نمیکنم. چون اون همیشه عادت داشت مخفی کاری کنه از امیرعلی ام تعجب نمیکنم، چون پلیسا کارشون همینه ولی از تو تعجب میکنم نورا تنها خواهرت بود نیلوفر بی قراری هاش رو دیدی. دیدی که چطور دربه در پیدا کردن بچه اشه دیدی، دیدی و نگفتی که نارگل بچه اشه چرا نگفتی نارگل بچه ی من و نورااست؟

_چی؟ گفتی نارگل؟!

نگاه هردومون به سمت در برگشت و نورا رو دیدیم که تو قاب در ایستاده بود و داشت با وحشت به ما نگاه میکرد.

نورا

وقتی هاتف زنگ زد. تقریباً نزدیک خونه بودم. خیلی کنجکاو بودم بدونم قصد هاتف از این تماس های پشت سر همش چیه با خودم فکر میکردم نکنه که از بچه خبری گرفته و میخواد بهم بگه اما شرایطش جور نیست. تو همین افکار بودم که بالاخره سر خیابون رسیدم کرایه ی راننده رو دادم و از ماشین پیاده شدم. مسیر تا کسی تا همینجا بود بقیه ی راه رو باید پیاده میرفتم. سرکوچه که رسیدم با تعجب یه ماشین شبیه ماشین هاتف دیدم! به قدمهام سرعت دادم و به ماشین نزدیک شدم. خودش بود ماشین هاتف! پس رفته بود توی خونه. دسته کلید رو توی قفل چرخوندم و بدون کوچکتین سرو صدا وارد حیاط شدم. صدای صحبت هاتف با نیلو میاومد. از کفشهای گرون قیمت و براقش چشم گرفتم و دستگیره ی دررو پایین کشیدم:

_ دیدی که چطور دربه در پیدا کردن بچه اش. دیدی، دیدی و نگفتی که نارگل بچه اش.

نفسام به شماره افتاد وارد شدم.

- چرا نگفتی که نارگل بچه ی من و نورا است.

با حیرت تقریباً فریاد زدم.

_ چی؟ گفتی نارگل؟!

هاتف و نیلو از جاشون بلند شدن. حالم دست خودم نبود چطور ممکن بود نارگل بچه ی من باشه؟! با چشمای از حدقه بیرون رفته و قدمهای سست

نزدیک شدم. داشتم نفس نفس میزد. رنگ نیلو پریده بود. از نیلو چشم گرفتم و مستقیم رفتم سمت هاتف. از نفسهای ممتد دهانم خشک شده بود، فریاد زدم: -چی میگی؟! نارگل بچه ی ماست؟ حرف بزن لعنتی، نارگل دختر ماست؟

جیغ زدم: -چرا لال شدی؟ الان چی داشتی میگفتی؟ حرف بزن لعنتی. هاتف بی حرکت ایستاده بود و داشت بهم نگاه میکرد. هنوزم تو شوک بود. با همون حال پریشون رفتم سمت نیلو:

_چی میگه نیلو؟ این چی میگه؟ نارگل دختر منه تو ازم مخفیش کردی؟ نیلو به گریه افتاد گوشه ی مقنعه اش رو کشیدم:

_گریه نکن حرف بزن حرف بزن بشعور. چی میگه این؟

چشمام سیاهی رفت خونه دور سرم چرخید تصویر نیلو و هاتف مثل یه گردونه داشت دورسرم میچرخید. تلوتلو خوردم. صداها گنگ شد. نفهمیدم. دیگه نفهمیدم فقط سکوت بود و سیاهی. هاتف

داشتم با شوک به نورا و لرزش تنش نگاه میکردم. وقتی مقنعه ی نیلو رو گرفتم. متوجه شدم که تعادل نداره. چند قدم به سمتش رفتم هنوز بهش نرسیده بودم که از حال رفت صداش زدیم هم من هم نیلو. چشماش باز بود اما هیچ واکنشی نداشت غش کرده بود نیلو دوید سمت آشپزخونه با یه

لیوان سر رسید و چند قطره اب از لیوان تو صورت نورا ریخت. بی فایده بود
ترس برمون داشت نیلو فریاد زد:

_تو شوکه هاتف باید بیریمش بیمارستان. کمکم کن تو رو خدا
اشکاش دوطرف صورتش رو خیس کرده بود. با جیغش از شوک دراومدم:
_معطل چی هستی همین رو میخواستی!؟

بدون کل کل با نیلو نورا رو بلند کردم. دویدم سمت ماشین ریموت رو زدم
و با دست آزادم در عقب ماشین رو باز کردم. و نورای کم جون رو روی
صندلی گذاشتم. بارادم تو همین حین رسید و از ماشینش پیاده شد و دوید
سمت ماشین من:

_هاتف تو اینجا چکار میکنی؟
_با نیلو بیاد پشت سرم باید نورا رو برسونم بیمارستان.
_چی شده؟!؟

با صدای بلندتری فریاد زدم:
-سوال نپرس فقط بجنب.

و نشستم پشت فرمون و ماشین رو روشن کردم. باید میرسوندمش
بیمارستان.

نورا

با حس خنکی توی رگهام چشمهام رو باز کردم. اولین چیزی که دیدم
سرمی بود که داشت به تهش میرسید. هیچکس تو اتاق نبود با یادآوردی

نارگل اشكام با فشار بيرون زد. و به هق هق افتادم نميدونم از خوشحالي بود يا ناراحتي و فريب خوردگي. فريبي كه خواهرم بهم زده بود. تنها كسم هم خونم با شنيدن صدای هق هقم مريض كناريم بهم نگاهي انداخت و گفت:

_جايبت درد ميكنه؟ اون زنگ بالاي سرتو بزن پرستار مياد.

اما من پرستار نميخواستم من قلبم درد ميکرد، درد كه نه، ميسوخت سوختني كه فقط خودم حس ميكردم از گر گرفتگي تنم. ديگه كم آورده بودم. اين همه درد بس نبود چقدر تحمل داشتم مگه؟

در اتاق باز شد و هاتف داخل شد با اخم ازش چشم گرفتم. نزديكم شد و نشست رو صندلي كنار تختم:

-خوبي نورا؟!!

ناليدم:

_تنهام بزار از همتون متنفرم از همتون

و سرم رو زير پتو فرو كردم و دوباره هق زدم. دلم ميخواست مثل بچه ها بهونه بگيرم. جيغ بزدم. هرچي دم دستمه رو پرتاب كنم خونه رو رو سرم بگيرم. اعصاب همه رو داغون كنم كاري كنم همه سرسام بگيرن اونقدر جيغ بزدم كه از صداش همه گوشاشون رو بگيرن. از حاج صفي بگير تا نيلو و هاتف و اميرعلي بگم به چه جرمي اينجوري باهام تا كردين. گناهم چي

بود؟ اما تمام این حس ها رو فقط با حق هقم خالی کردم. مریض کناری
فریاد زد:

_وای خداسرم رفت والا ماهم مریضم. نمیدونید تابلوی سکوت یعنی چی؟
اما من گوشم بدهکار نبود فقط حق میزدم.

_آروم عزیزم. آروم نورا جان آروم باش

اگه بگم صدای آرومش مثل یه مسکن برای زخم روحم نبود دروغ گفته
بودم:

_همه چی تموم شد عزیزم هیش دخترمون پیدا شده خوشحال نیستی؟
نارگله همونی که دوستش داشتیم. همونی که بغلش کردم یادته باهاتش
رفتیم پارک دیدی چقدر خوشگله؟ چشماتش شبیه توئه. براق و پاک.
صدای بغض دارش حق هقم رو کم کم بُرد. حالا فقط بی صدا اشک
میریختم:

_نگران چی هستی؟ خوشحال نیستی که دخترمون تو خرابه ها نبوده؟ بین
بچه های بی سرپرست نبوده؟ میخواستیم به گداهای رشوه بدم تا برام پیداش
کنه اما فهمیدم پیش حاجیه

هاتف ازم فاصله گرفت و نشست رو صندلی. آروم بودم اما هنوزم اشک پر
چشمهام میشد و با فشار بیرون میریخت. دکتر وارد اتاق شد نگاهی به
پرونده ام کرد و رو به پرستار گفت:

_مرخصه

و نگاهی به هاتف کرد و گفت:

— چیز مهمی نیست. یه شوک بوده وسایلش رو جمع کنید برید صندوق برای تسویه حساب.

از تخت پایین اومدم. از اتاق بیرون زدم نیلو و باراد به سمتم اومدن:

— خوبی قربونت برم آبجی؟

با اخم از نیلو چشم گرفتم و جلو رفتم. باراد باهام هم قدم شد:

— حالتون خوبه نورا خانم؟

تو صورت باراد بُراق شدم:

— توام میدونستی نه؟! توام همدست زنتی.

— دست ما نبود نورا خانم باور کنید.

هاتف غرید:

— خیلی احمق هستی باراد همیشه فکر میکردم از تو صادق تر بین رفیقام پیدا نمیشه.

— باید چکار میکردم هاتف؟ بخدا حاج کیان بهمون اجازه نمیداد چی باید

میگفتم؟ دهن باز میکردم همه چیز بهم میریخت دیدی که اوضاع رو؟

خودمم مدت زیادی نیست که فهمیدم یادته گفتم نیلو خودش رو پنهان

میکنه؟ بخدا وقتی باهم آشتی کردیم تازه دلیل گوشه گیریش رو گفت به

رفاقتمون قسم راست میگم. اونقدر از نیلو پرسیدم تا بالاخره گفت. گفت

بهتون نگم به والله راست میگم.

نیلو جرات نزدیک شدن به من رو نداشت داشت پشت سرم میومد. هاتف رفت سمت صندوق باراد اومد کنارم:

—بریم نورا خانم تا هاتف بیاد.

جلوتر از همه حرکت کردم. به پرشیای سفید رنگ باراد رسیدیم:

—سوار شین نورا خانم. نیلو کمک کن بشینن.

نیلو نزدیکم شد. دستش رو پشت کمرم گذاشت که غریدم:

—به من دست نزن.

چند قدم عقب رفت. رفتم سمت ماشین هاتف تنها کسی که میتونستم

بهش اعتماد کنم تنها کسی که هیچوقت بهم دروغ نگفت. دیگه به

هیچکس اعتماد نداشتم همه فرییم داده بودن. هاتف رسید. در ماشین رو

باز کرد. نشستیم. باهم حرکت کردیم ماشین باراد پشت سرمون بود. حرفی

نداشتم. سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشمهام رو بستم. به خونه

که رسیدیم نیلو زودتر از من پیاده شد و در رو باز کرد. همه تو سکوت

نشسته بودیم و حرفی نمیزدیم. نیلو با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد.

روبروم نشست. بازم صورتم رو ازش برگردوندم.

—نورا تورو خدا اینجوری رفتار نکن چاره ای نداشتم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم:

—تنها چاره ات فریب خواهرت بود؟ تنها خواهرت؟ چطور تونستی چقدر تو

دلت بهم خندیدی ها؟

_نورا بخدا

حرفش رو قطع کردم:

_قسم و آیه نمیخوام. هیچکدوم نمیتونه گناهت رو سبک کنه. فقط برو سر اصل مطلب.

کمی این پا و اون پا کرد و بعدش به زور شروع به حرف زدن کرد.

-عاطفه رو میشناسی؟ همون هم کلاسی دبیرستانم همونی که مامان مدام بهم غر میزد که باهاش کات کنم. مامان میگفت نمیزاره من درس بخونم.

_می شناسم. خب؟

_چند ماه قبل از جداییت از هاتف یادته بهت گفتم. طرح کارورزی دارم تو بیمارستان؟ هیچوقت نیومدی ببینی کجام. اونقدر درگیر اوضاع نابسامان زندگی بودی که از من دور شده بودی.

نگاهی به هاتف کردم. سرش رو با خجالت پایین انداخت.

_همون موقعم عاطفه رو فرستادن به یه بیمارستان دیگه همون جایی که تو زایمان کردی.

خاطرات تلخ زایمانم اشک رو دوباره به چشمم آورد. بغض نیلو پاره شد:

_پلیسا خونه رومحاصره کرده بودن میگفتم دنبال مواد مخدر میگردن اون دختره گلنار گفته بود مواد پیش توئه پلیسها ریختن تو خونه اونروز چیزی پیدا نکردن ولی خونه تحت محاصره بود. زنگ زدی بهت گفتم پاتو اینجا نزار چون نمیخواستم دست پلیسا بهت برسه بعدش تلفن منو کنترل کردن.

منتظر بودن تو تماس بگیری و ردتو پیدا کنن تنها مونده بودم نمیدونستم چی بگم خجالت میکشیدم به حاج صفی بگم اون دختر محجوب و چادری که عاشقش بود یه قاچاقچیه دوریتو تحمل کردم تا دست پلیس نیوفتی. پلیسا بیخیال شدن. اما چه فایده تو دیگه نبودی. چند ماه گذشت. تو اون شب سرد زمستونی همون شبی که برف همه جا رو سفید پوش کرده بود ساعت چهار صبح گوشیم زنگ خورد با ترس از خواب بیدار شدم عاطفه بود.

گریه ی نیلو شدت گرفت. هردو داشتیم گریه میکردیم. هاتف و باراد با تأثر داشتن گوش میدادن.

_ فکر میکنی چه حالی بهم دست داد وقتی عاطفه گفت؛ یه زن رو با وضعیت فجیع آوردن بیمارستان؟ بالباس های پاره و کهنه دستای سیاه و پینه بسته با یه اعتیاد شدید. هاتف از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن تحمل شنیدنش رو نداشت.

_ نورا مُردم و زنده شدم وقتی گفت اون زن زنده پوش و معتادِ باردار خواهرته. گفت نورااست. فحشش دادم گوشی رو قطع کردم سرش داد زدم؛ گفتم دروغ نگو؛ گفتم غلط میکنی که میگی اون خواهر منه. باید باور میکردم خواهر خوشگل و مهربون من، اون کدبانوی تمام عیار اون دختر نجیب و ساده همونی که نفر اول المپیاد شیمی بود همون زنه معتاد و

کارتن خوابیه که عاطفه میگه؟! زنگ زد دوباره زنگ زد قسم خورد گفت خواهرته عکست رو بارها تو گوشیم دیده بود. گفت خواهرت زایمان کرده و یه دختر نارس بدنیا آورده. گفت معلوم نیست بچه اش زنده بمونه میگفت حتی نوزادم معتاده. تا صبح هزاربار اشک ریختم سرم رو به در زدم به دیوار زدم هرچی ظرف شکستنی بود خرد کردم تا خود صبح گریه کردم. صبح اومدم بیمارستان قبلش چند لباس نوزادی خریدم برای بچه اسمتو به پذیرش گفتم. گفتن اره نورا مقیمی تو این بیمارستان زایمان کرده. رفتم به همون اتاقی که آدرس داده بودن تورو دیدم خواب بودی. اما این نورا کجا و اون نورا کجا اونقدر رنگ پوستت تیره شده بود و زیر چشمات کبود که وحشت کردم میخواستم جیغ بزنم از اتاق بیرون بزنم حق با عاطفه بود تو وضعت خیلی اسفبار بود. خودم رو معرفی نکردم. لباس پرستاری تنم بود صبح با همون لباسهای کارم از خونه بیرون زده بودم گفتم طوری نیست یه چند روز دیگه میام از بیمارستان مرخصت میکنم نمیداشتن وارد بخش اطفال بشم. عاطفه ازش عکس میگرفت و میومد نشونم میداد. دعا میکردم زودتر مرخص بشی و بیارمت خونه. بعد از یه چند روز عاطفه گفت دوباره گریه اش بیشتر شد.

-گفت که فرار کردی گفت بچه رو گذاشتی و فرار کردی. از دست عصبانی شدم. همش میگفتم چرا بچه رو رها کردی و رفتی. فکر بد درباره ات کردم گفتم شاید بچه از هاتف نیست با توجه به شرایطت هرکسی

میتونست پدر اون بچه باشه. فرارت بیشتر به شکم انداخت. عاطفه گفت بچه رو ممکنه بفرستن بهزیستی نمیخواستم این اتفاق بیفته. اون بچه پدرش هرکسی که بود. مهم نبود. اون دختر تو بود و من خاله اش بودم. هاتف سیگاری روشن کرد و شروع به کشیدن کرد.

-عاطفه گفت بچه رو منتقل کردن بخش و منتظرن اگه مادرش پیدا نشد بدنش به بهزیستی. از اونروز کارم فقط شد رفتن به بیمارستان دیدن بچه از دور، طفلی رو تو یه اتاق تنها گذاشته بودن. باید درش میآوردم هرطور شده یه دست لباس مثل لباس فرم عاطفه درست کردم و وقتی میرفتم اونجا با لباس پرسنل کسی بهم شک نمیکرد وقتی ساعت ملاقات بود اون لباسها رو تنم میکردم و میرفتم پیش دخترت. کمتر کسی بهم مشکوک میشد. بالاخره تصمیم گرفتم. یه روز ساعت ملاقات رفتم اونجا یکی از خدمه ساعت کاریش تموم شده بود طوری که متوجه نشه رفتم پشت سرش تو اتاق رختکن پشت یکی از چرخهای خدمه پنهان شدم.

ادامه داد

_اونجا منتظر موندم تا خدمتکاره بره بیرون. لباسهاش رو روی رخت آویز گوشه ی رخت کن آویزون کرد. از پشت اون چرخ دستی بیرون اومدم و رفتم سمت لباساش و تنم کردم. کمی برام گشاد بود اما چاره ای نداشتم باید همونا رو میپوشیدم اون لباس ها رو روی لباس های خودم تن کردم.

چرخ دستی رو هم از اونجا بیرون آوردم و با چرخ دستی رفتم سمت اتاق نارگل کسی حواسش نبود پرستارا سرگرم گپ زدن باهم بودن. طبق معمول این ساعت راه راهروها و اتاقها پر از جمعیت ملاقات کننده بود. نارگل رو گذاشتم توی چرخ دستی و با ملحفه روی چرخ دستی رو پوشوندم. خدا میدونه اون لحظه ای که داشتم از کنار پرستارا میگذشتم چقدر دعا کردم تا متوجه نشن. از اون سالن بیرون رفتم. وارد سرویس بهداشتی شدم یکی از چادرهای قدیمی تورو تو کیفم گذاشته بودم توی دستشویی اون لباس هارو درآوردم و چادر تورو سرم کردم نارگل رو بین همون ملحفه های کثیف قایمش کردم. و بغلش زدم و تند و سریع از زایشگاه خارج شدم. بچه آروم بود یعنی اصلا جون گریه کردن نداشت. که بخواد گریه کنه اون خیلی کوچیکتر از نوزادهای معمولی بود قدش شاید سی سانت بود و وزنش به زور به یک کیلو میرسید اولش پشیمون شدم. گفتم خدایی نکرده اگه بمیره چی میشه؟ وسط راه میخواستم برش گردونم بیمارستان. اما پشیمون شدم. گفتم میبرم بزرگش میکنم تا آخر عمر کنیزی شو میکنم. یادش میدم بهم بگه مامان.

نیلو اشکش رو پاک کرد و گفت:

- اولش سخت بود نارس بود و تغذیه اش مشکل. اما عشقی که بهش داشتم باعث میشد سختیهاش رو راحتتر بپذیرم. از دانشگاه مرخصی گرفتم. خودم رو از چشم باراد مخفی کردم. نمیخواستم باراد چیزی بفهمه. خجالت

میکشیدم فکر میکردم آگه باراد بدونه چی راجع بهت فکر میکنه؟ هرچی نارگل بزرگتر میشد. نفرتم ازت بیشتر میشد فکر میکردم چی به روز خودت و ما آوردی؟ خرج نارگل هر روز بیشتر میشد پولی که از راننده ای که وانت بابا رو بهش اجاره داده بودم میگرفتم کفاف خرج پوشک و شیرخشک نارگل رو نمیداد خرج خونه ام بود و پولی که بابت ترم دانشگاهم میدادم. سخت بود نورا بی پولی و بی کسی با یه نوزادی که احتیاج شدید به مراقبت داشت کار هر کسی نبود. گفتم هرچه بادآباد میرم پیش حاج صفی و همه چیزرو بهش میگم. میگم برای رضای خدا کمکم میکنه با خودم گفتم آگه ده درصدم احتمالش باشه که بچه از هاتف باشه به حاج صفی میگم یه آزمایش ژنتیک ازش بگیره. خدا خدا میکردم که نارگل نوه ی حاج صفی باشه.

نیلو نگاه عمیقی به هاتف انداخت و بعد از کمی مکث رو چهره ی هاتف دوباره به من نگاه کرد:

وقتی رفتم پیش حاج صفی، طبق معمول با روی باز ازم استقبال کرد. برای اینکه بحث رو پیش ببرم، ناچار شدم همه ی جریان رو برآش تعریف کنم. نمیدونی چقدر متاثر شد. وقتی گفتم مطمئن نیستم بچه از هاتف باشه اونقدر با غضب بهم نگاه کرد که قالب تهی کردم. گفت به نورا تهمت نزن اون بچه، بچه ی هیچکس نیست جز هاتف. خودش همراهم شد و باهام اومد خونه وقتی نارگل رو دید. اشک پر چشماش شد. نارگل رو گرفت تو

آغوشش و بوسیدش. آروم رو صورت نارگل خم شد اونجا من برای اولین بار لرزش شونه های یه مرد رو دیدم. نارگل رو بهم تحویل داد. چند روز ازم مهلت خواست تا کارآهارو سروسامون بده. چند وقت بعدم نارگل رو بردیم آزمایشگاه و مشخص شد که نوه ی حاج صفیه از اونروز دیگه حاج صفی یه لحظه ام تنهامون نداشت. نارگل رو با خودش برد خونه اش. یه پرستار براش گرفت کمک کرد خرج دانشگاهم رو بدم گاهی دلم تنگ میشد میرفتم دیدن نارگل وجود نارگل حاج صفی رو از این رو به اون رو کرد کم کم روحیه ی هممون بهتر شد بعدش حاج صفی افتاد دنبال پرونده ی تو. اونجا پای امیرعلی باز شد و پرونده ات افتاد زیر دستش و بعدشم بقیه ی ماجرا.

هیچ نظری نداشتیم، نمیدونستم باید از کار نیلو خوشحال باشم، یا ناراحت بابت اینکه حتی اونم بهم شک داشته که بچه، بچه ی هاتف باشه. دیگه هیچی مهم نبود. من الان فقط نارگل رو میخوام. همین و بس. اونقدر حجم اتفاقات خوب و بد توی زندگیم برام عادی شده بود که مجال قضاوت درست و عادلانه رو بهم نمیداد. چه فرقی داشت که نیلو بهم خیانت کرده یا حاج صفی و امیرعلی؟ من قلبم مملو از این ناملایت بود، وقتی هیچکس رو دور و اطراف نمیبینی که باهات همراه باشه. وقتی همه راحت قضاوت کردن دیگه چه فرقی داره که اون آدم کجای زندگیت باشن.

از جام بلند شدم و کمی توی خونه قدم زدم:

_ من میخوام بچه ام رو ببینم.

هاتف دستی تو موهایش کشید و گفت:

_ حاجی نمیداره ببینیمش.

به سمتش براق شدم:

_ هیچکس نمیتونه یه مادر رو از دیدن بچه اش منع کنه.

چند قدم به سمتش برداشتم و مقابلش ایستادم و بلندتر گفتم:

-میفهمی هاتف؟

هاتف سرش رو پایین انداخت و دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

آرومتر گفتم:

_ پس همین الان من رو میبری پیش حاج بابا، من بچه ام رو میخوام. بس

نیست چهار سال دوری از بچه ام؟ بس نیست هرچی این زندگی باهام

بازی درآورد. هرچی اطرافیانم مخفی کاری کردن. دیگه الان وقتشه.

نیلو از جاش بلند شد و نزدیکم شد:

_ نورا الان وقتش نیست، بذار سر فرصت.

بی توجه به نیلو دوباره به هاتف نگاه کردم و گفتم:

_ توام اگه دوست داری میتونی نیای، ولی من حتی یه لحظه ام نمیخوام

دیگه از دخترم دور باشم

و از کنار هاتف گذشتم و از به طرف در رفتم. هنوز کامل وارد کوچه نشده

بودم که هاتفم پشت سرم اومد. باهام هم قدم شد و گفت:

_ حاجی شاید باهات درست برخورد نکنه.

همونطور که به روبه رو خیره بودم گفتم:

_ مهم نیست. من میرم.

_ خیلی خب به خاطر نارگل باهات میام.

بعد از مدت ها یه لبخند روبه هاتف زدم که باعث شد ابروهاش بالا بپره.

سوار ماشین که شدیم. هاتف مردد پرسید:

_ مشکلی با دیدن حاج خانم نداری؟!

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

_ الان تنها چیزی که میخوام دیدن نارگله.

_ خوبه.

بعدش طوری که انگار دارم با خودم حرف میزنم گفتم:

_ حالا میفهمم که چرا نیلو نداشت عکس بچه گیم رو بینم تو اون عکس

من کاملا شبیه نارگلم.

دستم رو با عصبانیت مشت کردم و گفتم:

_ نیلو نداشت بینمش چون میترسید من نارگل رو بشناسم.

دوباره چشمام پر از اشک شد و با انگشتم اشکهارو پاک کردم. هاتف یه

دستمال کاغذی به طرفم گرفت و گفت:

_ بگیر اشکها رو پاک کن. لااقل بزار اگه حاجی اجازه داد بینیمش نارگل

مادرش رو با صورت پف کرده نبینه. گریه مشکلی رو حل نمیکنه.

هاتف

از برخورد حاج بابا بیهم داشتم اما با دل بیتاب نورا هم نمیدونستم چکار کنم. از کنار یه لباس فروشی گذشتیم که نورا از من خواست نگه دارم. پیاده شد و رفت به سمت لباس فروشی و بعد از چند دقیقه با یه نایلون که روش اسم فروشگاه بود بیرون اومد. توی ماشین نشست و نایلون رو گذاشت روی صندلی عقب و گفت: -بریم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

چی خریدی؟!

یه لباس برای نارگل خریدم.

میتونم بینم؟

بدون اینکه متوجه ی سوالم بشه گفت:

کی فکرش رو میکرد نارگل دخترم باشه.

و بعد چشماش رو بست انگار که تو خیالش غرق باشه گفت:

اصلا فکرش رو نمیکردم اینقدر خوشگل بشه. نارگل با اون چیزی که تو خیالم بود زمین تا آسمون فرق داره اون خیلی از تصوراتم زیباتره. مثل ماه میمونه دخترم. براش یه لباس صورتی خریدم آخه دختر بچه ها لباس صورتی خیلی دوست دارن. این لباس رو تنش میکنم و موهای خوشگلش رو میبافم یه گل سرم براش خریدم که به لباسش میخوره. مطمئنم شبیه یه عروسک دوست داشتی میشه.

نگاهم کرد و گفت:

_اینطور نیست؟

فرمون رو چرخوندم و گفتم:

_نمیدونم باید چی بگم هنوزم انگار توی خوابم.

برای اینکه جو محیط رو عوض کنم. به نورا نگاه کردم و گفتم:

_من مطمئنم اون منو بیشتر از تو دوست داره.

اخمای نورا تو هم رفت و با یه لبخند دلنشین که بدجوری جاش تو صورتش خالی بود گفت:

_اصلاًم این طوری نیست درسته دخترا پدرشون رو دوست دارن. ولی هیچکس جای مادر رو نمیگیره بچه تکه ای از وجود مادرشه اما نارگل حتماً تورو هم دوست داره. چون من بابام رو خیلی دوست داشتم.

با حرف بعدی نورا بند دلم پاره شد.

_به نظرت دادگاه حضانت نارگل رو میده به من یاتو؟

حرفم نیومد. نمیدونستم چی بگم! چه خوش باور بودم که فکر میکردم دیگه نورا بدیهام رو فراموش کرده. پس بی فایده بود اگه فکر میکردم نورا با من برمی گرده. چیزی نگفتم فقط تو سکوت رانندگی کردم. دوباره نورا

تکرار کرد:

_ها، هاتف؟ به نظرت میدن به من حضانتش رو؟

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

__ من نمیدونم فکر کنم تا شیش سال پیش مادرشه بچه و بعد از اون پیش پدرش.

نورا گفت:

__ یعنی من فقط تا دوسال باید کنار نارگل باشم؟

نگاهش کردم و دوباره برق اشک رو گوشه ی چشمش دیدم. برای اینکه آرومش کنم گفتم:

__ فعلا حضانت نارگل با حاجیه اون قیمشه بازم باید دید دادگاه چی میگه حالا وقت این حرف ها نیستش نورا. باید دعا کنیم حاجی بذاره فقط یه نظر بینیمش. فعلا چیزی راجع به ش نگو خب اصلا الان حوصله ی این مباحث رو ندارم اوکی؟

تا به خودمون اومدیم مقابل خونه ی حاج بابا بودیم دل تو دلم نبود از برخورد حاجی میترسیدم. از ماشین پیاده شدم. چند قدم به طرف در رفتم و دستم رو به طرف زنگ بردم، انگشتم نزدیک شاسی زنگ بود، اما برای فشار دادنش مردد بودم. نورا هم از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد:

__ معطل چی هستی؟

نگاهی به نورا کردم و دستم رو به زنگ نزدیک کردم اما قبل از اینکه انگشتم شاسی زنگ رو لمس کنه. در با صدای تیکی باز شد، هردو با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد با قدمهای نامطمعن داخل حیاط شدیم. توقع داشتیم حاج خانم رو طبق معمول منتظر خودم بینم، اما هیچ خبری ازش

روی بهار خواب نبود. به نورا که داشت با ترس کنارم قدم بر میداشت نگاه کردم و گفتم:

_نگرانی؟

با صورتی رنگ پریده نگاهم کرد و گفت:

_نمیدونم، میترسم، از طرفی هم خیلی خوشحالم.

لبخند آرومی زدم و گفتم:

_چیزی برای ترس وجود نداره یا اجازه میده ببینمش یا نه، یه طوری میشه دیگه. نگران نباش.

سرش رو تکون داد. دستگیره ی در چوبی قهوه ای تیره رنگ رو پایین کشیدم و در سالن رو باز کردم. وارد سالن شدیم. با چشم دنبال حاج خانم گشتم ولی کسی توی سالن نبود. صدآش زدم چند بار اما خبری نشد:

_مادرت خونه نیست!

نگاه هردومون به سمت صدا چرخید. حاج بابا داشت از پله های مارپیچ مشرف به طبقه ی بالا پایین میومد.

_سلام.

صدای نورا بود. حاجی بهش نگاه کرد و گفت:

_سلام به روی ماهت عروس چه بی خبر اومدی باباجان خبرم میکرده که

میای تمام کوچه رو برات چراغونی میکردم.

و بدون اینکه نزدیکمون بشه روی نزدیک ترین مبل به پله ها نشست. به سمت مبل اشاره کرده و گفت:

چرا سرپا ایستادین؟ بشینید.

بدون کوچکترین واکنشی مطیع و فرمانبردار نزدیک تر شدیم و مقابل حاج بابا روی مبل های سلطنتیه زرشکی رنگ نشستیم. حاجی بی حرف، تو سکوت به من و نورا خیره شده بود. سکوت معنی داری که جسارت زدن هر حرفی رو از ما میگرفت. بالاخره، صدای محکم حاجی اون سکوت مرگ آور رو شکست:

اومدن شونه به شونه ی شما دونفر رو به چی تشبیه کنم؟ به فال نیک بگیرم یا شر؟ سالهاست که کنار هم قدم برداشتین.

نورا که تا اون لحظه سرش پایین بود. سرش رو بلند کرد و به صورت حاجی نگاه کرد و با صدای لرزونی گفت:

او اومدم دخ..دخترم رو ب بینم.

حاجی با خونسردی تکیه اش رو به مبل داد و گفت:

کدوم دختر؟!

چشمهای نورا گرد شد و انگار این تعجب قفل ذهنش رو باز کرد که اینبار محکمتر گفت:

نارگل دختر منه میخوام بینمش. من سالهاست که دارم دنبالش میگردم.

حاجی گفت:

_ تو دختر داری؟ پس چرا پشت نیست؟ هان عروس؟

_ خواهش میکنم بذارید دخترم رو بینم حاج بابا.

_ کدوم دختر؟

_ حاجی؟!

حاجی غرید:

_ مخاطبم تو نیستی پسر. هروقت ازت پرسیدم جوابم رو بده.

_ حاجی نورا حالش خوب نیست.

سرش محکم به طرفم چرخید و با چشمهایی که هیچ نرمشی توشون نبود بهم نگاه کرد و گفت:

_ نگرانش شدی؟ این نورا همون نورااست، همونی که هفته به هفته تو خونه تنها بود و توام اصلا نگرانش نبودى پس سعی نکن بهم بفهمونی که برات مهمه.

_ بحث هارو باهم قاطی نکنید حاجی.

_ کدومش از هم سواست پسر؟ تمام این اتفاقات مثل کلاف سردرگمه. بهم وصلن، گره خوردن تو هم، اما سر اصلی کلاف پیدا نیست. میپچونیمش تا شاید سرش رو پیدا کنیم اما بیشتر تو هم میپچه.

نورا دوباره نالید:

_ تورو خدا حاج بابا بزارید بینمش.

حاجی گفت:

__ دیدش عروس، به همون بسنده کن.

و از جاش بلند شد و خواست به طرف پله ها بره که نورا اینبار با صدای پر بغض گفت:

__ ندیدم حاج بابا نمیدونستم دخترمه.

__ تو بیمارستان چی؟ اونجام نمیدونستی دخترته؟

نورا از جاش بلند شد و گفت:

__ چاره ای نداشتم.

حاجی نیم نگاهی بهش انداخت:

__ حالا چی؟ حالا چاره اش رو پیدا کردی؟

__ الان فرق داره حاج بابا الان من دیگه عوض شدم.

حاجی پوزخندی زد:

__ مادری که بچه اش رو یک بار رها کرده بازم اینکارو میکنه.

نورا که حسابی ناتوان شده بود با دو زانو روی زمین نشست:

__ من عوض شدم حاج بابا من میخوام برآش مادری کنم.

__ مادریت رو همون وقتی ثابت کردی عروس که جگر گوشه ات رو بیکس

و تنها تو بیمارستان رها کردی.

نورا ضجه زد:

__ نمیتونستم کار دیگه ای انجام بدم. مجبور بودم.

حاجی تشر زد:

_اگه دوست خواهرت نمیدیت، اگه خواهرت خطر دزدیدن اون طفل معصوم رو به جون نمیخرید، اگه به من نمیگفت جریان از چه قراره اگه الان بچه دست من سپرده نمیشد؟ باز من مینشستی وضحه بزنی که چاره ای نداشتی؟ اگه این اتفاقات نمیافتاد. از کجا سراغش رو میگرفتی؟ شاید به خودت امید میدادی که بچه ات از ناری مرده.

_حاجی؟!

حاجی محکم غرید:

_تو ساکت باش تمام این مصیبتها به خاطر توئه. تویی که الان نشستی مقابل من و جوری وانمود میکنی که انگار هیچ کاره ای؟ الان یادت افتاده که برای این دختر شوهری کنی؟ اگه این همه مصیبت روزگار به سرت نمیآورد الان داشتی تو خیابون شانزه لیزه با اون دختر کلاهدار قدم میزدی و به ریش همه میخندیدی. الان شما دو نفر خودتون رو بی گناه میدونید؟

_حاجی؟!

_انگشتتون رو تو هوا گرفتین و میچرخونید و هربار یکی رو با انگشت بهم نشون میدید و میگید این مقصر زندگی ماست؟ شما چقدر نشستین یه گوشه و کارهای خودتون رو مرور کردین؟ هان؟ تو عروس! نورا نگاهش کرد.

_یه روز بهت گفتم من آقاتم رومن حساب کن. بیشتر از...

به سمت من اشاره کرد و گفت:

بیشتر از این مردی که اسمش کنار اسمت تو شناسنامه ات نشسته. گفتم رهاات نمیکنم مثل کوه پشتتم. گفتم یا نگفتم؟ گفتم تو تنگنای زندگیت رو کمکم حساب کن نکردی عروس روزهای بی پناهیت رسید و من حاج بابا رو به هیچی حساب نکردی یادت رفت که یه پیرمرد یه روزی بهت قول داده که پشتت باشه. خیانت کردی نوه ام رو هم حتی از من پنهان کردی بی عزتم کردی وقتی نوه ام رو مثل بچه های بی کس تو بیمارستان رها کردی. و این پسر نامردی کرد به پدرش که به انتخاب پدرش پشت کرد در واقع به عزت پدرش پشت کرد. شما هرطور خواستین رفتار کردین و خودتون رو جای ما نذاشتین. که بینیت ما چطور خوب اشتباهات شما رو خوردیم. اما لپ کلام رو میگم و بعدش میخوام خونه ام رو ترک کنید تا من نخوام شما هیچوقت رنگ نارگل رو نمیبینید خیر پیش و از پله ها بالا رفت.

با چشمهای پر اشکم کنار هاتف توی ماشین نشسته بودم. دوسه ساعتی بود که داشتیم تو خیابون میچرخیدم هیچ کدوم حرفی نمیزدیم. هاتف با اخم مشغول رانندگی بود. نزدیک جاده ی دماوند بودیم. باورم نمیشد، این برخورد حاج بابا برام غریب بود. هیچکدوم عادت نداشتیم حاج بابا رو اینجوری ببینیم. با این وجود نمیتونستم ازش دلخور باشم. حرفاش یه جورایی حق بود. اگه کمی منطقیتر فکر میکردم. متوجه میشدم که واقعا

چی میشد؟! چی میشد اگه عاطفه من رو نمیدید؟ اگه نیلو تمام وقت کنار نارگل نمیوند؟ اگه این ریسک خطرناک رو انجام نمیداد؟ اگه الان نارگل بجای بودن تو آغوش پر مهر حاج بابا، الان قاطی بچه های آواره و بیخانمان بود؟ اگه امیرعلی نبود، محبت شکوه جون نبود؟ الان کجا بودم؟ تو خرابه ها کنار معتادا؟ یا شاید مرده ی یه قبر بی نام و نشون؟ یه معتاد که شهرداری جنازه ی متعفنش رو تو جوی های سطح شهر پیدا میکرد؟ واقعا الان کجا بودم؟ این نورا کجا و اون نورای آواره کجا؟ آیا این زندگی سراب بود، یا اون زندگی؟ کجا خدا دستم رو رها کرده بود؟ ولی خدا بودش، تو تمام لحظه هام کنارم بود. اون دستم رو گرفته بود با دستای پر مهر حاج بابا. واقعا در برابر این همه دردی که من به خواهرم و حاج بابا داده بودم این یه ذره عصبانیت حاج بابا چیزی بود که باعث رنجشم بشه؟ با راحتی خیال لبخند زدم. لبخندم یه دفعه به یه خنده ی صدادار و بعدشم به قهقهه تبدیل شد. بی توجه به ماشینی که داشت با سرعت حرکت میکرد درش رو باز کردم. هاتف با سرعت زد رو ترمزو فریاد کشید:

-خواست کجاست دیونه شدی؟

بدون واکنش از ماشین پیاده شدم. هنوزم داشتم قهقهه میزد. نمیدونم این خنده ی مضحک از خوشحالی بود؟ یا اتفاقات مختلفی که تو زندگی کمتر کسی پیش اومده بود؟ چشمام خیس بود و داشتم قهقهه میزد. هاتف به طرفم اومد:

—نورا خوبی؟

فقط داشتم نگاهش میکردم و میخندیدم:

—چته؟ به چی میخندی؟

فقط میخندیدم:

—میگم به چی میخندی؟ نورا حرف بزن؛ نورا!

عصبانی شده بود. خنده هام کم کم جمع شد و دوباره گریه مهمون صورتم

شد. صدآش بغض داشت. بغضی که سعی داشت مهارش کنه:

—آروم باش حالمون نه اینقدر بده که بخوای گریه کنی نه اونقدر خوب که

بخندی تحمل کن باشه؟ مقاوم باش. جای نارگل امنه نگران نیستیم مگه

نه؟ من و تو نباید نگران باشیم همه چی خوبه عالی نیست ولی خوبه نارگل

رو دوستش دارن مراقبش بیشتر از من و تو. تو خصوصا نباید ناراحت باشی

چند ماه تو شکمت بوده لحظه ی به دنیا اومدنش رو دیدی من باید چی

بگم؟ من چی بگم نورا؟ خیلیها میگن تو مقصری اما همون خیلی ها ته

تهش میگن مقصر هاتفه فلان فلان شده است، تو دید همه اشون من یه

نامردم یه نامرد پست حاجی به تو گلایه کرد اما من رو حتی لایق گفتگو

هم ندونست پس تو بدترین شرایطم اوضاع تو بهتر از منه هوم؟ من حالم

خوب نیست نورا من از تو خراب ترم پس آروم باش آروم باش و همه چیز

رو بسپار به خدا حاجی کینه ای نیست خیلی زود نارگل رو بهت میده من

مطمعنم مطمعنم تورو میبخشه آره میبخشت.

ازم فاصله گرفت. نیمی از صورتش رو میتونستم ببینم. یه دستش رو توی جیبش کرد و دست دیگه اش رو دور لبش کشید کمی بعد بدون اینکه نگاهم کنه رفت تو ماشین و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. روی تخته سنگی که لبه ی جاده ی بود نشستم. بعد از اینکه کمی هوا خوردم و حالم بهتر شد منم به هاتف ملحق شدم هاتف بدون حرف ماشین رو به حرکت درآورد و کمی جلوتر مقابل یه رستوران توقف کرد. از صبح چیزی نخورده بودم حسابی گرسنه بودم پس جای هیچ مخالفتی نبود وارد رستوران شدیم هاتف غذا رو سفارش داد. بعد از اینکه گارسن سفارش هارو آورد. من شروع به خوردن کردم، اما هاتف بعد از گذشتن نیم ساعت هنوز داشت با کباب شیشلیکه توی بشقابش بازی میکرد.

چند هفته از دیدارم با حاج صفی میگذشت. حالم بهتر شده بود آرامش خیال داشتم دیگه نگران دخترم نبودم روحیه ام بهتر شده بود و سعی میکردم کمتر به گذشته فکر کنم همین که جای نارگل خوب بود کافی بود و همین که میدونستم دخترم صحیح و سلامتیه برام به اندازه ی تمام نعمتهای ارزش داشت. یه پروژه ی کوچیک گرفته بودم طراحی داخلی یه واحد چهار طبقه بود امیدوار بودم که زودتر حاج صفی مارو ببخشه و بذاره دخترمون رو ببینیم. دلم پر میکشید برای اینکه اندام زیبا و عروسکی نارگل رو تو آغوشم بگیرم و بوی تنش رو با عشق به ریه هام بکشم جلوی چشمم مدام تصویر نارگل بود پیش خودم جزیه جزیه صورتش رو آنالیز میکردم و تصور میکردم

که چقدر از چهره اش به هاتف رفته و چقدرش به خودم. خبری از هاتف نداشتم اون زنگ نمیزد و منم هیچ تماسی باهاش نداشتم انگار وجه مشترکمون فقط پیدا کردن نارگل بود و غیر از اون حرفی برای گفتن به هم نداشتم. چندروزدیگه مراسم عروسی نیلو بود. امروز قرار بود جهیزیه ی نیلو رو ببریم و تو خونه اش بچینیم. اونا با درآمد خودشون تونسته بودن یه آپارتمان نقلی و جمع وجور خریداری کنن. جهیزیه ی نیلو زیاد نبود فقط تاحدی بود که بتونه خونه اش رو کامل کنه. اما همینم برای شروع کافی بود. داشتم آماده میشدم که صدای پی ام گوشیم بلندشد. گوشی رو برداشتم و رفتم سمت تلگرام به تصویر نارگل روی پروفایلم نگاه کردم این عکس رو از نیلو گرفته بودم نارگل با یه لبخند زیبا عروسکش رو بغل کرده بود، اون لباس قرمز و زیبا خیلی به پوست سفیدش میومد. پیام تصویری از هاتف بود. بازش کردم عکس پروفایلش درست همون عکسی بود که من روی پروفایل گذاشته بودم. پس هاتف عکس پروفایل من رو کپی کرده بود! هنوز عکسی که هاتف فرستاده بود، دانلود نشده بود. کم کم واضح تر شد یه لباس توری دخترونه ی با گلهای خیلی ریز و صورتی قشنگ بود. بعدش پیام اومد:

-این لباس رو برای نارگل خریدم به نظرت خوبه؟ میخوام پستش کنم برای خونه ی حاج بابا چطوره؟

لباس قشنگی بود خیلی سریع تایپ کردم:

-اره خیلی قشنگه

کمی بعد فرستاد: -تو نمیخواهی برات لباس بخرم؟
خنده ام گرفت اما هیچ ایموجی نفرستادم فقط نوشتم:
-نه ممنون خودم خریدم.

دیگه جوابی نداد. منم گوشی رو کنار گذاشتم. نیلو و باراد نیم ساعت دیگه با چند تا کارگر رسیدن خیلی زود جهیزیه ی نیلو رو بار کامیون کردن و ما راه افتادیم سمت خونه ی نیلو. امروز دیگه آخرین روزی بود که خواهرم کنارم بود اون داشت میرفت سر زندگی خودش و باز این من بودم که تنها میشدم. سعی کرده بودم با نیلو بهتر رفتار کنم داشتن نارگل رو یه جورایی مدیون نیلوفر بودم. پس کینه بی خود بود. نیلو با یه دست لباس سفید که خیلی بهش میومد اومد تو اتاق:

_نورا آماده ای؟

_آره بریم.

نیلو نزدیکم شد:

_مرسی که تو چیدن خونه ام کمک کردی، مادر باراد کلی ازت تشکر کرد.
رفتم سمتش و پیشونیش رو بوسیدم:

_یه دونه خواهر کوچولو که بیشتر ندارم.

نیلو خودش رو تو بغلم انداخت. بعد از مدت ها محکم در آغوشش گرفتم. با بعض گفت:

__ من رو بخشیدی نورا؟

خندیدم: -دیوونه این حرفها چیه میزنی یه نیلو که بیشتر ندارم مگه من جز تو کیو دارم تو دنیا تو هم خواهرمی هم مادرخونده ی دخترم. نیلو از بغلم فاصله گرفت و گفت:

__ در برابر خوبیهایی که در حقم کردی کاری نکردم.

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

__ همه رو جبران کردی خواهر کوچولو.

هر دو با بغض خندیدیم.

نیلو رو به آرایشگاه رسوندم، و خودم رفتم تا بهجت خانم رو برای چند روز از آسایشگاه بیارم. باید کم کم خودم رو آماده میکردم که یه زندگی مستقل رو کنار اون و نارگل شروع کنم. بهش قول داده بودم بیارمش پیش خودم و باید به قولم عمل میکردم. یه آژانس گرفتم و رفتم سمت آسایشگاه، قبلاً با مسئولش هماهنگ کرده بودم. وقتی رسیدم، به سمت اتاق بهجت خانم رفتم. پشت پنجره ایستاده بود و داشت حیاط رو تماشا میکرد. سلام بلندی کردم، با ذوق به طرفم برگشت. نزدیکش رفتم و همدیگرو تو آغوش گرفتیم. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

__ آماده ای بهجت خانم؟

__ مادر همیشه حالا من نیام؟ بود و نبود منه پیرزن چه فرقی داره؟

لب برچیدم و گفتم: -این دیگه از اون حرفا بودهآ. مگه من نگفتم شما جای

مادر من و نیلویی؟ یعنی میخوای دخترات رو تنها بذاری؟

آشک تو چشمآش جمع شد. با آلتی بین شوخی و ناراحتی گفتم:

-دیگه قرار گریه نداشتیم، آبا عروسیه تازه میخوام ببرمت آرایشگاه یه

دستی به سرو روت بکشم خوشگلتر بشی.

_اوه چه خبره؟ آرایشگاه میخوام چکار مادر؟ کی من رو نگاه میکنه؟

_این حرف رو نزن بهجت جون؟ آدارو چه دیدی شاید یه شوهر خوب

برآت پیدا کردم امشب.

آخمهآش رو تو هم کرد و گفت: -دیگه از این حرفها نداشتیم.

بوسیدمش و گفتم:

_شوخی کردم، ولی آلاخره باید به سر و وضعت برسم دیگه نه؟ راستی! یه

خبر خوبم برآت دارم. آما شرطش آینه که زودتر آماده بشی بریم.

_آول خبر خوبت رو بگو.

_آول میدی بعدش سریع آماده بشی بریم؟

_آاشه بگو.

_دخترم رو پیدا کردم.

چند آدم بینمون رو پر کرد:

_آراست میگی؟!

_آدروغم چیه؟

_وای، خدارو شکر هزار مرتبه شکر
و بغلم کرد و صورتم رو بوسید فاصله گرفت و گفت:

_کجاست؟ چرا با خودت نیاوردیش؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_پیش من نیست.

با پریشانی گفت:

_پروشگاه ست؟ یا کسی به فرزندى قبولش کرده؟

_جاش امنه بهجت جون، یعنی جاش عالییه.

_خب کجاست؟!

روسریش رو مرتب کردم و گفتم:

- بگم باورتون نمیشه؛ خودمم هنوز تو شکم.

_یعنی چی مادر؟ کجاست مگه؟ جون به لبم کردی.

_تمام این سالها، پیش پدر هاتف بوده، خواهرم و امیرعلی هم جاش رو

میدونستن. ولی ازم مخفی کردن.

بهجت با سستی لبه ی تختش نشست:

_مگه میشه؟ آخه چطور دلشون اومده؟

برای اینکه بهجت رو از این بهت و ناراحتی دربیارم؛ رفتم طرفش و کنارش

نشستم:

_مهم نیست، من بخشیدمشون.

دستم رو توی دستش گرفت و آروم نوازش کرد:

-غیر از این بود، شک میکردم بهت دختر قشنگم. شوهرت چی؟ اونم بی خبر بوده؟

_آره اونم بی خبر بود، اما وقتی فهمیدیم جاش امن بوده این که کینه ازشون بگیریم شاید منطقی نباشه وقتی فکرش رو میکنم که حاج صفی تو تمام این سالها یک لحظه ام تنهام نداشته، به خودم این اجازه رو نمیدم که ازش طلبکار باشم.

بهجت با تعجب پرسید: -گفتی حاج صفی؟!

_آره خب اسم پدر هاتف حاج صفیه، چطور مگه؟! چرا تعجب کردی؟!

_هی هیچی، همینجوری سوال کردم.

_مطمعنی؟

_آ آره مطمعمم.

_اون بارم هاتف رو دیدی خیلی تعجب کردی، میشه بگی چرا؟

_نه قربونت برم تعجب چی؟ آخه به قیافه ی هاتف نمیومد که اونقدر که تو میگفتی ظالم باشه.

_مگه ظلم تو قیافه مشخصه

و خندیدم. بهجت خانم از جاش بلند شد و گفت:

-بینم مگه تو خواهر عروس نیستی؟ نمیخواهی یه ذره به خودت برسی؟
دیر میشه به عروسی نمیرسی ها اون ساک منو بردار بیار؛ دیگه باید راه
بیفتیم.

_ای به چشم شما جون بخواین بهجت بانو.

_نه عزیزم جونت رو نمیخوام باید برای دخترت زنده باشی.

لبخند زدم و رفتم سمت بهجت خانم و سرش رو بوسیدم. بهجت خانم هم
صورتش رو بوسید و گفت:

_خیلی دوست دارم دخترت رو بینم. چه شکلیه؟ دیدیش از نزدیک؟

_دیدمش بهجت خانم، دخترم مثل ماه میمونه.

دوباره بغض کردم، اما سعی کردم بهش اجازه ی پیش روی ندم. خیلی زود
وسایل بهجت خانم رو جمع کردم و با هم از آسایشگاه بیرون زدیم. همراه
بهجت خانم به آرایشگاه رفتیم. کلی منتظر موند تا آرایشگر من رو آماده
کنه، خودش فقط موهایش رو کوتاه و مرتب کرد. با همون موهای کوتاه
شده ام کلی تغییر کرد. کت و دامنی که براش خریده بودم خیلی خوب رو
تنش نشسته بود. لباس خودم یه لباس شب ساده و پوشیده بود. با رنگ
یشمی و یقه ی کیپ و آستین های بلند. لباس کاملا جذب اندامم بود فقط
از قسمت دامنش کمی آزادتر میشد و یه دنباله ی بلند داشت، هنوزم
نمیتونستم به خودم بقبولونم که لباس باز و خیلی مجلسی بپوشم حتی تو
مراسم ازدواج تنها خواهرم. موهام رو هم به اجبار نیلو درست کردم، آرایشگر

یه تاج ساده و زینتی تو موهام زد. در کل خوب شده بودم. نیلو کلی اصرار کرده بود که شال روی سرم نندازم و یه امشب رو قید حجاب کامل روبزنم. بعد از اتمام کارم یه آژانس گرفتم و با بهجت خانم رفتیم سمت خونه باغی که امشب مراسم ازدواج نیلو درش برگزار میشد. حس خوبی بود، بعد از چهارسال پر از اتفاقات جورواجور بالاخره امشب یه جشن داشتیم، جشن عروسی نیلو امیدوار بودم که حاج صفی نارگل رو با خودش بیاره. حتی حاضر بودم تو همون هیبت خاله نورای نارگل بغلش کنم حتی اگه دوباره به من بگه خاله و به هاتف بگو عمو. مهمونها، یکی یکی، سر میرسیدن هرچند که اکثراً از اقوام باراد بودن و همکاراشون. عموهام و عمه هام و دوتا از خاله هام که فقط اسماً فامیلمون بودن. از این فامیلابی که فقط تو عروسی و عزا میبینیشون نه مثل بقیه ی خاله و عمو و عمه های دیگه هرچند که نگاه همشون به من طلبکارانه بود قطعا همه میدونستن که چهار سال غییم زده درست از چند روز بعد از مرگ بابا تا الان که عروسی نیلو بود. مهم نبود، همین که دور نیلو شلوغ باشه برامون بس بود. عروس و داماد سررسیدن وهم همه ای تو باغ پیچید خواهرای باراد و من به استقبالشون رفتیم، نیلو تو لباس عروس مثل فرشته ها شده بود باراد با خوشحالی با همه احوالپرسی میکرد، کم نبود بعد از پنج سال که نیلو زیر عقدش بود و کارشون حتی نزدیک بود به جدایی برسه، حالا داشتن میرفتن زیر یه سقف اینقدر ماجرای زندگی من تو این سالها بالا و پایین شده بود،

که فرصت نکرده بودم فکر کنم که چقدر به این دونفر سخت گذشته. من و با هاتف ازدواج کرده بودم، بچه دار شده بودم، طلاق گرفته بودم و و و اما اینا همچنان با هم مونده بودن. تنها یک دلیل تونسته بود بینشون جدایی موقت بندازه که بازم اونم سر یه رشته از کلاف سردرگم زندگی من و هاتف بود بچه ی ما که اگه اون نبود شاید نیلو الان مادر یه دختر همسن نارگل بود. کم کم دور عروس و داماد شلوغ شد. نیلو و باراد بین حضار گم شدن و منم از اونجایی که رقص بلد نبودم به نشستن کنار بهجت خانم و خوش آمد گویی به مهمون ها بسنده کردم. هرکس از راه میرسید نگاهم به پشت سرش بود که شاید حاج صفی و نارگل رو بینم اما بی فایده بود. شال نازکم رو انداختم روی سرم و بیقرار از جام بلند شدم و رفتم به سمت در ورودی باغ. مثل دیونه ها سرک کشیدم تا نارگل رو بینم اما هیچ خبری نبود داشتم به طرف راستم نگاه میکردم، حواسم به دختر بچه ای افتاد که داشت از ماشین پیاده شد با دقت بیشتری نگاه کردم تا تو این وقت شب واضح تر ببینمش، نزدیکتر شد و تازه متوجه مادرش شدم که دستش رو گرفت. اون دختر نارگل من نبود. ناامید برگشتم، که به هاتف برخورد کردم. دیدم لکه ی قرمز رنگ رژ لبم رو که روی پیرهن سفیدش، رنگ انداخته بود. با بهت به لباسش نگاه کردم آروم لب زد:

_منتظر نارگل نباش، حاجی نمیداره بیارنش.

به چشمهای هاتف نگاه کردم. هیچ حالتی نداشت. آرام دستش بالا اومد و دو طرف شالم رو گرفت و کشیدش جلو:

_چه قشنگ شدی!

به سرتا پای لباسم نگاه کرد و گفت:

_این لباس خیلی بهت میاد.

با صدای ضعیفی گفتم:

_مطمعنی نارگل نمیاد؟!

_مطمعنم.

و کتش رو جلو کشید و روی لکه ی رژ رو پوشوند و گفت:

_این پیرهن رو دیگه نمیشورم.

و چشمک زد و از کنارم گذشت. نگاهی دوباره به کوچه انداختم و دنبال هاتف داخل رفتم. چند تا از دوستاش که دوستانِ بارادم بودن به سمتش اومدن و دورش حلقه زدن و کشون، کشون هاتف رو کشیدن وسط جمعیتی که داشتن پایکوبی میکردن. نگاهی به هاتف کردم که فقط سعی داشت ادای رقصیدن رو دربیاره. فقط دستاش رو شل و ول تکون میداد. ازش چشم گرفتم و به سمت نیلو که رفتم. بهجت خانم چند صندلی اونطرف تر نشسته بود. نگاهی بهش انداختم و خط نگاهش رو دنبال کردم و در کمال تعجب نگاهش رو قفل هاتف دیدم. به هاتف نگاه میکرد بدون اینکه چشم ازش برداره. نیلو با آرنج به پهلو زد و گفت:

— هیچ معلوم هست کجایی نورا تو مثلاً خواهر عروسی عین مادر بزرگا فقط راه میری و به میزا نظارت میکنی؟

— خب چکار کنم عروس خانم؟

— برو وسط یه قری یه کلی یه جیغی یه کاری بکن دیگه هاتف رو ببین با اینکه رقصش مثل بال زدن اردکه با این وجود همونم دریغ نمیکنه اونوقت خواهر من اینجوری.

بهش خندیدم و گفتم:

— باشه حالا که میخوای من برقصم خودتم باید بیای.

— من عروسم همیشه همش بپریم وسط که الهی بمیرم کاش نارگلم اینجا بود.

برای اینکه از فکر نارگل درش بیارم دستش رو کشیدم و گفتم:

— من این حرفها حالیم نیست پاشو بریم وسط حیف این آهنگه که باهاش نرقصیم

و دستش رو کشیدم و بردمش وسط سکوی رقص، به محض بردن نیلو وسط یه دفعه همه دورش حلقه زدن بارادم از جمع مردها فاصله گرفت و به عرووش ملحق شد. زن و مرد دور عروس و داماد حلقه زدن این بهترین فرصت بود تا رقص رو بیخیال شم پس یه گوشه ایستادم و شروع به دست زدن کردم. محو رقص مهمونها بودم، که صدای هاتف رو کنار گوشم شنیدم: — تو هیچوقت رقص بلد نبودی، حتی روز عروسیمون.

به صندلی بهجت خانم نگاه کردم سرگرم صحبت با یه خانم مسن بود و حواسش به ما نبود. نگاهی به هاتف کردم و گفتم:

_ تو عروسیمون حس بد پس زده شدن نمیداشت برقصم و حالا حس دوری از دخترم و اتفاقات تلخ زندگیم.

_ فراموش نمیشه نه؟

_ میخوام فراموش کنم اما نمیتونم.

آروم لب زد:

_ فراموش کردنش سخته فراموش کردنش سخته.

خیلی سریع ازم فاصله گرفت و رفت. وقتی موقعیت خودم رو پیدا کردم. دنبال هاتف رفتم اما هرچی چشم چرخوندم داخل جمعیت، ندیدمش. رفتم پیش نیلو که کنار باراد تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودن. کنار نیلو نشستم و پرسیدم:

_ هاتف رفت؟

_ آره رفتش گفت نمیتونه بمونه، کارش داشتی؟!

_ نه

بیست، سی دقیقه ای که از رفتن هاتف میگذشت. کنار بهجت خانم نشسته بودیم و سرگرم صحبت بودیم که نگاهم به سمت در ورودی افتاد و در کمال تعجب حاج صفی رو دیدم که با پروین خانم داخل شدن. مادر و پدر باراد به استقبالشون رفتن. از جام بلند شدم و رو به بهجت خانم گفتم:

ـ ببین بهجت خانم اون حاج صفیه با خانمش

بهجت به اونا نگاه کرد به بازوم چنگ زد، خواستم برم به استقبالشون. قدم

اول رو برداشتم که بازوم اینبار محکمتر کشیده شد:

ـ چی شده بهجت خانم؟

آروم گفتم:

ـ اون اون خودشه!

ـ کی؟!

پاهای بهجت خانم شل شد و سر جاش وارفت:

ـ خو خودشه حاج صفی.

با تعجب به بهجت نگاه کردم. بعدش پشت سرم پنهان شد و گفتم:

ـ من رو نبینن بهتره.

با کنجکاوی گفتم:

ـ بهجت خانم چرا نمیگی چی شده؟!

دستش رو پشت شونه ام گذاشت و گفتم:

ـ تو برو برو بهشون خوش آمد بگو. منم همین دورو اطرافم. برو برو

منتظر عکس العمل نموند و ازم دور شد. فرصتی نبود تا به کار بهجت خانم

فکر کنم پس با قدمهای سنگین و هزار جور افکار مختلف به سمت حاج

صفی و پروین خانم رفتم. سلام کردم، پروین خانم اولش کمی جا خورد، اما

بعدش آغوشش رو باز کرد و با لبخند گفتم:

_سلام عزیزم، سلام به روی ماهت! چقدر عوض شدی ماشاءالله.
و محکم در آغوشم گرفت و من رو به خودش فشرد، دستهام که شل دو
طرفِ بدنم افتاده بود، به سختی بالا اومد و دور بدن پروین خانم قرار گرفت
و آروم لب زد: -خوش اومدین.

و ازش فاصله گرفتم و به سمت یکی از میزها اشاره کردم و گفتم:
-بفرمایید بشینید

و به حاج صفی نگاه کردم و به اونم سلام کردم و متعاقباً بهش تعارف کردم
که بره سمت میز پذیرایی، جای خالی دخترم نارگل، بدجور دلم رو شکوند،
چقدر دوست داشتم که الان نارگل رو هم تو بغلم میگرفتم. در هر صورت
فعلاً امکانش نبود. حاج صفی خیلی خونسرد از کنارم گذشت و به سمت میز
رفت. اقرار میکنم که از بی محلی حاج صفی ناراحت شدم. اما خب، بیشتر از
این نمیتونستم تو این موقعیت ازش توقع داشته باشم. وقتی سرچاشون
نشستن، رفتم طرفشون و گفتم:

_خوش آمدین، خوشحالم که اینجایی. من همین دورو اطرافم کاری
داشتین یا چیزی لازم داشتین بهم بگین
و بی مقدمه پرسیدم: _نارگل خوبه؟!

نگاه هردوشون به طرفم برگشت، پروین خانم با لبخند گفت:

_آره دخترم، حالش خوبه

و دستم رو گرفت و گفت:

__ بیا کمی پیش من بشین بینم در چه حالی، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

تو دلم پوزخند زدم و با لبخند زورکی گفتم:

__ الان میام خدمتتون یه مقدار کار دارم.

ازشون فاصله گرفتم و رفتم توی باغ تا خبری از بهجت خانم بگیرم. بالاخره پیداش کردم، زیر یکی از آلاچیق‌ها نشسته بود و داشت با خودش حرف میزد، نزدیکش که شدم و حضورم رو حس کرد، نگاهم کرد و لبخند زد. نزدیکش نشستم و گفتم:

__ اینجا چکار میکنی بهجت خانم؟ تو تاریکی؟!

__ هیچی مادر میام الان.

__ نمیخواهی به من بگی چی شده؟ دارم از فضولی پس میافتم.

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

__ من از همه بیشتر به تو مدیونم.

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:

__ تو هیچ دینی نسبت به من نداری چرا اینجوری میگی؟!

با دست دیگه اش دستم رو فشار آرومی داد و گفت:

__ میتونی یه آدرس جدید از حاج صفی بهم بدی؟ یا شماره ی تلفن. دیگه

تو حجره ی قبلیش نیست.

__ حجره ی قبلیش؟!

__آره، آدرسش رو میدی؟ اگه اشکال نداره.

__نمیگی به من برای چی میخوای آدرس رو؟

__نپرس مادر، به وقتش میفهمی.

__بهجت خانم، چطور توقع داری که بی تفاوت از کنار این اتفاقات بگذرم؟

__میدونم که دونستن یا ندونستنش فرقی برای تو نداره دخترم. فعلا هیچی

بهت نمیگم، خودت به وقتش میفهمی، حالام برو به مهمونات برس، تو

خواهر عروسی، یه امشب رو بی خیال این زندگی بالا و پایینت بشو کمی

آرامش داشته باش و از شادی خواهرت شاد شو منم همین دور و اطرافم.

__آخه تو اینجا تنهایی.

__من خوبم، برو منم الان میام.

__باشه

و از کنار بهجت بلند شدم و رفتم سمت مهمونا.

اونشبم تموم شد و نیلو رفت سر خونه و زندگی خودش تا یه زندگی بی

دغدغه رو کنار باراد شروع کنه. بهجت خانم چند روز پیش من موند و

بعدش بردمش آسایشگاه البته موقتی بود، خیال داشتم بعد از اینکه کارم

کمی سبک شد یه دستی به سر و روی خونه بکشم و بهجت رو بیارم پیش

خودم شاید تا اونموقع هم حاج صفی رضایت میداد تا نارگل رو پیش خودم

بیارم. دکمه های مانتوم رو بستم و شالم رو روی سرم انداختم و به طرف در

رفتم هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که ویبره ی گوشیم، کیفم

رو لرزوند. زبپ كلف رو باز كردم و گوشى رو درآوردم، شماره ى آسایشگاه بود. تماس رو برقرار كردم:

_الو

_سلام خانم مقیمی، رضوی هستم، میتونیین یه سر تشریف بیارین اینجا؟
با نگرانی گفتم:

_اتفاقی افتاده؟!

_چیز خاصی نیست. نگران نباشید، فقط یه امانتی هست که بهجت خانم قبل از رفتنشون به من سپردن تا بدمش به شما.

_رفتن؟ یعنی چی رفتن؟! مگه بهجت خانم اونجا نیستن؟!

_خیر، سه روز قبل با دوتا از اقوامشون از اینجا رفتن.

فریاد زدم:

_یعنی چی رفتن؟ کجا رفتن؟ من الان باید بفهمم؟

_آروم باشین خانم مقیمی؟ ایشون نه بچه هستن و نه از لحاظ هوشیاری

مشکلی دارن کاملاً با رضایت خودشون رفتن یعنی اینکه ما نمیتونیم از

رفتنشون جلوگیری کنیم. فقط یه امانتی پیش من گذاشتن تا به شما بدم.

درحالی که هنوزم تو شوک بودم با صدای ضعیفی گفتم:

-من الان میام

_بسیار خب، خدانگهدار.

انگار من فقط خلق شده بودم تا مدام روح و جسمم سپر اتفاقات ریز و درشت عجیب و غریب بشه، از این همه هیجان به تنگ اومده بودم، دلم یه آرامش نسبی میخواست، یه زندگی آروم و آسوده اما انگار فعلا روزگار خیال رها کردنم رو نداشت، رفتن بهجت رو باید کجای دلم میذاشتم؟ با خیالی مشوش راهی آسایشگاه شدم بغض محکمی بیخ گلوم رو گرفته بود، مگه میشد اونجا رفت و بهجت رو ندید؟ مگه امکان داشت؟ بالاخره به اونجا رسیدم و مستقیم رفتم سمت پرستاری و با دست روی میز کوبیدم و گفتم:

_ با خانم رضوی کار دارم، کجاست؟

با شنیدن صدای بلندم یکه ای خورد و با پت و پت گفت:

_ تو اتاق صدو بیست هستن الان میان. آروم باشین، منتظر باشین تا بیان.

نگاهی بهش کردم و با حفظ همون عصبانیت ازش فاصله گرفتم و روی صندلی های انتظار نشستم. با شنیدن صدای تق و تق پاشنه های بلند خانم رضوی نگاهم رو به سمتش انداختم و از جام بلند شدم و به سمتش رفتم:

_ نباید به من میگفتین که بهجت خانم داره میره حالا میگین بعد از سه روز؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت و چند قدم همراهم شد و گفت:

_ خواست خودشون بود. گفتن به شما خبر ندیم

و نگاهی به پرستاری که پشت ایستگاه پرستاری بود کرد و گفت:

_ بگین راضیه خانم دوتا چای بیاره به اتاق من.

— چشم الان بهشون میگم.

با رضوی وارد اتاقش شدیم، پشت میزش نشست و گفت:

— این جعبه تنها چیزیه که از وسایل بهجت خانم دست ما مونده.

و کشوی میزش رو بیرون کشید و یه جعبه ی چوبی کهنه بیرون کشید و جلوم گذاشت. این جعبه رو قبلا دست بهجت خانم دیده بودم اون وقتی که تو خرابه ها باهاش زندگی میکردم، گاهی درش رو باز میکرد و نگاهش میکرد، هیچوقت به خودم اجازه نداده بودم که راجع به جعبه چیزی بپرسم با از روی کنجکاوی در اون جعبه رو باز کنم تا بینم چه چیزی داخلش هست که بهجت اینجوری ازش محافظت میکنه. جعبه رو به سمت خودم کشیدم. رضوی لبخندی زد و گفت:

— میتونین اینجا بازش کنید یا ببرین خونه اتون.

— بعدا بازش میکنم.

— بسیار خوب.

جعبه رو بغل گرفتم و گفتم:

— کیا دنبالش اومده بودن.

— یه خانم و آقای میانسال و محترم

بهجت خانم گفت که از اقوامشون تسویه کردن و ایشون رو با خودشون بردن. یعنی کیا بودن به هیچکس جز حاج صفی شک نداشتیم. حاجی چه بازی رو با من شروع کرده بود؟! از جام بلند شدم که رضوی گفت:

__ بشنید تا چای بیارن براتون.

__ نه ممنون باید برم.

لبخند زد و گفت:

__ هر جور راحتین.

از اونجا بیرون زدم. تو تا کسی نشستیم. دستم به سمت جعبه رفت تا بازش کنم. اما بعدش پشیمون شدم تو خونه بهتر میشد بازش کرد. وقتی به خونه رسیدم. فوراً جعبه رو باز کردم چند تا تسبیح بود با یه کتاب قرآن. کتاب رو برداشتم. زیرش یه پاکت نامه بود خواستم نامه رو بردارم که از لای کتاب یه عکس سه در چهار بیرون افتاد عکس رو برگردونم. خدای من! مرد تو این عکس چقدر شبیه! یه عکس قدیمی که داخلش یه مرد شبیه هاتف بود! با کمی تفاوت مرد توی تصویر موهای فرفری بود و یه سیل بزرگ و پهن داشت. نفسم داشت بند میومد. با دستای لرزون پاکت نامه رو برداشتم.

یه قرارداد بود، بین دو خانواده احمدی و شریف. هرچی بیشتر میخوندم چشمهام گردتر میشد و دهانم بازتر. یه بچه! یه بچه که از خانواده ی شریف تحویل گرفته شده بود و در ازای یه ملک به خانواده ی احمدی تحویل داده شده بود. امضای دوطرف قرارداد (صفی الدین احمدی و اکبر شریف) چشمهام پایین تر رفت امضای دوتا شاهد اسم یکی از شهود! نفسم حبس شد. جعفر مقیمی! بابام؟! یا خدا! دوباره نگاهی به عکس سه در چهار

انداختم همونی که شبیه هاتف بود. قرارداد مربوط به سال فروردین ۲۱

درست همون سال و ماهی که توی شناسنامه ی هاتف بود. گلوم خشک شد اشک با فشار از چشمهام بیرون زد. چطور ممکن بود؟ یعنی هاتف بچه ی حاج صفی نبود؟! یعنی از پدر و مادرش خریده شده بود؟! یعنی پروین خانم خودش فرزند نداشت؟ امضای باباجعفر پای این قرارداد چی میخواست؟ یعنی بابا میدونست و هیچوقت چیزی نگفت؟ میدید که پروین خانم سرکوفتم میزنه و دم نزد، بارها شنید که هاتف من رو از بالا نگاه میکنه و پروین خانم بهم میگه کلفت؟ ولی باز سکوت کرد چون از نظرش من مقصر بودم، چون خودم رو به هاتف تحمیل کرده بودم. مگه من چه گناهی تو زندگیم مرتکب شده بودم که تاوانش اینقدر سخت بود چرا هیچوقت هیچکس پشتم نبود چرا همه رهام کردن. تمام تنم از خشم میلرزید حس حقارت از نیشترهایی که پروین خانم به روحم میزد و بهم سرکوفت میزد که نازا و کلفت، که در شأن تک پسر حاج صفی نیستم پسری که حتی خون حاج صفی ام تو رگه‌هاش نبود حس حقارت از حرفهای هاتف که میگفت من بخاطر ثروتش زنش شدم حس درد و غم، آوارگی و بی پناهی. سردم شد درست مثل سرمای زمستون و تنِ مچاله شده از دردم حس دردهای کُشنده از بی آبیونی و خماری رنجهام دوری از بچه ام مخفی کاریهای اطرافیانم. تک و تنها، مچاله شده میون پیچک تقدیری که روی دیوار بدون تکیه به ستون تو هوا معلقه و هرچی اطرافش هست رو هواست و نمیتونه به جایی چنگ بندازه. هر طرفش پُرّه از ناامنی و فقط تکیه

گاهش همون نخیه که زن صاحب خونه به دیوار بسته تا پیچکه راهش رو گم نکنه. عصبانی بودم از خودم. از سرنوشتتم. از شوک‌هایی که پی در پی به وجودم تزریق میشد مگه یه آدم چقدر تحمل داشت این سرازیریه پر از پستی و بلندی تا کجا ادامه داشت؟

راحت بود پذیرفتن این که هاتف بچه ی یه خانواده ایه که به یه خونه فروختنش؟!

_ چرا من؟ چرا نورا؟ این همه هیجان برای قلب زخم خورده از تقدیرم کافی نبود؟

ساعت ها بود که روی زمین طاق باز افتاده بودم و به سقف قناس خونه چشم دوخته بودم اشکم روی گونه ام خشک شده بود و صورتم رو زبر کرده بود. حالم خوب نبود دلم مواد میخواست تا هوش و حواسم مختل تا برم محو شم تو فضایی که خیلی وقت بود لمسش نکرده بودم. دلم لغزش میخواست. دلم درد بی درمون میخواست بابا جعفر! کاش لااقل از تو دورنگی نمیدیدم. گوشیم رو درآوردم باید زنگ میزدم به خانم دکتر کمپ. تا کمی راهنماییم کنه وگرنه این نورای احمق بازم میشد همون نورای معتاد. همونی که تا ته خفت رفت با این تفاوت که الان دیگه بهجتتم نبود که مراقبم باشه تا به فنا نرم. بعد از صحبت با خانم دکتر کمی آرام تر شدم. خانم دکتر بهم گفت که یه سر برم پیش شکوه جون آره تو این شرایط

بهترین گزینه شکوه جون بود واقعا به آرامشش نیاز داشتم. آماده شدم و تا به دیدنش برم. برای یکبارم که شده نباید عجولانه رفتار میکردم. ازش خجالت میکشیدم ولی مطمئن بودم که بزرگواریش بیشتر از اینه که از من برنجه. بجای فکر کردن به مواد کوفتی بهتر بود کمی هوا به مغزم میخورد. از خونه بیرون زدم، سر راه یه دسته گل خریدم تا برای شکوه جون ببرم. بعد از یک ساعت بالاخره به محله اشون رسیدم. با دودلی دستم رو به طرف زنگ بردم اما قبل از اینکه لمسش کنم در خونه باز شد و امیرعلی بیرون اومد. با دیدنم جا خورد و چند ثانیه ای به صورتم زل زد. زیر لب سلام آرومی کردم، اونقدر آروم که خودمم به زور صدام رو شنیدم. لبخند زد و گفت:

_سلام به به خواهر کوچولو.

با شنیدن خواهر کوچولو از زبون امیرعلی لبخند روی لبم اومد و همین لبخند باعث شد تا نیش امیرعلی بیشتر باز شه. با هیجان گفت:

_بفرمایید نورا خانم، صفا آوردین

و باصدای بلندی گفت:

_عزیز، بیاین ببینین کی اومده.

و از جلوی در کنار رفت. شکوه جون اومد توی تراس، با همون چادر سفید و گلدارش. بادیدنش مثل پرنده به سمتش بال گشودم. اونم باسرعت پله های منتهی به حیاط رو طی کردو خودش رو به من رسوند. هردو هم رو در

آغوش گرفتیم. شکوه جون استکان کمر باریک رو پر از چای کرد و جلوم گذاشت. و گفت:

_نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم. باور کن ما هر کاری کردیم به صلاح خودت بود.

_شما از جریان این قرار داد هم خبر داشتین شکوه جون؟

_راستش دخترم ما نمیدونستیم یعنی امیرعلی هم مدت زیادی نیست که میدونه

و به امیرعلی نگاه کرد و گفت:

_خودت به نورا جان بگو.

امیرعلی استکان چای رو سر کشید و گفت:

_ما هم درست از بعد از تولد نارگل فهمیدم وقتی حاج عمو میخواست مطمئن شه که نارگل بچه ی هاتفه. من بهش گفتم که با یه آزمایش ژنتیک که از خودش و نارگل بگیرن مشخص میشه که نارگل نوه اشه. حاج عمو اونجا بود که دیگه ناچار شد که بگه هاتف پسرش نیست. و اون رو از پدر و مادرش خریدن یعنی معاوضه کردن. بعدش با هاتف تماس گرفتن و گفتن کبد حاج عمو مشکل پیدا کرده و نمونه ی خون هاتف رو میخوان تا بتونن برای پیوند کبد ازش استفاده کنن اونم نمونه ی دی ان ای رو فرستاد تا بررسی بشه و ما مطمئن شدیم که هاتف پدر نارگله. خودِ هاتف هم

چیزی نمیدونه باور کن بین نورا جان اگه واقعا هاتف برات مهمه پس نباید فرقی کنه که از خون حاج عموئه یا نیست.

—من فقط میخوام جواب سوالاتم رو بدونم! چرا؟ چرا حاج صفی از شما مخفی کرد که هاتف پسرش نیست. چرا فامیلش از احمدی به کیان رسیده. امیرعلی نگاهی به مادرش کرد و گفت:

—عزیز خانم بهتره شما بگین.

شکوه جون استکان هارو توی سینی گذاشت و گفت:
—قضیه اش مفصله.

—دلَم میخواد بدونم.

—از کجا شروع کنم؟

—از اولش.

لبخند زد و گفت:

—بعد از شهادت مصطفی پدر شوهرم از صفی خواست که با من ازدواج کنه با کنجکاوای منتظر ادامه ی صحبت های شکوه جون شدم. ادامه داد:
—مصطفی وقتی شهید شد من امیرعلی رو باردار بودم، این رو که قبلاً بهت گفتم.

—بله اینجاش رو میدونم.

—مصطفی از صفی بزرگتر بود اما صفی زودتر ازدواج کرده بود. صفی و پروین با عشق و عاشقی بهم رسیدن پنج سالی میشد که ازدواج کرده بودن

آما پروین بچه دار نمیشد ثروت خوبی بهم زده بودن که مقداری از اون به پروین ارث رسیده بود، آما بعد از اون با عرضه و لیاقتی که صفی داشت، سرمایه اشون چند برابر شد. تنها هم و غمشون داشتن یه فرزند بود که خدا نمیداد. پدرشوهرم که از نازایی پروین خبر داشت مدام بهش سرکوفت میزد که نمیتونه بچه دار بشه و باید رضایت بده تا صفی سرش هوو بیاره آما صفی حاضر نمیشد هیچکس رو با پروین عوض کنه. وقتی مصطفی شهید شد، هاشم خان پاش رو کردتو یه کفش که حالا که خودت نمیتونی بچه دار بشی باید از یتیم برادرت مراقبت کنی و اجازه نداری ناموس برادرت رو بندازی زیر دست غریبه. اختلافشون بالا گرفت از هاشم خان اصرار و از صفی انکار. پروین التماس می‌کرد که خودم دست بکار بشم و به پدرشوهرم بگم که صفی رو نمیخوام. منم خودم همین نظر رو داشتم صفی دوسه سالی ازم کوچکت‌تر بود و برام مثل یه برادر بود. بالاخره خودم دست بکار شدم و به هاشم خان گفتم که من ترجیح میدم فقط زن برادر صفی باشم تا نسبت دیگه ای باهاش داشته باشم. پدرشوهرم شد انبار باروت صفی رو از خونش بیرون کرد و گفت که دیگه بچه ای به اسم صفی نداره از منم تعهد گرفت که به هیچ عنوان حق ازدواج مجدد ندارم آگه ازدواج کنم بچه ام رو ازم میگیره. منم تسلیم شدم، برای من بچه ام از هرچیزی مهم تر بود. صفی رفت، سه سال بعد پدرشوهرم فوت کرد و تو مراسم ختمش ما صفی رو دیدیم. آونا یه بچه داشتن یه پسر بچه که یکسالی از امیرعلی من کوچیکتر

بود. دیگه دنیا به کام پروین شد بعد از جمع شدن مراسم ختم هاشم خان صفی رفت و ما دیگه ندیدیمش فامیلش رو هم عوض کرده بود و گذاشته بود کیان. گرچه کمکاش همیشه شامل حالمون میشد اما ما فقط کمکهاش رو دریافت میکردیم و هیچ نشونه ای از خودش نداشتیم تا همین چند سال قبل که با امیرعلی روبرو شد سر قضیه ی تو. باور کن همینقدر میدونم نه بیشتر.

به امیرعلی نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود. وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد، بهم نگاه کرد و طبق معمول لبخند زد:

_ خیلی دوست داشتم میتونستم با پسر عموم بیشتر آشنا شم. اما خب تو موقعیت خوبی همدیگر رو ندیدیم.

_ راجع به بهجت چی همون پیرزنی که جای من رو بهت نشون داد امیرعلی، از اون چی میدونی؟ این قرارداد پیش بهجت چکار میکرد؟ چیزی از این میدونی؟

_ چیزی نمیدونم شاید چه میدونم شاید مادر هاتف باشه. با تعجب گفتم:

_ امکان نداره! بهجت چند تا بچه ی دیگه ام داره چطور میتونه اونارو نگه داره و یه بچه رو عوض کنه؟!

امیرعلی گفت:

_ بهر حال هر چیزی ممکنه.

__ بهجت رو به زن و مرد میانسال از آسایشگاه در آوردن اون حاج صفی رو خوب میشناخت همه ی شک من به حاج صفیه این کارارو چرا انجام میده نمیدونم؟

امیرعلی شونه هاش رو بالا انداخت. شکوه جون گفت:

__ مطمئنی که اونا مرخصش کردن؟

__ نمیدونم آخه شکم به کس دیگه ای نیست.

__ نورا جان من دیروز خونه ی حاج صفی بودم. خبری از مهمون جدید نبود پروین چیزی به من نگفت.

__ شاید حاج صفی بهش گفته به کسی نگه.

امیرعلی گفت:

__ من به زنگ به عمو میزنم اگه اونا مرخصش کرده باشن حاج عمو حتما به من میگه.

و گوشیش رو از جیب لباسش درآورد و ببخشیدی گفت و با گوشی توی دستش از ما فاصله گرفت. بعد از چند دقیقه ای که برای ما مثل چند ساعت گذشت، امیرعلی داخل حیاط شد و با کمی مکث گفت:

__ عمو روحشم خبر نداشت.

با بهت به امیرعلی نگاه کردم.

__ مگه میشه؟!

__ فعلا که انگار شده.

از امیرعلی و شکوه جون خداحافظی کردم. من باید زیر و بم این قضیه رو درمی آوردم.

هاتف

برای بار هزارم نامه رو نگاه کردم نامه که نه کپی یه قرارداد مسخره ای که هیچی ازش نمیفهمیدم. امضای حاج بابا با فامیلی احمدی همون فامیلی که امیرعلی داشت. امضای پدر نورا پای قرارداد به عنوان شاهد. این بسته امروز صبح بهم رسیده بود سرایدار ساختمون برام آورده بود. تاریخ تولد من! یه نوزاد پسر که با یه خونه عوض شده بود! اون نوزاد پسر، من بودم.

سیگار پشت سیگار بود که فوت میکردم و خود خوری میکردم. داشتم دیوونه میشدم. میترسیدم راجع به این نامه چیزی از حاج بابا بپرسم از فاش شدن حقیقت میترسیدم. حس آدم دیوونه ای رو داشتم که نمیدونست باید چکار کنه. طول و عرض خونه رو قدم میزدم عصبی بودم رفتم روبروی آینه با مشت محکم توش کوبیدم چند تیکه شد خون از لابه لای انگشتم بیرون زد. سردی خون رو حس میکردم اما هیچ دردی نداشتم. کاش لااقل یه نشونه از فرستنده داشتم هر چی از سرایدار پرسیده بودم و نشونه خواسته بودم فقط گفته بود یه پیرزن چاق و سفید چهره پیرزنی که اصلا به نظرم آشنا نبود. گوشیم زنگ خورد. رفتم سمتش، حاج خانم بود. رد تماس زدم دوباره تماس گرفت گوشی رو اینبار خاموش کردم. اینبار گوشی خونه زنگ خورد. سیمش رو کشیدم من نمیخواستم هیچ صدایی بشنوم هیچ صدایی،

كاش لااقل يه نشونى از فرستنده داشتم. هرچى از سرايدار پرسيدة بودم. فقط گفته بود يه پيرزن چاق و سفيد چهره نشونه هاى كه اصلا برام آشنا نبود. من پيرزن چاق و سفيد چهره رو كجا ديده بودم؟! سرم تو مرز انفجار بود. همه ي خطهاى تلفن رو خاموش كرده بودم. نميخواستم باور كنم كه بچه ي حاج صفى نيستم، كه فروخته شدم بهش اين چيزى بود. كه تو متن قرارداد بود اما من باورش نداشتم. فرياد كشيدم. چند بار بلند و صدا دار چند تا ليوان رو خرد كرده بودم. ديگه ناى نداشتم روى زمين افتادم چشمام رو بستم تا شايد اين فكرى مزخرف از ذهنم بيرون بره اما فايده نداشت. روى زمين غلت ميخوردم انقدر با مشت توى پيشونيم كوبيده بودم كه حس ميكردم ورم كرده و چند برابر شده. يك هفته بود ارتباطم رو با دنياى بيرون قطع كرده بودم. تنها با يه سيم كارت اعتبارى كارهام رو راست و ريس ميكردم و گاهى تماس ميگرفتم و سفارش غذا ميدادم. كه اونم بعد از خوردن يكي دوقاشق به زور، مابقيش روانه ي سطل زباله ميشد. از دنيا بريده بودم. صورت اصلاح نكردم بدجورى توى ذوق ميزد تمام تنم فقط بوى سيگار ميداد. حس ميكردم تنها چيزى كه باعث ميشه اهالى ساختمان فكر نكنن من مُردم فقط چراغ خونه بود كه شبها روشنش ميكردم. کنار ديوار روى زمين سرريده بودم. و داشتم سيگار ميكشيدم. باكس سيگارم روبه اتمام بود:

_ آقا مهندس هستين؟ مهمون دارين در رو باز كنيد.

جوابی ندادم. محکم تر کوبید. بازم جوابی ندادم.

_ آقا مهندس زنده ای؟ مهندس؟ الوو؟ باشه جناب مهندس پس من چاره ای ندارم که کلید رو از سرایدار بگیرم بدم به مهمونتون حالا خوددانیید. حوصله ی جواب دادن نداشتم چه فرقی میکرد، مهمونم کی باشه؟ غریبه باشه یا خودی؟ چشم هام رو بسته بودم. صدای چرخش کلید تو قفل درهم باعث نشد از جام تکون بخورم.

_ شما دیگه بهتره برید. کاری باهاتون نداریم!

با شنیدن صدای حاج بابا چشمام باز شد. سرم رو از دیوار برداشتم و از جام بلند شدم. چند قدم به طرف در برداشتم. حاجی و حاج خانم باهم اومده بودن. با دیدنشون مثل جرقه آتیش گرفتم، دستام رو به هم کوبیدم و گفتم: - به به ببین کیا اینجان پدرومادر قلبی گرانقدر. خوش اومدین، صفا آوردین. کلبه ی ما فقرا رو با قدوم مبارک زینت دادین. حاج خانم نالان جلو اومد:

_ الهی مادر دورت بگرده. نصف عمر شدم. چرا گوشیهات خاموشن؟ چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟

و آغوشش رو به روم باز کرد غریدم:

_ جلو نیا حاج خانم همونجا سرجات بمون.

جاخورد:

_ مادر به فدات، چی شده؟ این چه سر و وضعیه آخه؟

چشه؟ و دستام رو از دو طرف باز کردم: -هان؟ چشه سرووضعم؟ الان

دیگه شبیه بچه پولدارا نیستم! نه؟ موی بلند، روی سیاه

نگاهی به حاج بابا انداختم که سرش پایین بود داشت با تسبیحش بازی

میکرد، درحالیکه داشتیم از غصه میترکیدم خندیدم و گفتم:

حاجی احمدی ما چگونه؟ معتمد بازارفرش فروشا، مدیر شرکت امید،

مالک چهارتا مجتمع مسکونی تو بهترین نقاط تهران، خیر نیکوکار. صاحب

دودهنه حجره تو بازار تهران. سه تا ویلای شمالم که بماند. میگم اون

بازوی دست راستت رو نیوردی تا پرونده ی زیر دستش تکمیل بشه همون

رو میگم ها

انگشت شستم رو، رو به عقب کشیدم و گفتم:

-همونی که هم خونته همچین شبیهتم هست چهار شونه و عضلانیو و

فلان و بیسار. اسمش چی بود؟ آهان امیرعلی. اون کجاست ها؟

حاج بابا بی صدا داشت نگاهم میکرد. به حاج خانم نگاه کردم و گفتم:

-راستی حاج خانم شنیدی میشه بچه رو با خونه معاوضه کرد؟ این شوهرتم

ختم همه ی معامله گرای دنیاست ها.

به حاجی نگاه کردم و گفتم:

راستی من رو متری چند خریدی حاجی؟

از چی حرف میزنی پسر؟!

دستام رو به کمرم زدم و با کلافگی گفتم:

_فیلمون نکن دیگه مشتئ!

قرارداد رو که روی میز بود برداشتم و گرفتم سمتش:

-میدونی چیه این؟ قرارداد! قرارداد معاوضه ی منه با یه خونه! میگم راستی به قیمت کدوم محله من رو خریدی؟ خانی آباد و نازی آباد یا الهیه و اقدسیه؟ حاجی حالا که مظنه ی بازار دستته میشه بگی الان متری چند شدم؟ واستا بینم

و انگشتم رو روی لبم گذاشتم و گفتم:

-آگه به قیمت خانی آباد باشم که الان زیر چهارصد میلیون پولمه. اما اون بالا بالاها باشم برو روی میلیارد. البته میدونم که الهیه ملاحیه واون بالا بالاها نیستم به گروه خونی بچه ای که ننه باباش عوضش کردن نمیخوره با ملک الهیه معاوضه بشه. بگرد تو همین پایین مابین ها. باصدای بلند خندیدم:

-با این حساب این (پورشه هه) که زیر پامه از من قیمتش بالاتره میخندیدم تا گریه نکنم از پوست کلفتیم بود. خم شدم و زدم رو زانوم و دوباره خندیدم:

-عه عه میگم این حاجی چرا چهار ساله منو فرستاده قاطی باقالی ها میگه برو که میخوام سر به تنت نباشه پس بگو قضیه از کجا آب میخوره. _دردت به جونم این کارو با خودت نکن مادر صفی یه چیزی بگو. _چی بهش بگم زن؟ میبینی که شرم رو خورده و حیا رو قی کرده.

اینبار صدام بلندتر شد:

_بیخیال حاجی. من حیا رو قی کردم؟ دیگه کدوم بلا مونده که سرم نیاورده باشی؟ عاقم کردی بماند راهم ندادی بماند به زور نشوندیم سر سفره ی عقد که نشوندیم هرجا نشستگی گفتی هاتف ناخلفه. رفیق بازه الواطه گفتی شرم دارم تو پسر م باشی خوب چرا همون اول نگفتی تو پسر م نیستی به خاطر اینه که نااهلی خوشگذرونی. میدونستی اهل زندگی نیستم و گفتی الا و بلا باید زن بگیری حاجی، جان من بگو قصدت از گرفتن نورا برای من این بود که فکر میکردی مگه چیه نورا مناسبه هاتفه چون هاتفم آس دهن سوزی نیست و اصالتا یه بچه ی گدای بدبخته که برای راه رضای خدا آوردیش کردیش بچه ات چرا باید برم از قشر خودم برآش زن بگیرم. نورا رو بگو اگه بفهمه من کیم و چیم چه حالی میکنه چقدر من بهش سرکوفت زدم.

به حاج خانم نگاه کردم که روی مبل نشسته بود داشت آروم گریه میکرد. بی اختیار رفتم سمتش. دوطرف مبل رو گرفتم و نشستم روبروش و گفتم: _راستی حاج خانم؟ تو نبودى چپ رفتى، راست رفتى به نورا گفتى نازا؟ ببینم تو بچه ات نمیشد یا شوهرت؟ چقدر بهت سرکوفت زدن که سرکوفت زدن شد برات به راحتی آب خوردن؟ میدونستی نورا رو نمیخوام بجای تعریف ازش کاهشو کوه کردی نگفتی خوشگل نیست. گفتی زشته نگفتی با

دوا و درمون خوب میشه، گفتی داغ پدر شدن میمونه به دلت نگفتی ندارن،
گفتی کلفته.

حاجی فریاد زد:

__سه! ببند دهنت رو تا نبستمش با سیلی بچه!

از کنار حاج خانم بلند شدم و مقابل حاجی ایستادم:

__بزن حاجی از تو به ما زیاد رسیده درنگ نکن. من این روزا همش دارم از
این دنیای نامروت سیلی میخورم توام بزن. بزن ولی راستشو بگو، بگو
چطوری جعفر خدایامرز رو تهدید کردی که لام تا کام حرف نزنه که دید
دخترش زیر دستم داره زجر میکشه شنید سرکوفتهایی که من و زنت به
دخترش میزنیم اما یه بار نگفت، بچه سرراهی بشین سرجات و آدم باش
مگه خودت از کجا اومدی؟

سیلی محکم حاج بابا چند قدم من رو از جام عقب برد. دستم رو روی جای
سیلی گذاشتم. چشمام از اشک میسوخت اما مقاومتتم رو پشت لبخند
مضحکم پنهان میکردم:

__زدی که خفه شم حاجی؟ اما نمیشم؟ چون میخوام حرف بزنم و حرف
بزنی نمیخوام سیلی بخورم. چون دیگه جاش درد نداره. فقط بگو ننه بابام
کین؟ بگو جریان این قرارداد چیه؟

حاجی ساکت بود. رفتم نشستم سرمبل سرم رو با دستام پنهان کردم:

چقدر تقدیر من و دخترم شبیه همه نه حاجی؟ نکنه پدرومادر منم
میخواستن من رو بزارن در پروشگاه مثل این فیلما بعدش شما سررسیدین
و برای رضای خدا من رو گرفتین ویه خونه دادین بهشون؟
دوباره خندیدم از اون خنده هایی که فقط ظاهرش خنده بود:

نورا دخترم رو روی تخت بیمارستان ول کرد. پدر و مادر من چی؟ اونا منو
کجا ول کردن؟ شاید تو سطل زباله؟ حتما اگه شمام منو برنمیداشتی
میشدم خوراک سگ و گربه ها نه؟
پوزخند زدم:

راستی اسم اولم چی بود حاج خانم؟ هاتف بود؟ یا یه اسم دیگه تو قرارداد
اسم بابام رو نوشته اکبر شریف. فامیلیم باحال بوده ها شریف!
_هاتف شریف.

از جام بلند شدم و قهقهه زدم.
_نه هاتف نبوده آخه هاتف واسه تریپ حاجی بازاری هاست. بدبخت
بیچاره ها اسم بچه اشون رو میذارن کامبیز و کامران تا همه فکر کنن مایه
دارن. شایدم ساسان بوده اسمم.

خندیدم و رفتم سمت حاج بابا و با دست زدم رو شونه اش و گفتم:
_قصه ام شبیه این فیلما شده نه؟ بابا و ننه ی من، من رو عوض میکنن با
یه خونه بعد زخم هم معتاد میشه بچه ام رو میذاره تو بیمارستان بعد خواهر
زنه مثل این قهرمانا سر میرسه و دخترم رو نجات میده خدایی باحاله نه؟

اسم فیلمه چی بود؟ همونی که بچه بودم مینشستی نگاهش میکردی؟ آها گنج قارون بود یادته بچه گداهه بعدا شد پسر قارون.

قهقهه زدم: ولی من ازاین ور بوم افتادم اونجا آخر فیلم آرتیسته شد بچه مایه دار ولی منه بخت برگشته مایه دار بودم شدم گدا و دوباره قهقهه زدم و شروع به رقصیدن کردم و زدم زیر آواز.

حاجی فریاد زد:

چته؟ زهرماری خوردی؟

صدای های های گریه حاج خانم بلند شد. رو به حاجی فریاد زدم:

آره مشنگم خز و لولم بدبختم بیچاره ام دیگه چی بگم؟ اصلا بینم چرا نارگل رو نیاوردی؟ هان؟ پیش خودت گفتی ول کن حیف نارگل نیست بچه ی اون هاتف گدا گاگول باشه.

بی انصافی نکن پسر

حاجی واسه من از انصاف حرف نزن. بی انصاف اونیه که استاده تو مخفی کاری اصلا بینم شما چرا همتون دروغ گویین چرا یه روده ی راست تو شکم هیچکدومتون نیست؟ تو حاجی همیشه بهم میگفتی دروغ نگو خودت چرا گند زدی به هرچی صداقته.

حاجی از ته فریاد کشید و دستش بالا اومد تا من رو بزنه که حاج خانم دستش رو گرفت:

_ حاجی تصدقت بذار من همه چیز رو بهش بگم واسه قلبت خوب نیست. قربونت بشم.

منتظر به لب های حاج خانم چشم دوخته بودم. حاجی نشست روی کاناپه. روبروی حاج خانم روی مبل نشستم:
-میشنوم فقط بهم دروغ نگیں.

_هرچی بهت میخوام بگم عین حقیقته مادر جون اگه الانم قضیه لو نمیرفت هیچوقت بهت نمیگفتم. اما حالا که همه چیز رو شده، چیزی برای مخفی کردن نمونده حالا که دیگه همه میدونن و خودت آخرین نفری. چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

-یعنی چی همه میدونن؟ کی میدونه؟!

حاجی آروم گفت:

_نورا و بقیه

چیزی تو دلم فرو ریخت با مشت تو پیشونیم زدم و گفتم:

-نه خدا پس نورا هم فهمیده

و دستی تو موهام کشیدم واز جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره و پیشونیم رو به خنکای شیشه ی پنجره تکیه دادم. تا شاید کمی آروم بگیرم. حاج خانم گفت:

_ما بچه دار نمیشدیم از تمام دنیا تنها آرزوم داشتن یه بچه بود یه بچه که خوشبختیمون رو کامل کنه. به هر دری زدیم نشد بچه دار بشیم حتی

پروشگآهم رفتیم نمیتونستم هیچ بچه ای رو قبول کنم مادرم خدایامرز میگفت؛ معلوم نیست این بچه ها از کجا اومدن حلال زاده ان یا نه معتقد بود بچه ای که میخوایم به فرزندی ام قبولش کنیم باید از پدر و مادر شرعی باشه.

پوزخند زدم.

-تا اینکه یه خدمتکار گرفتیم همیشه نبودش گاهی میومد خونه رو نظافت میکرد. هفت ماهش بود. اولش نمیخواستیم قبول کنیم برامون کار کنه بخاطر بارداریش. اما اونقدر التماس و خواهش و تمنا کرد تا راضی شدیم شوهرش از روی داربست افتاده بود و از کمر به پایین فلج شده بود. دوتا بچه داشت با یه شوهر زمین گیر که کاری ازدستش برنمیومد. هفته ای دوروز میومد.

حاج خانم حرف میزد و من آرام گریه میکردم خیلی سخت بود خفه کردن صدای گریه ام تا به گوششون نرسه. توان پرسیدن هیچ سوالی رو نداشتم اینکه اسم اون مادرم چی بوده؟ چه شکلی بوده؟ فقط تو سرم اکو میشد. کلفت خونه امون.

-کم کم باهش صمیمی شدم. باهش دردودل کردم گفتم بچه ام همیشه گفت کار خدارو ببین، یکی مثل من با این وضع خدا چپ و راست بهم بچه میده یکی ام مثل شما با این همه مال و مکنت بدون بچه یه روز با گریه و زاری اومد پیشمون زمستون سختی بود گفت صاحبخونه وسایلشون

رو انداخته تو کوچه ازمون خواست به خودش و خانواده اش پناه بدیم.
اونشب ما آوردیمشون خونه امون چند شب تو خونه امون موندن یه روز
خودش اومد پیشم و گفت حاضره بچه ی تو شکمش رو بفروشه.
شونه هام لرزید با مشت توی شیشه کوبیدم شیشه پنجره ی خرد شد حاجی
غرید:

_دیگه ادامه نده پروین.

حاج خانم ساکت شد. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم:
_ادامه بده.

_آخه

_بگو بعدش چی شد؟ میخوام بدونم.

_الهی فدات بشم تو بچه ی ما هستی چه فرقی داره از کجا اومده باشی!
_ادامه اش حاج خانم؟!

-اون حتی حاضر بود به اندازه ی پول پیش یه خونه بچه اش رو واگذار
کنه. حاجی بهشون فرصت داد بیشتر فکر کنن. بعدازچند روز گفتن که
فکراشون روکردن و میخوان بچه رو بدن. ماهم بهشون گفتیم ما بچه رو
ازتون میگیریم و بعدش بهتون یه خونه میدیم و سندشو رو به نام خودتون
میکنیم یه خونه ی کلنگی بود که حاجی خریده بودش تا ازش آپارتمان
درست کنه یکماه اخرش رو پیش ما موندن و وقتی تو دنیا اومدی ما
باهاشون قرارداد بستیم خونه رو دادیم و تورو گرفتیم. اون موقع جعفر هنوز

ازدواج نکرده بود اون و دوتا از همسایه هارو آوردیم تا شهادت بدن. حاجی
قسمشون داد چیزی جایی درز نکنه. همین دیگه سراغت نیومدن.

_ الان اونا کجان؟

_ به والله نمیدونم عزیزم نمیدونم کجان.

حرفی نداشتیم. بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاق و در رو روی خودم بستم و
سرم رو توی بالش فرو کردم تا صدای هق هق مردونه ام به گوش هیچ
کس نرسه.

نورا

داشتم طول و عرض خونه رو قدم میزنم. دلواپس بودم، دلواپس بهجت
خانم، دخترم، هاتف از بهجت خیلی وقت بود که خبر نداشتیم نمیدونستم
کجاست، چکار میکنه؟ حالش خوبه یا نه؟ تو همین افکار بودم که صدای
زنگ در بلند شد. آیفون رو برداشتم نیلو بود. دررو باز کردم و نیلو داخل شد
برای استقبال ازش رفتم تنها اومده بود. خیار رو پوست کردم و گذاشتم توی
بشقاب و شروع به خرد کردنش کردم. نگاهی به نیلو کردم که محو قرارداد
بود. یک تکه خیار برداشتم و توی دهنم گذاشتم: - تو میدونستی نه؟

سرش رو از کاغذ برداشت و نگاهم کرد:

_ نمیدونم اگه منم جای تو بودم تا این اندازه میتونستم همه چیز رو از تنها
خواهرم پنهان کنم یا نه؟ نمیدونم باید چه اسمی رو این رابطه ی
خواهریمون بذارم.

— چه فرقی به حال تو میکرد که هاتف بچه ی کیه؟

— برای تو فرق نداره اگه بفهمی باراد بچه ی کسی دیگه است. اون قرارداد رو نگاه کردی؟ امضای بابارو دیدی؟ این همه سال بابا همه چیز رو میدونست و یه بار لو نداد میخوام بدونم تو که خواهر منی چند درصد ازاین اتفاقات رو میتونی تحمل کنی. حتی به خوابتم نمیبینی نه؟ به نظر تو بین بهجت خانم و هاتف چه رابطه ای هست؟

— هر چیزی امکان داره نورا.

— یعنی باید بپذیرم که بهجت مادر هاتفه؟ زنی که دوسال تمام کنارم تو خرابه ها بود.

چشم‌ام پر از اشک شد:

— چرا تقدیر من این شکلیه نیلو؟ از این همه هیجان خسته ام. دلم آرامش میخواد. یه جا تنها کنار دخترم بدون دغدغه مثل بقیه ی مردم. نیلو فنجون چای رو به لبش نزدیک کرد و یه مقدار ازش نوشید و گذاشتش روی میز:

— نباید خودت رو ناراحت کنی نورا اتفاقیه که افتاده تا ابد که نمیتونی با غم‌هاات زندگی کنی میتونی؟ توام فرصت زندگی کردن میخوای فرصت آرامش پس با این فکرای جورواجور خودت رو عذاب نده فکر کردی بری دیدن هاتف؟

— برم چی بهش بگم بگم میدونم که پسر حاج صفی نیستی؟

پروین خانم تماس گرفت. میگفت حال هاتف اصلا خوب نیست. میگفت تو این شرایط شاید تنها کسی که میتونه هاتف رو آرام کنه تویی.

_من؟ من چطوری میتونم هاتف رو آرام کنم من چه نسبتی باهش دارم.
_نورا یادت باشه تو اون شرایط بحرانی که متوجه شدی نارگل بچه اته، وقتی اونقدر داغون بودی هاتف کنارت بود و تنها کسی که تونست آرامت کنه هاتف بود.

پوزخند زد:

_باعث ناآرومی زندگیم کی بود؟ هاتف نبود؟ تقصیر منه که هاتف پسر حاج صفی نیست؟

_نورا؟

حرف نیلو رو قطع کردم:

_اعتیادم تقصیر کی بود؟ هاتف. بدبختیام تقصیر کی بود؟ بازم هاتف. اگه از بچه ام دورم، تقصیر کیه؟ همش تقصیر هاتفه.

نیلو با بهت خندید:

_میخواهی تلافی کنی؟

_نکنم؟ چرا همه از من توقع بخشش دارن چرا همتون فکر میکنید من آدم نیستم؟ کدومتون باهام روراست بودین. من حتی از بابا هم ضربه خوردم هرچند بین همه اتون تنها کسی که باهام روراست بود هاتف بود، اونم فقط، بخاطر این بود که من برآش مهم نبودم وگرنه اونم باهام دورنگی میکرد

چرا هاتفی که همیشه آخرین شخص زندگیش بودم باید برام مهم باشه.
هان؟

میدونستم که حرفهام هیچ کدوم از ته دل نیست نگران هاتف بودم اما
میخواستم خودم رو پشت یه نقاب بی تفاوت پنهان کنم. هرچند که
میدونستم هیچوقت برای دیدن هاتف و آروم کردنش پیش قدم نمیشدم
شاید چون دلم میخواست تلافی کنم شاید چون اون ته ته‌های دلم خوشحال
بودم از اینکه هاتف پسر حاج صفی نیست و پروین خانم نازا بوده شاید این
قضیه رو انتقام روزگار از این دونفر میدونستم و این رو باز مدیون بهجت
بودم بهجتی که اگه میگفت مادر هاتفه بیشتر خوشحال میشدم. از اینکه
هاتف تو دامن اون به دنیا اومده و شاید این خودش یه نقطه ی عطف بود.
نیلو از جاش بلند شد:

–بیشتر فکر کن نورا شاید اون نقطه ی آرامشی که تو زندگیت دنبالش،
بخشش هاتف باشه و زندگی کردن کنار دختری و پدرش من دیگه میرم
بیشتر فکر کن.

یک ساعتی بود که نیلو رفته بود و من همچنان توی فکر بودم. ظرف میوه
رو از روی میز برداشتم که ببرم تو آشپزخونه که گوشیم زنگ خورد. ظرف
رو سر جاش گذاشتم. رفتم سمت گوشیم با تعجب به شماره ی آسایشگاه
نگاه کردم. و تماس رو برقرار کردم:

–الو؟!

_آلو سلام خانم مقیمی.

_سلام بله؟ امرتون؟!

_راستش حال بهجت خانم اصلا خوب نیست تو بیمارستان پزشكشون گفته كه زودتر اقوامشون رو خبر كنیم.

چشمام از تعجب گرد شد:

-چی میگین؟ مگه نگفتین از آسایشگاه رفته با یه خانم و آقا؟!

_تشریف بیارین من همه چیز رو بهتون میگم فقط سریعتر خودتون رو برسونید.

و گوشى رو قطع كرد. فوری آماده شدم و به سمت آسایشگاه رفتم. نگفتم از این همه هیجان خسته ام؟ واقعا خسته بودم. اما چاره ای نبود انگار مقدر شده بود كه تمام هیجانات دنیا یکبارہ تو زندگی من هوار بشه. کی گفته بود من آدم این همه هیجانم؟ دلواپس بودم یعنی چی به سر بهجت اومده بود؟ چرا گفته بود كه باید اقوامش رو خبر كنیم؟ با دلواپسى بالاخره به بیمارستان رسیدم. وارد سالن شدم و از پذیرش، شماره ی اتاقی رو گرفتم كه بهجت داخلش بستری بود. یکی از پرستارای آسایشگاه کنار در اتاق روی صندلی نشسته بود. با عجله به سمتش رفتم. از جاش بلند شد:

_سلام خانم مقیمی؟

_میشه به من بگین اینجا چه خبره بهجت خانم كجا بوده كه حالا توی بیمارستانه؟

_ من بهتون توضیح میدم فقط الان هرچه سریعتر برید دیدنش.
نگاه کجی به پرستار کردم وارد اتاق شدم. بهجت بارنگ و روی پریده روی
تخت افتاده بود، رفتم نزدیکش:

_ الهی بمیرم چی شدی؟ چرا رنگ و روت اینجوری پریده؟
با دیدنم به هق هق افتاد. نزدیکش شدم و دستش رو گرفتم و پیشونی
سردش رو بوسیدم.

_ چرا گفتمی که از آسایشگاه رفتی؟ فکر کردم حاج صفی اومده دنبالت؟
با صدای ضعیفی گفت:

_ نامه رو دیدی؟

_ دیدمش.

هق زد: - من روسیاهم پیش تو.

_ این حرف رو نزن، تو عزیزمی، مادرمی. فکر نکن ذره ای ازت به دل
گرفتم. تو مادر هاتفی مگه نه؟ واسه همین هر بار که میدیدیش بهش زل
میزدی؟

_ کاش خدا من رو میکشت تا این روزارو نبینم. من جفا کردم نورا جفا
کردم. این سرطانی که همه ی وجودم رو گرفته تقاص کارهاییه که کردم.
_ سرطان؟

_ آره، سرطان سینه ام زده به همه ی بدنم دیگه چیزی از عمرم نمونده.

_ خوب میشی عمر دست خداست میبرمت پیش خودم.

خنده ی تلخی روی لبهاش نقش بست:

__یه قولی بهم میدی نورا؟

__چه قولی؟

__قول بده بعدا به هاتف سرکوفت نرنی که من مادرش بودم من نميخواستم از جگر گوشه بگذرم. اما چاره ای نبود اگه ميخواستم نگهش دارم اون الان بجای يه مهندس موفق و خوش تیپ يه گدای خیابونی بیشتر نبود. دستاش رو محکم گرفتم.

__من بهش سرکوفت نمیزنم. بهجت خانم. شاید باور نکنی، اما حالا که فهمیدم هاتف پسر توئه. راحتتر میتونم ببخشمش. خندید:

__يعنی باهاش برميگردی؟

سوال سختی بود جوابی براش نداشتم. صورتش رو بوسیدم و گفتم:
__بخواب بهجت خانم.

__فرصت برای خواب زیاده چند وقت ديگه برای همیشه ميخوايم يه خواب سنگين و راحت اينجوری بهتره چون ديگه سایه ی نحسم رو زندگی پسرم باقی نميمونه الان ميخوام فقط کنارم باشی. ميخوام حرف بزني.
__بگو ميشنوم.

__از من دلگیر نیستی؟ من رو ميبخشی؟

__این حرفا چیه، معلومه که ميبخشم

شاید، نباید این دم آخر زندگی پسر من رو بهم میزدم شاید باید میذاشتم تا این راز سر به مهر بمونه. اما فقط خواستم تو آرامش بگیری و خودم برای یکبارم که شده هاتف رو بغل کنم و عطر تنش رو به مشامم بکشم و بعدش بمیرم تا زندگی نکبتیم به پایان برسه.

چه حرفی داشتم برای تسکین درد این زن شکست خورده بزنم. تا آرام بگیرم. فقط گفتم:

-بخواب بعدا حرف میزنیم.

دستم رو محکم گرفتم. میخواست حرف بزنه نباید فرصت حرف زدن رو ازش میگرفتم. پس کنارش نشستم. و اون حرف زد گفت از رنجهایی که توی زندگیش کشیده. گفت که صاحب خونه لوازم خونه اش رو توی کوچه انداخته و اون چاره ای نداشته که قول بچه اش رو به حاج صفی بده حاج صفی انگار تا چند سال بعدم کمک خرجشون رو میده اون برای پدر هاتف یه ویتترین سیگار فروشی میزنه و کمک میکنه تا بهجت خانم دیگه مجبور نباشه تو خونه ی مردم کار کنه. کم کم اوضاع زندگیشون بهتر میشه و هاتف کم کم به فراموشی سپرده میشه. خواهر و برادر هاتف بزرگ میشن و وقتی پدرشون میمیره خونه ی بهجت خانم رو میفروشن و یه پول پیش جزیی بهش میدن. کم کم پول پیش بهجت خانم هم تموم میشه و اینبارم صاحبخونه جوابش میکنه. بهجت خانم دوباره میره تا شاید بتونه کمکی از حاج صفی دریافت کنه اما هرکاری میکنه نمیتونه خودش رو راضی کنه تا

دوباره درخواستی از حاج صفی داشته باشه. بخاطر همین سر از خیابونها درمییاره و کارتون خواب میشه.

اون حرف میزد و هر دو مون گریه میکردیم. آخر صحبتهاش گفت که خودش رو لایق کارتون خواب بودن میدونسته. اونقدر گفت و گفت تا بالاخره آروم شد داروها اثر خودش رو گذاشته بود و بهجت خانم به خواب رفت. از اتاق خارج شدم. داشتم فکر میکردم که تقدیر چه بازیهایی با آدمها در مییاره. خصوصا زندگی من. با خودم تکرار کردم. بهجت هرکی که هست و بوده هر شرایطی که داشته برای من فقط یه فرشته ی نجات بود و قابل احترام حالا میتونستم درک کنم که چقدر برای بهجت اهمیت داشت که بچه ی من سالم بمونه و من نگهش دارم. چه شبهایی که از سرما من و بهجت تو آغوش هم فرو نرفته بودیم چه دل سوزی های که این زن برای من انجام نداده بود وقتی فهمید دارم به اوج نابودی میرسم پلیس هارو خبر کرد تا بیان و من رو از اون منحصه نجات بدن. واقعا اگه اون موقع میفهمیدم که مادر هاتفه چی میشد؟ اگه اون موقع میفهمید پسری که من بخاطرش به این روز افتادم همون پسریه که نه ماه توی شکمش نگهش داشته! چکار میکرد؟ هزار چرای دیگه توی ذهنم جولان میداد چراهایی که از جوابش عاجز بودم. دلم نمیخواست بهش فکر کنم دلم نمیخواست فکر کنم که دو سال تو خرابه ها بودم کنار مادر شوهرم. منگ بودم خسته و خرد بودم خدایا دیگه توان نداشتم کاش تموم میشد. کاش این کابوس ها رهام

میکرد. از اتاق بیرون زدم و رفتم نشستم روی صندلی. پرستار آسایشگاه اومد کنارم نشست. حوصله ی سوال پرسیدن نداشتم. خودش اگه میخواست حرف میزد. سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم.

بهجت خانم به ما گفتن اگه سراغشون رو گرفتین بهتون بگیم مرخص شدن بایه خانم و آقای مسن نمیدونم چرا این رواز ما خواستن ما هم چاره ای نداشتیم جز اینکه به حرفشون گوش بدیم. انگار یه کارت ویزیت از خودتون گرفته بودن که آدرس یه شرکت بساز و بفروش توش بود برای یه مهندس جوون. از آقای مرشدی مسئول فنی آسایشگاه خواستن کمکشون کنن که خونه ی اون مهندس رو پیدا کنن.

چشمام رو باز کردم و به پرستار نگاه کردم. حالا یادم اومد. من شماره ی خونه رو یه بار پشت کارت ویزیت شرکت هاتف نوشته بودم و بهش داده بودم. چون کاغذ دم دستم نبود. من اون شماره رو پشت اون کارت نوشتم. پرستار ادامه داد:

با آقای مرشدی رفتن و تونستن آدرس منزل مهندس رو هم پیدا کنن. شما باورتون میشه که اون مهندس پسر بهجت خانم باشه؟!

به پرستار نگاه کردم. اره من باورم میشد. چیزایی که برای مردم کابوس بود برای من جزیی از زندگی بود. من تو شب عروسی نیلو آدرس حاج صفی رو فراموش کرده بودم که به بهجت خانم بدم. اونم با اینکه چند روز بعداز عروسی تو خونه ام بود هیچوقت دیگه راجع به آدرس حاج صفی از من

سوال نپرسید. پس حالا میتونستم بفهمم که بهجت خانم چطور هم من و هم هاتف رو مطلع کرده. چند روز گذشت حال بهجت خانم تغییری نکرده بود..دکترش میگفت که کار از کار گذشته و حتی دیگه شیمی درمانی هم جواب نمیده. نیلو تماس گرفته بود و بهش گفته بودم که توی بیمارستان بالای سر بهجت خانمم. چند باری اومده بود برای ملاقات بهجت خانم گاهی میومد و کنار بهجت خانم میموند تا من برم خونه و کمی استراحت کنم از این لحاظ خیالم آسوده بود. کنار تخت نشسته بودم نیلو با یه دسته گل اومد دسته گل رو توی گلدون کنار تخت گذاشت و گفت:

_حالش چطوره؟

شونه هام رو بالا انداختم: - تعریفی نداره.

_نمیخوای به هاتف خبر بدی که مادرش اینجاست؟

_اکثر اوقات بهجت خانم خوابه. چیزی ازم نخواسته.

کنارم نشست و گفت:

_ولی من به حاج صفی گفتم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

_تو باز سر به خود واسه خود همه کاری کردی؟ چرا مشورت نمیکنی؟ از

نظر تو من احمقم؟

_این حرفها چیه نورا؟ من غلط بکنم این فکر رو بکنم ولی خودت که

میدونی دکترا جوابش کردن زیاد زنده نمیمونه. من فکر میکنم این آخرین

لطفیه که تو میتونی در حقش کنی اینکه پسرشو خبر کنی بیاد بالای سرش شاید این آخرین و تنهاترین آرزوش باشه.

_اگه هاتف نخواد ببینتش چی؟

_تو میتونی هاتف رو بیاری حاج صفی و پروین خانم نگران حال هاتفن اون هنوزم خودش رو همچنان حبس کرده تو خونه اش. شاید اگه مادرش رو ببینه حالش بهتر بشه.

حرفی نزدم. نیلو گفت:

_در هر صورت یکی تو حیاطه میخواد ببینت.

_کی؟!

_یه نفر.

_الان ساعت ملاقاته هرکس میخواد میتونه بیاد بالا.

_تو بخش عفونی راهش نمیدن!

_یعنی چی؟

شونه هاش رو با لاقیدی بالا انداخت:

_یعنی همین، اون نمیتونه بیاد بالا تو باید بری پایین.

با شک از جام بلند شدم و نگاهی به چهره ی خندون نیلو انداختم. و از اتاق بیرون زدم. میخواستم بدونم کی منتظرمه. به سمت حیاط رفتم. وقتی به محوطه ی سرسبز حیاط رسیدیم با چشم دور و اطرافم رو پاییدم. کسی نبود. خواستم برگردم که صدای کودکانه ای فریاد زد:

_مامان؟!

نگاه کردم و آاج صفی و پروین خانم رو دیدم و یه فرشته ی کوچولوی زیبا با پیراهن سفید و چین چین و موهای افشون و زیبا، بایه شاخه گل رز توی دستاش اون فرشته کوچولو دخترم بود نارگل من با اون چشمهای خوشگلش. باورم نمیشد اون داشت به طرفم میدوید! خدایا خواب و رویا بود یا واقعیت داشت؟! نفسم حبس شد! برای اون گل زیبا آغوش باز کردم.

انگار بهشت تو همین نقطه از دنیا بود. وقتی دخترم داشت به سمتم میدوید. پاهام تو اختیار خودم نبود تا برسیم به اون گل خوشبو دوبار زمین افتادم و دوباره پاشدم. حس میکردم آگه دیرتر بهش برسیم مثل یه رویای ابری محو میشه. بالاخره این فاصله پر شد و من عروسک زیبام رو تو بغل گرفتم. بجای خنده زار زدم این همون نوزاد نارسم بود همونی که با بیرحمی تو بیمارستان رهآش کردم. به خودم فشردمش کی باورش میشد این بچه ی زیبا همون نارگل کوچولوی نارس باشه همونی که وزنش به هفتصد و پنجاه گرم نمیرسید همون بچه ای که فکر میکردم زنده نیمونه.

دستای کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرده بود. خدایا خواب نمیدیدم؟! با لبهای کوچولوش صورتم رو بوسید. بیشتر به خودم فشردمش. با صدای نازش گفت:

_الآن دیگه شما مامان منین؟ آگه خانم مهدمون گفت بگو مامانت بیادا! میای؟

میون گریه خندیدم:

—آره نفسکم. دلبر کوچولوی من

صورت نرمش رو بوسیدم.

—برام نقاشی هم میکشی؟ با کاردستی؟

—آره آره معلومه که نقاشی میکشم کاردستی ام درست میکنم.

حضور حاج بابا و پروین خانم رو هم نزدیکم حس کردم. نارگل رو تو بغلم

گرفتم و سرپا ایستادم. حاج صفی گفت:

—میتونی فعلا پیش نارگل باشی تا ما بریم ملاقات مریض. اگه بخوای

نارگل پیشت باشه یه سری شرط و شروط هست که باید انجام بدی. در

اون صورت فقط میتونی کنارش باشی.

لبخند کمرنگی زدم. حاج صفی ملایم تر گفت:

—اتاق شماره ی چنده بهجت خانم؟

—اتاق ۳۰۳

—باشه بیا بریم خانم.

و چند قدم ازم دور شد. پروین خانم اما مقابلم ایستاد، با ناراحتی نگاهم کرد

و گفت:

—تو که نظرت راجع به هاتف من عوض نشده؟ شده؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

—بهجت خانم یکی از عزیزترین آدم های زندگیمه برام بی ارزش نیست.

چادرش رو مرتب کرد و از کنارم گذشت. به صورت دخترم لبخند زدم و با هم رفتیم داخل محوطه ی سرسبز بیمارستان یه چند تا تاب و سرسره مخصوص بازی بچه ها درست کرده بودن نارگل رو بردم اونجا و کلی با هم بازی کردیم. بودن کنار دخترم لذت بخش ترین کار ممکن بود. افسوس که وقت ملاقات تموم شد و چاره ای نبود جز اینکه از نارگل جدا بشم. صورتش رو بوسیدم و اونم با سختی تونست ازم دل بکنه دستش تو دست حاج صفی بود و داشتن با هم میرفتن که نارگل دست حاج صفی رو رها کرد و دوباره به سمتم اومد. دوباره تو بغلم گرفتمش و یه دل سیر بوسیدمش. پروین خانم نارگل رو از بغلم گرفت و گفت:

_دیشب تا خود صبح گریه کردم و به حاجی التماس کردم تا نارگل رو بیاره ببینی. بالاخره راضی شده نارگل رو بده بهت اما چند تا شرط داره. شرایطش سخت نیست فقط میخواد از خونه ی پدرت اسباب کشی کنی و بیای به خونه ی خودت. چون ما نمیتونیم اجازه بدیم که نارگل اونجا بزرگ شه فکرات روبکن و یه چیز دیگه چشمام رو ریز کردم و بهش خیره شدم. ادامه داد؛

-هاتف برای ما خیلی عزیزه اگه اون حالش خوب نباشه حال ما هم خوب نیست. بچه ات رو بهت رسوندم پسرم رو بهم برگردون. فقط تو میتونی بار غم پسرم رو سبک کنی هاتف رو بهم برگردون خواهش میکنم.

و اشک گوشه ی چشمش رو با گوشه ی روسریش پاک کرد و دست نارگل رو گرفت وازم دور شد. تا وقتی که ازم دور شدن نگاه نارگل یک لحظه ام ازم جدا نشد. مدام برمینگشت و عقب رو نگاه میکرد. نارگل کوچولوی من، مثل یه الماس درخشان بود وسط منجلاب زندگی من و هاتف. به طرف سالن بیمارستان رفتم. نیلو همچنان کنار بهجت خانم بود. نزدیک تخت شدم و نگاهی به بهجت کردم که داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد. از تخت فاصله گرفتم و رفتم پیش نیلو و با تن صدای آروم رو بهش گفتم:

__ چی گفتن به بهجت خانم؟

نیلو دستهایش رو توی جیب مانتوش فرو کرد و گفت:

__ همچنین هم رو بغل کردن پروین خانم و بهجت خانم که نگو و نپرس فقط تویی با همه دنیا چپ شدی. وگرنه زندگی جریان داره.

__ نورا!؟!

با شنیدن صدای بیمار گونه ی بهجت به طرفش رفتم دستام رو تودستش گرفتم و فشردم:

__ حال من خوب نیست میتونی هر چه زودتر پسر من رو بیاری پیشم؟ بذار اگه دردی تو دلش مونده رو سرم هوار کنه و بهم گله کنه مادرش میگفت؛ ترسم از اینکه بچه ام غمباد بگیره اون الان از عرش به فرش رسیده شاید اون مثل تو قوی نباشه اما تو برو پیشش بذار آروم بگیره اگه من رو لایق دیدن دونست بیارش تا ببینمش اگر هم نه که من آرزو به دل میمیرم

شاید قسمت باشه بدون رسیدن به آرزو هام برم چون من عادت کردم به آرزو هام نرسم داشتن خونه آرزوم بود اما بابت رسیدن به این آرزو من یه امید رو از دست دادم
_ بخواب بهجت خانم.
دستم رو محکمتر گرفت:

-این یه وصیته دخترم وصیت از طرف یه آدمی که چیزی از عمرش نمونده
پسرم رو آروم کن و سعی کن بیاریش قول میدی؟
ساکت مونده بودم بهجت دوباره تکرار کرد.

_ قول میدی بهم؟

چشمام رو بستم و گفتم: -قول میدم.

لبخند ملیحی زد و آروم چشماش رو بست. نیلو به طرفم اومد:
_ برو پیش هاتف نورا نذار دیر بشه.

_ حالا چرا همه فکر میکنن گره ی این مشکل به دست من باز میشه؟!
نیلو بازوم رو آروم فشرد:

-میدونیم نورا امتحانش کن مگه هاتف یه زمانی شوهرت نبوده؟ مگه پدر نارگل نیست؟ تموم کن این کینه رو اگه نمیخوای باهش برگردی برنگرد
اما بذار این مادر و پسر هم رو ببینن.

دوروز گذشت بالاخره تونستم خودم رو راضی کنم تا برم پیش هاتف خوشحال میشدم بتونم بهجت رو خوشحال کنم. لاقل بذارم به یکی از

آرزوهایش برسه من زندگیم رو مدیون بهجت بودم. باید جبران میکردم. نگاهی به ساختمون بلند و باشکوه انداختم و به طرف نگهبانی رفتم. بالاخره یه چیزی میشد. نگهبان سرش توی تلویزیون چهارده اینچ رنگی بود و داشت فوتبال تماشا میکرد. گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم:

_اهم. اهم

متوجه نشد.

_سلام

بازم متوجه نشد اونقدر میخ تلویزیون بود که کلا دور و اطرافش رو نمیدید. چند ضربه به شیشه زد. بالاخره نگاه کرد و با غر زدن گفت:

-ای بابا مگه نمیبینم دارم فوتبال میبینم. مگه سرآوردی خانم؟

-با جناب مهندس کیان کار داشتیم.

مشتی تخمه ی آفتاب گردون از کاسه ی جلوش برداشت و دوباره خیره به تلویزیون شد:

-خانم مهندس کیان فعلا نمیخوان با کسی ملاقات داشته باشن. والا ماهم

نمیبینمشون یعنی اگه پیک نیاد و براشون غذا نیاره ما نمیفهمیم خدایی

نکرده مرده است یازنده شمام بفرمایید چون فایده نداره آخرین بار یه هفته

قبل پدرومادرشون اومدن دیدنشون، بعد از اون مهندس کلا هیچکس رو

نپذیرفته.

_ولی من باید بینمشون، واجبه. لطفا باهاشون تماس بگیرین و بگین مقیمی هستم.

_آخه

_خواهش میکنم. اگه تماس نگیرین بدون هماهنگی میرم و زنگ واحدشون رو اونقدر میزنم تا همسایه ها بریزن بیرون.

_خیلی خب، صبر کنید

و گوشی رو برداشت و شماره ی داخلی ساختمون رو گرفت:

_سلام قربان یه خانمی اومدن به اسم مقیمی، میگن کار واجب دارن.

_چشم آقای مهندس چشم.

و گوشی رو گذاشت و گفت:

-فایده نداره خانم نمیخوان کسی رو بینن

با خونسردی گفتم:

_خیلی خب سلام برسونید بهشون.

_چشم دیدمشون حتما.

لبخند زدم و از جایگاه نگهبانی دور شدم. و به سمت آسانسور رفتم. نگهبان

از جاش بلند شد و گفت:

_خانم کجا میرین میگن نمیخوان کسی رو بینن.

داخل آسانسور شدم، آسانسوری که داخل حیاط مجتمع بود تماما از شیشه

نشکن ساخته شده بود و از اونجا راحت میتونستی فضای سبز مجتمع رو

بینی. نگهبان پایین ایستاده بود و داشت من رو تماشا میکرد. بالاخره به طبقه ی چهارم رسیدم و از آسانسور پیاده شدم. واحدی که هاتف داخلش ساکن بود به اندازه ی یه واحد دیگه با آسانسور فاصله داشت. رفتم پشت در و زنگ رو فشردم. جوابی نیومد. دوباره زدم. بازم جواب نداد. صبرم سر اومد میخواستم با مشت به در واحدش بزنم که در آسانسور باز شد و نگهبان چاق بیرون اومد:

_ خانم مگه نگفتم نمیخوان کسی رو بینن چرا لج بازی میکنید.

_ کلید رو بدین لطفا

و مشتم رو مقابل نگهبان باز کردم. نگهبان داشت برو بر نگاهم میکرد، چند ضربه با کف کفش به زمین زدم و گفتم:

_ بدین. نترسین مسلح نیومدم اگه کشتمشون به پلیس راحت بگین که قاتل رو دیدین.

_ خانم والله بالله برام مسئولیت داره.

_ نگران نباشین آقا من میگم کاری به کارتون نداشته باشن لطفا کلید رو بدین.

_ عجب گیری افتادم

و کلید رو از جیبش درآورد و خودش در خونه رو باز کرد و از در فاصله گرفت:

-بفرمایید خانم فقط هوای مارو داشته باشین.

_ خیالتون راحت، بفرمایید شما.

نگهبان رفت و من داخل خونه شدم و دررو بستم. اولین چیزی که باهاش مواجه شدم فضای دود گرفته ی خونه بود و بوی تند سیگار. بعدش سالن کثیف و ریخت و پاش نگاهی توی خونه چرخوندم و به آشپزخونه خیره شدم به انواع ظروف یکبار مصرف و کثیف که روی ظرفشویی و کابینت ها رو گرفته بود و لیوانهای نوشیدنی که روی میز داخل سالن بود.

_ کی گفت بیای اینجا؟ من بهت اجازه دادم؟

با شنیدن صدای گرفته و خش دار هاتف با وحشت به عقب برگشتم. هاتف گوشه ی سالن کنار میز تلویزیون چمباتمه زده روی سرامیکهای کف سالن نشسته بود. صورت اصلاح نکرده و پوست صورتش که کمی تیره تر از همیشه بود، هرچی انرژی منفی بود رو به سمتم سرازیر کرد. دورتا دورش پر بود از فیلترهای نصفه کشیده شده ی سیگار. این حالت هاتف خیلی وحشتناک بود. من عادت داشتم همیشه اون رو مرتب و اتو کشیده بینم و با بوی عطر خوشش مسرور بشم. اما این هاتف! نه این اصلا شبیه اون هاتف نبود.

_ اومدی خفتم رو ببینی؟

پوزخند زد:

_ خیلی رقت انگیزم؟ الان تو اوج آسمونی وقتی من رو اینجوری میبینی؟

نه؟ خوشحالی از اینکه میبینی من یه بچه ی باد آورده ام؟ داری بال بال

میزنی که هاتف اون بچه مایه داری نیست که تو حسرتش بودی بلکه یه بچه ی

ادامه ی حرفش رو خورد و از جاش بلند شد و رفت سمت نوشیدنی که روی میز بود. فوری خودم رو بهش رسوندم و مانعش شدم.

_نکن هاتف اینکارو با خودت نکن.

با عصبانیت دستم رو پس زد و فریاد زد:

_چرا اومدی اینجا کی بهت گفت بیای؟ حاجی احمدی؟

_هیچی عوض نشده هاتف تو هنوزم پسر حاج صفی هستی هنوزم مهندس کیان معتبر و معروفی تو بچه نیستی که دلت بشکنه مردی پدری.

درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود. پوزخند زد: -مرد؟ پدر؟ مرد

کی؟ پدر کی؟ تو نمیتونی درک کنی که حسی که الان من دارم. حس یه

آدمیه که از هواپیما تو ارتفاع سه هزار متری پرش کردن پایینو و اون داره

با مخ میخوره وسط یه تخته سنگ یوقور و سفت مغزم داره میترکه نورا.

با کلافگی چشماش رو بست و گفت:

_تورو خدا برو، تنهام بذار.

_دنیا به آخر نرسیده هاتف.

با عصبانیت بطری نوشیدنی رو برداشت و کوبید رو زمین و فریاد زد:

-رسیده

از صدای شکستن شیشه گوشه‌ام رو گرفتم. هاتف بی توجه به من رفت توی اتاقش و در رو محکم کوبید. رفتم و نشستم روی مبل و سرم رو با دستام گرفتم. وقت جا زدن نبود این دیدار نباید اینجا تموم میشد نمیشد هاتف رو تنها گذاشت حالش خراب تر اونی بود که فکر میکردم. باید خونسردیم رو حفظ میکردم. از جام بلند شدم، وضعیت بهم ریخته خونه، قدرت تمرکز رو ازم گرفته بود. مانتو و شالم رو در آوردم و روی رخت آویز آویزون کردم. به سمت شیشه‌های شکسته رفتم و اونارو دونه دونه جمع کردم. بعدش نوبت جمع و جور کردن سالن پذیرایی بود. فوری دست به کار شدم، فیلترهای سیگار رو از روی زمین جمع کردم و همه جا رو جارو کشیدم. کار سالن نزدیک یک ساعت طول کشید. بعدش وارد آشپزخونه شدم و تمام ظرفهای استفاده شده رو توی سطل زباله انداختم. و آشپزخونه رو هم تمیز کردم در فریزر رو باز کردم تقریباً خالی بود و بجز چند بسته قارچ چیزی داخلش نبود. یه بسته قارچ درآوردم و با دوتا کنسرو ماهی یه غذای ساده و حاضری آماده کردم.

شالم روی سرم کشیدم و رفتم طرف اتاق هاتف همونجور نشسته روی تخت تو خوش بخ کرده بود.

بیا ناهار بخوریم البته الان دیگه عصره چیزی تو فریزر نبود فقط تونستم یه املت درست کنم

بدون اینکه تغییر حالتی به خودش بده با حالت تلخی گفت:

_ آقآتم میدونسته که من رو از کجا آوردن ولی هیچوقت بروز نداد از دستش

عصبانی نیستی که یه عمر بهت دروغ گفت؟

رفتم و مقابلش نشستم:

_ نه نیستم چون برای من فرقی نمیکرد که تو پسر حاج صفی باشی یا یه

نفر دیگه من خودت رو میخواستم آگه بابا جعفرم میگفت باز تأثیری توی

انتخاب من نداشت.

تو صورتم نگاه کرد.

_ الان چی؟ الان هنوزم من رو میخوای؟ بعد از اون همه بلایی که سرت

آوردم. اون همه توهینی که من و حاج خانم بهت کردیم.

_ پاشو برو یه دوش بگیر و صورتت رو اصلاح کن این قیافه اصلا بهت

نمیاد.

_ چرا اومدی دیدنم؟

_ دوست نداشتی پیام.

_ اومدنت رو نمیتونم به حساب این بذارم که هنوزم برات مهمم. پس سعی

نکن طوری وانمود کنی که نگران حالی؟

_ نبودم میومدم؟ گوش کن هائف! من میدونم مادرت کجاست!

نگاهم کرد، موشکافانه و دقیق. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

_ فقط همینقدر بدون که مادرت تو تمام این سالها اونجوری که تو فکر

میکنی زندگی خوب و خوشی نداشته هنوزم نداره.

و از جام بلند شدم و به طرف کمد دیواری که توی اتاق هاتف بود رفتم و یه حوله ی تمیز از داخلش برداشتم و گذاشتم مقابل هاتف.

_دوش نگیری نمیتونی غذا بخوری

_کجاست؟

_یه دوش بگیر بهت میگم.

و به سمت در رفتم، اما قبل از اینکه درو باز کنم هاتف با یه جهش خودش رو بهم رسوند و راهم رو سد کرد.

_خوش ندارم بامن مثل بچه ها رفتار کنی موش و گربه بازی درنیار من داغون تر از اینم که بخوای مثل بچه ها گولم بزنی و برام شرط بذاری فقط بگو اون زن کدوم گوریه؟!

_فعلا وقتش نیست باید آرومتر بشی.

مثل جرقه آتیش گرفت فریاد زد:

_من آرومم، نمیبینی چقدر آرومم؟ خیلی آرومم، زخم برام ناز نمیاد. بچه ام رو میذارن ببینم. پدرم مادرم اونایی نیستن که ۳۳ سال بهشون عشق میورزیدم. اونایی که از خونشون بودم من رو فروختن. این همه دلیل دارم واسه آرامش. نمیبینی؟

بعد با عصبانیت رفت سمت آینه و با دست آینه ی روی میز رو پرت کرد صدای شکستن آینه بازم تو خونه طنین انداخت هنوزم داشت دور خودش میچرخید:

-من آرومم، خیلی آرومم.

بازم داشت دنبال چیزی میگشت تا عصبانیتش رو کم کنه. چندتا وسیله ی دیگه رو هم خرد کرد. بعدازاون مثل بچه ها هق هق افتاد، شونه هاش داشت میلرزید، دلم برای مرد رویاهام و غرور شکستش ریش شد. با دو زانو روی زمین فرود اومد. دستای لرزونش رو روی سرش گذاشت اون قسمتی که به آینه برخورد کرده بود زخم شده بود و داشت خون میومد. خودش رو نشسته کشوند سمت تخت و بهش تکیه زد:

_داغونم نورا! دلم مرگ میخواد. کاش بمیرم.

من تحمل رویارویی با اشکهای مرد مغروم رو نداشتم هاتف نباید گریه میکرد. اون باید همیشه مغرور و قلدر میموند من نمیذاشتم بیشتر از این پیش من بشکنه من حتی نمیخواستم یه قطره اشکش رو ببینم.

کی گفته بود من به هاتف نامحرمم؟ من به قانون دنیا کار ندارم. تو منطق من تو این لحظه یعنی در پناهِش باشی تا آروم بشه و آروم بشی. بعدش مهم نیست. زمزمه کرد:

-نورا همین جا تو بمون نگو هاتف سواستفاده گره، نگو محرم و نامحرم حالیش همیشه فقط بمون. فقط باش. دلم غصه داره. غرور و لجبازیت رو کنار بذار آرومم کن. من نتونستم تو بحران ها آرومت کنم. ولی تو آرومم کن.

با صدای ضعیفی گفتم:

-من برای همین اینجام. که آروم بشی. بابای بچمی.

_اگه الان زنم بودی! نارگل پیشم بود! این مصیبت کمرم رو اینجوری خم نمیکرد. دیگه سر زندگیم بودم. زنم کنارم بود. صدای بازیگوشیها و شیطنتهای دخترم فرصت غصه خوردن رو ازم میگرفت.
_من کنارتم هاتف.

_میدونم تو همیشه بودی. من بودم که هیچوقت نبودم. من بودم دلم پی خوشگذرونیم بود. یه چیزی بگم؟

_بگو

_من هیچوقت با هیچ زنی ارتباط جدی نداشتم. اهل پارتی و رقص و آواز و... بودم، ولی خدا شاهده بیشتر نه. تو تنها زنی بودی که باهات ارتباط داشتم وقتی کنارم بودم آروم میشدم اما داشتم لج میکردم با تو با حاجی، با همه ی اون کسانی که مجبور بودم بخاطرشون قید اقامت اروپا رو بزنم.
مکث کرد:

_آخ نورا نورا چقدر خوبه که آرومی چقدر خوبه که میذارى حرف بزنم بین حرفم نمپیری اومدی تا بشنوی دردم رو. هرچی میگذره بیشتر پی میبرم که حاج بابا چرا پافشاری میکرد تو زنم بشی دورم رو یه مشت دختر قرتی و سانتی مانتال گرفته بودن از اون دخترایی که غذا نمیخوردن تا بتونن با پولش وسایل آرایش بخرن. اونایی که اگه یه دستمال کاغذی میکشیدی تو صورتشون دستماله خیس میشد. بین این همه دختر عجق و جق، حاجی

دست گذاشت رو تو! یه دختر ساده ی چادری که اگه عقم اون موقع قد میداد، میفهمیدم که حاجی یه گل نیلوفر رو از وسط مرداب و لجن زار برام آورده. این رو نمیدیدم. بجاش زنم رو میدیدم که حتی بلد نیست یه رژلب ساده بزنه به لباس. چادر سیاهش دور صورت سفید و بی روحش رو قاب میگیره بلد نیست برقصه بلد نیست ادا و اطوار بیاد. بجاش میز میچینه چه میزی هفتاد رنگ، میدیدم که بجای آینه تو دستاش دستمال گردگیریه. هم و غمش درست کردن ترشی و سالاده تفریحش کیک و شیرینی پختنه. اما حالا میفهمم که خوبه آدم شیرینی ای رو بخوره که زنش درست کرده غذایی رو بخوره که زنش باعشق براش پخته وقتی سنت بالامیره. وقتی باد کله ات میخوابه تازه میفهمی که آرامش از هر چیزی مهمتره. تازه میفهمی ارزش زنی که تو هر شرایطی فکر آرامش شوهرشه چقدر بالاتره از زنی که براش فقط ظاهر برازنده اش مهمه.

لبه‌اش رو گاز میگرفت تا صدای بغض دارش باعث گریه اش نشه. میدونستم که برای هاتف چقدر سخته گریه کردن. میدونستم که الان از دست خودش کلافه است. یکی تو سرم داد زد فکر کن هنوزم شوهرته مثل همون موقع ها. تو این لحظه من نورای سمج و مغرور نبودم من اینجا همون نورای عاشق و شیدا بودم. حتی با وجود تنش که بوی عطر همیشگی رو نداشت این هاتف بود بدون همون عطر دل انگیز همیشگی.

هاتف از جاش بلند شد و بی حرف رفت پشت پنجره و دستاش رو پشت سرش توی هم قفل کرد. هاتف همچنان پشتش به من بود. دلم نمیخواست بپرسم که چرا یه دفعه ای رفتی؟ دلم نمیخواست دوباره حس پس زده شدن بهم دست بده. با ناراحتی از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. اگه میرفتم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نمیکردم. ممکن بود هاتف فکر کنه دوباره تونسته خردم کنه. پس رفتم توی آشپزخونه و سرگرم آماده کردن مخلفاتی شدم که باید روی میز میچیدم. اشتهايي به خوردن نداشتم. میز رو چیدم و نشستم پشتش و خودم رو سرگرم گوشیم کردم. خبری از هاتف نشد. همچنان توی اتاق بود با در بسته. نزدیک یکساعت بود که همچنان منتظر بودم تا در اون اتاق باز بشه و هاتف بیرون بیاد. ناامید از پشت میز بلند شدم و خواستم از خونه اش بیرون بزنم که در اتاق بالاخره باز شد. قبل از هرچیز بازم بوی عطرش به مشامم رسید:

_داری میری؟ به این زودی ناامید شدی؟

به طرفش برگشتم. و خود بخود لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست. این همون هاتف بود، با ظاهر برازنده ی همیشگیش. نگاهی به شلوار سیاه و تیشرت یشمی رنگ و صورت اصلاح شده اش انداختم. و کت اسپرتی که توی دستش گرفته بود. ظاهرش مرتب شده بود، اما صورتش هنوز هم غمگین بود. اومد و روی صندلی پشت میز غذاخوری نشست و کتش رو

روی صندلی کناریش گذاشت و مقداری از غذای توی ظرف برداشت و توی بشقابش گذاشت. نگاهی به من کرد و گفت:

_نمیای ناهار بخوری؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- چرا میخورم.

و رفتم و روبروی هاتف نشستم:

_چه خوب شد که حموم رفتی.

یه تیکه کوچیک از نون برداشت و گفت:

_از من ناراحت شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم:

-نه! برای چی ناراحت بشم!؟

بحث رو عوض کرد و گفت:

-گفتی از مادرم یعنی مادر اصلیم خبر داری؟ کجاست؟

_میخوای ببینیش؟

_نه نه برای چی بخوام ببینمش؟

_نمیخوای بدونی کجاست؟ چکار میکنه؟

_برام مهم نیست.

_اما هاتف

— همش دارم فكر ميكنم اگه تو هر شرايطي هم بود. نبايد از بچه اش دست ميكشيد.

— شايد مجبور بوده.

— يعني هر مادري بچه اش رو رها كنه، حق داره؟ چون مجبور بوده؟ يه جورايي من و نارگل شبیه هميم نه؟ اگه نارگل رو يه خانواده ي ديگه ميبردن و بعد از چند سال تو روبروش قرار ميگرفتي، چي بهش ميگفتي؟ از سوالش جا خوردم، قاشق رو توي بشقاب گذاشتم و با شرمساري گفتم: — داري اشتباهم رو توي سرم ميكوبي و بي لياقتيم رو به رُخم ميكشي؟ — من كي همچين حرفي زدم نورا؟ من فقط سوال پرسيدم. نميدونم اون چطوري ميخواه من رو قانع كنه.

جرعه اي از ليوان نوشابه اي كه روي ميز بود نوشيدم و گفتم:

— ميخواي بدوني؟

— اوهوم.

— خيلي خب، من بهش ميگفتم كه چاره اي نداشتم. رها كردنت بيشتر به نفعت بود تا نكه داشتنت پيش خودم. به نظرت بهتر نبود براي نارگل؟ — نه، اون چون پيش خانواده اشه براش بهتر شد ولي من رو به دوتا غريبه فروختن. اميدوارم درك كني كه چي ميگم. همش با خودم ميگم يعني منم تا چقدر پيش چشم نورا بي لياقت بودم كه اون تصميم گرفت دخترم رو بسپاره به غريبه ها تا خودم؟

_ نميخوام چيزي راجع بهش بشنوم هاتف.

_ باشه.

_ هاتف من مطمعمم كه سپردن توام به حاج بابا. خيلي بيشتر به نفعت شد تا موندن پيش خانواده ات.

_ تو گفتي مادرم رو ميشناختي؟ از كجا؟

_ بگم باورت ميشه؟

بهت رو توي صورتش ديدم:

_ يعني چي؟

_ يعني اوضاع مادرت خيلي بدتر اوني بوده كه تو فكرش رو ميكني. و شايد اگه بدوني كيه برات عجيبتر هم بشه.

_ واضح تر بگو اون كيه و كجا بوده كه تو ديديش؟

_ من تو تمام اين سالها کنارش بودم. يه جورايي زندگيم رو مديونشم اون كسي بود كه اگه اون دو سال کنارم نبود، معلوم نبود چي به سرم ميومد. ميخواي من بگم اون كي بوده؟ يا اينكه ترجيح ميدي خودت بري و ببينيش؟

_ مگه اون كجاست؟ پدرم و مادر اصليم كجان؟ كين؟

_ هزار من نگم كي بوده. خودت با من بيا تا ببرمت پيشش.

_ واگه نخوام ببينمش چي؟

_ ممكنه دير بشه هاتف.

چرا؟

و جرعه ای از نوشابه اش خورد.

مادرت حالش خوب نیست. اون سرطان داره.

نوشابه ای که هاتف خورده بود یه دفعه توی گلوش شکست و اون به سرفه افتاد. با عجله رفتم توی آشپزخونه و لیوانی آب برآش آوردم. کمی از آب توی لیوان خورد، تا کمی آرام شد. بعد از اینکه حالش بهتر شد پرسید:

یعنی چی؟ سرطان چی؟

سرطانهای زنانه عفونت توی تمام بدنش پخش شده و دکترا ازش قطع امید کردن. تنها آرزوش دیدن توئه.

با دوانگشت دو بالای تیغه ی بینیش رو فشار داد.

حالا که رو به موته یادش افتاده بچه اش رو ببینه؟

خواهش میکنم هاتف بخاطر نارگل.

خیلی خب قسم نخور میام بریم.

باشه

و لبخند زدم.

هاتف نهارش رو خورد و تشکر کرد و از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت. میز رو جمع کردم و ظرفها رو گذاشتم توی سینک. شالم رو از سرم درآوردم تا خیس نشه و شروع به شستن ظرف ها کردم. حضور هاتف رو کنارم احساس کردم:

— كمك نميخواي؟

نگاهش كردم و گفتم:

— نه زياد نيستن.

نگاهي به رنگ شرابي موهام انداخت:

— چقدر اين رنگ مو بهت مياد. اون وقتا موهات رو رنگ نميكردي. اما

همون رنگ مشكيشم قشنگ بود. اما الان خيلي خوشگلتر شدي.

گونه هام از شوق گل انداخت و سرم رو پايين انداختم. هاتف با چشماش

تمام اجزاي صورتم رو تماشا كرد. چشمهام رو كه مات صورتش بود پايين

انداختم و سرم رو تو يقه ام فرو بردم. هاتف مجبورم كرد كه بهش نگاه

كنم.

— ميخوام بدوني برام ارزشمندي نورا و نميخواستم از اعتمادي كه بهم

كردی پام رو فراتر بذارم. خيلي دوست دارم، خيلي نورا

— املتتم خيلي خوشمزه بود. من تو ماشين منتظرتم

و ازم فاصله گرفت و بي هيچ حرف ديگه اي از خونه بيرون زد. دستم رو

روي قلبم گذاشتم. مدتها بود كه اينجوري ضربان نگرفته بود اين قلب زخم

ديده. لبخند زدم و مشغول شستن دوتيكه ظرف كثيفِ باقيمونده شدم. بعد

از شستن ظرفا لباسم رو پوشيدم و شالم رو روي سرم انداختم و مقابل آينه

ايستادم و رژلبم رو تمديد كردم. هنوز از مقابل جايگاه نگهباني كامل عبور

نكرده بودم كه نگهبان مثل فشنگ خودش رو بهم رسوند و گفت:

_ شیر مادرتون حلالتون خانم دست شما درد نکنه که این جناب مهندس مارو از غار تنهائیش بیرون کشیدین. به والله که دلم لک زده بود دوباره روی ماه مهندس کیان رو بینم. دست شما درد نکنه. لبخند زدم و گفتم:

_ دیدین بلایی سر مهندس نیاوردم!

_ نیش نگهبان باز شد و گفت:

_ خدا خیرتون بده همشیره.

صدای بوق ماشین هاتف حرفهای من و نگهبان رو نیمه تمام گذاشت. از نگهبان خداحافظی کردم و فوری رفتم سمت ماشین هاتف.

هاتف

سر راهم یه دسته گل گرفتم. میخواستم برای مادر تازه رسیدم گل بخرم تا به اصطلاح نگه که پسرش براش یه شاخه گل هم نیاورده. به نورا گفته بودم که برام مهم نیست که اون زن رو بینم یا نه اما حرف مفت بود. اونقدر استرس و هیجان داشتم. که نفهمیدم چطوری خودم رو به بیمارستان رسوندم. نورا هم نگران بود این رو میشد از کندن پوست لبه‌اش فهمید. اما اون لحظه خودم اینقدر نگران بودم که نمیتونستم به نگرانی نورا فکر کنم. بالاخره به بیمارستان رسیدیم. جلوتر از نورا قدم برداشتم نورا چند قدم بینمون رو طی کرد و رخ به رخ ایستاد:

__ هاتف بهش نیش نزن اون یه زن دردکشیده است قول میدی که ناراحتش نکنی؟

به صورت زیباش که بین اون شال قهوه ای و زرد به زیبایی خودنمایی میکرد نگاه کردم چطور میتونستم به همین راحتی فراموش کنم که تا امروز صبح داشتم خود خوری میکردم و از زمین و زمان شاکی بودم. از کی وجود نورا آرامش بخش لحظه هام شده بود؟! با لحن ناامید کننده ای گفتم:

-توقع داری چی بهش بگم؟ دستش رو ببوسم خوبه؟

__ نمیگم فراموش کن که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته. اما درد و رنجش رو درک کن.

پوزخند زد: -انگار خیلی برات عزیزه!

__ آره خیلی عزیزه مثل یه مادر.

اخمام رو تو هم کردم و گفتم: -سعی میکنم.

نورا جلوتر از من داخل شد. کمی منتظر موندم تا نورا آماده اش کنه شروع به قدم زدن توی سالن کردم. نورا چند دقیقه ی بعد بیرون اومد. با ذوق به طرفم اومد:

__ اون منتظرته هاتف برو دیدینش.

__ تو نمایی؟

__ تو اول برو منم چند لحظه دیگه میام.

یقه ی کتم رو مرتب کردم دسته گل رو توی دستم جابه جا کردم و با استرس به طرف اتاق رفتم. در زدم و قبل از اینکه اجازه ی ورود بگیرم به نورا نگاه کردم. دست به سینه و با یه لبخند ایستاده بود و داشت تماشام میکرد. صدای ضعیفی به گوشم رسید:

-بفرمایید داخل.

داخل شدم. تمام تختها خالی بودن بجز یکیشون. زن میانسالی روی تخت افتاده بود و صورتش رو به طرف پنجره گرفته بود. گلوم رو با تک سرفه ای صاف کردم و سلام کردم. صورتش رو به طرفم برگردوند. چهره اش آشنا بود. دستش رو به طرفم دراز کرد. تازه شناختمش!! این که همون پیرزن کارتون خواب بود! همونی که یک بار با نورا به دیدنش رفته بودیم. دنیا دور سرم چرخید چندقدم عقب رفتم:

- تو تو؟ تو مادر منی؟

اشک تو چشماش جمع شد به سختی سعی کرد از حالت درازکش به حالت نشسته در بیاد اما من مثل خوابزده ها با وحشت بیشتری بهش نگاه کردم.

_بیا جلو بیا عزیزکم.

دسته گل رو روی زمین پرت کردم و از اتاق بیرون زدم. وارد سالن که شدم. نورا به طرفم اومد بی اختیار سرش فریاد کشیدم:

- من رو مسخره کردی؟ هان؟ چه هدفی داشتی؟ میخواستی تحقیرم کنی؟

_ها....

حرفش رو قطع کردم:

_ ساکت شو تو پر از کینه ای نورا. تا کی میخوای تحقیرم کنی؟ بگم غلط کردم دست بر میداری؟ چرا اینکارو با من کردی؟
پوزخند زد: -منه احمق رو بگو که تا کجا پیش رفتم! تو اینجوری آرام میشی؟

_ هاتف اینجا بیمارستانه.

_ یه پیرزن کارتون خواب رو آوردی و میخوای بجای مادر من معرفیش کنی؟ کینه تا کجا؟ نفرت تا کجا؟ برای مسخره کردن و تحقیر کردنم نشون دادن این پیرزن تنها راه بود نورا؟ یعنی راه دیگه ای نبود؟ تو که خیلی از راه ها رفتی ولی باید بگم این نقشه ات کثیفترین نقشه ای بود که تا حالا کشیدی.

_ اینطور نیست ها...

_ اینم نقشه ی حاج کیانه نه؟ چرا از عذاب دادنم لذت میبری؟ لعنت به همتون لعنت به تو نورا
نورا هم فریاد زد:

_ صداتو رو سرت ننداز و داد بزن اینجا بیمارستانه!

نالیدم: - ول کن بابا دلت خوشه.

و از سالن بیرون زدم. دنبالم دوید. داشتم منفجر میشدم فوری سیگاری روشن کردم امکان نداشت اون پیرزن بیخانمان مادر من باشه، مادر من تا

حالا حتما چند تا خونه ی دیگه عوض کرده بود صدای تق و تق کفش های
نورا پشت سرم به گوش میرسید.

نورا

قدمهای من به قدمهای بلند هاتف نمیرسید. بالاخره بهش رسیدم و
متوقفش کردم، به سمتم چرخید. بی هوا فریاد کشیدم:

-کجاش برات قابل باور نیست که گرد و خاک به پا کردی ویه پیرزن بیمارو
رو به موت رو تنها گذاشتی؟ هان؟

با لحن آرومی گفت:

_تو نمیتونی با این کارها تحقیرم کنی نورا. بهش گفתי باهات همراهی کنه
تا بتونی به من ضربه بزنی؟ بابا به پیر به پیغمبر من هنوز نتونستم مشکل
اول رو هضم کنم، هنوزم تو شوکم. من هنوز اولیشم باور نکردم. هر کاری
داری، از هرجا دلت پره، به والله که حالا وقت تلافی کردن نیست.

_تلافی کدومه؟ مگه آزار دارم که تو رو بکشم این همه راه تو این

بیمارستان و از روی عمد یه پیرزن غریبه رو بجای مادرت معرفی کنم؟

_نمیتونم نورا، نمیتونم باور کنم. بینم اصلا مگه وقتی من رو فروختن به

حاج بابا دوتا بچه نداشتن؟ مگه غیر از اینه که از من گذشتن تا اون دوتای

دیگه مجبور نباشن تو خیابون بخوابن؟

فریاد زد: -آخه کدوم آدم عاقلی مادرش رو دربه در کوچه و خیابون میکنه؟

تو چطوری توقع داری من باور کنم که اون زن مادرمه؟ مادر من هیچوقت

تو خیابون نخواستی مگه میشه داستان زندگی یه نفر اینقدر مسخره باشه؟
میشه؟

_باورت همیشه مادرت کارتن خواب بوده؟ زنت چی؟ بچه ات؟ اینارو هم باور نمیکنی؟ نگو باورت همیشه هاتف که من خوب میدونم که دوسال از عمرم رو تو خیابون میون سرما و گرما خوابیدم. نارگل هم چهارماهش رو با من بود بهجت خانم وقتی به من رسید که شیش سال از بی خانمانیش میگذشت. جمعا همیشه هشت سال، سخت بود، بی خانمانی و خوابیدن تو سرما بین یه مشت معتاد و آواره که هیچی توی زندگی برای از دست دادن نداشتن جز خود زندگیشون سخت بود، میفهمی که بهجت چهار برابر بیشتر از من عذاب کشیده، سختی کشیده اما با این وجود اون تنها کسی بود که مثل یه کوه پشتم ایستاد و نداشت بجز اعتیاد درد بی درمون دیگه ای بگیرم خیلی خوبه که وسط خطر باشی و از هیچی نترسی چون پشتت به یه کوه بنده بهجت کوه من بود. میفهمی کوه این زن چه مادرت باشه و چه نباشه برای من قابل احترام و بزرگواره و شاید به نظرت مسخره بیاد که این که بهجت مادرت باشه برای من دوست داشتنی تره آدمی که ذاتش خوبه، خیلی بهتر از آدمیه که سعی میکنه خودش رو خوب نشون بده ولی پشت اون ظاهر گول زَنکَش یه هیولا پنهان شده پس شاکر خدا باش که از وجود

بهجتی من دیگه میرم توام دست خودته که باور کنی که اون زن مادرته یا یه غریبه ی بی خانمان برای منم مهم نیست که تو بپذیریش یا نه چون اون درهمه حال برای من عزیزه و دوست داشتنی.

و ازش دور شدم تا به طرف اتاق بهجت برم. وقتی کنار بهجت رسیدم روی تخت نشسته بود و داشت گریه میکرد و با گوشه ی روسریش اشکهایش رو پارک میکرد. کنارش نشستم و دستای یخس رو بین دستهام گذاشتم.

_اون دیگه نمیاد نورا نه؟ یعنی دیدارم با پسر م میفته به قیامت.

حرفی نداشتم که بهش بزنم. امید واهی خوبه ولی بعضی وقتها این امید میشه یه آرزو یه آرزوی واقعی و دور از دسترس. سخته به آدمی امید بدی که دیگه هیچی تو زندگی برایش نمونده و منتظر مرگشه. بعد از مدتی چندضربه به در اتاق زده شد. و در باز شد.

هاتف

نورا رفت. تنها چیزی که اون لحظه دم دستم بود یه تیکه سنگ بود که روی زمین افتاده بود، با لگد ضربه ای بهش زدم. با کلافگی به سمت نیمکتِ آبی رنگی که تو حیاط بیمارستان بود رفتم و نشستم. آرنج هام رو روی زانوم گذاشتم و سرم رو بین دستام پنهان کردم این سرنوشت من بود. هرچند خلاف میل و اراده ام. ولی باید میپذیرفتمش. گوشیم رو از جیب کتم درآوردم. دستم شماره ی خونه ی حاج بابا رولمس کرد، کی گوشی رو جواب

بده مهم نبود، ولی بهشون میگفتم نارگل رو بیارن پشت خط، تا لااقل بتونم صداش رو بشنوم. حاج بابا نمیتونست من رو از دیدن دخترم منع کنه دخترم! بچه ای که واقعی بود. از وجود من و نورا این کاملترین حقیقت بود یه حقیقت شیرین بین زندگی گل آلود این روزهام. شماره رو گرفتم چند تا بوق خورد داشتیم ناامید میشدم که صدای کودکانه ای به گوشم رسید:

- شما با منزل آقای کیان تماس گرفتین.

تو شوک بودم این صدای پیغامگیر گوشی بود یا خود نارگل؟! تو تحلیل بین صدای پیغامگیر و صدای اصلی بودم که دوباره گفت:

- چرا مزاحم میشین؟ زنگ بزنم ۱۱۰؟

باورم نمیشد این همه شیرین زبونی از دختر چهارساله ام؟! با لبخند گفتم:

- الهی فدات بشم بابایی، قربون صدات برم حرف بزن گل قشنگم. من باباتم بهت گفتن من باباتم؟ گفتن دختر عزیز منی؟ میدونی من بابای واقعیتم؟

با صدای بغض داری گفت:

_عکست رو مادری بهم نشون داده تازه اشم من میشناسمت همونی که قد بلندی! سیبیل داری! مادری گفته بابات یه روز میاد پیشت و برات یه عروسک خوشگل میخره ولی تو که نیومدی؟

دلَم میخواست بلند شم و از ذوق فریاد بزنم و به همه ی دنیا بگم دختر قشنگم منتظرمه در حالیکه سعی میکردم بغض صدام مشخص نباشه گفتم:

_نفسم نفس بابا! میام بابایی. میام

_عکس تو و مامان نورا رو کشیدم تورو بلندتر کشیدم وقتی اومدی بهت نشون میدم. میای من رو ببری پارک و سوار تابم کنی برم هوا؟ خاله لیلا حوصله نداره من رو تاب بده میشینه رو نیمکت کتاب میخونه میگه خودت بازی کن اما من دوست دارم مثل اوندفعه خودت بیای و منو سوار چرخونکی ها کنی؟ میای بابا؟

نفس تو سینه ام حبس شد به من گفت بابا! خواستم جوابش رو بدم که گوشه قطع شد. بی طاقت دوباره شماره رو گرفتم. کسی جواب نداد. دوباره گرفتم. اونقدر میگرفتم تا یکی برداره بعد از چندین بار که زنگ زد این بار صدای حاج بابا توی گوشه پیچید:

_وقتی سنگات رو با مادرت وا کردی بیا دیدنش، بیتابته این طفل معصوم ولی وقتی بیا که دلت از جایی پر نیست. وقتی بیا که برآش شادی بیاری مبادا گرد غمت به دل نازک بچه غبار بندازه، دستهای اون بیوه ی بیمار و چشم انتظار رو نذار رو هوا بمونه دم آخری دل بده به دلش دکتر ازش قطع امید کرده چیزی از عمرش نمونده اون دوتای دیگه که حق فرزندیشون رو خوب اداکردن روی هرچی دشمن خونی رو سفید کردن لااقل تو کنارش باش به جبران نه ماهی که توی شکمش بودی. نه به تلافی اینکه تورو قربانی یه سر پناه کرده اون زن به خونه ی سوت و کور من و پروین شادی و گرما بخشید، تا ما الان بتونیم با وجود نارگل هرروز دل خوشتر بشیم

دخترت جاش اینجا پیش ما امنه، نگرانش نباش اگه هنوزم من رو به عنوان پدرت به اندازه ی یه ارزن قبول داری، پس حرفمون رو زمین ننداز به والله اگر بهجت خانم خودش شمارو خبر نمیکرد این راز تا ابد تو قلب من و مادرت مدفون بود تو پسر مایی، اگر بهت تندی و ناسپاسی کردم فقط برای خیر و صلاح خودت بود. خدانگهدارت باشه پسر.

و صدای بوق توی گوشم پیچید. از روی نیمکت بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. کمی که گذشت قدمهام بی اختیار به سمت سالن بیمارستان کشیده شد. باید میرفتم دیدن مادرم بعد از شنیدن صدای نارگل انگار انرژیم چند برابر شد، انگار یکی بهم گوشزد کرد که چشم انتظاری برای فرزند سخته، خصوصا وقتی بدونی که بچه ات علاقه ای به دیدنت نداره حس میکردم اگه هنوزم نارگل نمیدونست که من پدرشم و نسبت بهم بی تفاوت بود، باید چکار میکردم؟ تمام وجودم بودن نارگل رو طلب میکرد. تا به خودم اومدم دیدم که پشت اتاقشم. چند ضربه به در اتاق زدم و وارد شدم. نگاه نورا و مادر جدیدم به صورتم افتاد. مادرم داشت گریه میکرد. و دستش توی دستهای نورا بود. نورا با دیدنم لبخند کمرنگی زد و از جاش بلند شد و پیشونی مادرم رو بوسید و گفت:

—من تنهاتون میدارم بهجت خانم

و خواست بره که مادرم دستش رو محکم تر گرفت. نورا با دلواپسی نگاهی به مادرم و من انداخت و بدون اختیار سر جاش ایستاد. مونده بود بره یا

بمونه. منم انگار نیاز داشتم که نورا اونجا باشه. باسختی لبهای چفت شده ام
رو از هم باز کردم و گفتم:

-نیازی نیست بری بمون. حرف خصوصی نداریم.

دستش رو از دستهای نورا جدا کرد و بهم نگاه کرد عمیق و طولانی.
لبه‌هایش هنوزم داشت میلرزید. قدمهام رو به سمتش برداشتم و کنار تختش
ایستادم:

-شما؟ مادر منید؟

دو طرف کتم رو گرفت و به هق هق افتاد دستهام رو که دو طرفم شل
افتاده بود به سختی بالا آوردم و سرش رو که روی دلم گذاشته بود، در
آغوش گرفتم. هق هقش بلندتر شد. نورا درحالی‌که اشک‌هایش روی گونه‌اش
روان شده بود با ناآرومی از اتاق بیرون زد. دستهام رو دورش محکم تر حلقه
کردم و خم شدم و سرش رو بوسیدم.

_روسیاهم پسر. روسیاه تو، روسیاه نورا، روسیاه این زندگی. ببخش پسر.
ببخش که برات مادری نکردم. ببخش که حتی شیر توی دهنتم نداشتم.

_آروم باشین، آروم، من بخشیدمت بخشیدم حالام گریه نکنید شرمنده ام
نباشید من زندگی خوبی داشتم من رو به آدم‌های خوبی سپردی مادر.

-میبینی دردت بچونم میبینی به چه روزی افتادم کاش زودتر میفهمیدم که
تو پسر می، کاش زودتر میفهمیدم روزی که بخشیدمت با خودم گفتم
بهجت، خیال نکن بعد از بخشیدن جگر گوشه ات دیگه رنگ خوشی میبینی

ندیدم رنگ خوشی، ندیدم بیچاره و روسیاه دو عالم شدم. بچه هام دربه درم کردن شنیدی می‌گن دنیا دار مکافات می‌گن از هردست که بدی از همون دستم میگیری. تو رو دادم و خونه گرفتم بچه هام خونه رو ازم گرفتن و آواره ام کردن خدا زودتر از تو رسید و تلافیش رو درآورد تا بنده ی روسیاهی مثل من خیال برش نداره که اگه هرکاری کنه. خدا میگذره. ولی حالا دیگه از آوارگیم ناراحت نیستم. دیگه گله نمیکنم که چرا کارتن خواب شدم چون خوشحالم که خدا نورا رو سر راهم آورد وقتی اومد تو زندگیم بهم قدرت داد. تا بفهمم که هنوزم یسری کارها ازم برمیاد.

آروم گفتم: -بچه هات کجان؟

_نپرس کجان و نرو سراغشون وقتی مردم تو عزاداریم دعوتشون نکن نذار قبرم رو یادبگیرن نذار بفهمن تو برادرشونی اگه بفهمن مثل زالو خونت رو میمکن من نمیبخشمشون از تو نورچشمم هم توقع بخشش ندارم فقط، میخواستم یه بارم که شده بغلت کنم. با نورا خوب باش کاری کن که یه روزی کارتن خوابیش فقط براش بشه یه خاطره تو یه روزگار دور. اون یه فرشته است بفهمش ازت دلگیره پسر من اون خیلی عاشقت بود وقتی مینشست و از عشقی که به تو داشته برام تعریف میکرد دلم میخواست مرد بی احساسی رو که عشقش آتیش زده و سوزندش رو گیر بیارم و هرچی تو دهنمه بارش کنم اماوقتی فهمیدم تو مردش بودی پسر من مردش بوده گفتم هیهات بهجت که روسیاه تمام روسیاه های عالمی ننگ به تو زن که

همدم روزهای دلتنگی کسی شدی که پسر ت آتیش زده به خرمن زندگیش.
نورا داشت نفسهای آخرش رو میکشید که خدا به دادش رسید.
بقیه ی حرفه‌اش با سرفه های پی در پی و عمیقش نصفه و نیمه شد. با
نگرانی گفتم:

-خوب میشی، هرچی دارم خرجت میکنم تا حالت خوب بشه من پسرتم
پس رو پسر ت حساب کن و دوباره تو بغلم گرفتمش.

اما سرفه هاش خیال بند اومدن نداشت صورتش از شدت سرفه کبود شده و
چشمه‌اش از حدقه بیرون زده بود. اما همچنان دستم رو توی دستهایش
گرفته بود و فشار میداد. دستهایش کم جون شد و فشارش روی دستم کمتر،
هراسان از اتاق بیرون زدم. و به سمت ایستگاه پرستاری دویدم. با
دادو فریادم پرستارها و پزشک توی اتاق دویدن نورا هم اومد. دور مادرم
شلوغ شد دستگاه ها رو روشن کردن، بیرونمون کردن هم من و هم نورا رو.
نورا بیتابی میکرد و اشکهایش، تمام صورتش رو خیس کرده بود، من هم
گریه ام گرفت. تلاش پزشک و پرستارها بی نتیجه موند و اون دستگاه
لعنتی از حرکت ایستاد. مادرم پرکشید.

نورا

گورستان سرد بود، سرد و یخی! صدای قارقار کلاغ ها بدترین سمفونی بود.
یار روزهای سختیم پر کشید، بهجتم رفت، مهربون بانوی زندگیم، دوستم!
همدمم! مادرم! انگار یکبار دیگه مادرم رو از دست داده بودم اگر بخوام

بدون تعارف بگم بهجت تنها یار روزهای سختیم بود. چه شبهای سرد و تاریکی که بهجت دستهای گرمش رو دور تن من معتاد و خمار حلقه نکرده بود. چه روزهایی که پایه پام گریه نکرده بود. بهجت تو اون روزهای سیاه، تنها روزنه ی امیدم بود، روزهایی که عزیزترین اشخاص زندگیم کنارم نبودن، بهجت بود، مثل یه کوه، یه کوه مهربون و مقاوم، یادمه یکبار میخواستم از یه مرد معتاد که مقداری مواد داشت کمی مواد بگیرم تا بعدا باهاش حساب کنم. اون مرد در کمال گستاخی ازم چیز دیگه خواست از اون مرد فاصله گرفتم و جریان رو برای بهجت تعریف کردم تعریف کردن من همان و واکنش شدید بهجت همان، اونروز اولین سیلی رو از بهجت خوردم، اما اون مرد هم بی نصیب نموند و چند ضربه ی اساسی از بهجت خورد، با چوب ضخیمی که بهجت اون رو از آتیشی که چندتا معتاد درست کرده بودن برداشته بود! از اونروز دیگه کسی جرات نداشت بهم نگاه چپ بندازه با یادآوری هیکل تپل و چهره ی سرخ از عصبانیت بهجت که با تمام توان به هیکل اون مرد فرود میآورد خنده و گریه همزمان مهمون صورتم شد. صدای هق هق بلندم نگاه هاتف رو که تا اون لحظه مثل یه مجسمه زل زده بود به مزار بهجت، به طرفم معطوف کرد دستهای نیلو دورم حلقه شد و هق هق من بلندتر، بعد از اون شکوه جون و پروین خانم هم بهم نزدیک شدن همه سعی داشتن آرومم کنن اما سر بغض من تازه باز شده بود مدتها بود که اینجوری هق هق نکرده بودم این چهره ی واقعیم بود

بدون اون نقاب بی تفاوتی. من حالا داشتم گریه میکردم با صدای بلند تو جمع همه ی اون کسانی که چند وقتی بود هق هقم رو نشنیده بودن. من حتی تو مراسم بابا هم اینجوری هق نزده بودم. شونه های هاتفم لرزید و سرش پایین افتاد. لحظه های دردناکی بود. به خدا که دل کندن از بهجت و چهره ی مهربونی که خاک اون رو در بر گرفته بود سخت بود. با کمک بقیه به زور از مزار بهجت دل کندم.

چه زود جام زندگی بهجت سررفت، چه غریبانه زندگیش تموم شد. چه معصومانه بهجتم پر کشید. اما اینو خوب میدونم که اون فراموش نمیشه، تا ابد یاد و خاطره اش با من هست بهجتم میره، مثل مامان، مثل بابا جعفر، مثل همه اما این نورای تازه متولدشده دیگه سرش به سنگ خورده، دیگه خطا نمیره، چون دیگه بهجت کنارش نیست تا براش مادرانه هاش رو خرج کنه نورا دیگه باید رو پای خودش بمونه دیگه این طفل نوپا راه رفتن یاد گرفته دیگه لازم نیست بهجت اون رو دنبال خودش بکشونه و مراقبش باشه تا زمین نخوره بهجت خانم بهت قول میدم دیگه خطا نرم، توام آروم بخواب.

(سه ماه بعد)

هاتف

دسته گل رو روی سنگ سرد مزار مادرم پر پر کردم. سه ماه که گیج و منگم، سه ماهه که با هیچکی حرف نزدم احتیاج داشتم با خودم و موقعیتم

کنار بیام با انگشت روی اسم مادرم کشیدم. مادری که فقط چند دقیقه پسرش بودم و مادرم بود. پیرمرد ژنده پوشی نزدیکم شد:

_ آقا نمیخواین برای میت قرآن بخونم؟ امروز پنجشنبه ی آخر ساله ثوابش چند برابر میرسه به میت.

نگاهی به سرتا پاش انداختم و گفتم: -بخون حاجی بخون.

_ چشم آقا الان میخونم.

و شروع کرد به قرائت کتاب قرآن کوچیکی که تو دستش بود. تو سکوت به قرآن خوندنش گوش دادم بعد از چند دقیقه از کنار مزار بلند شد، مقدار قابل توجه ای پول بهش دادم و خرما و شکلاتی رو هم که برای خیرات خریده بودم دادم دستش. از مزار دور شد؛ انگشتم رو چند بار روی سنگ زدم و شروع کردم به فاتحه خوندن حرفهای زیادی برای مادرم داشتم حرفهایی که هیچوقت مجال گفتنشون رو پیدا نکردم تا بهش بگم. پس ناچارا به خوندن همون فاتحه بسنده کردم حقیقتش این بود که تو تمام این سالها حاج خانم عاشقانه برام مادری کرده بود پای همه ی دردهام نشسته بود، حالا درست و حسابی راهنماییم نکرده بود ولی درهرصورت مادرم که بود، نبود؟ ولی شاید اگه مادر واقعیم کنارم بود بهتر راهنماییم میکرد، البته شاید. گلاب رو برداشتم و باهش سنگ رو شستم. خواستم از جام بلند شم که حجم کوچیکی از یه شی رو روی چشمهام حس کردم، یه خنکای مطبوع و یه دست ظریف شبیه دستای نرم یه عروسک:

_ اگه گفتم من کیم بابا؟

قلبم فرو ریخت انگار وسط یه گلستان زیبا فرو اومدم کنار یه آبشار خنک با صدای پرنده ها با دستهای لرزون اون دستای کوچولو رو لمس کردم باورم نمیشد، خواب بود یا رویا؟ این الهه ی زیبای کوچولوم بود؛ با صدای پر از شوری گفتم:

-ای جانم، ای جان. بین کی اینجاست

و دستای کوچولوش رو به لبهام نزدیک کردم و بوسیدم به طرفش چرخیدم صورت قشنگش مثل قرص ماه بود موهای سیاه و لختش دور صورت معصوم و زیباش رو قاب گرفته بود. بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش بخدا که این زیباترین حس دنیا بود، بخداکه پرشورترین لحظه ی زندگیم بود بیشتر فشردم، بیشتر و بیشتر:

-ای جان بابا، عمر بابا، نفسم، چقدر تو خوشگلی، چه ماهی، فدات بشم دختر قشنگم

اونقدر محکم تو بغلم گرفته بودمش که انگار یکی میخواست به زور ازم بگیردش. بوسیدمش، بوسیدمش محکم فشارش دادم و باهاش چرخیدم:

_ گل قشنگ بابا با کی اومدی؟

_ بابایی بخدا له شدم. آی.

تازه متوجه شدم که چقدر محکم به تو بغلم فشارش میدم کمی از فشار رو کم کردم و از بغلم فاصله اش دادم، اما دوباره دلم نیومد بغلش نکنم. مگه میشد بغلش نکرد؟ لمسش نکرد؟ بوسه بارونش نکرد؟ دوباره بغلش کردم. _سلام پسر عمو.

با شنیدن صدای مردونه ای با تعجب از پشت شونه های ظریف نارگل به اندام کشیده و توپیر امیرعلی خیره شدم. نگاهش هنوز همون بود، مچ گیرانه و غیر قابل نفوذ. درست مثل نگاه حاج بابا، حاج بابایی که یه روز پدرم بود و حالا یه غریبه که هیچ رابطه ی خونی باهام نداشت.

نارگل تقلا کرد تا از آغوشم بیرون بیاد، دستهام رو شل کردم و به نارگل اجازه ی بیرون رفتن از آغوشم رو دادم، به سمت مزار مادرم دوید و من با نگاهم دنبالش کردم، بالای مزار نشست و مشغول بازی کردن با گلبرگهایی شد که روی سنگ ریخته بودم. به سختی نگاهم رو از دختر دوست داشتینم گرفتم و به امیرعلی انداختم که دست به سینه سر جاش ایستاده بود. وقتی متوجه نگاهم شد لبخند زد و چند قدم به مزار نزدیک شد و کنار نارگل نشست. من همچنان داشتم توسکوت به آرامش چهره اش و تبسم گوشه ی لبش نگاه میکردم. نگاهم کرد و گفت:

-امروز تصمیم گرفتم همگی باهم پیام سر مزار مادر خدایامرزت، نارگل اصرار داشت با من بیاد. بقیه ام کم کم میرسن. بالاخره زبونم تو دهانم چرخید و گفتم:

_ کيا ميان؟

_ خيالت راحت نورا مياد.

سرم رو پايين انداختم و گفتم:

-من كلي گفتم.

نميدونم چرا در مقابلش احساس كم بودن و ضعف ميكردم؟ شايد بخاطر اين بود كه اون فرزند يه شهيد بود و من پسر اضافه ي يه خانواده ي فقير كه بخاطر بدبختي فروخته بودم. يا شايد بخاطر اينكه نورا اين آدم خندون رو بيشتر دوست داشت، يا شايدم بخاطر رابطه ي خونيش با حاج بابا و برق چشمهاش كه عجب شبيه حاج بابا بود. هرچي كه بود اميرعلي حالا از من بالاتر بود، اون چيزايي داشت كه من نداشتم. اون برادرزاده ي واقعيه حاج صفي بود و من پسر بهجت كارتن خواب، يه بچه ي خوش شانس كه از خوشبختي افتاده بود تو دامن خانواده ي كيان. خوشبختي كه دوام چنداني نداشت. لبخندش رو حفظ كرد و گفت:

-منم كلي گفتم. نورا يعني همه و همه يعني نورا.

لعنتي، شايد اگه نارگل اينجا نبود يه مشت حواله ي صورت خوش تركيبش ميكردم، تاخون همه ي محاسنش رو رنگي كنه. ناچار، براي مهار عصبانيتم دستم رو توي جيب شلوارم فرو بردم و با دوانگشت شصت و سبابه دوطرف لبم رو پايين كشيدم و از زير چشم به نارگل نگاه كردم:

_خیلی ممنونم بهشون بگو نیازی نیست من اومدم و برآش خیرآت هم کردم. نیازی نیست تو این حجم ترافیک زحمت بکشن و بیان.

_کسی نمیدونست تو اینجایی هآتف، پس برای خوشحآل کردن تو نمیان، میان چون به این خدآبیامرز دین دارن و مدیونشن، نیازی به آجازه ی تو ندارن.

با این حرفش عصبیم کرد. یه نخ سیگار از قوطی درآوردم و روشنش کردم. نارگل با تعجب به سیگار گوشه ی لبم نگاه کرد. نگاهش برای من یه دنیا حرف داشت، سیگار رو از گوشه ی لبم برداشتم و رو زمین انداختم و زیر پآم لهش کردم. میخواستم ازشون دور شم که امیرعلی گفت:

_بزرگترین حسرت دوران بچگیم و نوجوونیم فقط یه چیز بود. سرآام ایستادم. همینطور که داشت گلبرگهایی که نارگل بهم ریخته رو مرتب میکرد گفت:

_یه بار از مادرم پرسیدم که چرا تو فآمیل یه همبازی هم سن خودم ندارم که پسر باشه، آخه میدونی تمام همبازی های بچگیم از شانش من دختر بودن. میدونی مادرم چی گفت؟ گفت تو یه پسرعمو داری که همسن خودته آماهنوزخیلیها ندیدنش گفت پدرومادرش نمیخوان که اون با کسی آشنا شه. آه عمیقی کشید و ادامه داد؛

-از اون روز بزرگترین حسرت زندگیم شد دیدن و شناختن اون پسرعمو همش با خودم فکر میکردم که چقدر خوب بود که با اون پسرعمو بزرگ میشدم. پابه پای هم قد میکشیدیم خاطره میساختیم و رشد میکردیم. پوزخند زدم و گفتم:

_اگه کنار اون پسرعمو بزرگ میشدی قطعاً رابطه اش باهات مثل دوتا خط موازی میشد کنارش میموندی اما هیچوقت تو هم حل نمیشدین. اخه تو یه بچه مثبت بودی و اون، یه جوون خوشگذرون، تو میشدی نور چشم حاج عموت و من خار چشمش چون حاج عموت هیچوقت از رفتارای پسرش خوشش نمیومد، اما در عوض به تو قدرت داد و اعتماد به نفس اخه تو بازوی راستش میشدی مثل حالا.

قدم بعدی رومصمم تر برداشتم که گفت:

_اینی که اومده اینجا دخترته شاید من پسرعموی واقعیت نباشم. حاج عمو و همسرش پدرومادر واقعیت نباشن ولی این بچه واقعیه. هیچکس نمیتونه منکر این باشه که تو پدرشی!

دلم نیش زدن میخواست تا کمی سبک بشم پس با تلخترین لحن ممکن گفتم:

-به نظرم تونستی جای خالی من رو برآش پر کنی، همونطور که برای نورا پر کردی.

اونم کم نیاورد و در جوابم گفت:

_حتما بودندات اونقدر کافی نبوده که نبودنت به چشم بیاد، اونقدر کمت نداشتن که دلشون نخواد کسی رو جایگزینت کنن و براشون سخت نبوده کنار گذاشتنت.

پوزخند زدم:

_شاید اگه تو نبودی جای خالیم بیشتر به چشمشون میومد، نه؟!

همون لبخند حرص درارش رو دوباره زینت چهره اش کرد و گفت:

_مشکلت مهربون بودن من با دخترت و نورااست پسرعمو؟ یا دور بودن خودت ازشون؟!

_دلم نمیخواد سوالم رو با سوال جواب بدی جناب سروان اینجا قبرستونه نه اتاق بازجویی!

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد:

_من نمیخوام ازت بازجویی کنم. ولی هر سوالی جواب داره، نداره؟

پوزخند زدم:

_جواب سوالم رو دادی که جواب میخوای؟

_تو اول جواب بده مهندس کیان

با لحنی که خودمم نمیدونستم چقدر غمگینه گفتم:

_حتما اونقدر نخواستم که بخوام باشم نورا ازم همه چیزرو مخفی کرد

نگفت بارداره طلاقشو گرفت شاید باید خراب میشد رو زندگیمو میگفت که

از من بچه داره اما نگفت. چون بدبختی و آوارگی رو ترجیح داد به خرد شدن در مقابل من.

آه کشیدم:

-حاج بابا هم فهمید ولی اونم نگفت که چهارساله دخترم کنارشه. نگفت چون نیازی نمیدید که من از دخترم باخبر بشم. ازم نمونه ی دی ان ای گرفت ولی با یه دروغ بزرگ گفت پیوند کبد لازم داره خودم رو به آب و آتیش زدم تا اگه شد هرطوری هست برم و یه قسمت از کبدم رو بهش اهدا کنم اما وقتی به هدفش رسید بازم حرفاش پر از منت بود گفت کبدتو نیاز ندارم چون یه بیمار مرگ مغزی پیدا شده و دیگه نیازی به کبد من نداره اینو گفت، نگفت دی ان ایت به نوزاد خورده چون حتی همون موقع هم من رو لایق نمیدونست از نظر اون من حتی لایق دخترمم نبودم. تو بدترین شرایط زندگیِ نورا تو رو به عنوان یه ناجی انتخاب کرد تا نقش زورو رو برای نورا بازی کنی یه زن درمونده و از همه جا رونده رو جز یه مرد قهرمان مسلک کی میتونه به زندگی برگردنه؟ من مثل تو بزرگترین حسرتم دیدن پسرعموم نبود، بزرگترین حسرت من اینه که چرا از من نخواست که بشم قهرمان زندگی نورا؟ نخواست من اولین کسی باشم که دخترم رو توی بغلم میگیرم من آخرین نفر بودم که فهمیدم جناب سروان. میفهمی؟ آخرین نفر!

گلوش رو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:

— میفهمیدی میومدی؟!

پوزخند زدم: —بازم که سوال کردی جناب سروان.

دسته‌هاش رو از دو طرف باز کرد و گفت: —نورا که به من رسید خیلی داغون بود خیلی تو نورا رو وقتی دیدی که از مرگ برگشته بود وقتی که حتی از قبل از اعتیادشم بهتر شده بود اما من وقتی دیدمش که هیچ فرقی با یه عروسک مرده نداشت پوست سیاه و دندون و ناخنهای جرم گرفته. وقتی تمام تنش بوی تعفن میداد وقتی که منتظر هیچکس نبود جز عزرائیل من نورا رو تو این شرایط دیدم تو میدیدیش میپذیرفتیش؟

— فکر میکنی اگه نورا رو تو اون وضعیت میدیدم میکشتمش؟ اشتباه میکنی. همه اتون اشتباه میکنید.

وبا کلافگی گفتم: —اصلا من چرا دارم اینارو برای تو تعریف میکنم؟!

دسته‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

—باشه باشه اصلا این حرفها رو ولش کن بینم؟ حالا میخوای چکار کنی؟ تا کی میخوای با طلبکاری از بقیه زندگی کنی؟ الان این وضعیت تو تقصیر کیه؟ تا کجا میخوای دنبال مقصر بگردی؟ یقه ی کیو میخوای بگیری؟ این خدایامرز؟

وبه مزار مادرم اشاره کرد.

-یا اونایی که سالها برات با تموم توانشون تلاش کردن و هرچی که داشتن رو تو طبق اخلاص گذاشتن و تقدیمت کردند. یا مقصر این وضعیت رو نورا میدونی؟

_نیازی ندارم اینارو برای تو بگم. اصلا تو کی هستی که میخوای از تفکرات من باخبر بشی؟ بهتره نخوای نقش یه پسرعموی اورجینال رو برای من بازی کنی. من ژنم با تو فرق داره، ژن تو با کیفیت تر از ژن منه. تو حتی توی شناسنامه ام نمیتونی ثابت کنی که مثلا پسرعموی منی، چون من کیانم و تو احمدی، پس بیخیال این رابطه ی فامیلی توهم زا شو. حله؟
_مشکلش دقیقا کجاست؟

_مشکل؟ با اینکه تو سعی داری خودت رو به من بچسبونی و بگی پسرعموی منی مشکلی ندارم مشکل من از جای دیگه آب میخوره!
_مثلا کجا؟

_واقعیت رو میخوای!؟

_اوهوم.

پوزخند زدم:

_تو این زندگی مزخرف برای من فقط یه چیز مونده بود که اینجوری که از قضایا پیدااست یکی قبل از من قورشون زده. حرفی نیست مبارکا باشه انگار خوب تونستی براشون دلبری کنی. مشکل اینه.

_چی مبارکا باشه!؟

به نظر نمیرسه احمق باشی جناب سروان. پس بیا بیرون از اون کوچه راه بازه و جاده دراز. اینکه پا شدی اومدی اینجا و داری نقش یه عمومی مهربون رو برای نارگل بازی میکنی، اینکه با نورا قرار مدار میداری که بیای سر مزار مادر من و اینکه که میگی همه نورا و نورا همه برای من معرف یه چیزه. اینکه (آردها رو الک کردین و الکارو آویختین) یعنی اینکه من دودر بشم و برم منم به خواسته اتون احترام میدارم خیر پیش.

و نزدیک نارگل شدم و بغلش کردم و بوسیدمش و روی زمین گذاشتمش و ازشون دور شدم که امیرعلی دوبازه متوقفم کرد:

پس علاقه ات به نورا چی میشه؟ یعنی به این زودی میدون رو خالی کردی؟ فکر میکردم بیشتر از این خاطرش رو بخوای. کمی تو سکوت بهش نگاه کردم و گفتم:

چون خاطرش رو میخوام بهش اجازه میدم که خودش انتخاب کنه. نمودم تا جواب امیرعلی رو بشنوم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که دستای کوچولوی نارگل دور انگشتم حلقه شد:

بابا نمیمونی مامان بیاد با هم بریم شهربازی؟ بغض عمیقی به گلوم چنگ انداخت و یه قطره اشک سمج راهش رو به سمت گونه ام پیش گرفت نمودم تا جواب نارگل رو بدم، دستم رو از بین انگشت های کوچولوش جدا کردم و راه افتادم نارگل دیگه صدام نزد. داشتم میسوختم! تو آتیش خواستن نارگل و نورا و تقدیم کردنشون به امیرعلی

پرواضح و مبرهن بود که دیگه آخر ماجرای من ونورا بود. از سراغ نگرفتن سه ماهش از من. نخواست بدون سه ماهه که تو چه وضعیم. اینا همه یه معنی داشت و اون این بود که من از چشمش افتاده بودم درسته که روزهای آخر کنارم بود، اما بعد از مرگ مادرم انگار دیگه وجه مشترکی بامن نداشت، حس میکردم اگه اون موقع هم گوشه ی چشمی به من داشته فقط بخاطر حضور مادرم بوده شاید چون نمیخواست این دم آخر خیال مادرم بهجت، ناآروم باشه حق با امیرعلی بود من نبودم اونقدر کم بودم که ندیدنم برای همه عادی شده بود در عوض تو تمام نبودنهام حتما امیرعلی بوده و خوب تونسته خلاءهای زندگی نورا رو پر کنه من مدتها بود که دیگه حتی متعلق به خودمم نبودم. چه برسه به دیگران. با ذهنی آشفته و قدمهای سنگین ناامیدانه به سمت پارکینگ حرکت کردم و سوار ماشین شدم، هنوز از محوطه ی بهشت زهرا خارج نشده بودم که یه خودروی ۲۱۲ روبروم سبز شد نگاهی به راننده انداختم یه زن پشت فرمون بود اون زن کسی نبود جز نورا. خواهرش کنارش نشسته بود و یه زخم توی صندلی عقب ماشین بود

نورا

سه ماهی بود که هاتف رو ندیده بودم. درست از بعد ختم بهجت خانم هاتف اونروز با حال خراب از بهشت زهرا خارج شد و حتی یه خداحافظیه ی خشک و خالی هم از من نکرد مرگ بهجت خانم نابودش کرد اینو وقتی فهمیدم که خمیده تر از همیشه از بهشت زهرا بیرون زد. رفتنش طوری بود

که میشد فهمید حالا حالاها نمیخواود کسی رو ببینه و البته حدسم درست بود چون بعد از چند روز وقتی باهاش تماس گرفتم. گوشیش خاموش بود فهمیدم بازم نیاز به خلوت داره اما من دیگه قرار نبود اینبارم از لاک تنهایی درش بیارم اون بالاخره باید یاد میگرفت که برای بهتر کردن حالش تنها خودش که میتونه قدم درستی برداره شاید حق داشت، ضربه هایی که پشت هم بهش وارد شده بود قطعا نمیتونست به این زودی فراموش بشه هاتف از عرش به فرش رسیده بود یه سقوط شدید از تک پسر حاج صفی معتمد به رسیدن به یه خانواده ی تقریبا زیر خط فقر، یه خانواده ی داغون و پر از اشتباه قطعا این پریشونی حال طبیعی بود برای کسی که از اونجا به اینجا رسیده بود. دوهفته ی بعد من و نارگل به خونه ی خودمون نقل مکان کردیم خونه ای که هدیه ی حاج صفی بود و از نظر خودش مهریه ی من یه خونه زیبا و تازه ساز تو یکی از محله های نسبتا مرفه نشین شهر تهران ماشین هم ازاول قول داده بودم به عنوان یه هدیه ی کوچیک از حاج صفی بپذیرم. روزهای خوبی رو کنار دخترم میگذروندم، سرگرم رسیدگی به پروژه بودم و حسابی سرم شلوغ بود اونقدر که فرصت فکر کردن به مشکلاتم رو نداشتم. امیرعلی و مادرش خیلی مواقع بهم سر میزدن، حاج صفی هم اکثر اوقات بهمون سر میزد و گاهی وقتها هم نارگل رو با خودش به خونه اشون میبرد. اوضاع ظاهرا خوب بود و کسی به فکر تنهایی های هاتف نبود، خب

هاتف خودش اینجوری میخواست شماره ی همیشگیش همچنان خاموش بود و کسی رو از حال خودش باخبر نمیکرد منم شماره ی جدیدی از هاتف نداشتم. من قدمهای زیادی رو برای هاتف برداشته بودم دیگه غرورم بیشتر از این بهم اجازه ی پیشروی نمیداد. من زیاد از حد برای هاتف از خودم گذشته بودم دیگه نوبت اون بود

اگه نمیخواست قدمی برداره پس قدم برداشتن من هم به سمتش اشتباه بود. امیرعلی بالاخره موافقت کرد تا به خواستگاری دخترخاله اش بره همون خانم دکتر کمپ شب خواستگاری امیرعلی یکی از زیباترین شبهای عمرم بود، شبی که بیشتر از همیشه حس غرور بهم دست داده بود از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم. انگار برای برادر واقعییم به خواستگاری میرفتم. دقیقا مثل یه خواهر داماد واقعی حسی که تمام خواهرها توی مراسم خواستگاری برادرشون تجربه میکنن. باورم نمیشد که من تو جایگاه یه خواهر شوهر بودم و خانم دکترم تو جایگاه عروس با اینکه باهم فامیل بودن اما به من هم احترام گذاشته بودن و ازم خواسته بودن تو مراسمشون حضور پیدا کنم. همون شب قرارومدارهارو گذاشته بودن و منتظر بودن توی روز تولد امام بزن سرزندگیشون یعنی حدودا چهار ماه دیگه.

امروز پنج شنبه ی اخر سال بود اولین عیدی که بهجت عزیزم زیر خاک میگذروند گرچه بهجت سالها بود که سفره ی هفت سینش خاک بود زمانی

توی خرابه ها روی تل های خاک و حالا این زیر بین انبوه خاک سرد و تیره راستی اون اصلا توی زندگیش طعم خوشبختی رو چشید؟

نارگل روی مبلها بالاوپایین میشدوجیغ میزد ونیلو هم همپاش مثل بچه ها میدوید نارگل داشت نقش بره رو بازی میکرد و نیلو هم گرگ شده بود و دنبالش میدوید و زوزه میکشید و باعث میشد نارگل جیغ بزنه و فرار کنه.

بالاخره نیلو نفس کم آورد و نشست روی مبل. نارگل هنوز خسته نشده بود با لذت به زیبایی فریبنده ی دخترم نگاه کردم به موهای خرمایی رنگ و پر پشتش که بهم ریخته دورتنش ریخته بود و زیباییشو چند برابر میکرد کی باورش میشد این عروسک زیبا همون نوزاد صورتی رنگ نحیف باشه؟ همونی که پزشکا میگفتن شاید زنده نمونه چون مرفین روی خونس اثر گذاشته. با یادآوری زایمان دردآور و پر رنجم بغض به گلوم هجوم آورد اما خیلی سریع با یه لبخند جلوی ریزش اشکهام رو گرفتم. و صداش زدم:

_ گل مادر بیا موهات رو شونه بزنم و ببندم داریم میریم سرخاک مادر بزرگ الان باباجون و مامان جونم میرسن ها.

لب برچید و رفت روی مبل نشست و دستهایش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:

_ همش بابا جون میاد، مامان جون میاد. عمو امیر میاد. خاله میاد. همه میان بجز بابا همش سرم گول میمالی که بابا امروز میاد فردا میاد ولی اصلا نمیاد. بهش زنگ بزن.

_قربونت برم میبینی که بابا جواب نمیده. تو حالا بیا شاید بابا امروز اومد سر خاک مادربزرگ.

_اگه نیومد چی؟ هی میگی دختر خوبی باش تا بگم بابا هاتف ببرت سوار چرخونکی هات کنه، ولی هر روز دروغ میگی.

_قربونت برم مگه با عمو امیر دیروز نرفتی پارک؟

_عمو امیر همش میگه خطرناکه نشین رو اینا. پات گیر میکنه. سرت گیج میره ولی بابا هاتف اونسری همش من رو میچرخوند. اینقدر میچرخوندم تا سرم گیج بره خوشم بیاد ولی شما همه اتون ترسوین فقط بابا هاتف شجاعه و با ناز و دلربایی رفت توی اتاقش نارگل مثل یه تشنه دنبال برکه میگشت برکه ای به نام هاتف تا ازش سیراب بشه این همه حجم بیتابی از دختر کوچیکم برای پدری که سه ماه بود خبری از دخترش نمیگرفت کمی غیرقابل باور بود هاتف برای نارگل مثل یه رویای تعبیر نشده بود. رویایی که شب و روز توی باور نارگل بود آخ هاتف تو چی داری که دخترتم مثل من واله و شیداته چی داری مرد بی وفای من؟ انگار این قسمت زن دخترمم مثل خودم بود داشتن یه زخم، زخمی که مرهمش هاتف بود و فقط هاتف تو این چند ماه فهمیده بودم که تمام رگ و اعضا و جوارح بدنم فقط هاتف رو میخواد نه هیچکس اما منم برای خودم شخصیتی داشتم. آه کشیدم. آه هاتف مگه نارگل روی هم تورو چند ساعت دیده که اینجوری عاشقت شده؟ نگاهم رو از در اتاق نارگل گرفتم و نگاهم افتاد به چهره ی

عصبی نیلو به علامت سوال سرم رو تکون دادم و دست به سینه به منتظر
جواب نیلو موندم. نیلو بی مکث گفت:

_تا کی میخوای این بچه رو تو دوری از باباش نگه داری؟

پوزخند زدم: -هه کدوم بابا؟ همونی که سه ماهه به بهونه ی دپرسی و
تنهایی خودش رو از همه پنهان کرده؟

_تو باید شرایطش رو درک کنی نورا سخته.

_نه اونقدر سخت که تنها فرزندش رو از یاد ببره.

_نمیخوای هیچ قدمی بردارید؟ تا کی این بلاتکلیفی ادامه داره؟

_نکنه توقع داری من دوباره پیش قدم بشم؟!

_چه عیبی داره؟ به خاطر نارگل.

_بس کن نیلو بهت نمیاد این همه از خودگذشته باشی. هرکس ندونه من

خوب میدونم که تو همیشه غرورت برات به هر چیزی ارجحیت داشته سعی

نکن منو نصیحت کنی که دوباره برم و پیش قدم بشم.

_یعنی اگه هاتف هیچوقت نیاد برای دیدنت، توام نمیری؟

_نه نمیرم.

صدای پر از هیجان نارگل که داشت از اتاقش بیرون میومد حرفمون رو

نیمه تموم رها کرد:

_اومد ماشین عمو امیر اومد

و با عجله دکمه ی آیفون رو زد. نارگل با اسرار زیاد همراه امیرعلی شد. و من به همراه نیلو و شکوه جون با ماشین خودم رفتیم بعد از مدت زیادی که توی ترافیک گذروندیم بالاخره به یکی از ورودی های بهشت زهرا رسیدیم به قطعه ی مورد نظر رسیدیم. تو همین لحظه ماشین آشنایی درست از روبروم سر رسید. از اونجایی که آشنا بود حس کنجکاویم رو فعال کرد و مسقیم بهش نگاه کردم!

خدای من هاتف بود. اونم من رو دید و همزمان موازی هم قرار گرفتیم قلبم ضربان گرفت. سرعت ماشین رو کم کردم. میخواستم توقف کنم اما در کمال تعجب هاتف همینجور که داشت بهم نگاه میکرد با سرعت از کنارم عبور کرد. نیلو هم متوجه اش شد با تعجب گفت:

—نورا؟ هاتف بود!

—آره خودش بود

—عه پس چرا نموندی؟

با تاسف گفتم: —دیدمون اما نموند.

—جدی میگی؟!

—آره نیلو دیدمون

نیلو تعجب زده لب زد اما هیچ صدایی از بین لبهاش بیرون نیومد به سمت مزار بهجت خانم رفتیم. وقتی پیاده شدم نارگل رو توی بغل امیرعلی دیدم

سرش رو روی شونه های امیرعلی گذاشته بود داشت هق میزد. هول زده از ماشین پیاده شدم و به طرفشون دویدم: -چی شده؟ نارگل چشمه؟
نارگل با شنیدم صدام از بغل امیرعلی بیرون اومد و خودش رو تو بغلم انداخت:

_مامان بابا اینجا بود اما اون رفت منو دوست نداره، بهش گفتم وایسا تا مامان بیاد بریم پارک نموندش، رفت.

نیلو نزدیک شد و نارگل رو از بغلم گرفت. مقابل امیرعلی ایستادم:
_چی شد امیرعلی؟ بین تو و هاتف اتفاقی افتاده؟ هاتف چرا نارگل رو ناراحت کرده؟

نگاهی به جمع انداخت و دوباره به من نگاه کرد و گفت:

_ازت ناامید شده! به نظرم اعتمادبه نفسش رو از دست داده، دیگه موقع حرف زدن سینه اشو جلو نمیده. گویا ماجراهای اخیر باعث شده که دیگه اون هاتف قبل نباشه. یه جوورایی فکر میکنه...
سرش رو پایین انداخت:

_من جاش رو گرفتم، هم برای تو و هم برای نارگل.
شکوه جون گفت:

-ای بابا یعنی چی مادر؟ مگه تو بهش نگفتی نامزد کردی؟
همه منتظر به دهان امیرعلی چشم دوختیم امیرعلی با حق به جانبی گفت:

چه ایرادی داره سایه ی رقیب رو حس کنه، شاید زودتر یه فکری کرد، هرچند به نظرم راحت با نبودتون کنار اومده.

وا رفتم، منقبض شدن عضله های صورتم رو حس میکردم. انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریختن. شکوه جون توی صورتش زد:

—خدا مرگم بده این چه کاری بود کردی امیرعلی؟

—من کاری نکردم عزیز خانم. اون اصلا به من مهلت حرف زدن نداد بُرید و دوخت و پوشید. حتی به نارگلم اعتنا نکرد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم، سعی کردم اطرافیانم متوجه نشن که هاتف یه بار دیگه موفق شده زمینم بزنه با سختی گفتم:

—طوری نیست، قرار نبوده اتفاق خاصی بین من و هاتف بیوفته.

و کنار مزار بهجت نشستم و براش فاتحه خوندم، بقیه ام به تبعیت از من همین کار رو انجام دادن. نیلو برای اینکه حواس نارگل رو پرت کنه دیس خرما و گردو رو به نارگل داد و خودش جعبه ی شیرینی رو برداشت و همراه نارگل مشغول پذیرایی از مردمی شدن که اومده بودن تا پنجشنبه ی آخر سال رو کنار رفتگان عزیزشون بگذرونن. شکوه جون مشغول خوردن قرآن شد و امیرعلی هم کناری ایستاد تا کار ما تموم بشه. شکوه جون کتاب قرآن رو توی کیفش گذاشت و گفت: —من برم سر مزار یکی از دوستان؛ بعدش میام تا باهم بریم قطعه ی شهدا؛

و ازمون دور شد. امیرعلی کنارم نشست و گفت:

-از دست من ناراحت شدی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: -نه ناراحت نیستم.

_دروغگوی خوبی نیستی نورا.

نگاهش کردم:

_چرا دروغ؟

_من خوب حالت هات رو حفظ شدم تو هنوزم عاشق هاتفی تا قیام قیامت

اگه هزار تا مرد هم بیان تو زندگیت و برن بازم فقط هاتف برات مهمه.

میدونی؟ گاهی به هاتف حسودیم میشه!

با غضب نگاهش کردم.

_اینجوری نگام نکن نورا گاهی از خودم سوال میکنم که مگه این هاتف

چی داره که همه خواهانشن؟ آدمی که تغییر نمیکنه، عوض نمیشه، همیشه

حرفاش گزنده است. موقع حرف زدن صداش و تو گلوش نگه میداره همیشه

طلبکاره. هوم؟ اما پشت تمام اون سدنفوذناپذیر و محکمش یه دنیا صداقت

نهفته است. نمیتونه نقش بازی کنه فقط خودشه گاهی خشن و بدزبون و

گاهی آروم و سرد. اما نه خشمش عصبانیت میکنه ونه سرماش دل زده ات

میدونم باورش سخته ولی تازگیها مهر این پسرعمو بدجوری به دلم نشسته

من از آدمهای با صداقت خوشم میاد.

لبه‌هاش رو گاز گرفت و خندید و گفت:

-الآن دلم میخواد بزخم تو دهن خودم تا اینقدر از این عتیقه و عضو فعال
عجایب هفتگانه تعریف نکنم ولی نمیتونم همیشه به چشم نیاد تو دل نشینه!
اینا همه رو گفتم تا به یه چیز برسم نورا میخوام بگم
آه کشید: -من هاتف رو دوست دارم اما نه به اندازه ی تو. آخه جایگاه تو
خیلی ویژه تره.

چشمک زد و گفت: -خصوصا وقتی میخوای ادای خواهرشوهرهارو دربیاری
و آروم سرم رو از روی شال بوسید: -خیلی دوستت دارم آبجی نورای
خوشگلم

دلم ضعف رفت وجودم گرم شد خون با شدت توی رگهام به جریان افتاد.
دلم قنچ رفت برای دستای گرم و حمایت گر برادر تازه از راه رسیده ام به
خدا که این زیباترین حس خواهرانه ای بود که تو زندگیم تجربه کردم.
اشک قاب چشمام رو پر کرد. برق اشک رو همزمان توی چشمهای
درخشان و زلال امیرعلی هم دیدم. با بغض مردونه اش گفت:
_بذار کمی قدر داشتنت رو بدونه هاتف. دوستش داشته باش. اما حواست
به غرورتم باشه

و لبخند زد و به نشانه ی اطمینان چشمهایش رو روی هم گذاشت و باز کرد
و گفت: هاتف جایی نمیره، من مطمئنم
و از جاش بلند شد و گفت: -من میرم سرمزار بابام. عزیزخانم اومد باهم
بیابین اونجا فعلا خداحافظ

هاتف

از بین ماشین ها ویراژ میدادم با تمام توان گاز میدادم عصبی بودم و نا امید گوشیم رو از روی داشبورد برداشتم و بلافاصله شماره اسحاقی رو گرفتم.

به به سلام، جناب مهندس، چه عجب بالاخره شماره ی مارو قابل دونستین و انگشت مبارک شماره ی این حقیر رو لمس کرد.

علیک سلام کارا چطور پیش میره؟

والا جناب مهندس شما خودت گفتی فعلا کات کنم.

نه دنبالش باش ردیفیش کن.

ای به چشم هرچی شما امر بفرمایید.

تا کی ردیفش میکنی؟

والا مهندس شما اونقدر با اون مسئولان شرکت سوئدی بد برخورد کردین که فقط شانس بیارین کسی رو بجاتون نیاورده باشن.

مغلطه نکن میتونی کاری کنی یا نه؟

تمام سعیمو میکنم.

خوبه. هزینه اش هم هرچی که باشه پرداخت میکنم.

چشم مهندس نگران نباشین.

خداحافظ

وگوشی رو قطع کردم. دیگه موندن تو ایران برام فایده نداشت. به نظر میرسید نورا انتخاب خودش رو کرده میموند نارگل، که اونم، این پسره

امیرعلی انگار خوب تونسته بود رگ خوابش رو پیدا کنه در هر صورت آدم اضافه ی این قصه انگاری من بودم. پس بهتر بود خودم رو از این زندگیشون حذف کنم، شاید اینجوری همه خوشبخت تر میشدن. باید خودم رو آماده میکردم که یه زندگی جدید رو خارج از ایران ادامه بدم.

نورا

توی سکوت به خونه برگشتیم. نارگل که هنوز بغض روی لبش بود تو بغل نیلو خوابش برده بود. شکوه جون و امیرعلی از ما جدا شدن و هرکدوم مسیر خودمون رو در پیش گرفتیم. نیلو دستی توی موهای نارگل که عرق کرده بود کشید و گفت:

_اصلا دلیل کار امیرعلی رو نفهمیدم. چرا اینکارو کرده واقعا!؟

فرمون رو چرخونوندم و گفتم: -گفت که، گفت هاتف اصلا مهلت حرف زدن بهش نداده.

نارگل رو توی بغلش جابه جا کرد و گفت:

_همین؟! یعنی اصلا برات مهم نیست اگه زندگیت با هاتف تموم بشه؟

-کدوم زندگی؟ ما که دیگه خیلی وقته با هم زندگی نمیکنیم. میکنیم؟

_شرایط فرق داره نورا؟ الان پای نارگل وسطه و وابستگیه شدیدش به

پدری که به قول تو فقط یکبار باهش برخورد داشته، اونم نه به عنوان

پدرش، به عنوان یه غریبه.

نگاهی به آینه انداختم و گفتم:

همون یکبار هاتف براش سنگ تموم گذاشت. اونقدر باهاش بازی کرد و دنبالش دوید تا نارگل خسته شد و تو بغل هاتف خوابش برد. بعد بدون اینکه متوجه موقعیتم باشم لبخند زدم و گفتم: -هاتف پدر خوبی میشد.

و بعد تازه متوجه گافی که داده بودم شدم و بلافاصله به نیلو نگاه کردم که یه لبخند موزیانه گوشه ی لبش بود. فوری نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: -خوب من من منظوری نداشتم

نیلو یه ابروش رو بالا داد و گفت: -خب آره اون که بعله قطعا میتونه شوهر خوبی هم باشه. به نیلو نگاه کردم و گفتم:

-آره ممکنه شوهر خوبیم بشه، ولی اون الان فقط بابای نارگله همین. و سرعت ماشین رو زیاد کردم. نیلو دیگه حرفی نزد و نگاهش رو به بیرون انداخت اما لبخندش هنوز گوشه ی لبش بود سعی کردم به هیچی فکر نکنم فقط میخواستم خودم رو برای مراسم ازدواج امیرعلی آماده کنم این قطعا بهترین خاطره ی عمرم میشد من تو مراسم نیلو نمیتونستم زیاد خوشحال باشم. اما قطعا برای برادرم سنگ تموم میذاشتم دیگه نمیخواستم به مشکلاتم فکر کنم. وقتش بود کمی شادی رو مهمون دلی کنم که سالها بود غبار غم کدر و تیره اش کرده بود. من میتونستم و قطعا موفق میشدم. هاتف

یک ماهی از آخرین دیدار لحظه ایم با نورا میگذشت. کارها داشت راست و ریست میشد. با شرکت سوئدی به تفاهم رسیده بودم قرار بود آگه تا آخر ماه ژوئن به اتریش نرسم و قرارداد رو امضا نکنم یه نفر دیگه رو بجای من استخدام کنن. درهرحال، فعلا منتظر درست شدن کارهای اقامت ومهاجرتم بودن باید روال قانونیش طی میشد غیر ازاون نه مشکلی برای گرین کارت داشتم و نه شغل و آینده ی مناسب، همه جوره آینده ی شغلیم تامین بود. واقعا خنده دار بود یه زمانی خودم رو به آب و آتیش زدم تا بتونم فقط یه اقامت دائم توی یه کشور اروپایی بگیرم. همه ی زندگیم رو به فنا دادم تا به اون آرزو برسم و حالا حاضر بودم تمام آرزوم رو بدم و فقط یه لحظه، یه ساعت رو با نورا و نارگل باشم. من همونا رو میخواستم زنم و بچه ام زن و بچه ای که یکی زودتر از من رسید و بردشون. من کجای این دنیا ایستاده بودم؟ نگاهم رو از پنجره به آسمون دادم و رو به خدا توی دلم گفتم (چرا هیچ چیزی رو به موقع نمیدی؟ مثلا عقل امروز رو همون موقع میدادی). صدای زنگ در واحد نگاهم رو از غروب خورشید گرفت رفتم پشت در و بازش کردم. خدای من! حاج بابا بود! هم خوشحال بودم و هم بهت زده:

__سلام

__علیکم السلام مهمون نمیخوای؟

__بفرمایید

و از جلوی در کنار رفتم. حاج بابا با صلابت داخل شد مثل همیشه روی اولین مبل نشست و نگاهی به اطراف کرد. تسبیح فیروزه ای رنگش رو از جیبش در آورد و شروع به ذکر گفتن کرد. قبل از اینکه حرفی بزنه با یه لیوان شربت خنک ازش پذیرایی کردم. لیوان شربت رو سر کشید و توی سینی گذاشت. رو بهش گفتم:

-خوبین؟ حاج خانم چطورن؟

_ مگه برات مهمه که چطورن آقات و مادرت؟

_ این حرفها چیه حاجی؟

_ چه زود سی سال محبت و توجه و عشق رو فروختی به رابطه ی خونی اولاد.

رو پاهاش زد و گفت:

-هیئات از این زمونه. چه زود فراموش شدیم باباجون.

_ اینطوری نیست حاجی.

_ همین طوره

و از جاش بلند شد و اومد روبروم ایستاد. به احترامش از جا بلند شدم. کهولت سن قدش رو کوتاه تر نشون میداد.

_ دلت گرفته؟

چیزی نگفتم. ادامه داد:

_ میخوای بیای عروسی پسرعموت؟

رنگ از رخم پرید. صداش رو بلند کرد:

_از زن و بچه ات چه خبر؟ خبر داری ازشون؟ خبر داری از بی قراریه دخترت که شده مخل اعصاب ده تا آدم بالغ که زندگیه همه رو به آشوب کشیده چون دل کوچیکش بند دل تنها محرم نامردشه. که یه روز سوار تاب صورتی پارک کرده و فرستادتش هوا. که مشامش بیقرار عطر تن مردیه به نام پدر

پوزخند زد: -به اصطلاح اگه بشه بهش گفت پدر، که رو سفید کرده روی هرچی پدر نامرده.

با صدای لرزونی گفتیم: -نارگل؟

اینبار بلندتر گفت:

-به خداوندی خدا اگه بزخم تو دهنه حقه کاش هنوزم بچه بودی تا مثل اون وقتها باهات قهر میکردم اونوقتی که دنیات میشد عاقبت یزید. وقتی هرکاری میکردی که اخم حاج بابا تا شه تا فقط بخنده کاش میتونستم اونقدر بزخم تا تلافی مرواریدهای غلطانی که روی گونه ی عمرم نارگل حروم میشه دربیاد اونقدر بزخم تا چهره ی مریض بهجت خانم که التماس میکرد مراقب سازده پسرش باشم از نظرم محو شه.

شونه هاش لرزید دل من هم با بغض گفت:

_اما دیگه نه قدم ازت بلندتره و نه دستهام توان داره تا یه سیلی بخوابونم توی صورتت.

دستم داشت میلرزید مشتم رو محکم به هم میفشردم حاج بابا یه چیزی رو از جیبش در آورد و کوبیدش تو صورتم صورتم از درد جمع شد. چشمهام رو باز کردم و به جلوی پام خیره شدم یه پاکت نامه بود حاجی گفت:
-برش دار بازش کن.
نگاهش کردم.

_تو از بچگی همینجوری بودی ترسو، بزدل، نمیتونستی با واقعیت کنار بیای بازش کن بین اسم کی کنار اسم امیرعلی نشسته تو پاکت.
غرید: -بازش کن

خم شدم و با دستای لرزون پاکت نامه رو باز کردم. یه شعر روش نوشته شده بود. و دوتا اسم امیرعلی و سپیده!! چشمهام تا آخرین حد گشاد شد و با پت و پت گفتم: -اما اما نورا؟

_نورا بهت گفت میخواد با امیرعلی ازدواج کنه؟ یا امیرعلی گفت؟!
کدومشون گفت که برای خودت بریدی و دوختی شدی مجنون و زدی به دل تنهایی؟ هااان؟ پرسیدی ازشون و قضاوت کردی؟ پرسیدی و به گریه دخترت پشت سرت اعتنا نکردی؟ گیریم که نورا بد! ما بد! امیرعلی بد! اون طفل معصوم چکار کرده بود؟

تحلمم سر اومد انگار به انفجار رسیدم، فریاد زدم:
-کافیه کافیه!

و نشستم روی مبل و سرم رو با دستام گرفتم این آاج بابا بود، همون پدری که همیشه شونه هاش برام تکیه گاه خالی کردن عقده هام بود، همونی که همخونم نبود، ولی جونم به جونش بند بود و جونش به جونم. گرمی دستی رو روی شونه ام حس کردم و فرو رفتگیه ی مبل رو. باصدای ضعیفی گفتم:

_ نبودم چون نخواستینم، تو نخواستیم، نورا نخواستم، هیچکس نگفت بابا اینم آدمه، نورا آواره شد و نگفت هاتف پدر بچه امه! شما حاجی! حتی شما هم نگفتی بچه دارم چهار سال نگفتین بچه دارم همونطور که سی و دو سال نگفتی بچه ات نیستم. از جام بلند شدم:

_ من آدم نبودم؟ چقدر درجه ی آدمیتم پایین بود که لایق این همه مخفی کاری بودم؟ چقدر بی لیاقت تصورم کردین که گفتین بیا این آشه و جاش حاجی مثل غریبه ها باهام رفتار کردین نگین که نفسم حق نیست دارم زر زیادی میزنم.

اومد پشت سرم ایستاد و با کف دستش شونه ام رو فشار داد، با لحنی که آروم تر شده بود گفت:

_ عروسیه امیرعلیه! فردا شب! خودش میخواست کارت رو برات بیاره. گفتم خودم میبرمش. گفتم دلم تنگه اولادمه گفتم چهار پنج ساله حرف پدر و پسری نزدیم دلم هواتو کرده بود بچه!

به سمتش برگشتم و بی اختیار خودم رو توی آغوشش انداختم.

_نوكرم حاجی نوكرم به مولا

حاجی سرم رو بوسید و روح خسته ام جلا پیدا کرد باید میگفتم. باید میگفتم که دارم از ایران میرم. باید آماده اشون میکردم. حاج بابا کنارم موند و بعدش حاج خانم هم به جمعمون اضافه شد. بهشون قضیه رو گفتم هرچند با گریه و زاری مادرم همراه بود. حاج بابا اولش پای نارگل رو وسط کشید اما بعدش گفت که هرچی که خودم صلاح میدونم رو انجام بدم. ما مطمئن بودیم که نورا هیچوقت با من برنمیگرده. نورا دیگه اون نورای سابق نبود، اون حالا یه زن مستقل و امروزی بود با یه موقعیت اجتماعی نسبتا خوب پس احتمال برگشتش تقریبا صفر بود.

شام رو کنار هم خوردیم شب خوبی بود و به نوعی یه آشتی نسبی بین من و پدر و مادرم صورت گرفت اونا چند ساعتی کنارم موندن و رفتن. ته دلم کمی آروم بود لاقلا خیالم راحت بود که نورا هنوز دریچه ی قلبش رو به روی هیچ مردی باز نکرده ولی این اصلا به این معنی نبود که من جایگاهم رو توی قلبش دوباره پیدا کردم.

روبروی آینه ایستاده بودم و داشتم با یقه ی کتم ور میرفتم. امشب میخواستم با تمام توانم تلاش کنم تا برازنده باشم. دلم میخواست نورا برای آخرین بار من رو با بهترین سرولباس ببینه. شیشه ی عطر رو روی لباسم تقریبا خالی کردم دستی به صورت تازه اصلاح شده ام کشیدم. دودل بودم.

اما این دودلی به دیدن نورا و نارگل میارزید. ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداختم شماره ی اسحاقی بود ته دلم خالی شدگفته بود که وقتی کارها ردیف بشه وبلیت تهیه بشه باهام تماس میگیره. دلم نمیخواست گوشی رو جواب بدم اما چاره ای نبود بادستهای لرزون تماس رو برقرار کردم:

_الو

صدای پر انرژیش توی گوشی پیچید.

_سلام مهندس جان مزده بده که کارا تموم شد پس فردا انشالله پرواز به سمت اتریش.

_خیلی ممنونم آقای اسحاقی.

_همین مهندس؟ خوشحال نشدین؟!

_چرا چرا خیلی خوشحالم لطف کردین پس فردا میبینمتون.

_مهندس هتلم رزرو شده چند روز بعدشم خونه رو تحویلتون میدن.

_خیلی ممنون خداحافظ.

اسحاقی که با توجه به حال خراب من نطقش کور شده بود خداحافظی کرد و گوشی رو قطع کرد.

نورا

شال حریرم رو که ازجنس لباس شبم بودروی سرم انداختم عروسی به خواست خانواده عروس قراربود مختلط باشه هرچند که میدونستم امیرعلی از

مراسم‌های اینجوری خوشش نمیاد اما در هر صورت خواست خانواده عروس بود بازم این باغ حاج صفی بود که برای مراسم ازدواج زینت داده شده بود یه لباس تور صورتی پف دار هم برای نارگل تهیه کردم و موهای بلندش رو هم دست آرایشگر دادم و اون به زیباترین شکل ممکن موهاش رو درست کرد. نارگل با لباس پف دار و زیباش زیادی خواستنی شده بود. روبروی آینه ایستاد با عشوه و ناز دلبرانه نگاهی به سرو لباسش انداخت و کمی دور خودش چرخید و با لحن کودکانه اش گفت:

— امشب بابا منو ببینه کیف میکنه. می‌گه چقدر دخترم مثل فرشته‌ها شده. بغض کردم. چرا نارگل نمیتونست هاتف رو فراموش کنه؟ با صدایی که خش دار شده بود گفتم:

— آره قشنگم، حتما خیلی خوشحال میشه.

نگاهم کرد و خندید و گفت:

— خب پس زود زود بریم دیگه!

— بریم دخترم بریم

و از خانم آرایشگر خداحافظی کردم و همراه نارگل به سمت باغ حاج صفی رفتیم نیلو هم قرار بود بعدا با باراد بیاد.

فضای باغ شلوغ و پر همه‌مه بود شکوه جون با عشق به هر طرفی میرفت و میومد برق چشم‌هاش بیشتر از هر زمان دیگه ای بود. کم کم مهمونا سر میرسیدن و فضای باغ شلوغتر میشد، اینجا از هر قشری رو میتونستی

بینی، بعضی با حجاب کامل بودن و عده ی زیادی هم با ظاهر امروزی تر عروس و داماد سر رسیدن. صدای دست و کِل و سوت همه ی فشارو در بر گرفته بود. امیرعلی با اون کت و شلوار نوک مدادی با ظاهری برازنده دست تو دست عرووش از همیشه دوست داشتنی تر شده بود. عروس زیباش با لباس تور آستین بلند و صورت مثل قرص ماه که مقنعه ی ساتن سفیدش اونو قاب گرفته بود مثل جواهر میدرخشید نیلو و بارادم رسیدن. همه بودن همه بجز هاتف دلبر کوچیکم بیقرار بود دلش تنگ هاتف بود و نگاهش به در بزرگ عمارت حاج صفی گاهی میرفت وسط مجلس و میرقصید و لحظه بعد دوباره با صورتی غمگین نگاه منتظرش رو به در میدوخت.

نگاهم به نارگل بود که داشت میرقصید و یک دفعه مثل فشنگ از وسط جمعیت دوید و به طرف در عمارت رفت به قدمهام سرعت بیشتری دادم تا همپای دخترم بشم با اون لباس صورتی پف دار به طرف در دوید. نگاهم که به قدمهای تندش بود یکباره روی اندام کشیده ی هاتف قفل شد و نارگلی که آویزون آغوش هاتف بود و بوسه های متعددی که روی صورت ماه نارگل مینشست. چند نفر از مهمونها به استقبال هاتف رفتن و تقریباً دور هاتف پر جمعیت شد. چند ثانیه ای به هاتف نگاه کردم اونقدر که دورش خلوت شد و یکباره حواسش به من افتاد.

پروین خانم هم به استقبالش رفت و در آغوشش کشید چند لحظه ای رو به رابطه ی احساسی مادر و پسر خیره شدم، نارگل هم که همچنان دستش توی

دست هاتف بود. وقتی پروین خانم باصدای شکوه جون از هاتف فاصله گرفت چند قدم به طرف هاتف و نارگل برداشتم. دوباره نگاه هاتف به من افتاد و من حالا توی چند قدمیش بودم. نارگل دست هاتف رو کشید و گفت:

-بابا بیا بریم پیش مامان

هاتف مطیع و فرمانبردار همقدم با نارگل بهم نزدیک شد. نگاهی به سرتاپام انداخت و بعد سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

-سلام مبارکه.

_سلام ممنونم.

نفسش رو با صدا بیرون داد و پرسید: -خوبی؟

_مگه آدم توی عروسی برادرش بدم میشه؟ خوش اومدی!

و ازش فاصله گرفتم سعی نکردم نارگل رو ازش دور کنم. نارگل حق داشت کنار پدرش خوش باشه.

هاتف

نورا از همیشه زیباتر و خواستنی تر شده بود قد بلند و لباس زیبا و چهره ی بشاشش باعث شده بود بین جمع بدرخشه، شایدم این درخشش فقط چشمهای من رو نوازش میکرد.

_بابا بیا بریم وسط با هم برقصیم مامان رقص بلد نیست.

با شنیدن صدای نارگل که توی بغلم نشسته بود نگاهم رو از نورا گرفتم و به صورت دوست داشتی و کنجکاوش انداختم. یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-مگه تو رقص بلدی بابایی؟

لبه‌هاش رو به گوشم نزدیک کرد و دست کوچیکش رو حائل گوشم و لبش کرد و با لحن ریزی گفت:

-آره من بلدم. توی مه‌یاد گرفتم از خاله مونا ولی به کسی نگوی ها. به باباجونم نگو اون دوست داره من قرآن خوندم یاد بگیرم ولی من رقص بیشتر بلدم

لحن بانمک و خواستنیش باعث شد که با صدای بلند بخندم و اون رو بیشتر به خودم فشار بدم. صدای مادرم خلوت من و دخترم رو به هم زد:

-پدرو دختر چی بهم میگن و غش غش میخندن هان؟

نارگل دستش رو جلوی دهانم گذاشت و گفت:

-هیچی نمیگیم این یه رازه

حاج خانم با یه دست روی دست دیگه اش زد و گفت:

-خدا مرگم بده اینارو از کجا یاد گرفتی ورپریده؟

نارگل خندید و سرش رو توی گردنم فرو کرد دستهام دورش محکم تر شد یکی از دوستاش صدایش زد و نارگل فوراً از بغلم بیرون رفت و به دوستش نزدیک شد. اما کمی بعد دوباره به سمتم برگشت و دستم رو کشید و مجبورم

کرد بلند شم و باهش برقصم. دخترم مثل فرشته ها میرقصید و من هم چون نمیتونستم پا به پاش برقصم یه گوشه ایستادم و برآش دست زدم. بعد از چند لحظه چند نفر به جمعمون اضافه شدن که نورا هم جزوشون بود. نارگل با طنازی نازوآدا میآومد و دل من رو بیتابتر میکرد و دل کندن از خودش رو سخت تر! چطوری میتونستم دوری نارگل رو دووم بیارم؟ بالاخره از رقصیدن خسته شد و با دوستش مشغول بازی شد. من هم سر جام نشستم. اواخر مراسم بود مهمونها شامشون رو خورده بودن و هر لحظه از تعدادشون کاسته میشد من هم داشتم آماده میشدم تا کم کم برم که داماد سر رسید و کنارم ایستاد:

_ زحمت کشیدی پسرعمو.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- مبارک باشه وظیفه ام بود.

_ میتونم بشینم.

_ البته چرا که نه.

لبخند زد و گفت: -خیلی ممنونم و روی صندلی جا گرفت.

_ اومم خوش گذشت امشب بهت؟

نگاهش کردم و گفتم:

-عروسی هرچی که باشه خوبه و خوش میگذره

لبخند زد و گفت:

- دیدی که خطری برای زندگی ندارم و نورا مثل خواهرمه.

_ مگه من حرفی زدم؟

_ عمو میگفت داری از ایران میری درسته؟

سرم رو پایین انداختم.

_ پرسیدم درسته؟

_ مگه فرقی ام میکنه؟

_ آره خیلی فرق میکنه.

پوزخند زدم: - آدم تنها باید بره دیگه.

دستاش رو روی سینه تو هم قفل کرد و با اعتماد به نفس ذاتیش گفت:

_ رفتنی که از ته دل باشه آره. باید انجام بشه اما رفتن تو از ته دلت نیست

پسر عمو.

_ همیشه فکر آدمها رو میخونی جناب سروان؟

_ نه همیشه، ولی الان فکر کردی تو پنهان کردن احساسات خیلی موفق

بودی؟

لحن قاطعش زبونم رو برای دفاع کردن الکن کرد.

_ فکر کردی اگه بری چی به سر نورا و نارگل میاد؟ هان؟

_ اونا همین الان هم خوشبختن. بودن و نبودن من فرقی براشون نمیکنه.

و نگاهم رو به جوونایی انداختم که هنوزم وسط مجلس مشغول بزم و

پایکوبی بودن.

د مشكلت همینه هائف مشكلت اینه كه هیچوقت نتونستی نورا رو درك كنی و بفهمی تو وجودش چیه كه پنهانش میكنه.

یه غرور كاذب و یه كینه ی شتری همین.

با تاسف سرش رو تكون داد و گفت:

-واقعا دیدت نسبت به زنی كه زمانی شریك زندگی بوده و حالا هم مادر بچه ات اینه؟ اگه اینه كه من دیگه حرفی ندارم

و از جاش بلند شد و به سمت مهمونها رفت. لیوان شربت رو سر كشیدم و بعد محكم روی میز كویدمش و از جام بلند شدم باید هرچه زودتر میرفتم تا بتونم وسایلم رو جمع و جور كنم فردا پرواز داشتم. حاج بابا مشغول خوش و بش با چندتا مرد مسن بود و حاج خانم هم كنارش ایستاده بود. فردا هم برای خداحافظی باهاشون وقت داشتم، الان باید میرفتم. سویچ ماشین رو برداشتم اما كلید خونه بهش وصل نبود! كمی توی جیب شلوارم و كتم رو گشتم اما هیچ اثری ازش نبود یعنی كجا بود؟ ترسیدم تا جایكه ممكن بود دور و اطراف رو گشتم اما بی فایده بود. باید زودتر میرفتم نكنه كسی دزدیده بودش؟ باید میرفتم تا مطمئن میشدم كسی تو خونه ام نرفته.

نورا

يك ساعتی بود كه پروین خانم بهم گفته بود هائف قراره فردا برای همیشه از ایران بره درست از همون ساعت بود كه شیرینی عروسی امیرعلی به كامم زهر شد. نارگل رو كه حسابی به عشق هائف رقصیده و پایكوبی كرده

بود خوابوندم و خودم مثل دیوونه ها داشتم طول و عرض اتاق روطی میکردم
آخ هاتف خدالعنتت کنه که استادگندزدن به لحظات خوب زندگیمی. خدا
ازت نگذره مرد. دنیا برام تیره و تار شد بود هاتف میرفت من با نارگل چکار
میکردم. در اتاق زده شد و نیلو با صورت هراسون داخل اومد.

— اینجایی نورا پروین خانم چی میگه؟ میگه هاتف قراره فردا از ایران بره.
بیقرار و بیتاب خودم رو تو آغوش نیلو انداختم و برای اولین بار شونه هاش
شدن تکیه گاه من همیشه این من بودم که نیلو رو دلداری میدادم. اما حالا
تمام تنم داشت از عصبانیت و ناتوانی میلرزید

— چکار کنم نیلو؟ هاتف داره میره من با نارگل چکارکنم؟ جواب بهجت
روچی بدم؟

— فقط نارگل نورا؟ یا بهجت که زیر خروارها خاک خوابیده؟ پس خودتو چی
نورا؟ خودت چی؟ اگه از رفتن هاتف بخاطر نارگل پریشونی خیالت راحت
باشه نارگل بچه است و زود همه چیز رو فراموش میکنه.
هق هقم بلند شد:

— دارم میمیرم نیلو، اون حق نداره دوباره گند بزنه به زندگیم حق نداره دوباره
رهام کنه حق نداره نامرد.

نیلو من رو با تندى از آغوشش جدا کرد و توپید:

— چکار کردی برای ننگه داشتنش؟ هان نورا؟ چکار کردی؟ اون زمانیکه هاتف
داشت میمرد برای یه نگاهت چکار کردی برای داشتن پدر بچه ات؟

_اون غرورم رو شکسته بود من به خاطر عشق هاتف معتاد شدم. به خاطر بیتوجه ای هاش!

_نه نورا تورو بی عقلیت معتاد کرد. حماقت برای یه بارم که شده با خودت روراست باش

هق زدم حرفی برای گفتن نداشتم. نیلو محکم تو بغلم گرفت و گفت:
-هیشش نورا هاتف هنوز نرفته. اون هنوزم تو جشنه. هنوزم سر همون میز نشسته این لحظات آخره زندگیت رو نجات بده نورا. هرطوری که هست نجاتش بده. نذار این پرنده ی کهنه نفسش خاموش بشه بگیرش احیاش کن نذار چراغ زندگیت خاموش شه اون چراغ کم سو رو دوباره شعله ور کن
_غرورم چی میشه نیلو؟

_تو بارها بیدلیل غرورت شکسته یه بار دیگه ام بذار بشکنه اگه نتیجه نداد لااقل تلاشت رو کردی و دیگه عذاب وجدان نداری.
در اتاق زده شد و بعدش امیرعلی داخل شد و بی مقدمه گفت:

-هاتف فردامیره. نورا بره دیگه هیچوقت نمیبینیش یه جوری منصرفش کن ازرفتن من باهاتف حرف زدم اون منتظر یه تلنگره نورا و اون تلنگر رو تو بایدبهبش بزنی داره کم کم میره تانرفته خودت روزودتربهبش برسون بیا این کلیدخونشه ازروی میز برش داشتم قبل از هاتف خودت رو به خونه برسون.
با بهت گفتم: -اما آخه..

_فقط برو نورا ازهیچی نترس یا موفق میشی یانمیشی ولی تلاشت روبکن.

و فوری از اتاق خارج شد. حرفهای امیرعلی دلگرم ترم کرد. نیلو صورتم رو بوسید و گفت: -نگران نارگل نباش نورا. من امشب میبرمش خونه خودمون پروین خانم و حاج صفی نگران فقط امیدوارن تو بتونی هاتف رو منصرف کنی پاشو برو از هیچی نترس.

حرفهایشون برام قوت قلب بود باید آخرین تلاشم رو برای حفظ زندگیم و پدر بچه ام می کردم. مانتوی بلندم رو روی دوشم انداختم و با سریعترین حالت ممکن خودم رو به پارکینگ رسوندم و پشت فرمون نشستم و به سمت خونه ی هاتف حرکت کردم.

هاتف

همه ی امیدم این بود که یه دسته کلید دست نگهبان داشتم با سریعترین حالت ممکن خودم رو به خونه رسوندم. به نگهبانی رسیدم و چند ضربه به در زدم. نگهبان از خواب پرید:

__ چیه. کیه؟

__ منم آقای یزدی! ببینم کسی از سر شب نیومده سراغ واحد من رو بگیره؟

__ نه مهندس کسی نیومده فقط اهالی ساختمون بودن.

__ کلید واحد من رو میدی؟

__ پس دسته کلید خودتون کجاست مهندس؟

__ من جاش گذاشتم خونه میشه بدی؟

__ چشم مهندس چند لحظه صبر کنید.

با ترس و لرز کلید رو توی قفل در چرخوندم. چراغ های سالن روشن بود و این ترسم رو بیشتر میکرد به دور اطراف نگاه کردم، همه چیز سر جای خودش بود. با این وجود هنوز یه حس ترس همراهم بود.

_سلام

تقریباً از جام پریدم و به عقب نگاه کردم! از دیدن نورا شگفت زده شدم:

_تو اینجا چکار میکنی؟

و دوباره از سرتاپاش رو نگاه کردم و با لذت آب دهانم رو قورت دادم. چند قدم نزدیکم شد و من ناخودآگاه عقب تر میرفتم. تا به میل اصابت کردم و سر جام ایستادم و گفتم:

-این وقت شب اینجا چکار میکنی؟

نزدیکم شد و تو چند سانتی متریم ایستاد و تو یه حرکت سریع دستش رو بالا برد و محکم تو صورتم فرو آورد. مات زده خشکم زد. هنوز تو تحلیل سیلی اولش بودم که سیلی دوم محکم تر به صورتم برخورد کرد. خود به خود بغض به گلوم چنگ انداخت و با سختی سعی کردم مهارش کنم. دستم رو روی جای سیلی گذاشتم و تو سکوت به نورا خیره شدم. فریاد زد:

_تاکی میخوای عذابم بدی هاتف؟ تا کی؟

وقت سکوت کردن نبود دل منم پر بود پر بود از غرور و سرسختیش. با بغض گفتم: _من عذابت دادم یا تو؟

فریاد زد: _توی نامرد چی از جونم میخوای هاتف؟ چی از جونم میخوای؟
چرا نمیداری زندگیمو کنم!

_بهت فرصت دادم دارم میرم تا دیگه موی دماغت نباشم. تا زندگی کنی؟
_بی خبر؟ مثل غریبه ها؟

_بود و نبودم مگه فرقی به حالت داره نورا. اصلا چه فرقی برای تو داره چی
به سر هاتف میاد؟

_پدر بچمی!

پوزخند زد:

-پدر بچه ات؟ کدوم پدر بچه ات خانم مهندس همونی که چند ماهه یه
گوشه افتاده و سراغی ازش نمیگیری؟
_خودت خواستی تنها باشی!
فریاد زد:

-من به گور پدرم خندیدم تنها بودم نورا. تنها و دلسرد و تو حتی نخواستی
بدونی که چی به سرم اومده.

_من تو سختیها کنارت بودم هاتف، نبودم؟

_تو از سختیهای من چی میدونی نورا؟

_من تمام لحظه های آخر عمر مادرت رو کنارت بودم.

_کنار من یا بهجت؟

_مگه فرقی ام میکرد؟

— نمیکرد؟ تو کنارم بودی چون خودت رو مدیون بهجت میدونستی والا من که برات اندازه ی خرهای امامزاده داوادم نبودم. اومدی کنارم تن خسته ام رو تشنه تر کردی و رفتی. نگو تو اون لحظه ها یک لحظه. فقط یک لحظه با خودت گفتی که این مرد هاتفه همونی که عاشقش بودم اون لحظه من فقط برات پسر بهجت بودم. نه عشق سابقت نه پدر بچه ات.

با مشت تو سینه ام کوبیدم و گفتم:

— رفتی و نفهمیدی با من خاک بر سر چکار کردی؟

— تو غیبت زد گوشیت رو خاموش کردی.

— آدرس خونه ام رو که داشتی! نداشتی؟ نمیتونستی یه روز اصلا نه یه روز نه یه ساعت یه دقیقه نورا یه دقیقه نمیتونستی وقت بذاری از نگهبان پرسی من مرده ام یا زنده؟

رفتم و روی مبل نشستم کتم رو از تنم درآوردم و کنارم گذاشتم و دستی توی موهام کشیدم. نورا کنارم روی مبل نشست خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم تا کار ناجور نکنم نورا گفت:

—بری نارگل چی میشه؟ اون خیلی بهت وابسته است.

— چند ماه نبینم عادت میکنه.

— نمیکنه هاتف عادت نمیکنه

-تو یادش میدی که عادت کنه فقط کافیه بهش بگی که یه زمانی چقدر عاشقم بودی و چه راحت فراموشم کردی بهش یاد میدی فراموش کردن هاتف کاری نداره.

از جام بلند شدم و گفتم:

_برو نورا من حاله خوب نیست یه کاری دست هردومون میدم بذار این دم آخره خیر بگذره. امشب به اندازه کافی اذیتم کردی به اندازه کافی با خودم

کلنجار رفتم پاشو برو دختر خوب پاشو برو

اما قبل از اینکه وارد اتاق بشم نورا سد راهم شد.

-بخاطر نارگل بمون هاتف نرو

_فقط بخاطر نارگل؟

سرش رو پایین انداخت و از سر راهم کنار رفت. دلم شکست. با عصبانیت دستگیره در رو پایین کشیدم اما قبل از اینکه کامل وارد اتاق بشم با صدای ضعیفی گفت:

_بخاطر من نرو

قدمهام شل شد. دستم رو به چهارچوب در گذاشتم و سر جام ایستادم. سرم رو روی شونه ام متمایل کردم و از زیر چشم به نورا نگاه کردم. نگاهش میخ فرش بود و داشت با گوشه ی شالش بازی میکرد. چند قدم به سمتش برداشتم و مقابلش ایستادم. سرش همچنان توی یقه اش بود. یه قطره اشک گوشه ی چشمش بود. صدام رو آرام کردم:

__ بخاطر تو نرم نورا؟

__ آره بمون بخاطر من بمون

یه قطره اشک دیگه از چشمش چکید. سیل اشک از چشمش روون شد.

__ داری حاله رو خراب میکنی نورا به قرآن یه کاری دست هردومون میدم

تازه موهای فر شده اش رو دیدم انبوه موهای فر شده اش دور صورتش رو

پوشوند و دل من بیقرارتر شد. با بغض گفتم:

__ یا همین الان برو یا به امام حسین هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

لعنتی حرف بزن چرا اینقدر گریه میکنی لاکردار

اینبار نورا خندید من هم خود به خود گریه ام گرفت چشمهامون پر از اشک

بود و لبهامون پر از لبخند. کنار گوشش گفتم:

__ شرع میگه طلاق زن حامله حرامه توام وقتی از من جدا شدی حامله

بودی پس از لحاظ شرعی طلاقمون باطله مگه نه؟ بیا یه بارم که شده

قانون رو ول کنیم و به شرع بچسبیم همین فردام میرم و اون طلاق کوفتی

رو باطل میکنم اوکی؟

و به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

__ الان مهم آرامشه نورا آرامشی که هردومون بهش نیاز داریم دور از تمام

این بدبختیا بیاییم و یه شب همونی باشیم که دوست داریم. اگه بگی نه

منم میگم نه اما بگو آره تا بعد از پنج سال یه شب رو با آرامش بخوابیم

بدون دغدغه؟

چشم‌هایش تموم صورتم رو کاوید و گفت:

_منم فقط میخوام آروم بشم هاتف هیچی دیگه مهم نیست

نورا

(نه ماه بعد)

نارگل دورتادور پارک میدوید و هاتفم دنبالش میکرد گاهی هاتف میگرفتش و زیر گلوش رو با لب‌هایش قلقلک میداد و خنده و جیغ نارگل رو در می‌آورد. این همون آرزو بود آرزوی هفت سال قبلم همون آرزویی که بارها تو ذهنم بهش پرو بال داده بود. درد شدیدی توی شکم برجسته ام پیچید اونقدر که با صدای بلند جیغ کشیدم و این جیغ به گوش هاتف رسید با عجله خودش رو بهم رسوند:

_چی شده نورا جان حالت خوبه؟

با نفس نفس در حالی که لب‌هام رو گاز میگرفتم گفتم:

-فکر کنم وقتشه آی آی.

هاتف با خوشحالی فریاد کشید:

-ای جانم پسرم داره به دنیا میاد

جیغ زدم:

-هاتف تورو خدا سریعتر.

_باشه نفس عمیق بکش تحمل کن الان میام.

پسر كوچولوم رو كه خودشو بهم چسبونده بود از خودم جدا كردم و توى تخت نوزاد گذاشتم به پوست گندمگون وموهای پر و سیاهش خیره شدم به درشتى حیرت انگیزش نگاه كردم هیچ چیزش شبیه نارگلم نبود نارگل هفتصد گرمى كجا؟ واين نوزاد تپل وسه كيلو ونیمى كجا؟ دل تو دلم نبود تا ساعت ملاقات برسه بعد از دو روز هاتف رو بینم دلم حسابى براش تنگ شده بود. بالاخره ساعت ملاقات رسید. همه با هم رسیدن، حاج صفى و پروین خانم، امیرعلی همسرش و شكوه جون نیلو كه چهار ماهه باردار بود و گفته بود كه بچه اش دختره همراه باراد. هنوز اما هاتف و نارگل نرسیده بودن بیقرار دیدنشون بودم. نیلو مدام قربون و صدقه نوزاد میرفت و پروین خانم و حاج صفى به لحظه ام ازش چشم برنمیداشتن. امیرعلی نگاهی به نوزاد انداخت و گفت:

-عمو هرچى نارگل قربونش برم خوشگله این در عوضه زشت و گولاخه.
به امیرعلی گفتم:

-واى اینجورى به پسر م نگو اون خیلیم نازو تو دل بروعه
پروین خانم گفت:

-خبه خبه حالا زیادم ازش تعریف نکن تحفه رو، اینم زشت و سیاهه درست
عین باباشه كه الهى قربونش برم. نه حاجى؟

حاج صفى خندید و گفت:

-آره اون كاملا شبیه هاتفه

امیرعلی گفت:

- پس اینم مثل هاتف خوش شانسه چون قراره دل یه دختری مثل نورا رو ببره.

لبخند زدم و گفتم:

-هیچکس شبیه هاتف نیست حتی پسرش

_اینو که راست میگه کی مثل من اونقدر خوش شانسه که دل نورا رو ببره. با شنیدن صدای هاتف همه به عقب برگشتن همه‌ای توی اتاق پیچید همه هاتف رو توآغوش گرفتن و بهش تبریک گفتن نارگل که یه دسته گل تو دستش بود باسرعت خودش رو بهم رسوند و تو بغلم افتاد محکم بغلش کردم و با تمام توان بوییدم و بوسیدمش نگاهی به برادرش انداخت و گفت:

-وای ماما چرا اینقدر زشته نینیمون

هاتف بغلش کرد و گفت:

-اون زشت نیست بابایی فقط هیچکی دختر بابا نمیشه

نارگل با ذوق هاتف رو بوسید همه اتاق رو ترک کردن و فقط هاتف موند.

نارگل رو به سختی از اتاق بیرون فرستادیم. هاتف بهم نزدیک شد:

_نورای من چطوره؟

_الان که تو هستی خیلی خوبم.

_خیلی دوستت دارم نورا خیلی لحظه ی شیرینه حیف که نتونستم اون لحظات سختی که توونارگل داشتین روکنارتون باشم. این همیشه بزرگترین حسرت زندگیمه.

-مهم نیست. بهتره به گذشته فکر نکنیم هاتف آینده مهمه.

-عاشقتم نورا عاشقتم دختر

حرفی نمیتونستم بزنم شنیدن این حرفها ازبون هاتف یعنی آخر خوشبختی.

نگاهی به نوزاد انداختم و گفتم:

-اسمش رو چی بذاریم هاتف؟

با انگشت صورت نوزاد رو آروم لمس کرد و گفت:

_اسمش رومیذاریم نوید بایداین نوزادبرامون نوید خوشبختی باشه عشق من

دستم رو بوسید. اسم پسر رو نوید گذاشتیم تا به قول هاتف نوید یه

زندگی شاد و بی دغدغه باشه این اسم برازنده ترین بود برای این کوچولوی

بانمک و زشت.

هاتف نوید رو توی بغلش گرفته و داره با دست دیگه اش تاب نارگل رو هل

میده. صدای جیغ های نوید کل پارک رو در بر گرفته. پسرمن حالا پنج

ماهه است تازه دست و پا زدن و جیغ کشیدن رو یاد گرفته و حتی یک ثانیه

هم فرصت سروصدا کردن رواز دست نمیده. من حالا یه خانواده ی شاد دارم

یه شوهر خوب و دوتا بچه ی شاد و سرحال امروز خوشحالم، خوشحالم که

تونستم از پشت سراب غم نجات پیداکنم واز چشمه خوشبختی سیراب بشم
تمام زندگی من در چند خط

"من عاشق شدم پای عشقم همه چیز رو قربانی کردم جوونی و زندگی
درمدت کوتاه دست خوش ناملایمات زندگی شد و من امروز از پس اون
همه مشکلات سربلند بیرون اومدم. اعتیاد و کارتن خوابی پایان زندگی
نیست بازم میشه زندگی رو ساخت."

پایان

